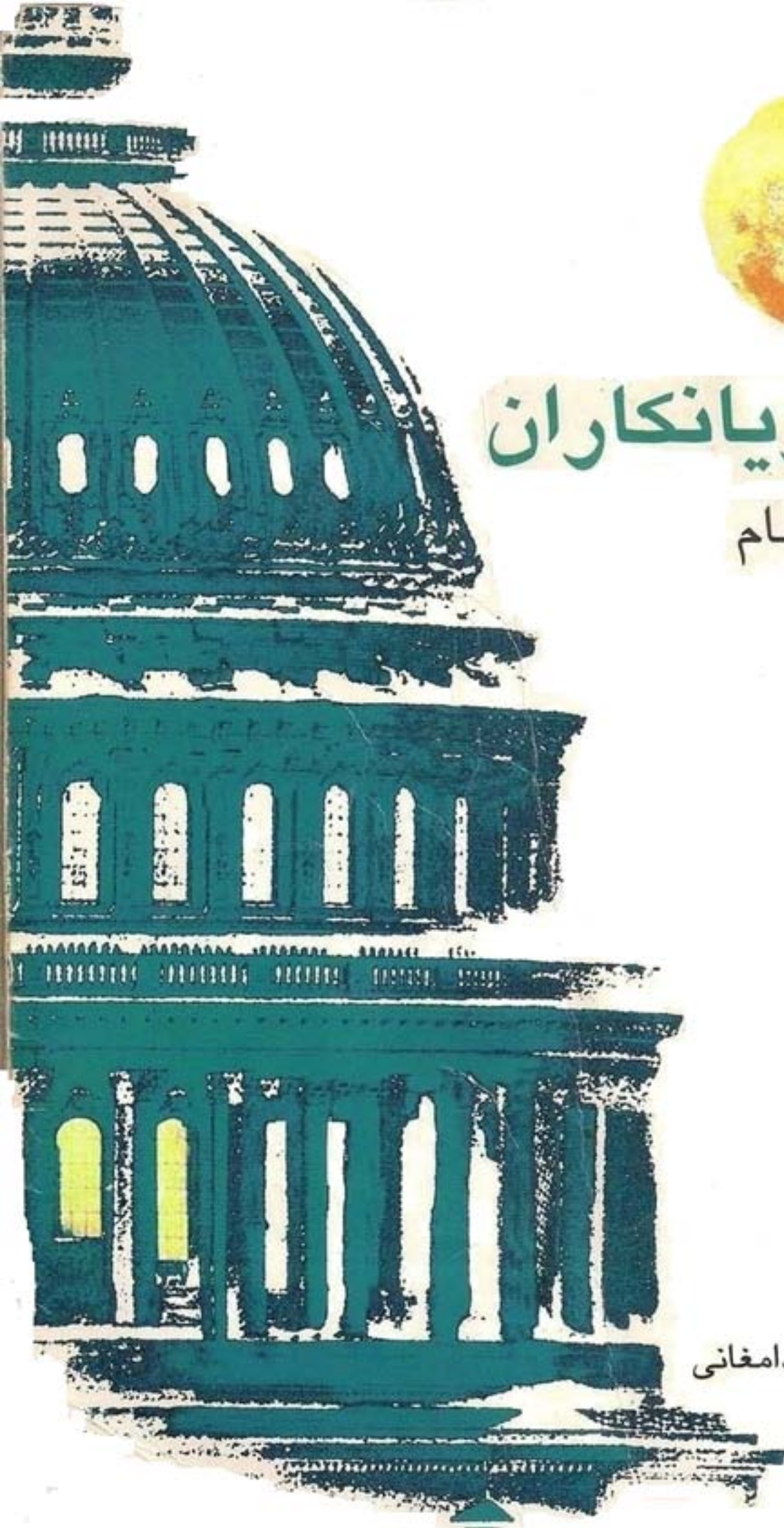


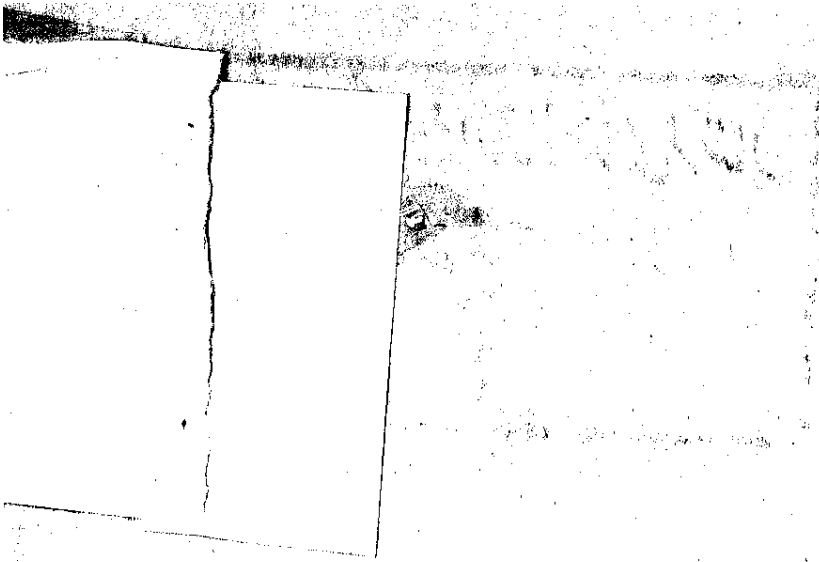


شاه زیانکاران

جان گریشام



مترجم:
فریده مهدوی دامغانی



ب.ا.



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

گریشام، جان، ۱۹۵۵-م.
 شاه زیانکاران / نویسنده جان گریشام؛ مترجم فریده مهدوی دامغانی. - تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۸۳.
 ۵۹۵ ص.

ISBN 964-422-667-4 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی:
 اثر حاضر ترجمه کتاب The King of Torts به زبان انگلیسی است که در فوریه سال ۲۰۰۳ توسط انتشارات Doubleday در آمریکا به چاپ رسیده است.
 ۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰م. الف. مهدوی دامغانی، فریده، ۱۳۴۲ - مترجم. ب. ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات. ج. عنوان. د. عنوان: وکیلی برای خسارت.

۸۱۳/۵۴

PS۲۵۶۷/د۹۸ و ۸۵

ش ۳۹۷

۱۳۸۳

م ۸۳-۳۹۸۴

کتابخانه ملی ایران

شاه زیانکاران

The King of Torts

نویسنده: جان گیریشام
مترجم: فریده مهدوی دامغانی

تهران ۱۳۸۳

ها. ارتقا



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شاه زیانکاران

The king of Torts

نویسنده: جان گیریشام

مترجم: فریده مهدوی دامغانی

نسخه پرداز: یلدا زینعلی

اجرای طرح جلد: محمدرضا اسلامی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۳

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار
سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است.

شابک ۹۶۴-۴۲۲-۶۶۷-۴

ISBN 964-422-667-4

چاپخانه، انتشارات و پخش:

کیلومتر ۴ جاده مخصوص کرج - نبش سه راه شیشه مینا - تهران ۱۳۹۷۸۱۵۳۱۱

تلفن: (چهار خط) ۴۵۱۳۰۰۲ - نمابر: ۴۵۱۴۴۲۵

انتشارات: ۴۵۲۵۴۹۵ - پخش: ۴۵۲۹۶۰۱ - نمابر پخش: ۴۵۲۹۶۰۰

فروشگاه شماره یک:

خیابان امام خمینی - نبش خیابان شهید میردامادی (استخر) - تهران ۱۱۳۷۹۱۳۱۴۵ - تلفن: ۶۷۰۲۶۰۶

فروشگاه شماره دو:

نشر زلال - خیابان انقلاب - خیابان ۱۶ آذر - تهران ۱۴۱۷۹۳۵۸۱۴ - تلفن: ۶۴۱۹۷۷۸

فروشگاه شماره سه:

نشر کارنامه - خیابان شهید باهنر (تیاوران) - روبروی کامرانیه شمالی - شهر کتاب - تلفن: ۲۲۸۵۹۶۹

فروشگاه شماره چهار:

فروشگاه سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور - خیابان صفی علی شاه - تلفن: ۳۲۷۶۰۳۲

فروشگاه شماره پنج:

ونک - ملاصدرا - خیابان شیخ بهایی - ساختمان لادن - تلفن: ۵۶-۸۰۴۱۷۵۰ (داخلی ۲۸۶)

نشانی سایت اینترنتی:

WWW.PPOIR.COM

▼ سخنی با خواننده گرامی کتاب

توضیح کلمه Tort به زبان فارسی بدین قرار است که شخصی از نظر حقوقی و قانونی، صدمه، خسارت یا زیانی جبران پذیر یا جبران ناپذیر به شیء یا شخصی وارد آورد، به گونه‌ای که مستلزم ارائه خسارت به صاحب شیء یا فرد آزار دیده باشد. واژه زیان و خسارت Tort در تفسیر و تعبیر کاملاً حقوقی و بر اساس قانون قضایی امریکا (بر اساس اعلامیه قضایی ایالت میشیگان مورخ ۱۹۹۶) به معنای « قصور، سهل انگاری، اهمال کاری و بی‌مبالاتی بسیار فاحش و بارز » از سوی فرد اهمال کار است. بر اساس همین اعلامیه، کارمندان عالی‌رتبه دولتی، مدیران اجرایی خدمات عمومی، مدیران سازمان‌های بزرگ وابسته به دولت یا نیمه دولتی، در هنگام دریافت شکایت از سوی دادخواه، از حضور در دادگاه و مورد بازخواست شدن معاف می‌شوند و در مصونیت حقوقی و قضایی حضور دارند، مگر آن که خسارت یا زیان وارده به دادخواه، به قدری فاحش، عظیم و جبران ناپذیر باشد که از این ماده قانونی نیز فراتر رود و دادگاه قضایی کشور ناگزیر از رسیدگی به آن پرونده شکایت باشد، تا رفتار بسیار سهل انگارانه، زیان آور و مسامحه کارانه فرد گناهکار را که بدون در نظر گرفتن کوچک‌ترین توجه و احترام و نگرانی به انجام آن کار خلاف کارانه

مبادرت ورزیده بود، کیفر کند.

بنابراین نام کتاب *King of Torts* به کسی اطلاق می‌شود که بیش‌ترین خسارت، زیان و آزار ممکن را علیه فرد یا افرادی اعمال کرده باشد. مترجم برای سهولت کار، نام آن را در زبان فارسی به «شاه زیانکاران» (یا شاه مجرم‌ها) ترجمه کرده است. امید است مورد قبول واقع شود.

فریده مهدوی دامغانی

فصل نخست

دست‌کم هشت نفر، شلیک گلوله‌هایی را که به مغز پامپکین^۱ وارد شد، شنیدند.

سه تن از آنان، پنجره‌های خود را بی‌درنگ بستند، دوباره به بازرسی چفت و قفل‌های درهایشان پرداختند، و به داخل امنیت یا دست‌کم انزوای آپارتمان‌های کوچک‌شان پناه بردند.

دو تن دیگر، هر یک با تجربیاتی در این زمینه، به سرعت گام‌های فرد تیرانداز، شاید هم سریع‌تر از او، از آن مکان گریختند.

فردی دیگر، مردی که در آن محله به عنوان «جمع‌آوری‌کننده انواع وسایل ریسایکل» معروف بود، در حین جست‌وجو و «کند و کاو» در میان آشغال‌های سطل‌های بزرگ زباله بود تا شاید قوطی‌های کنسرو حلبی بیابد که ناگهان در نزدیکی خود، صداهای شدید و رسایی را که از نزاعی همیشگی و روزانه در آن محله خبر می‌داد، شنید.

او بی‌درنگ به پشت یکی از قوطی‌های بزرگ مقوایی پرید، تا آن که تیراندازی به پایان رسید؛ سپس قدم به کوچه باریکی گذاشت و آن جا بود

1. Pumpkin

که با آن چه از پامپکین بر جای مانده بود، مواجه شد. ... و دو تن دیگر، تقریباً همهٔ ماجرا را به عین شاهد شدند. آن‌ها در جنب خیابان جرجیا^۱ و لامونت^۲، در مقابل یک مغازهٔ مشروب‌فروشی، روی جعبه‌های پلاستیکی شیر نشسته بودند، در حالی که تا حدودی، به وسیلهٔ اتومبیل پارک‌شده‌ای در مقابل‌شان، از دیده‌ها پنهان شده بودند، به گونه‌ای که هنگامی که مرد تیرانداز، پیش از آن که به دنبال پامپکین وارد کوچهٔ باریک شود، نگاهی به اطراف خود انداخته بود، آن‌ها را مشاهده نکرده بود.

هر دو بعداً به مأموران پلیس اعلام کردند که دیدند که چگونه پسرک مسلح، دست در جیب خود فرو کرد و هفت تیرش را بیرون کشید. آن‌ها مطمئناً هفت تیر او را دیده بودند؛ تپانچه‌ای کوچک و سیاه رنگ ... لحظه‌ای بعد، آن‌ها صدای تیراندازی را شنیده بودند، هر چند به عین، شاهد تیر خوردن پامپکین نشده بودند. لحظه‌ای بعد، پسرک مسلح از داخل کوچه بیرون دویده و بنا به دلیلی، مستقیم به سمت آن‌ها آمده بود. او با بدنی خمیده می‌دوید، درست مانند سگنی وحشت‌زده، با احساس گناهی شدید. او یک جفت کفش بسکتبال زرد و قرمز به پا داشت و به نظر می‌رسید که پنج برابر اندازهٔ پاهایش بود، به طوری که در حین فرار از آن‌جا، پیوسته کفش‌هایش از پاهایش در می‌آمد.

هنگامی که دوان‌دوان از کنار آن‌ها گذشت، هنوز هم هفت تیرش را در دست داشت که احتمالاً هفت تیری با کالیبر سی‌وهشت میلی‌متری بود. برای لحظه‌ای، پس از آن که آن‌ها را مشاهده کرد، پی برد که آن‌ها بیش از میزان لازم، شاهد وقایع شده بودند، حالتی منقبض به خود گرفت و ناراحت شد. برای لحظه‌ای زودگذر و بسیار وحشت‌آور، به نظر رسید که هفت تیرش را بالا برد، به گونه‌ای که انگار قصد داشت آن شاهدان عینی را نیز از سر راه خویش حذف کند؛ اما هر دو آن‌ها، موفق شدند به سرعت از روی مقواهای

1. Georgia

2. Lamont

شیری که روی آن‌ها نشسته بودند بلند شوند، به عقب هجوم ببرند و با هزار زحمت، در حرکات پریشان و آشفته دست‌ها و پاهایشان از آن‌جا بگریزند. سپس، خود او نیز از آن‌جا دور شد.

یکی از آن‌ها، در یک فروشگاه مشروب‌فروشی را گشود و نعره‌زنان خواست تا کسی مأموران پلیس را به آن‌جا فراخواند؛ ظاهراً تیراندازی‌ای در آن‌جا صورت گرفته بود.

سی دقیقه بعد، اداره پلیس تماسی دریافت کرد مبنی بر آن که مرد جوانی، با توصیف ظاهری‌ای که از قاتل پامپکین ارائه شده بود، دو بار در خیابان نهم رؤیت شده بود، در حالی که هفت تیری را آشکارا در دست نگاه داشته بود و گویی رفتاری به مراتب عجیب و غریب‌تر از اکثر ساکنان عجیب و غریب خیابان نهم، از خود نشان می‌داد... او کوشیده بود تا دست‌کم یک نفر را ترغیب کند او را تا محوطه متروکه و خلوتی همراهی کند، اما قربانی احتمالی موفق شده بود به گونه‌ای فرار کند و سپس ماجرا را به مأموران پلیس گزارش داده بود.

مأموران پلیس، یک ساعت بعد، مرد موردنظر خود را یافتند. نام او تکیلا واتسن^۱ بود: سیاه‌پوست، بیست ساله، با گزارشات و پرونده‌های معمولی که در ارتباط با مسائل مواد مخدر، از او در اداره پلیس در اختیار بود. هیچ نوع خانواده خاصی نداشت تا بتوان آن‌ها را قابل اهمیت دانست. هیچ نشانی خاصی نداشت. آخرین مکانی که شب‌ها، در آن‌جا خوابیده بود، واحد ترک‌اعتیادی، واقع در خیابان دابل‌یو بود. او موفق شده بود هفت تیر خود را در نقطه‌ای بیندازد و خود را از شر آن‌ها کند؛ به همان اندازه، اگر قصد دزدی از پامپکین را داشته، پس به همان اندازه همه پول نقد یا مواد مخدر، یا هر چیز دیگری را که از او به سرقت برده بود، به دور انداخته بود تا مدرکی علیه خود در اختیار نداشته باشد.

هیچ چیز در جیب‌هایش نبود و حدقه چشم‌هایش هم پاک بود.

مأموران پلیس یقین داشتند هنگامی که تکیلا را دستگیر و توقیف کردند، او تحت تأثیر هیچ نوع مواد مخدری نبوده است. بازپرسی بسیار سریع و خشنی در همان خیابان آغاز شد، سپس دست‌هایش را دستبند زدند و او را در صندلی عقب اتومبیل اداره پلیس واشینگتن دی. سی نشاندهند.

آن‌ها او را دوباره به خیابان لامنت بازگرداندند و ماجرا را به گونه‌ای ترتیب دادند که او بتواند به طور ناگهانی با آن دو شاهد عینی مواجه گردد. تکیلا را به داخل همان کوچه‌ای بردند که پامپکین را بر زمین رها ساخته بود. مأمور پلیسی از او سؤال کرد: «تا به حال در این جا حضور داشته‌ای؟» تکیلا هیچ پاسخی نداد و تنها به برکه‌ای که با خونی تازه، بر روی زمین آسفالت شکل گرفته بود، خیره شد. آن دو شاهد عینی را به داخل کوچه بردند، سپس به آرامی به نقطه‌ای در کنار تکیلا آوردند.

هر دو شاهد، هم‌زمان اعلام کردند: «خودش است!»
 «با همین لباس‌ها و همین کفش‌های بسکتبالی است که قبلاً هم دیدیم، همه چیز به غیر از هفت تیرش...»

«بله خودش است.»

«جای هیچ تردیدی نیست.»

دوباره تکیلا را سوار اتومبیل کردند و به زندان بردند. او را به جرم قتل در سلولی زندانی کردند، بدون آن که هیچ امکانی باشد که با کمک نوعی ضمانت مالی از زندان بیرون بیاید. تکیلا، خواه بنا به تجربه، خواه از روی ترس، در تمام مدتی که مأموران پلیس با او حرف می‌زدند، بازرسی بدنی‌اش می‌کردند و حتی زبان به تهدیدش گشوده بودند، کوچک‌ترین حرفی بیان نکرد. هیچ چیزی که جرم او را ثابت کند، یا کمکی در حل ماجرا نماید وجود نداشت. هیچ نشانه یا دلیلی که به چه علت تصمیم به قتل پامپکین گرفته بود، ارائه نشد. هیچ سرنخی درباره رابطه آن دو در اختیار نبود؛ البته در صورتی که اساساً رابطه‌ای میان آن‌ها وجود داشته بود...

کارآگاهی کارکشته و قدیمی، یادداشتی در پرونده نوشت مبنی بر این

که قتل مزبور، ظاهراً ماهیتی بی دلیل و بی هدف داشته است؛ نه آن که بنا به نوعی عادت یا سابقه قبلی صورت گرفته باشد.

تکیلا تمایلی برای برقراری تماسی تلفنی با کسی اظهار نکرد. هیچ صحبتی هم از وکیل یا آزاد شدن به شرط ضمانت نکرد. او به نظر گیج، اما همزمان راضی و خرسند می رسید؛ خوشحال از این که در یک سلول شلوغ و پر جمعیت بنشیند و صرفاً به کف زمین خیره شود...

پامپکین، پدر مشخصی نداشت، اما مادرش به عنوان نگهبان امنیتی در طبقه زیرزمین یک ساختمان بسیار بزرگ، واقع در خیابان نیویورک کار می کرد. تنها سه ساعت به طول انجامید تا مأموران پلیس توانستند نام واقعی پسرش را کشف کنند: رامن پامفری^۱، نشانی او را بیابند و نیز همسایه ای پیدا کنند تا حاضر باشد به آن ها بگوید که مقتول، دارای مادری هم هست ...

آدلفا پامفری^۲، درست در قسمت داخلی ورودی زیرزمین، در پشت میزی نشسته بود و از قرار معلوم، مراقبت از تعدادی صفحه تلویزیونی امنیتی را بر عهده داشت. او زنی درشت هیكل و چاق در اونیفرم تنگ خاکی رنگ بود و هفت تیری هم به کمر داشت. بر روی چهره اش، حالت بی تفاوتی کاملی مشاهده می شد. مأموران پلیسی که خبر مرگ پسرش را به او دادند، صدها بار قبلاً، از این گونه کارها انجام داده بودند. آن ها خبر را به او اعلام کردند و سپس به سراغ سرپرست حرفه ای آن زن رفتند.

در شهری که جوانان همه روزه، یکدیگر را به قتل می رسانند، قتل و آدمکشی موجب سخت شدن دل ها و کلفت شدن پوست ها شده بود... هر مادری، با مادران بی شماری آشنایی داشت که یکی از فرزندان خود را به این شکل از دست داده بود. از دست رفتن هر عزیزی، مرگ را یک قدم به

1. Ramon Pumphrey

2. Adelfa Pumphrey

آن‌ها نزدیک‌تر می‌ساخت و هر مادر بی‌اراده می‌دانست که شاید آن روز، آخرین روز باشد... مادران، به تماشای مادران دیگر پرداخته بودند که چگونه بازتاب و اثرات آن فاجعهٔ اسف‌بار را به تدریج پشت سر نهاده بودند... همچنان که آدلفا پامفری در پشت میز کار خود نشسته و چهره‌اش را با دست‌هایش پوشانده بود، به پسرش و پیکر بی‌جان او می‌اندیشید که اکنون در نقطه‌ای از شهر، بر زمین افتاده بود و غریبه‌های بسیاری او را بازرسی و تماشا می‌کردند.

سوگند خورد که از هر کسی که پسرش را به قتل رسانده بود، انتقامی سخت بستاند.

سپس پدر پسرش را نفرین کرد که فرزندش را آن‌گونه رها ساخته بود. و آن گاه، برای فرزند دل‌بندش، گریست. و دریافت که این داغ را تحمل خواهد کرد. به هر حال، به گونه‌ای، آن درد جانگداز را پشت سر خواهد نهاد...

آدلفا به دادگاه رفت تا به تماشای دادرسی بپردازد. مأموران پلیس به او گفته بودند: جوانکی که پسرش را کشته بود، قرار بود برای نخستین بار به دادگاه بیاید؛ کاری که به سرعت صورت می‌گرفت و به پایان می‌رسید؛ او تنها می‌بایست خود را بی‌گناه اعلام می‌کرد و سپس درخواست وکیلی برای خود می‌کرد.

آدلفا در ردیف عقب نشسته بود، در حالی که برادرش از یک سو، همسایه‌ای هم از سوی دیگر، در کنارش نشسته بودند. چشمانش پیوسته قطرات اشکی را در دستمالی مرطوب فرو می‌چکاند. او بسیار میل داشت آن پسرک را ببیند. به همان مقدار، میل داشت از او بپرسد «چرا...؟» اما به همان اندازه خوب می‌دانست که هرگز فرصت این کار را نخواهد داشت. در دادگاه، جنایتکاران، مجرم را همچون گلهٔ گوسفندی در بازار مکاره، به پیش می‌رانند. همه سیاهپوست بودند، همه لباس‌های سرهمی نارنجی

به تن داشتند و دست‌هایشان با دستبند بسته بود. همه جوان بودند ... آه، که چه تأسف آور بود. افسوس.

تکیلا، به غیر از دستبند، با زنجیرهای مخصوصی که مچ‌های دست و مچ‌های پا را می‌بست مجهز بود، زیرا جنایتی که مرتکب شده بود، از او موجودی بسیار خطرناک می‌ساخت. البته ظاهرش تا حد زیادی بی‌آزار می‌رسید ... به‌ویژه هنگامی که او را به همراه سایر مجرمان، به داخل سالن دادگاه هل دادند. او به سرعت نگاهی به اطراف خود انداخت تا ببیند آیا چهره‌آشنایی را می‌بیند یا نه؟ شاید کسی تنها به خاطر او، به آن جا آمده بود ...؟ او را در ردیفی از صندلی‌هایی مخصوص نشاندهند و یکی از افسران دادگاه که مسلح هم بود، برای آن که همه چیز دقیقاً بنا بر موازین دادگاهی و اخلاقی باشد، اعلام کرد: «آن پسری که به قتل رساندی ... مادرش آن جا نشسته است، آن جا! در ردیف عقب، با پیراهن آبی ...»

تکیلا با سری به پایین، آهسته سرش را چرخاند و مستقیم به چشمان گریان و پف‌کرده‌ی مادر پامپکین نگاه کرد، اما تنها برای یک لحظه. آدلفا به آن پسرک استخوانی و لاغراندام که در یک لباس سرهمی بسیار گشاد پنهان بود، خیره شد، از خود سؤال کرد مادر پسرک در کجا حضور دارد و چگونه آن پسر را پرورش داده بود، آیا اساساً پدری هم داشت؟ مهم‌تر از همه؛ چگونه و به چه دلیل، مسیرش با مسیر پسر او، تلاقی کرده بود ...؟ هر دو آن‌ها، تقریباً یک سن داشتند، مانند بقیه هم‌سن و سالی‌هایشان؛ بیست تا بیست و دو سال ...

مأموران پلیس به او گفته بودند که بر اساس ظواهر امر، دست‌کم در نخستین تحلیل جنایی، مسئله‌ی مواد مخدر در این قتل در بین نبوده است. اما آدلفا آن قدرها هم ساده نبود. مواد مخدر، در همه‌ی گوشه و کنارهای زندگی خیابانی آن شهر، وجود داشت. آدلفا به خوبی از همه‌ی این وقایع مطلع بود. پامپکین از ماری‌جوآنا استفاده کرده، یک بار، آن هم صرفاً به خاطر در اختیار داشتن مواد مخدر دستگیر شده بود. اما هرگز جوان شرور و خشنی نبوده است. مأموران پلیس معتقد بودند که آن قتل، به صورت

اتفاقی یا اشتباهی صورت گرفته بود. اما، همه قتل‌های خیابانی، ماهیتی اتفاقی یا اشتباهی داشت. برادر آدلفا این موضوع را به وی گفته و افزوده بود که به هر حال، هر یک از آن قتل‌ها، دلیل بخصوصی داشت.

در یک سوی سالن دادگاه، میزی وجود داشت که همه مقامات دادگاهی به دور آن نشسته بودند. مأموران پلیس، آهسته با بازپرسان سخن می‌گفتند و آن‌ها نیز به سهم خویش، اوراق پرونده‌هایشان را ورق می‌زدند و به گزارشات کتبی نگاه می‌کردند و با شهادت تمام می‌کوشیدند پرونده‌های دادرسی را هم‌زمان با ورود مجرمان به سالن دادگاه، مرتب کنند و به رسیدگی آن‌ها بپردازند.

در سوی دیگر، میزی بود که وکلای مدافع مجرمان به ترتیب، به رفت و آمد مشغول بودند و همچنان که ردیف مجرمان به جلو می‌آمد، آن‌ها نیز تعویض می‌شدند. جرم‌های مربوط به مواد مخدر، به وسیله قاضی دادرسی قضاوت می‌شد؛ همین‌طور هم یک سرقت مسلحانه، چند حمله جنسی، باز هم مواد مخدر و بسیاری تجاوزات گوناگون از تعهدات دادگاهی از سوی مجرمان سابقه‌دار... هنگامی که نام مجرمان اعلام می‌شد، آن‌ها را به جلو و در مقابل میز دادرسی می‌کشاندند، مجرمان در سکوت می‌ایستادند. مقداری کاغذ و پرونده ورق زده می‌شد و سپس آن‌ها را دوباره به زندان باز می‌گرداندند.

مأموری اعلام کرد: «تکیلا واتسن!»

مأمور دیگری او را کمک کرد تا از روی صندلی برخیزد. او بازنجیرهایی که به ساق پا داشت، به زحمت می‌توانست قدم برمی‌دارد، لنگ‌لنگان پیش می‌رفت.

قاضی با صدای بلند گفت: «آقای واتسن، شما متهم به قتل شده‌اید. چند سال دارید؟»

تکیلا، نگاهی به پایین انداخت و گفت: «بیست سال.»

اتهام به قتل، در سراسر فضای سالن دادگاه، بازتاب یافته و سکوتی موقت به ارمغان آورده بود. سایر مجرمان نارنجی‌پوش، با نگاهی

تحسین آمیز، به او چشم دوختند. وکلا و مأموران پلیس هم ظاهری کنجکاو داشتند.

« آیا می‌توانید مخارج وکیلی را برای خود فراهم آورید؟ »

« نخیر. »

قاضی خطاب به خود گفت: « بله ... خودم هم همین فکر را می‌کردم ... » او نگاهی به سوی میز وکلای مدافع انداخت.

دایرهٔ پربرابری بخش جنایی دادگاه عالی واشینگتن دی. سی و بخش تخلفات حقوقی بر اساس برنامه‌ای روزانه، به وسیلهٔ دفتر دفاعیات عمومی فعالیت می‌کرد، که در واقع به صورت گریزراهی امن، برای همهٔ مجرمان مورد استفاده قرار می‌گرفت.

هفتاد درصد از تقویم حقوقی، به وسیلهٔ وکلایی که از سوی خود دادگاه برگزیده می‌شدند، رسیدگی می‌شد، در هر زمان، دست‌کم نیم دوجین وکیل در آن سالن حضور داشتند. وکلایی با کت و شلوارهایی ارزان‌قیمت، کفش‌هایی فرسوده و با یک عالم پرونده‌های دادرسی که از کیف‌هایشان بیرون می‌زد...

با این حال، در آن لحظهٔ خاص، تنها یک وکیل مدافع عمومی حضور داشت؛ جناب کلی کارتر^۱ (پسر)، که برای لحظه‌ای درنگ کرده بود تا به رسیدگی به دو پروندهٔ کم‌اهمیت‌تر رسیدگی کند و حال، خود را در سالن دادرسی، تک و تنها مشاهده نموده و ناگهان خواسته بود به سرعت از داخل سالن، پا به فرار بگذارد. او نگاهی به سمت راست و چپ خود انداخت، پی برد که عالی‌جناب قاضی دادرسی، مستقیم به او خیره شده است. پس سایر وکلای عمومی به کجا رفته بودند؟!

یک هفته پیش از آن، آقای کارتر، رسیدگی به یک پروندهٔ قتل را به پایان رسانده بود. پرونده‌ای که تقریباً نزدیک به سه سال به طول انجامیده و سرانجام با اعزام موکل او به زندانی که هرگز از آن رهایی نخواهد یافت،

دست‌کم به صورت رسمی، پایان گرفته بود...

کلی کارتر، از این که اینک موکل‌اش در زندان محبوس بود بسیار خشنود بود و خشنودتر آن که، در آن لحظه به خصوص، هیچ پرونده قتل‌ی روی میز کار خود نداشت.

اما از قرار معلوم، اوضاع قرار بود دستخوش تغییر و دگرگونی گردد. قاضی گفت: «آقای کارتر؟» صدای او، حالتی آمرانه نداشت، بلکه صرفاً دعوتی محترمانه بود تا وکیل مدافع، مانند آن چه از هر وکیل عمومی دیگری انتظار می‌رفت، قدم به جلو گذارد؛ تا دفاع از آن متهم را بر عهده بگیرد، بدون آن که کوچک‌ترین اهمیت به نوع پرونده دادرسی ابراز کند. آقای کارتر نمی‌توانست در آن لحظه، کوچک‌ترین ضعفی از خود نشان دهد، به‌ویژه در هنگامی که همه مأموران پلیس و بازپرسان دادگاه مشغول نگاه کردن به او بودند...

او به زحمت آب بزاق دهانش را به پایین فرو داد و اجازه نداد تا از خود ضعفی نشان دهد، مستقیم به سوی نیمکت قاضی پیش رفت، به گونه‌ای که انگار قصد داشت در همان لحظه، درخواست دادگاهی با حضور هیئت‌منصفه‌ای درخواست کند! او پرونده را از دست قاضی گرفت، نگاهی سریع به محتویات کم پرونده انداخت، در حالی که نگاه درمانده و التماس‌آمیز تکیلا واتسن را نادیده می‌انگاشت؛ سرانجام گفت: «عالی‌جناب، ما درخواست می‌کنیم که دادرسی ما تحت عنوان این که موکلم بی‌گناه است، باشد.»

«متشکرم آقای کارتر. و... آیا می‌توانیم شما را به عنوان وکیل مدافع

این پرونده معرفی کنیم؟»

«برای زمان حال، بله، عالی‌جناب.» آقای کارتر از حالا در ذهن خود در

صدد یافتن عذرها و بهانه‌هایی بود تا بتواند این پرونده مزاحم را به دست وکیل مدافع عمومی دیگری سپارد.

قاضی گفت: «بسیار خوب، خیلی ممنونم.» و دست خود را به سوی

پرونده بعدی پیش برد.

وکیل مدافع و موکل، برای دقایقی در کنار میز دفاعیه، به گفت‌وگو با هم پرداختند. کارتر تا آنجا که تکلیلاً حاضر بود اطلاعاتی به او ارائه کند، اطلاعات جمع‌آوری کرد؛ و این به معنای آن بود که اطلاعات زیادی به دست نیاورد. او قول داد که در روز بعد، به زندان سر بزند تا گفت‌وگوی طولانی‌تری با او داشته باشد. همچنان که آن‌ها به پیچ‌پیچ کردن مشغول بودند، میز دفاعیه، ناگهان پوشیده از وکلای جوان و تازه‌کاری شد که از همکاران کارتر بودند و به نظر می‌رسید که با نوعی سحر و جادو، ناگهان از هیچ‌کجا، ظاهر شده بودند.

کارتر از خود سؤال کرد: نکند همه چیز از پیش برنامه‌ریزی شده بود...؟ نکند همکارانش از سالن دادرسی فرار کرده بودند، زیرا می‌دانستند که با یک پرونده قتل روبه‌رو هستند...؟ در طول پنج سال اخیر، خود او نیز بارها از این نوع کارها کرده بود. نادیده گرفتن و پشت‌گوش انداختن پرونده‌های دردسرافزین و مشکل‌ساز، هنری به ثبت‌رسیده در میان وکلای مدافع عمومی به شمار می‌رفت...

کلی به سرعت کیف دستی خود را برداشت و از راهروی مرکزی، در میان ردیف صندلی‌های اشغال شده از سوی اقوام و خویشاوندان نگران مجرمان و همین‌طور هم از کنار آدلفا پامفری سوگوار و گروه همراهانش گذشت، سالن دادرسی را ترک گفت و قدم به راهروی بیرون نهاد. در راهرو، هنوز تعداد بی‌شماری از مجرمان، در کنار مادرها و دوستان دختر و وکلایشان منتظر ایستاده بودند.

البته هنوز هم افرادی در ا.پی.دی حضور داشتند که سوگند می‌خوردند و همچنان در شور و عشق موجود در ساختمان دادگستری اچ. کارل مولتری^۲ به سر می‌بردند؛ آن‌ها شیفته فشارهای گوناگون موجود

۱. کلمات اختصار برای اداره وکالت عمومی است: Office of the Public Defender در این‌جا، اشاره به وکلای مدافع جوانی است که برای دولت کار می‌کنند و دفاع از مجرمان بی‌بضاعت را تقبل می‌کنند. -م-

2. H. Carl Moultrie

در هر پرونده دادرسی، در فضای دادگاهی و بوی خطری بودند که از وجود آن مجرمان ساطع می‌شد؛ مردانی بسیار خطرناک که از هم‌نوعان آنان بودند... و نیز درگیری‌های دردناکی که میان قربانیان و مهاجمان‌شان وجود داشت، بالأخره سالن‌های بسیار شلوغ و مهم‌تر از همه، آوای معنوی دادرسی به طور کل و نیاز برای حمایت از فقرا، تهیدستان و بینوایان و تضمین این که هر مجرم، از دادگاهی عادلانه برخوردار گردد، بی آن که تحت تأثیر سخنان مأموران پلیس یا نظام دادگاهی و دادگستری قرار گیرند...

چنانچه کلی کارتر تا به حال به سوی حرفه‌ای در آپی‌دی جلب شده بود، حال دیگر کوچک‌ترین خاطره‌ای از آن در ذهن خویش نداشت! تا یک هفته دیگر، سالگرد پنجمین سال اشتغال او در آن حرفه، از راه می‌رسید، بدون آن که کوچک‌ترین جشن و شادمانی برپا گردد و شکر به درگاه خدا! بدون آن که هیچ کس، چیزی از این موضوع دانسته باشد... کلی درسی و یک سالگی، دیگر کاملاً فرسوده و از پای درآمد به نظر می‌رسید؛ او در داخل دفتری گرفتار شده بود که حتی از نشان دادن آن به دوستان نزدیک خود، شرم داشت و همواره در جست‌وجوی راه فراری بود تا از آن مخمصه بیرون آید، بدون آن که هیچ جایی برای رفتن داشته باشد؛ و حال، با یک پرونده قتل بی‌معنای دیگری گرفتار شده بود... پرونده‌ای که با گذشت هر دقیقه، بر سنگینی وزن آن اضافه می‌شد.

در داخل آسانسور، باری دیگر بر خود لعنت فرستاد از این که خود را اسیر پرونده‌ای مربوط به یک قتل کرده بود. این به راستی اشتباهی بود که تنها از یک «تازه‌کار» ممکن بود سربزند؛ او بیش از این‌ها در این حرفه حضور یافته بود تا خود را در این دام ساده گرفتار سازد، به‌ویژه در زمینه‌ای این چنین آشنا... با خود قول داد: استعفایم را تقدیم خواهم کرد... این قولی بود که او تقریباً هر روز، در طول سال جاری، این سوگند را با خود خورده بود.

در آسانسور، دو نفر دیگر نیز حضور داشتند. یکی از آن‌ها، از کارمندان

دادگاهی بود با تعداد زیادی پرونده در آغوش خود و نفر دیگر، آقای حدوداً چهل ساله بود که لباس برازنده‌ای بر تن داشت؛ شلوار جین مشکی، تی شرت، کت، با یک جفت چکمه ساق کوتاه از جنس تمساح. روزنامه‌ای در دست داشت و به نظر می‌رسید به مطالعه محتویات آن، با کمک عینک ظریف و کوچکی که بر روی نوک بینی نسبتاً بلند و ظریف خود نهاده بود، می‌باشد.

اما در حقیقت، مشغول مطالعه و بررسی شکل ظاهری کلی بود، بدون آن که مرد جوان، این نکته را دریابد. آخر چه دلیلی داشت که شخصی در داخل آسانسور آن ساختمان، به فرد دیگری در همان آسانسور توجه خاصی ابراز دارد...؟

چنانچه کلی کارتر، به جای داشتن افکاری ناراحت و پریشان، از هشیاری و دقت لازم برخوردار می‌بود، یقیناً متوجه می‌شد که آن آقای غریبه، بیش از این‌ها خوش لباس و برازنده است تا به عنوان یکی از متهمان دادگاهی باشد و به همان اندازه، بسیار غیررسمی و اسپورت لباس پوشیده بود تا صرفاً یک وکیل دعاوی باشد.

او هیچ وسیله دیگری مگر همان روزنامه را در دست نداشت و این خود، امری غیرمعمول به نظر می‌رسید، زیرا دادگستری اچ. کارل مولتری هرگز به عنوان مکانی برای مطالعه روزنامه معروف نشده بود.

به همان نسبت، به نظر نمی‌رسید قاضی، یا کارمند ساده دادگستری، قربانی و یا حتی متهمی احتمالی باشد.

با این حال، کلی به هیچ‌وجه متوجه حضور او نگشت.

فصل دوم

در شهری با تعداد هفتاد و شش هزار وکیل دعاوی، که بسیاری از آنها در شرکت‌های غول‌آسای امریکایی (شرکت‌هایی بسیار قدرتمند و سرشار از ثروت و مال، به گونه‌ای که شرکا تمایل داشتند پاداش‌های نجومی به زیردستان خود دهند چنان‌که حالتی وقیحانه می‌یافت و هم‌زمان اعضای سابق کنگره عادت داشتند انواع معاملات پردرآمد و منفعت‌آور به انجام رسانند و معروف‌ترین و ماهرترین وکلا با مأموران مخصوص خود به هر کجا می‌رفتند...) مشغول فعالیت بودند در حالی که فاصله دفاترشان با ساختمان کنگره امریکا تنها به اندازه تیررس یک تفنگ بود، دفتر اداره وکالت عمومی، وضعیتی بسیار کم‌اهمیت‌تر و پست‌تر از شرکت‌های خصوصی داشت. در واقع از هیچ شهرت و اهمیت برخوردار نبود.

برخی از وکلای این دفتر، با اخلاص کامل همچنان متعهد بودند که به دفاع و حمایت از فقرا و مستمندان و محرومان اجتماع بپردازند. کاری که آن‌ها انجام می‌دادند، به هیچ‌وجه حرفه‌ای برایشان محسوب نمی‌شد که بخواهند از آن به شغل دیگری منتقل شوند. آن‌ها کار فعلی خود را به عنوان نوعی پل ارتباطی با کاری بهتر در نظر نمی‌پنداشتند. آن‌ها بی‌توجه به درآمد کمی که دریافت می‌کردند، یا بودجه بسیار ناچیزی که در اختیار

داشتند، از ماهیت مستقل کار خویش و رضایت عمیقی که از حمایت ضعفا و فقرا احساس می‌کردند بسیار راضی و خشنود بودند.

برخی از این وکلا با خود می‌گفتند حرفه فعلی‌شان موقتی است، تا تجربه لازم برای ورود به حرفه‌ای بهتر را به دست آورند. در واقع، نوعی آموزش عملی دشوارتر از حد معمول بود که با آلودن مجازی دست‌هایشان هنگام رسیدگی به پرونده‌های عجیب و دشوار و دیدن و انجام هر کار عجیبی که هرگز یکی از شرکای آن شرکت‌های بزرگ حقوقی حتی به آن نزدیک نمی‌شد، راه ورود به همان شرکت‌های مهم را بیابد تا سرانجام یکی از آن‌ها با بینشی عمیق به مشاهده آن دُر گرانبها نائل می‌آمد؛ و تلاش‌های وکیل جوان با نتیجه‌ای پربار خاتمه می‌یافت ...

داشتن تجربیات نامحدود در مورد پرونده‌های دادرسی، حضور در دادگاه‌ها، دانش و شناختی وسیع از قضات دادگاه، کارمندان دادگاهی، حتی مأموران پلیس، انجام یک عالم کارهای گوناگون در زمینه نظارت و مدیریت، داشتن انواع استعدادها در هنگام رویارویی و برخورد با انواع موکل‌ها حتی از قماش مشکل‌آفرین‌ترین آن‌ها ...

این ویژگی‌ها، تنها یک رشته از امتیازهایی به شمار می‌رفت که وکیلی از دفتر اداره وکالت عمومی با آن‌ها آشنایی کامل داشت و می‌توانست تنها پس از چند سال کار در این دفتر، از وجود آن‌ها به راحتی بهره‌مند گردد. دفتر وکالت عمومی، دارای هشتاد وکیل فعال بود، که همه در فضای تنگ و در هم فشرده و خفقان‌آور دو طبقه از ساختمان خدمات عمومی منطقه کلمبیا^۱ مشغول به کار و تلاش بودند. آن ساختمان، بنایی بی‌رنگ، مربعی شکل و از جنس بتون بود که به عنوان «مکعب» در خیابان مس^۲، نزدیک میدان تاماس^۳ واقع بود. به همان اندازه حدود چهل منشی با

1. Columbia

۲. Mass کنایه از خیابان مسچویست است. - م.

3. Thomas Circle

حقوق بسیار پایین و سه دوجین دستیار وکیل که در راهروهای پیچ در پیچ و تنگ آن دفاتر پخش و پراکنده بودند، انجام وظیفه می‌کردند.

مدیر آن جا، زنی به نام گلندا^۱ بود که اکثر وقت خود را در پس درهای بسته دفترش می‌گذراند، زیرا تنها در آن اتاق احساس امنیت می‌کرد.

حقوق پایه برای یک وکیل استخدامی در آن جا، سی و شش هزار دلار بود. افزایش حقوق به گندی صورت می‌گرفت و همواره ناچیز بود. پرسابقه‌ترین وکیل، مرد فرسوده و زهوار در رفته پیر چهل و سه ساله‌ای بود که پنجاه و هفت هزار و ششصد دلار حقوق می‌گرفت. مردی که نوزده سال بود پیوسته همه را تهدید می‌کرد که قصد دارد آن دفتر را ترک کند. میزان کار، به راستی خردکننده و عظیم بود، زیرا شهر در شرف شکست خوردن در جنگی بود که علیه میزان جنایات ارتکاب شده خود به انجام می‌رساند. تعداد جنایتکاران فقیر و مستمند، بی‌پایان بود... در طول هشت سال اخیر، گلندا پیوسته درخواستی به رشته تحریر در آورده و خواهان ده وکیل دیگر شده بود. همین‌طور هم یک دوجین دستیار وکیل دیگر. به همان نسبت، در طول چهار سال گذشته، هر بار بودجه مالی کم‌تری از سال قبلی دریافت کرده بود. نگرانی او در آن لحظه، در این خلاصه می‌شد که به کار کدام یک از دستیاران آن جا پایان دهد و از کدام وکلا خواهش کند که از آن هنگام به بعد، تنها به صورت نیمه وقت به کار در آن دفتر بپردازند.

کلی کارتر، مانند اکثر وکلای این دفتر، هرگز با نقشه حرفه‌ای ثابت در این زمینه و یا حتی برای حمایت و دفاعی حتی کوتاه‌مدت از جنایتکاران فقیر وارد دانشکده حقوق نشده بود. ابدأ. در دورانی که کلی در کالج حضور یافته بود و سپس هنگامی که وارد دانشکده حقوق در جرج‌تاون^۲ شده بود، پدرش دارای شرکتی حقوقی در واشینگتن دی. سی بود که کلی سالیان دراز به صورت نیمه‌وقت در آن به کار مشغول بود، دفتری هم از برای خویش در آن جا داشت. در آن دوران، رؤیاهایش کاملاً نامحدود بود، و خود

1. Glenda

2. Georgetown

را در کنار پدرش مجسم می‌کرد در حالی که پدر و پسر پیوسته در انواع دادگاه‌های دادرسی حضور به هم می‌رساندند و پولی هنگفت بر سرشان سرازیر می‌شد ...

اما در طول آخرین سال دانشکده کلی، شرکت حقوقی پدرش ورشکست و پدرش ناگزیر از ترک آن شهر گشته بود. که این البته، داستان دیگری بود. کلی هم ناگزیر شد به عنوان وکیل دفتر وکالت عمومی شروع به کار کند، زیرا در آن دوران، هیچ شغل دوم دیگری در دسترس نبود تا او به سوی آن، روی آورد ...

سه سال طول کشید تا او موفق شد با هزاران تردستی و تلاش، حرف خود را به کرسی نشاند و صاحب دفتری از برای خود گردد. دفتری که او با هیچ وکیل یا دستیار وکیل دیگری سهیم نمی‌شد. دفتر او، به اندازه یک انباری کوچک ابزار و وسایل خانه، در خانه‌ای نسبتاً معمولی، در حومه شهر بود. آن جا پنجره‌ای داشت که میز کارش نیز نیمی از فضای اتاق را اشغال می‌کرد. اما دفتری که در شرکت قدیمی پدرش از آن برخوردار بود، چهار برابر بزرگ‌تر از آن جا، با منظره‌ای از بنای یادبود واشینگتن در پیش روی خود بود؛ هر قدر می‌کوشید آن مناظر زیبا را از ذهن خود پاک کند، باز هم آن خاطرات از مغزش زدوده نمی‌شد ...

... و حال پنج سال بعد، او هنوز هم در پشت آن میز ساده نشسته و به دیوارها خیره شده بود. با سپری شدن هر ماه، به نظرش می‌رسید که دیوارها کوچک‌تر و تنگ‌تر از پیش می‌شوند و پیوسته از خود سؤال می‌کرد آخر چطور و چگونه از آن دفتر زیبا، به این دفتر نازیبا سقوط کرده بود ...؟ او پرونده دادرسی تکیلا واتسن را از روی میز بسیار تمیز و پاکیزه و مرتبش کنار زد و کتش را از تن درآورد. در آن محیط عجیب و غریب، او به راحتی می‌توانست آن مکان را به حال خود رها سازد و اجازه دهد همه آن پرونده‌ها و اسناد روی میزش جمع شود و دفتر کارش را به مکانی شلوغ و به هم ریخته مبدل سازد، بعد هم گناه آن کار را به گردن کمبود نیروی لازم و داشتن هزاران کارگوناگون و رسیدگی به انواع پرونده‌های دادرسی

بیندازد. اما حقیقت این است که پدرش همواره معتقد بود داشتن میز کاری مرتب و منظم و تمیز، به نشانه ذهنی منظم و مرتب و برنامه‌ریزی شده بود. و این که چنانچه انسان نمی‌توانست در عرض سی ثانیه، نوشته مورد نظر خود را بیابد، پس به سرعت درآمدی کلان را نیز از دست می‌داد. این چیزی بود که همواره پدرش به او گفته بود. به همان اندازه، پاسخ دادن فوری به تماس‌های تلفنی، قانون دیگری بود که کلی همواره آموخته بود از آن اطاعت کند.

بنابراین او در برابر تفریح و سرگرمی همکاران به هم‌ریخته و نامنظمش، نسبت به دفتر و میزکار خود، دقیق و منضبط بود. مدرک تحصیلی او از دانشکده حقوق جرج‌تاون، در قابی بسیار زیبا، در مرکز دیوار در برابر دیدگانش بود. در طول دو سال نخست حضورش در آن دفتر، او از نشان دادن مدرک تحصیلی‌اش ابا کرده بود، از ترس آن که مبادا سایر وکلا با شگفتی از خود سؤال کنند به چه دلیل کسی که در دانشکده جرج‌تاون تحصیل کرده بود، حال با حداقل درآمد یک وکیل، مشغول کار در آن جا بود...؟

او همواره با خود می‌گفت: «این فقط برای کسب تجربه است. من این‌جا هستم، تا صرفاً تجربه کسب کنم.» و هر ماه، دادگاهی تازه. دادگاه‌هایی سخت و دشوار، در برابر بازپرسی سخت و دشوار، در برابر هیئت منصفه‌ای سخت و دشوار. کار برای آموزش دوره‌ای سخت و پست، با مشتهایی آماده حمله و ضربه زدن، که هرگز در هیچ شرکت حقوقی، امکان رویارویی با آن ممکن نیست. پول هم بعداً از راه می‌رسید... آن هنگام که در سنی بسیار جوان، به وکیل دعاوی بسیار ماهر و زرنگ و هوشمندی که بیش‌تر به نوعی «گرگ باران‌دیده» شباهت داشت، مبدل گشته بود.

او به پرونده نازک واتسن که درست در مرکز میز کارش قرار داشت چشم دوخت و از خود سؤال کرد چگونه خواهد توانست آن را به گردن کس دیگری بیندازد. او از رسیدگی به انواع پرونده‌های سخت و دشوار و پیچیده

خسته شده بود؛ همین‌طور هم آموزش بسیار عالی و شایسته‌ای که دریافت کرده بود، همه این چرندیات بی‌معنا که ناگزیر گشته بود به عنوان یک وکیل کم درآمد، آن‌ها را تحمل کند.

روی میز کارش، شش پیام تلفنی که روی کاغذهای کوچک صورتی‌رنگ نوشته شده بود، دیده می‌شد؛ پنج پیام حرفه‌ای و یک پیام هم از سوی ربکا، دوست‌دختر دیرینه‌اش، نخست با او تماس گرفت.

پس از احوالپرسی اولیه، او بی‌درنگ خطاب به کلی گفت: «سرم خیلی شلوغ است...»

کلی گفت: «اما این تو بودی که با من تماس گرفتی!»

«بله، اما من فقط می‌توانم برای یک دقیقه با تو صحبت کنم، نه بیش‌تر.» ربکا دستیار یکی از اعضای نه‌چندان مهم کنگره بود که او هم رئیس هیئت‌مدیره یک کمیته بی‌فایده نیز بود. اما از آن‌جا که آن عضو کنگره، رئیس آن کمیته به شمار می‌رفت، از یک دفتر کار دیگر نیز بهره‌مند شده بود و ناگزیر بود افرادی مانند ربکا را به کار مشغول نگاه دارد. ربکا به شدت غرق در انجام انواع کارهای لازم و مهم برای جلسات آینده‌ای بود که هرگز کسی در آن شرکت نمی‌جست... پدر ربکا موفق شده بود با کمک گرفتن از برخی از دوستان خود، آن شغل را برای دخترش دست و پا نماید. کلی گفت: «من هم تا اندازه‌ای گرفتار شده‌ام... دوباره اسیر یک پرونده قتل شده‌ام.» او موفق شد تنها ذره‌ای احساس غرور در لحن صدایش وارد سازد، به گونه‌ای که انگار از این که افتخار وکالت کسی همچون تکیلا واتسن را یافته بود، بسیار خشنود بود.

این بازی‌ای بود که آن‌ها هر دو، به انجام آن ادامه می‌دادند؛ این که کدام‌یک از آن‌ها گرفتارتر و بیش‌تر غرق در انجام هزاران کار است و این که کدام‌یک، بیش‌تر تحت فشار حرفه‌ای قرار دارد.

ربکا پس از کمی مکث، به گونه‌ای که انگار لازم بود کلی نیز از آن حادثه

باخبر باشد گفت: «فردا تولد مادرم است.» موضوعی که کلی از آن اطلاع نداشت. اصلاً اهمیتی به آن نمی‌داد. او اساساً از مادر ربکا خوشش نمی‌آمد. ربکا گفت: «آن‌ها ما را برای صرف شام، به باشگاه دعوت کرده‌اند.»

روز بدی که هر لحظه بر بد بودن آن اضافه می‌شد... تنها پاسخی که او می‌توانست بدهد یک «بله، البته!» بود و بس. که با سرعت تمام بیان شد. «حوالی ساعت هفت، کت رسمی با کراوات.»

«البته» اما با خود اندیشید: ترجیح می‌دهم شام را با تکیلا واتسن بخورم. در زندان.

ربکا گفت: «خب دیگر، باید بروم. بعداً می‌بینمت. دوستت دارم.»

«دوستت دارم.»

این یک گفت‌وگوی معمولی میان آن دو بود؛ تنها چند جمله شتاب‌زده، پیش از آن که برای نجات عالم، دوباره به سر کار خود بازگردند... او به عکس ربکا بر روی میز کارش خیره شد. ماجرای عاشقانه آن‌ها به قدری دارای مشکلات پیچیده بود که می‌توانسته است ده‌ها رابطه زناشویی را به پایانی ناخوشایند سوق دهد. در برهه‌ای از زمان، پدر کلی، پدر ربکا را به دادگاه کشانده بود؛ اما این که چه کسی برنده شده و چه کسی بازنده بیرون آمده بود، هرگز معلوم نشد. خانواده ربکا، اصلیت خود را از یک خاندان قدیمی از منطقه الکساندریا^۱، حال آن که خاندان کلی، نظامی بوده‌اند. خاندان ربکا، از جمهوری خواهان دست راستی دوآتشه بودند، حال آن که کلی این‌گونه نبود. پدر ربکا به عنوان یک «پنت بولڈزر»^۲ معروف بود، زیرا پیوسته به طرزی خستگی‌ناپذیر، به خراب کردن ساختمان‌های قدیمی و ساختن خانه‌های نوساز در حومه منطقه شمالی ایالت ویرجینیا، در اطراف واشینگتن دی. سی معروف بود. کلی از وضعیت شکل‌گیری خانه‌ها در

۱. Alexandria نام منطقه‌ای در کنار واشینگتن دی. سی است. -م-

2. Bennett the Bulldozer

شمال ویرجینیا به شدت نفرت داشت، و به آرامی، نسبت به دو گروه طرفدار محیط زیست که به مبارزه علیه کارهای مقاطعه کاران ساختمانی مشغول بودند، ادای احترام می‌کرد.

مادر ربکا، زنی بسیار خشن و از آن موجودات تازه به دوران رسیده‌ای بود که میل داشت دو دخترش با مردانی از خاندانی اشرافی با پولی فراوان پیمان زناشویی ببندند.

یازده سال می‌شد که کلی مادر ربکا را ندیده بود. زیرا اساساً از هیچ جاه‌طلبی اجتماعی برخوردار نبود و هیچ پولی هم نداشت.

برای تقریباً چهار سال، ماجرای عاشقانه آن‌ها پس از دعوایی ماهانه پایدار باقی مانده بود... دعواهایی که اکثراً با شرارت مادرش شکل می‌گرفت. رابطه عاطفی آن‌ها، به خاطر عشق و نیاز جسمانی و نیز اراده‌ای راسخ برای دست‌یافتن به پیروزی نهایی بدون در نظر گرفتن همه چیزهای منفی‌گرایانه، دوام یافته بود. اما کلی نوعی خستگی از سوی ربکا احساس می‌کرد، نوعی کسالت روح که با بالا رفتن سن و فشار دائمی اعضای خانواده ربکا پدید آمده بود. ربکا بیست و هشت سال داشت و خواهان حرفه‌ای جدی در زندگی نبود. او خواهان یک همسر و تشکیل خانواده و سپری کردن روزهای دراز و طولانی در باشگاه بیلاقی خانوادگی بود، در حالی که ساعات روز خود را صرف لوس کردن فرزندان‌شان می‌کرد، به بازی تنیس می‌پرداخت و با مادرش ناهار می‌خورد.

ناگهان پلِت تولس^۱ در برابرش ظاهر گشت و موجب غافلگیر شدن او شد. او با لبخندی گفت: «باز هم گرفتار شدی، نه؟ باز هم یک پرونده قتل دیگر...»

کلی سؤال کرد: «مگر آن‌جا حضور داشتی؟»

«همه چیز را دیدم. شاهد نزدیک شدن فاجعه شدم و بعد هم وقوع آن را به عین دیدم! اما متأسفانه نتوانستم به یاری‌ات بیایم، رفیق.»

«ممتونم. یت لطف به تو بدهکار شدم.»

کلی میل داشت صندلی ای به او تعارف کند، اما هیچ صندلی دیگری در اتاق نبود. زیرا اساساً هیچ فضایی برای صندلی دیگری نبود. از سوی دیگر، نیازی به صندلی نبود، چرا که همه موکلانش همواره در زندان به سر می بردند... به همان اندازه، نشستن در گوشه ای و گپ زدن با همکاران اداری، کاری نبود که به صورت روزمره در دفتر وکالت عمومی صورت گیرد.

او گفت: «به نظرت شانس من در رهایی یافتن از این پرونده چیست؟»
«بسیار ضعیف تا حد غیرممکن خواهد بود. در ضمن، قصد داری آن را به جان چه کسی بیندازی...؟!»
«داشتم به تو فکر می کردم.»

«متأسفم. خودم از حالا گرفتار دو پرونده قتل هستم. گلندا به هیچ وجه حاضر نخواهد شد این پرونده را از تو پس بگیرد.»

پُلِت صمیمی ترین دوست او در آن دفتر بود. او فرزندى از منطقه پست و تهیدست شهر بود؛ دختری که با هزاران زحمت راهی برای ورود خود به کالج و دانشکده حقوق گشوده و در مدارس شبانه به تحصیل علم ادامه داده بود. به نظر می رسید که سرنوشت او برای داشتن زندگی ساده ای در میان جامعه طبقه متوسط اجتماع رقم خورده بود، تا آن که سرانجام با آقای میان سال یونانی جالبی که علاقه ای خاص به زنان جوان سیاهپوست داشت، ملاقات کرده بود. او با وی ازدواج کرده و خانه بسیار راحت و خوبی در منطقه شمال غربی واشینگتن برپا ساخته بود. اما در نهایت به اروپا بازگشته بود، زیرا زندگی در آن جا را به امریکا ترجیح می داد. پُلِت حدس می زد که شوهرش احتمالاً یکی دو همسر نیز در آن جا داشت، اما نگرانی خاصی نسبت به این موضوع نداشت. او از رفاه مالی بسیار خوبی برخوردار بود و به ندرت در تنهایی به سر می برد. پس از ده سال رابطه زناشویی به این شکل، این برنامه به نحو احسن پیش می رفت.

او گفت: «حرف زدن تعدادی از بازپرس ها را شنیدم. باز هم یک قتل

خیابانی دیگری بوده است. اما انگیزه کار، هنوز زیر سؤال است.»
 «خب، این نخستین قتل با این شکل، در تاریخچه جنایی واشینگتن نیست.»

«اما هیچ انگیزه خاصی وجود نداشته است...»

«اما همیشه یک انگیزه وجود دارد! پول، مواد مخدر، سکس و یا حتی یک جفت کفش نایک^۱...»
 «اما پسرک مقتول، موجود آرام و رامی بوده است، بدون هیچ دلیلی برای خشونت.»

«پلت...! تو که می دانی، احساس اولی که در نخستین برخورد تجربه می کنی، همواره به ندرت درست است.»
 «ژرمین^۲ هم با یک پرونده مشابه، همین دو روز پیش مواجه شد. آن یکی هم بدون دلیل موجهی بوده است.»
 «این خبر را نشنیده بودم.»

«شاید بتوانی با او امتحان کنی. او مرد جوان تازه کار و جاه طلبی است، کسی چه می داند؟ شاید بتوانی این پرونده را به او بدهی...»
 «همین حالا می روم و بختم را «می آزمایم»...!»

ژرمین در ساختمان نبود، اما در اتاق گلندا، بنا به دلیلی نامعلوم تا حدودی باز بود. کلی با سر انگشتان خود، ضربه ای به در نواخت و همزمان وارد اتاق گشت: «آیا لحظه ای وقت دارید؟» او می دانست که گلندا از هدر دادن حتی یک دقیقه از وقتش با کارمندانش بی زار بود. او کار نسبتاً مناسبی در مدیریت آن دفتر به انجام می رساند، به رسیدگی بار کاری هر یک از کارمندان خود توجه می کرد و موفق می شد بودجه سالیانه را تا سال بعد بکشد و مهم تر از همه، در سیتی هال^۳، به انجام بازی های سیاسی مشغول بود. اما روی هم رفته، از انسان ها خوشش نمی آمد. او همواره

1. Nikes

2. Jermaine

3. City Hall

ترجیح می‌داد کار روزانه خود را در پس در بسته اتاقش به انجام رساند. با صدایی خشن و بدون آن که مخاطب خود را از پاسخ خود متقاعد سازد گفت: «البته.» کاملاً بدیهی می‌نمود که از مزاحمت کلی، خشنود نشده بود و این درست همان استقبالی بود که کلی انتظار دریافت آن را داشت.

«امروز صبح، تصادفاً در زمانی که نباید در بخش جنایی حضور داشتم، ناگهان گرفتار یک پرونده قتل شدم. پرونده‌ای که ترجیح می‌دهم نپذیرم و از «خیر» آن بگذرم. من همین تازگی از شر پرونده ترکسل^۱ رهایی یافته‌ام و خودتان هم این را می‌دانید... پرونده‌ای که سه سال به طول انجامید. می‌خواهم نفسی تازه کنم و هیچ کاری به پرونده‌های قتل نداشته باشم. چطور است این پرونده را به یکی از تازه‌کارها بدهیم؟...»

گلندا، با ابروانی که بالا می‌برد سؤال کرد: «یعنی قصد مخالفت دارید؟»
 «بله کاملاً. قصد دارم برای چند ماهی به پرونده‌های مواد مخدر و سرقت رسیدگی کنم. تنها خواستار این‌گونه پرونده‌ها هستم.»
 «ببینم، چه کسی را برای... آه، رسیدگی به... نام این پرونده چیست، در نظر گرفته‌ای؟»

«تکیلا واتسن.»

«بله، برای پرونده تکیلا واتسن در نظر گرفته‌اید، آقای کارتر؟»

«برایم مهم نیست، من فقط به یک استراحت نیاز دارم.»

او به پشتی صندلی خود تکیه داد و مانند یکی از اعضای فاضل و پرسابقه و کهن سال هیئت‌مدیره‌ای به جویدن انتهای مدادش پرداخت: «ما همه به یک استراحت نیاز داریم، آقای کارتر، این‌طور نیست؟ ما همه خواهان کمی راحتی و آرامش هستیم، نه؟»

«بالآخره آری یا نه؟»

«آقای کارتر، ما در این جا هشتاد وکیل داریم که نیمی از آن‌ها صلاحیت

رسیدگی به پرونده‌های مربوط به قتل را دارند. هر وکیلی دست‌کم با دو پرونده قتل روبه‌رو است. اگر توانستید آن را به کس دیگری واگذار کنید، اما من شخصاً قصد ندارم آن را به کس دیگری تحویل دهم.»

همچنان که کلی مشغول ترک اتاق بود گفت: «اما چنانچه حاضر بودید،

بدم نمی‌آمد افزایش حقوقی نصیبم می‌شد.»

«برای سال آینده آقای کارتر. برای سال آینده.»

«و یک دستیار.»

«برای سال آینده.»

بنابراین پرونده تکیلا واتسن بر روی همان میز تمیز و مرتب و منظم

دفتر آقای جرت کلی کارتر، وکیل دعاوی بر جای ماند.

فصل سوم

آن ساختمان، به هر حال، یک زندان بود. هر چند به تازگی ساخته شده بود و در هنگام گشایش آن، شادی و غرور آفرینی زیادی را برای تعدادی از رهبران بانفوذ شهر، موجب گشته بود، اما خب، آن ساختمان به هر حال، یک زندان بود.

طراحی ساختمان زندان، به وسیله مشاوران شهرسازی بسیار دقیقی صورت گرفته، با انواع وسایل و دستگاه‌های امنیتی بسیار پیشرفته و تکنولوژیکی مجهز شده بود. اما آن‌جا، به هر حال، یک زندان بود.

ساختمان مزبور، ماهیتی مفید، امن، بشری داشت و هر چند گویی برای قرن بعدی ساخته شده بود، لیکن از همان نخستین روز گشایش‌اش، پر از زندانی شده بود.

از بیرون، درست شبیه ساختمانی از بلوکی یکپارچه با آجرهایی سرخ که تنها از یک سمت نمایان بود، بدون هیچ پنجره‌ای، با حالتی کاملاً عاری از امید و آکنده از صدها جنایتکار و افراد بی‌شماری که به نگرهبانی و نگهداری از آن‌ها مشغول بودند، به نظر می‌رسید.

برای آن که احساس ناخوشایندی را از وجود شخصی بزدایند، برای آرامش خیال آن شخص، آن‌جا را «مرکز عدالت جنایی» نام نهاده بودند؛

نوعی بازی تازه و مدرن با کلمات، که بسیار مورد استفاده معماران سازنده در چنین طرح‌های ساختمانی قرار گرفته بود. اما خب، آن‌جا به هر حال، یک زندان بیش نبود...

و آن‌جا حقیقتاً بخش مهمی از محیط کاری کلی کارتر را شامل می‌شد. او تقریباً با همهٔ موکلانش در آن‌جا ملاقات می‌کرد؛ پس از دستگیری آن‌ها، یا پیش از آن که به طور مشروط و با کمک تعهدنامه آزاد گردند، البته چنانچه می‌توانستند این کار را به نتیجه‌ای مثبت برسانند. بسیاری به این کار قادر نمی‌شدند. بسیاری از آن‌ها، برای جنایات به دور از خشونت دستگیر می‌شدند، خواه گناهکار یا بی‌گناه، آن قدر در زندان حبس می‌ماندند تا سرانجام در آخرین جلسهٔ دادگاهشان حضور می‌یافتند.

تایگر بَنکز^۱ تقریباً هشت ماه از عمرش را در زندان، به جرم سرقتی که هرگز مرتکب نشده بود، سپری کرده بود. او هر دو کار نیمه‌وقت خود را از دست داده بود. آپارتمانش را هم از دست داده بود. غرور و شرافتش را هم از دست داده بود. آخرین باری که تایگر با کلی تماس گرفته بود، التماسی جگرخراش از سوی پسرک جوان بوده است تا کمی پول از او درخواست کند. او دوباره به سوی مواد مخدر بازگشته، و در خیابان‌ها آواره و بی‌خانمان شده بود. و مستقیم رو به سوی مشکل پیش می‌رفت...

هر وکیل جنایی در آن شهر، دست‌کم با یک داستان مشابه مانند وضعیت اسفبار تایگر مواجه بود و بدتر از همه آن که همهٔ این داستان‌ها، پایانی غم‌انگیز و دلخراش داشتند؛ و هیچ کاری هم نمی‌شد از برای آنان به انجام رساند. برای اسکان دادن به یک زندانی، به مبلغ چهل و یک هزار دلار در سال نیاز بود؛ چرا نظام جامعه، به گونه‌ای بود که به شدت مایل بود این همه پول را بیهوده به هدر دهد...؟

کلی از پرسیدن این سؤال‌های همیشگی خسته بود؛ از تایگرهای حرفهٔ عجیب‌اش هم خسته بود، از زندان و زندانبانان همیشگی و بدخلق و عبوس

نیز خسته بود، کسانی که همواره در ورودی همکف، که محل تجمع اکثر وکلای دعاوی بود و به او سلام می‌کردند. او همچنین از بوی آن مکان و قوانین مسخره و بی‌شمارش که از سوی عاشقان نوشتن مطالب بیهوده و خوانندگان کتابچه‌های راهنمای گوناگون برای امنیت‌بخشی به زندان‌ها، به‌رشتهٔ تحریر در می‌آمد، خسته بود.

ساعت نه بامداد روز چهارشنبه بود. هر چند برای کلی، همهٔ روزها به یکدیگر شباهت داشت. او به سمت پنجره‌ای کشویی رفت که با علامت «وکلائی دعاوی» مشخص می‌شد. پس از آن که کارمند پشت گیشه، به خوبی مطمئن شد که او به میزان کافی انتظار کشیده است، در پنجره‌اش را گشود و بی‌هیچ سخن، منتظر ماند. نیازی به گفتن هیچ حرفی نبود، زیرا نزدیک به پنج سال بود که آن زن و کلی، هر بار بدون هیچ سلام و احوالپرسی، با چهره‌ای گرفته و عبوس، با هم برخورد کرده بودند. کلی دفتری را امضا کرد، آن را به آن زن پس داد، او هم بدون اتلاف وقت، در گیشه را دوباره بست؛ پنجره‌ای ضدگلوله در جهت حمایت و محافظت خود از دست وکلایی خرابکار...

گلندا دو سال از وقت حرفه‌ای خود را صرف این کرده بود تا این عادت را در ذهن مأموران زندان فرو کند که هر یک از وکلای دفتر وکالت عمومی و یا خلاصه هر کسی که در آن مکان به انجام کاری نیاز داشت، تنها یک ساعت پیش از ورود خود به آن جا، تماس بگیرند تا موکل موردنظرشان در همان نزدیکی‌ها، در سالن کنفرانس حضور داشته باشد. این درخواستی ساده بود و دقیقاً به دلیل همین سادگی درخواست، یقیناً موجب برپا شدن هزاران محشر کبری شده بود!

در کنار دیوار، یک ردیف صندلی دیده می‌شد که وکلا موظف بودند روی آن‌ها بنشینند تا درخواست‌شان با سرعت بسیار کنند یک حلزون، به کارمندان طبقهٔ بالا ارجاع شود. در ساعت نه بامداد، همواره تعدادی وکیل دعاوی روی آن صندلی‌ها مشاهده می‌شدند که با در دست داشتن پرونده‌هایی، اظهار بی‌قراری می‌کردند، با تلفن‌های همراه خود آهسته به

صحبت می‌پرداختند و یکدیگر را کاملاً نادیده می‌انگاشتند. در برهه‌ای از زمان و در هنگامی که کلی تازه وارد این حرفه شده بود، همواره تعدادی کتاب قطور حقوقی با خود همراه داشت، تا به مطالعه آن‌ها پردازد و با روان‌نویس شبرنگ زرد، به نشانه‌گذاری آن‌ها اقدام ورزد، بدین ترتیب، سایر وکلای با پشتکار و فعالیت خود، تحت تأثیر قرار می‌داد. اما حال، عادت داشت کار دیگری به انجام رساند، او روزنامه پست^۱ را برداشت و به مطالعه بخش ورزشی آن مشغول شد. مانند همیشه، نگاهی به ساعتش انداخت تا ببیند برای ملاقات با تکیلا واتسن، چقدر منتظر خواهد ماند.

بیست و چهار دقیقه، بد نبود.

نگهبانی او را از راهرویی عبور داد و وارد اتاقی بلند کرد. جایی که پنجره‌ای ضخیم و قطور در آن وجود داشت. نگهبان زندان، به چهارمین گیشه شیشه‌ای اشاره کرد. کلی روی صندلی نشست. از ورای شیشه، می‌توانست صندلی خالی روبه‌روی خود را در آن سوی پنجره ببیند. باز هم ناگزیر شد منتظر بماند. او چند برگه از کیف خود بیرون کشید و درباره پرسش‌هایی که لازم بود از تکیلا بپرسد فکر کرد. در صندلی سمت راست او وکیلی مشغول گفت‌وگویی بسیار ناراحت‌کننده و خاموش، با موکلی بود که کلی نمی‌توانست او را ببیند.

نگهبان دوباره بازگشت و به گونه‌ای که انگار چنین گفت‌وگوهایی غیرقانونی محسوب می‌شد، زیر لب به کلی گفت: «موکل جوان شما شب بدی را پشت سر گذرانده است.» او سرش را خم کرده بود و پس از صحبتش، سرش را بالا گرفت تا نگاهی به دوربین‌های امنیتی بیندازد.

کلی گفت: «بسیار خوب.»

«او دیشب حوالی ساعت دو بامداد، به نوجوان دیگری حمله کرده و او را تا سرحد مرگ کتک زده بود. نزاع سختی را موجب شد. تنها با مداخله

۱. کنایه از واشینگتن پست است. - م.

شش تن از افرادمان توانستیم آن‌ها را از هم جدا سازیم. سر و وضع‌اش،
الان به هیچ‌وجه دیدنی نیست...»

«منظورتان تکیلا است؟»

«بله، واتسن را می‌گویم. او نوجوانی را روانه بیمارستان کرده است. باید
منتظر اتهامات سنگین‌تر و بیش‌تری شود.»

کلی نگاهی به پشت سر خود انداخت و پرسید: «مطمئن هستید؟»

«همه چیز در دوربین ویدئویی ضبط شده است.» پایان گفت‌وگو.

آن‌ها سرشان را بالا گرفتند زیرا همان زمان، تکیلا به وسیله دو نگهبان
به سوی صندلی مقابل کلی، آورده شد. هر یک از آن‌ها، یکی از بازوهایش
را محکم گرفته بودند. دست‌های او را بسته، هر چند معمولاً زندانی‌ها در
هنگام گفت‌وگو با وکیل‌شان، می‌توانستند بدون دستبند باشند، اما ظاهراً
نگهبانان زندان به هیچ‌وجه قصد نداشتند دست‌های او را باز کنند. تکیلا
روی صندلی نشست. نگهبانان زندان از او فاصله گرفتند، اما در دسترس
باقی ماندند.

چشم چپ او به قدری ورم کرده بود که خود به خود بسته شده بود. در
اطرافش، خون خشکیده مشاهده می‌شد. چشم راست هم باز، اما پوشیده
از رگ‌های خونی بود. در وسط پیشانی‌اش، نوار پانسمان چسبانده بودند،
چسب دیگری هم روی چانه‌اش دیده می‌شد. هر دو لب و هر دو آرواره
متورم و از حد معمول، بسیار بزرگ‌تر به نظر می‌رسیدند به گونه‌ای که کلی
مطمئن نبود آیا با همان موکل روز قبلی سر و کار دارد یا نه. ظاهراً کسی،
در نقطه‌ای نامعلوم، دمار از روزگار آن جوانی که تنها سه تا چهار متر، با
شیشه‌ای محافظ از او فاصله داشت در آورده بود...

کلی گوشی سیاه‌رنگ تلفن را برداشت و به تکیلا اشاره کرد که او نیز
همان کار را بکند. جوان، با حالتی معذب، گوشی تلفن را با هر دو دست
دستبندزده خود برداشت.

کلی تا آن‌جا که در توان داشت، با تماسی که سعی داشت از طریق
چشمان خود با او برقرار سازد، از او سؤال کرد: «شما تکیلا واتسن

«هستید؟»

او سرش را به علامت تصدیق جنباند، بسیار آهسته، به گونه‌ای که انگار استخوان‌هایی شل و بی‌ثبات، در سرتاسر سرش در حال حرکت و جابه‌جایی بود.

«آیا پزشکی تو را معاینه کرده است؟»

باز هم جنبش مثبت سر.

«آیا مأموران پلیس این بلا را سرت آورده‌اند؟»

او بدون لحظه‌ای تردید، سر خود را به علامت نفی تکان داد: نه!

«بقیه زندانی‌ها این بلا را سرت آوردند؟»

جنبش مثبت سر.

«مأموران زندان می‌گویند که این تو بودی که شروع کردی و حسابی به

جان یک نوجوان دیگر افتادی، به طوری که او را به بیمارستان منتقل

کرده‌اند. آیا راست است؟»

جنبش مثبت سر.

به سختی می‌شد تکیلا واتسن را با تنها وزن ۱۵۰ پوندی و بدن لاغر

در نظر مجسم کرد که سعی داشت در سلول شلوغ زندانی خطرناک، در شهر

واشینگتن، به آزدن دیگران پردازد...

«آیا آن نوجوان را می‌شناختی؟»

باز هم تکان منفی سر.

تا آن هنگام، هیچ نوع پاسخ لفظی نیاز نبوده است، اما کلی دیگر از آن

پاسخ‌های ساکت خسته شده بود: «ببینم، دقیقاً به چه دلیل آن نوجوان را

کتک زدی؟»

لبان ورم‌کرده و زخمی، به سختی از هم باز شد، در حالی که موفق

می‌شد ناله‌ای بیرون دهد، کلمات خود را به آهستگی و با حالتی دردناک

بیان کرد: «نمی‌دانم.»

«عالی شد، تکیلا! این کمک می‌کند تا چیزی برای شروع کار در روی

این پرونده داشته باشم! ببینم، چطور است بگوییم قصد دفاع از خودت را

داشتی؟ آیا آن نوجوان اذیت کرده بود؟ نخستین مشت را به صورتت زد؟»

«نه.»

«آیا از مواد مخدر استفاده کرده یا مست بود؟»

«نه.»

«آیا حرف‌های نامربوط می‌زد، یا تهدیدت می‌کرد، یا از این نوع کارهای

معمول؟»

«او خواب بود.»

«گفتی خواب بود؟!»

«بله.»

«ببینم، نکند زیادی با صدای بلند خرناس می‌کشید؟! آه، دست از سرم

بردار...»

تماس عینی، از سوی وکیل، قطع شد. او ناگهان احساس می‌کرد که باید چیزی روی یادداشت حقوقی زردرنگ خود بنویسد. کلی، تاریخ و ساعت و مکان و نام موکل خود را نوشت، بعد دیگر ندانست چه نکات مهم دیگری را بنویسد.

او صدها سؤال در ذهن خود داشت و بعد از آن هم، صد سؤال دیگر. این سؤالات معمولاً به ندرت در همان ملاقات اولیه با موکل، دستخوش تغییر و دگرگونی می‌شدند. او صرفاً خواهان دانستن یک رشته اطلاعات اولیه درباره زندگی اسفبار و رقت‌آور موکل خود بود و این که چه چیز موجب شده بود در مقطعی از زندگی، با هم برخورد داشته باشند...

حقیقت، همواره مانند جواهراتی ارزشمند و نایاب که می‌بایست با دقت و احتیاط هر چه تمام‌تر از میان شیشه قطور عبور داده شود، مورد محافظت موکل قرار می‌گرفت و به ندرت حاضر می‌شد خود را از آن جدا سازد. مگر در زمانی که موکل، احساس خطر نمی‌کرد. سؤالاتی درباره خانواده و مدرسه و کار و دوستان، معمولاً با میزان نسبی و قابل قبولی از صحت و درستی پاسخ گفته می‌شد، اما سؤالاتی که مربوط به جنایت

مرتکب شده می‌شد، همواره با زیرکی و زرنگی تمام، مورد سنجش و تحلیل موکل قرار گرفته می‌شد. هر وکیل جنایی به خوبی می‌دانست که نباید در طول جلسات اولیه، وارد اصل مطلب شود و کوشش کند از همه اطلاعات، آگاهی پیدا نماید. نخست لازم بود در نقاط دیگر، به کند و کاو می‌پرداخت. تحقیق، بدون هیچ کمک و راهنمایی از سوی موکل ... حقیقت، همواره بعداً از راه می‌رسید.

با این حال، به نظر می‌رسید وضعیت تکیلا با دیگران بسیار فرق داشت. تا آن لحظه، هیچ ترسی از بیان حقیقت ابراز نکرده بود. کلی تصمیم گرفت ساعات بسیار بسیار زیادی از وقت گرانبهایش را به هدر ندهد، بنابراین به جلو خم شد و در حالی که صدایش را پایین می‌آورد گفت: «می‌گویند که تو پسری را به قتل رسانده‌ای. پنج بار به مغز سرش گلوله خالی کرده‌ای.»
سر متورم، آهسته به جنبش در آمد.

«پسری به نام رامن پامفری، که به عنوان پامپکین^۱ نیز معروف بود. آیا او را می‌شناختی؟»
جنبش مثبت سر.

صدای کلی به حد بسیار آهسته‌ای تنزل کرده بود: «آیا تو به او تیراندازی کردی؟» زندانبانان در حالت خواب به سر می‌بردند، اما با این حال، آن سؤال، از آن گونه پرسش‌هایی بود که وکلا به هیچ‌وجه عادت نداشتند از موکل خود سؤال کنند. دست‌کم نه در فضای زندان.

تکیلا با ملایمت پاسخ داد: «بله، من این کار را کردم.»
«پنج بار؟ ...»

«فکر می‌کردم شش بار شد.»

آه، خب ... این هم برای راه‌اندازی یک دادگاه ... کلی با خود فکر کرد: تا شصت روز دیگر، این پرونده مختومه اعلام خواهد شد. به سرعت درخواست می‌کنم که با اعتراف به گناه، از مجازات کم‌تری برخوردار گردد.

۱. Pumpkin به معنای کدو تنبل یا انسان آرام و ناشی و ساده‌لوح. -م-

اقرار به جرم، در عوض زندان برای حبس ابد.

او سؤال کرد: «ماجرای معاملات مواد مخدر بود؟»

«نه.»

«از او دزدی کردی؟»

«نه.»

«خب یک کمی به یاری ام بیا، تکیلا. تو یقیناً دلیلی داشتی، این طور

نیست؟»

«او را می‌شناختم.»

«فقط همین؟! او را می‌شناختی؟! این بهترین توضیحی است که

می‌توانی ارائه کنی؟!»

او سرش را جنباند اما حرفی نزد.

«آها! ماجرا بر سر یک دختر بوده است، نه؟ او را با دوست دخترت

غافلگیر کردی؟ تو که یقیناً یک دوست دختر داری، نه؟»

او سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«آیا تیراندازی تو به او، درباره مسائل عاطفی یا جنسی بوده است؟»

«نه.»

«با من حرف بزن تکیلا... من وکیل تو هستم. من در این سیاره بزرگ،

یگانه کسی هستم که در حال حاضر سعی دارد به یاری تو بیاید... کمکم

کن تا اطلاعات بیشتری به دست بیاورم.»

«عادت داشتیم از او مواد مخدر بخرم.»

«حالا شد یک چیزی. چند وقت پیش؟»

«یکی دو سال پیش.»

«بسیار خوب. آیا به تو پول یا مواد مخدری مقروض بود؟ یا نکند تو به

او بدهکار بودی؟»

«نه.»

کلی نفس عمیقی کشید، و برای نخستین بار متوجه دست‌های تکیلا

شد. همه پوست دستش، با جراحات گوناگون و کوچکی پوشیده شده بود.

به قدری متورم بودند که هیچ یک از مفاصلش قابل دیدن نبود: «هی! ببینم، زیاد اهل جنگ و دعوا هستی؟»

شاید جنبش مثبت سر... به طور نامحسوس. شاید هم تکان منفی سر: «دیگر نه زیاد.»

«اما در دوره‌ای از زمان، اهل مبارزه و جنگیدن بودی؟»

«کارهای بچگانه... یک بار با پامپکین دعوا کردم.»

سرانجام به جایی می‌رسیدند!

کلی نفس عمیق دیگری کشید و مدادش را در هوا بلند کرد: «آقای محترم، از لطف و کمک شما، کمال سپاس را دارم...! ببینم، دقیقاً کی، با پامپکین دعوا کردی؟»

«خیلی وقت پیش...»

«چند سال داشتی؟»

او طوری شانه‌اش را بالا انداخت که انگار با سؤال ابلهانه‌ای مواجه شده است. کلی بنا به تجربه دریافته بود که موکلانش، معمولاً هیچ معیار دقیق و واضحی از گذشت زمان، در ذهن نداشتند. آن‌ها یا همین دیروز بود که مورد سرقت و دزدی قرار می‌گرفتند، یا ماه گذشته دستگیر شده بودند، الی آخر... تجسس و تحقیق برای دوره‌ی زمانی که فراتر از سی روز به عقب می‌رفت، با تاریخ عالم هستی در هم می‌آمیخت و هیچ نتیجه‌ی مفیدی ارائه نمی‌شد. زندگی خیابانی، مبارزه‌ای بسیار سخت و روزمره از برای بقاء بود، آن هم صرفاً برای همین امروز... دیگر هیچ زمان دیگری برای چیزهای دیگر باقی نمی‌ماند و هیچ واقعه‌ای در گذشته نمی‌توانست این افراد را وادار به دلتنگی و غربت و اندوه و یادآوری خاطرات دور گذشته کند. به همان اندازه، اثری از آینده نبود، بنابراین نقطه‌ی مبدأ همواره ماهیتی نامعلوم و ناشناخته در برداشت.

تکیلا که همچنان به پاسخ‌های یک حرفی خود، وفادار مانده بود، پاسخ داد: «بچه بودیم...» احتمالاً این عادت او بود. حال می‌خواست آرواره‌هایش شکسته باشد یا سالم...

« چند سال داشتی؟ »

« شاید دوازده سال ... »

« در مدرسه بودید؟ »

« بسکتبال بازی می کردیم. »

« آیا از آن نزاع های خشن از آب در آمد؟ منظورم با یک عالم جراحی و

استخوان های شکسته شده و زخم و غیره ...؟ »

« نه. بزرگسال ها مانع ادامه کار شدند. »

کلی گوشی تلفن را برای دقایقی بر زمین نهاد و به بررسی کار خود

پرداخت: خانم ها، آقایان محترم هیئت منصفه ...! موکل اینجانب، آقای

پامفری (جوانی که مسلح نبود) را پنج یا شاید هم شش بار از فاصله ای

بسیار کم با هفت تیری که به سرقت برده بود، در کوچه ای تنگ و کثیف مورد

ضربت گلوله قرار داده است، آن هم صرفاً به دو دلیل: نخست: او وی را

می شناخته و دوم: آن ها حدود هشت سال پیش، در زمین بازی با هم به

نزاع پرداخته بودند ... خانم ها، آقایان ...! ممکن است به نظرتان کم اهمیت و

ناچیز جلوه کند، اما همه ما می دانیم که در شهر واشینگتن، این دو دلیل،

می توانند به عنوان دو دلیل موجه، مانند هر دلیل دیگری در نظر گرفته

شوند ... او دوباره گوشی را برداشت و سؤال کرد: « آیا پامپکین را اغلب

ملاقات می کردی؟ اغلب او را می دیدی؟ »

« نه. »

« آخرین بار، و پیش از آن که او را با ضرب گلوله از پای درآوری، کی او

را دیده بودی؟ »

شانه ها به بالا رفت. بازگشتی دوباره به مشکل لاینحل زمان.

« آیا او را دست کم هفته ای یک بار می دیدی؟ »

« نه. »

« ماهی یک بار؟ »

« نه. »

« سالی دو بار؟! »

« شاید. »

« هنگامی که دو روز پیش او را دیدی، آیا با او دعوی لفظی کردی؟ به من کمک کن، تکیلا...! من به سختی در تلاشم جزئیاتی به دست بیاورم. »
 « ما با هم دعوی لفظی نکردیم. »
 « چرا به داخل کوچه رفتی؟ »

تکیلا گوشی تلفن را بر زمین نهاد و شروع به تکان دادن بسیار آهسته سر خود کرد، به گونه‌ای که انگار در تلاش بود به درک نکته‌ای موفق شود. کاملاً معلوم بود در رنج و تلاش است. ظاهراً دستبندهایش، پوست دست‌هایش را مجروح می‌ساختند. هنگامی که دوباره گوشی را برداشت گفت: « من به شما حقیقت را خواهم گفت. من یک هفت تیر داشتم و مایل بودم به سوی کسی تیراندازی کنم. حال می‌خواست هر کسی باشد...! برایم مهم نبود. من «گمپ»^۱ را ترک گفتم و شروع به راه رفتن کردم، در حالی که به مقصد مشخصی نمی‌رفتم. فقط در جست‌وجوی کسی بودم تا به او تیراندازی کنم. نزدیک بود به یک مردک گره‌ای که در بیرون فروشگاه ایستاده بود تیراندازی کنم، اما افراد زیادی در اطرافش حضور داشتند. بعد هم پامپکین را دیدم. او را می‌شناختم، برای یک دقیقه با هم حرف زدیم. به او گفتم که مقداری مواد مخدر دارم و اگر مایل است می‌تواند آن را با من سهیم شود. ما به داخل کوچه رفتیم. من به سوی او تیراندازی کردم. نمی‌دانم چرا. فقط میل داشتم کسی را بکشم. »

هنگامی که مشخص شد داستان تکیلا به پایان رسیده است، کلی سؤال کرد: « این «گمپ» چیست؟ ... »

« محل ترک اعتیاد. من در آن جا اقامت داشتم. »

« چند وقت می‌شد که آن جا بودی؟ »

دوباره مشکل زمان. اما پاسخ او، موجب شگفتی فراوان کلی شد: « صد

و پانزده روز. »

« یعنی صد و پانزده روز می شد که از هیچ مواد مخدري استفاده نکرده بودی ؟ »

« بله، همین طور است . »

« آیا هنگامی که به سوی پامپکین تیراندازی کردی، کاملاً پاک و سالم بودی ؟ ... »

« بله . هنوز هم هستم . صد و شانزده روز است . »

« ببینم، تا به حال به سوی کس دیگری هم تیراندازی کرده بودی ؟ »
« نه . »

« آن هفت تیر را از کجا آوردی ؟ »

« آن را از خانه پسرعمویم دزدیدم . »

« آیا در کمپ، شما را تحت مراقبت دارند ؟ »

« بله . »

« آیا از آن جا فرار کرده بودی ؟ »

« به من دو ساعت وقت آزاد دادند . پس از صد روز، می توانی به مدت دو ساعت بیرون بروی، سپس دوباره به آن جا بازگردی . »
« بنابراین تو از محوطه کمپ بیرون آمدی، به خانه پسرعمویت رفتی، هفت تیرش را دزدیدی، بعد هم به قدم زدن در خیابان مشغول شدی و در جست و جوی کسی بودی تا به سوی او تیراندازی کنی، در نهایت، پامپکین را یافتی، درست می گویم ... ؟ »

تکیلا در پایان جمله کلی، سر خود را به نشانه تصدیق جنباند: « این همان چیزی است که اتفاق افتاد . علت این کار را از من نپرس . نمی دانم چرا این طور شد . خودم هم نمی دانم . »

احتمالاً کمی اشک، در چشم راست و خونین تکیلا مشاهده می شد ... که شاید از بابت نوعی احساس گناه یا پشیمانی به وجود آمده بود، اما کلی نمی توانست از این بابت مطمئن باشد . او تعدادی اوراق از کیف خود بیرون کشید، آن ها را از داخل دریچه پنجره به سوی تکیلا عبور داد و گفت: « هر جا که علامت ضربدر قرمز می بینی، امضا کن . من تا یکی دو روز دیگر،

برمی‌گردم.»

تکیلاً اهمیتی به کاغذها نداد: «قرار است چه بلایی بر سرم بیاید؟»

«بعداً در این باره با هم صحبت خواهیم کرد.»

«کی می‌توانم از این دخمه بیرون بیایم؟»

«ممکن است مدت‌ها طول بکشد...»

فصل چهارم

افرادی که مدیریت کمپ «رستگاری» را بر عهده داشتند، هیچ نیازی مشاهده نمی‌کردند که از زیر وزن مشکلات، شانه خالی کنند. آن‌ها هیچ تلاشی نمی‌کردند تا خود را از منطقه «جنگی»، جایی که آن همه «مجروح در مانده» وجود داشت، رهایی بخشند. آن‌جا، از آن کلینیک‌های خصوصی از نوعی که در مناطق بهتر شهر وجود داشت، به شمار نمی‌رفت. ساکنان آن، کسانی بودند که در خیابان‌ها می‌زیستند... کسانی که دوباره ناگزیر بودند به خیابان‌ها بازگردند.

کمپ در مقابل خیابان دابل‌یو، در شمال غربی، در دیدرس ردیفی از خانه‌های دوبلکس و شلوغی که گاه مورد استفاده قاچاقچیان مواد مخدر قرار می‌گرفت، واقع بود. درست در مقابل آن‌جا، محوطه معروف و خالی یک ایستگاه پمپ بنزین قدیمی قرار داشت.

در آن‌جا، پادوهای قاچاقچیان مواد مخدر، با خریداران عمده خود ملاقات می‌کردند و بدون آن که کوچک‌ترین اعتنایی به کسانی که ممکن بود آنان را ببینند، تبادل مواد خود را با یکدیگر به انجام می‌رساندند. براساس اظهارات غیررسمی پلیس، آن محوطه، بیش از هر جای دیگری در شهر واشینگتن، جسد مرده به اداره آن‌ها تحویل داده بود...

کلی آهسته در خیابان دابل یو به رانندگی پرداخت، در حالی که درهای اتومبیل خود را از داخل قفل کرده بود. او با دقت، فرمان را می فشرد و چشمانش به هر سو می گردید، گوشش در حالت آماده باش، برای شنیدن صداهای تیراندازی بود. حضور «پسری سفید» در آن منطقه پست شهر، می توانست هدف مقاومت ناپذیری از برای آزدن به شمار رود، آن هم بدون در نظر گرفتن روشن بودن روز ...

کمپ رستگاری که به عنوان «کمپ ر» معروف بود، در قدیم نوعی ساختمان انبار بوده است که از مدت ها پیش، از سوی کسی که اجناسی را در آن انبار می کرده است، رها شده بود. صاحب انبار، ظاهراً از سوی انجمن شهر محکوم اعلام شده، آن ساختمان با چند دلار ناچیز، به مؤسسه خیریه ای عاری از سود و منفعت به فروش رسیده بود. مؤسسه ای که پنداشته بود با گشایش کلینکی در آن جا، خواهد توانست کمک ها و خدماتی ارائه کند. ساختمان مزبور، با آجر قرمز بنا شده و ابعادی بسیار بزرگ داشت. از پایین بنا تا شیروانی، همه چیز آن با رنگ اسپری قهوه ای رنگ آمیزی شده بود. قسمت های پایین ساختمان، به وسیله متخصصان در امر «نوشته های دیواری» در همسایگی، دوباره با انواع نوشته ها و نقاشی ها، «مزین» شده بود.

امتداد ساختمان، همچنان تا پایین خیابان ادامه می یافت و چهارراهی را به خود اختصاص می داد. همه درها و پنجره های رو به خیابان بعدی، با سیمان بسته شده و از نورنگ شده بودند، به گونه ای که کوچک ترین نیازی به سیم های خاردار و این گونه چیزها نبود.

در واقع، هر کسی که در آن جا اقامت داشت و خواهان گریز از آن جا بود، نیاز به چکش و پتک و انواع وسایل بتایی داشت. همین طور هم یک روز مشقت بار و پردردسر، بدون ذره ای توقف در کار.

کلی اتومبیل هندا آکورد^۱ خود را درست در مقابل ساختمان پارک کرد،



با خود کلنجار می‌رفت که آیا لازم خواهد بود به سرعت وارد ساختمان شود، یا بی‌درنگ آن محله ترسناک را ترک گوید؟ علامت کوچکی در بالای یک جفت درِ کلفت و قطور دیده می‌شد: «کمپ رستگاری. خصوصی. ورود ممنوع.» به گونه‌ای که انگار کسی میل داشت به داخل آن جا قدم گذارد و یا اساساً می‌توانست چنین کاری را به انجام برساند. طبق معمول، تعدادی عابر پیاده در گوشه و کنار خیابان حضور داشتند، تعدادی اوباش جوان، که بدون تردید مشغول رد و بدل کردن مواد مخدر بودند... و آن قدر مسلح بودند تا مأموران پلیس را از خود دور نگاه‌دارند. همین‌طور هم تعدادی دائم‌الخمر که تلوتلو می‌خوردند، و بالأخره افرادی که ظاهراً از اعضای خانواده‌های بیماران آن جا و منتظر بودند تا برای عیادت از شخص موردنظرشان، به داخل وارد شوند. شغل او، همواره وی را ناگزیر ساخته بود که به سوی بدترین اماکن ممکن در واشینگتن کشیده شود، او دیگر کم‌کم آموخته بود چگونه با مهارت کامل، به گونه‌ای رفتار کند که انگار از هیچ کس و هیچ چیز، واهمه‌ای ندارد. من وکیل هستم. من برای انجام کاری آمده‌ام و بس. لطفاً از کنارم دور شوید. با من حرف نزنید. در طول پنج سال کار به عنوان وکیل عمومی، هنوز کسی به او گلوله‌ای تیراندازی نکرده بود.

او در اتومبیلش را قفل کرد و به سمت ساختمان پیش رفت. همچنین که این کار را به انجام می‌رساند، با اندوهی عمیق به خود اقرار کرد که تعداد بسیار معدودی و یا شاید هم هیچ یک از اوباشی که در کنار خیابان ایستاده بودند، به اتومبیل کوچک و ساده‌ او جذب نخواهند شد... اتومبیلش دوازده سال عمر داشت، نزدیک به دویست هزار مایل رسیده بود. او دوست داشت بگوید؛ هر کسی مایل است، می‌تواند آن را بردارد و ببرد...

او نفس خود را محبوس نگاه داشت، و نگاه‌های کنجکاو اوباش را نادیده انگاشت. با خود اندیشید: در شعاع دو مایلی از این جا، هیچ چهره سفیدی مشاهده نمی‌شود... او دکمه زنگی را فشرد، صدایی از پشت آیفن سؤال کرد: «بفرمایید؟»

« نام من کلی کارتر است. من وکیل دعاوی هستم. قرار ملاقاتی برای ساعت یازده، با تالمیج اِکس^۱ دارم. » او آن نام را با وضوح تمام بیان کرد، در حالی که هنوز هم مطمئن بود مشغول انجام دادن کاری اشتباه است. در پشت خط تلفن، او از منشی مخاطبش سؤال کرده بود که لازم است چگونه « اِکس » موجود در نام خانوادگی آقای « اِکس » را بنویسد؟! خانم منشی هم با صدایی بسیار به دور از ادب پاسخ داده بود که آن نام، به هیچ وجه نامی خانوادگی به شمار نمی‌رفت. پس چه چیز بود؟! مگر نه آن که یک اِکس بود؟! می‌خواهید، بخوانید. نمی‌خواهید، نخواهید. ظاهراً آن نام عجیب به هیچ وجه قصد نداشت دستخوش تغییر گردد.

صدایی گفت: « لطفاً یک دقیقه صبر کنید. » کلی هم منتظر ماند. او به مقابل خود، به درها خیره شد، به شدت کوشید همه کسانی را که در اطرافش حضور داشتند، نادیده بگیرد. او متوجه حرکاتی در سمت چپ خود، در نزدیکی بدنش شد.

سؤالی از او پرسیده شد: « آهای رفیق، ببینم، تو یک وکیلی؟ ... » صدای زیر یک جوان سیاهپوست بود. آن قدر بلند بود تا همه صدای او را بشنوند. کلی رو به سوی او کرد، و به عینک آفتابی عجیب و غریب شکنجه‌گرش خیره شد: « بله. » او کوشیده بود با صدایی آرام و خونسرد، جواب بدهد. مرد جوان گفت: « اما تو وکیل نیستی. » کم‌کم گروهی از او باش به دور او جمع می‌شدند، و همه لبخندی بر لب داشتند.

کلی گفت: « متأسفانه هستم. »

« اما تو نمی‌توانی یک وکیل باشی، مرد ... »

یکی دیگر از او باش گفت: « به هیچ وجه ممکن نیست ... »

« مطمئن هستی که وکیلی؟ ... »

کلی با آن‌ها راه آمد: « بله. »

« اگر وکیل هستی، پس این چه نوع ماشین احمقانه‌ای است که رانندگی

می‌کنی؟! ...»

کلی نمی‌دانست کدام نکته بیش‌تر موجب آزار روحش شد: خنده‌های او‌باش، یا حقیقتی که در این جمله وجود داشت. او کوشید به طرز نامناسب شوخی کند: «همسرم مرسدس بنز دارد ...»

«اما تو که زن نداری. تو حلقه ازدواج در انگشت نداری.»

کلی از خود سؤال کرد: آن‌ها متوجه چه چیزهای دیگری شده‌اند؟! هنگامی که یکی از درها گشوده شد، آن او‌باش هنوز مشغول خندیدن و تمسخر کردن او بودند. او موفق شد با حالتی بی‌اعتنا وارد شود، آن‌طور که در باطن تمایل داشت، به سرعت به امنیت داخل ساختمان، «شیرجه» زند! قسمت پذیرش، با زمینی بتونی مفروش بود، دیوارها با بلوک‌های سیمان ساخته شده و درهایی فلزی داشت. اثری از هیچ پنجره‌ای نبود و سقفی بسیار کوتاه داشت با نوری بسیار ضعیف. تنها چیزی که کاستی آن مشاهده می‌شد، تعدادی کیسه شنی با سلاح‌های گرم بود تا فضای یک سنگر جنگی را در ذهن تداعی کند...

در پس میزی بسیار دراز، منشی‌ای مشغول پاسخگویی به تماس‌های تلفنی بود. او بدون آن که سرش را بلند کند گفت: «همین الان خواهند آمد.»

تالمیج اکس، مردی بسیار لاغر و دراز و باریک بود که در حدود پنجاه سال داشت. حتی ذره‌ای ناچیز از چربی در بدن لاغرش مشاهده نمی‌شد و هیچ اثری از تبسم یا لبخندی گشاده بر روی صورت کهن‌سال و پرچین و چروکش دیده نمی‌شد. چشمان او درشت و زجر دیده بود، گویی از سال‌ها حضور در خیابان‌ها، تا ابد مجروح و التیام‌نیافته باقی مانده بود. او پوستی بسیار سیاه داشت، در حالی که لباس‌هایش بسیار سپید بودند؛ کت و شلواری نخ‌ی و آهارزده، از نوع لباس‌های مستعمرات، با یک جفت چکمه نبرد که تا سرحد کمال، برق می‌زد. سر او نیز کاملاً براق بود و هیچ اثری از مو روی آن دیده نمی‌شد.

او به یگانه صندلی آن دفتر پیش‌ساخته اشاره کرد و در را بست: «آیا

کارهای دفتری باید انجام دهید؟» او این سؤال را با حالتی بسیار خشک پرسیده بود و کاملاً بدیهی می نمود که سخن گفتن با دیگران، به هیچ وجه از کارهای موردعلاقه وی به شمار نمی رفت.

کلی اسناد و اوراق لازم را به سوی او تعارف کرد. روی همه آنها، امضای تشخیص ناپذیر تکیلایی که با دستبند امضا کرده بود، مشاهده می شد. تالمج اکس همه سطور هر یک از اوراق را با دقت خواند. کلی متوجه شد که او هیچ ساعتی بر مچ دست نداشت و اساساً از هیچ ساعتی هم خوشش نمی آمد. ظاهراً زمان و ساعت، در مقابل آستانه در اتاق او، بر جای مانده بود...

«او چه وقت این مدارک را امضا کرده؟»

«تاریخ آنها مربوط به امروز است. من او را حدود دو ساعت پیش، در زندان ملاقات کردم.»

تالمج اکس سؤال کرد: «و شما، وکیل مشاور او هستید؟ ... وکیلی رسمی؟»

کاملاً آشکار بود که آن مرد، با همه نظام حقوقی و دادگستری آن شهر آشنایی داشت و بیش از یک بار، با این مباحث، مواجه شده است.
«بله، خود دادگاه مرا برای او برگزید. دفتر وکالت عمومی.»
«گلندا هنوز هم آن جا کار می کند؟»
«بله.»

«ما سالها است با هم آشنا هستیم.» این نزدیک ترین چیزی بود که به نوعی گفت وگویی دوستانه شباهت می یافت.
کلی سؤال کرد: «آیا شما از این تیراندازی مطلع بودید؟» سپس دفتر یادداشتی را از داخل کیف خود بیرون کشید.

«نه تا زمانی که یک ساعت پیش با این جا تماس گرفتید. ما فقط می دانستیم که او این جا را روز پنجشنبه ترک کرده و دیگر بازنگشته بود. می دانستم که اتفاقی افتاده است، اما خب، ما همیشه در انتظار این هستیم که اتفاق ناخوشایندی روی دهد.» کلماتی که استفاده می کرد دقیق و آرام

بود، چشمانش اغلب مژه بر هم می‌زد، اما هرگز از نقطه‌ای که به آن خیره شده بود، منحرف نمی‌گشت: «برایم تعریف کنید چه اتفاقی افتاده است.» کلی گفت: «این کار شما، ماهیتی محرمانه در بردارد، نه؟»

«من مشاور روانی او هستم. من همچنین کشیش او هستم. شما هم وکیل او هستید. هر آن چه در این اتاق بازگو شود، در همین جا باقی خواهد ماند. قبول است؟»
«قبول است.»

کلی، همه جزئیاتی را که تا آن هنگام جمع‌آوری کرده بود، به اطلاع او رساند؛ از جمله روایت ماجرا از دهان خود مجرم. از نظر فنی و نیز اخلاقی، او موظف بود هیچ چیز از اعترافات موکل خود را به دیگران بازگو نکند. اما چه کسی به اظهارات جوانی قاتل اهمیت می‌داد؟ تالمج اکس خیلی بیش‌تر از آن چه کلی می‌توانست درباره تکیلا بفهمد، درباره او می‌دانست... همچنان که او به نقل آن ماجرا ادامه می‌داد و وقایع در برابر دیدگان تالمج اکس به نمایش در می‌آمد، نگاه خیره‌اش سرانجام به پایان رسید، او چشمانش را بست. سرش را به سمت بالا برد، مستقیم به سقف، به گونه‌ای که انگار سعی داشت از خدای خود سؤال کند به چه دلیل چنان واقعه‌ای روی داده بود... او غرق در اندیشه شد و عمیقاً ناراحت و اندیشناک و پریشان‌خاطر به نظر می‌رسید.

هنگامی که سخنان کلی به پایان رسید، تالمج اکس سؤال کرد: «چه کاری از دست من ساخته است؟»

«مایلم پرونده او را بررسی کنم. او این اجازه را به من داده است.» پرونده تکیلا، روی میز کار تالمج اکس قرار داشت. او گفت: «باشد برای بعد... بیایم نخست حرف بزنیم. شما میل دارید از چه مطالبی اطلاع پیدا کنید؟»

«چطور است از خود تکیلا شروع کنیم؟ او کیست و از کجا آمده است؟»

نگاه تالمج دوباره به سوی او بازگشت. او آماده کمک شد: «از خیابان‌ها

آمده است. جایی که همه آن‌ها از آن جا می‌آیند. خدمات اجتماعی او را به ما معرفی کرد، زیرا وضعیت او، کاملاً ناامیدکننده بود. هیچ خانواده‌ای که بتوان از آن نام برد، نداشت. هرگز پدرش را نشناخت. مادرش هم از بیماری ایدز جان سپرد، آن هنگام که تک‌تک تنها سه سال بیش‌تر نداشته است. ظاهراً یکی دو خاله یا عمه تربیت او را بر عهده گرفتند، اما کودک پیوسته در خانواده دست به دست می‌شد و از این یتیم‌خانه به یتیم‌خانه دیگری می‌رفت. پیوسته از دادگاه‌های کودکان صغیر، به دادگاه‌های دیگر می‌رفت. از مدرسه هم بیرون انداخته شد. باری، یکی از موارد معمول، برای کسانی که با ما زندگی می‌کنند. آیا شما با «کمپ رستگاری» آشنایی دارید؟ ...»

«نخیر.»

«ما بدترین و ناامیدکننده‌ترین افراد را نزد خود می‌پذیریم. از نوع او باش همیشگی. به مدت چند ماه، آن‌ها را در این جا حبس می‌کنیم و حال و هوای کلینیک‌های ترک اعتیاد را برایشان تداعی می‌کنیم. ما در این جا هشت نفر هستیم. هشت مشاور روانی و همه‌مان هم معتاد هستیم. کافی است انسان یک بار معتاد شود، تا برای ابد معتاد باقی بماند. اما خوب، شما حتماً خودتان هم این را می‌دانید. به همان اندازه، چهار تن از ما نیز کشیش هستیم. من سیزده سال در حبس بودم، به خاطر مواد مخدر و سرقت. آن هنگام بود که حضرت عیسی را یافتیم. باری ما در رسیدگی به وضعیت جوانان معتادی که دیگر هیچ کسی قادر نیست به دادشان برسد، تخصص داریم.»

«آن‌ها به شیره معتاد هستند؟»

«بله رفیق. شیره مواد موردنظر آن‌ها است ... هم ارزان است، هم به حد وفور در همه جا یافت می‌شود. یک عالم! می‌تواند برای دقایقی، مشکلات زندگی را از ذهن‌تان محو کند. اما هنگامی که شروع به استعمال آن کردی، دیگر هرگز نخواهی توانست آن را ترک کنی.»

«او زیاد نتوانست درباره تاریخچه جنایی خود برایم حرف بزند.»

تالمیج اکس پرونده‌ای را گشود و به ورق زدن صفحات آن پرداخت: «این احتمالاً به این دلیل است که چیز زیادی به خاطر ندارد. تکیلا سال‌ها در حالت اعتیاد دائمی به سر می‌برده است. بفرمایید! آن هنگام که بچه بوده است، یک عالم کارهای خلاف قانون؛ سرقت، جیب‌بری، سرقت اتومبیل، خلاصه از این نوع کارهای معمول، تا بتواند برای خودش مواد مخدر تهیه کند. در هجده سالگی، به خاطر دزدی از یک فروشگاه، چهار ماه در زندان حبس شد. سال اخیر هم به خاطر همراه داشتن مواد مخدر، به سه ماه زندان محکوم شد. روی هم‌رفته، گزارش چندان بدی برای کسی که به عنوان یکی از ساکنان این‌جا است، به شمار نمی‌رود. هیچ چیز خشونت‌آمیز و شدیدی در این پرونده وجود ندارد.»

«چند بار تا به حال درگیری خشونت‌آمیز با کسی داشته است؟»

«در این‌جا که چیزی مشاهده نمی‌کنم.»

«فکر می‌کنم این بتواند تأثیری در اوضاع داشته باشد... البته تا

اندازه‌ای!»

«اما به نظر می‌رسد که هیچ چیز کمکی به حال او نخواهد کرد.»

«به من گفته‌اند که دست‌کم دو شاهد عینی هم هستند. من زیاد در این

باره خوشبین نیستم.»

«آیا او برای پلیس اعتراف کرده است؟»

«نه. به من گفتند به محض این که دستگیر شد، دهانش مثل چفت

بسته شد، و دیگر هیچ حرفی نزد.»

«خیلی عجیب و نادر است...»

«بله همین‌طور است.»

تالمیج اکس گفت: «به نظر می‌رسد که رأی دادگاه، حبس ابد باشد، بدون

هیچ امکانی برای عفو...» او این را با صدایی سرشار از تجربه و آگاهی بیان کرده بود.

«درست حدس زدید.»

«می‌دانید آقای کارتر، این برای ما، پایان دنیا محسوب نمی‌شود.»

زندگی در زندان، از بسیاری جهات بهتر از زندگی در خیابان‌ها است. من افراد زیادی را می‌شناسم که آن نوع زندگی را به زندگی در خیابان‌ها ترجیح می‌دهند. اما واقعیت غم‌انگیز این است که تکیلا، جزء معدود افرادی بود که می‌توانست در زندگی موفق شود...»

«منظورتان چیست؟»

«این بچه، مغز و شعور داشت. هنگامی که او را از اعتیاد دور ساختیم و به انسانی سالم و پاک در آمد، خیلی به خود می‌بالید! برای نخستین بار در زندگی خود به عنوان یک مرد جوان، سالم و به دور از تأثیرات مواد مخدر به سر می‌برد. او همچنین سواد نداشت، بنابراین به او خواندن آموختیم. او همچنین دوست داشت نقاشی کند، بنابراین او را در انجام کارهای هنری تشویق کردیم. البته ما هرگز در این مکان، دستخوش هیجان و خوش‌بینی نمی‌شویم، اما خب... تکیلا موجب می‌شد تا ما به خود افتخار کنیم. او حتی در نظر داشت نام خود را تغییر دهد. آن هم بنا به دلایل فاحش.»^۱

«شما هرگز دستخوش هیجان و خوشبینی نمی‌شوید؟»

«ما همواره شصت و شش درصد موارد، بازنده هستیم آقای کارتر. یعنی دو سوم از کسانی را که به این جا می‌آوریم، دوباره از دست می‌دهیم. ما آن‌ها را در حالی به این جا وارد می‌کنیم که مانند سگانی ولگرد، بیمار، مریض و معتاد هستند، مغز و اندام و تن‌شان، سرشار از شیره است. آن‌ها از سوءتغذیه در عذابند، گاه از شدت گرسنگی، در حال مردن هستند... با انواع بیماری‌های پوستی و موهایی که در حال ریختن است. بدترین نوع اوباش و ولگردهایی که واشینگتن دی.سی می‌تواند به جامعه ارائه کند. ما آن‌ها را چاق و چله می‌کنیم، آن‌ها را از تأثیرات مواد مخدر دور می‌سازیم، آن‌ها را به انجام انواع کارهای بدنی وادار می‌سازیم، از ساعت شش بامداد، مجبورشان می‌کنیم که به نظافت اتاق‌هایشان بپردازند، منتظر بازرسی ما شوند تا بتوانند ساعت شش و نیم بامداد صبحانه بخورند و از آن هنگام به

۱. تکیلا نام نوعی مشروب معروف و ملی در مکزیک است. -م-

بعد پیوسته در حال شست‌وشوی مغزی آن‌ها هستیم! آن‌ها هم با بهترین و زبده‌ترین گروه مشاوران روانی که همه‌شان از همان مراحل عبور کرده‌اند که این جوانان در شرف عبور از آن هستند، تقاضا دارم بی‌ادبی مرا بیخشید؛ هیچ نوع شوخی و چرنده‌بازی‌ای در کار نیست، زیرا علناً به این جوانان می‌گویید: بیهوده ما را فریب ندهید، چون ما خودمان، در فریب دادن دیگران سال‌ها یک‌پا استاد بوده‌ایم... آن‌ها معمولاً پس از یک ماه، از تأثیرات مواد مخدر بیرون می‌آیند، و احساس غرور و سربلندی می‌کنند. آن‌ها به هیچ‌وجه دلتنگ دنیای بیرون نیستند، زیرا می‌دانند که هیچ چیز ارزشمند و خوبی در بیرون، انتظارشان را نمی‌کشد؛ نه خبری از یک کار خوب است، نه خانواده‌ای در انتظارشان است، نه کسی به آن‌ها عشق و محبت ابراز می‌دارد. به راحتی می‌توان آن‌ها را شست‌وشوی مغزی داد، ما نیز در این کار، بی‌رحمانه انجام وظیفه می‌کنیم! پس از سه ماه اقامت در این جا، البته این به خود بیمار نیز بستگی دارد، می‌توانیم اجازه دهیم دوباره برای یک ساعت یا نهایتاً دو ساعت، به خیابان‌های شهر بروند و قدم بزنند. معمولاً نه نفر از ده نفر، همواره با عجله، تمایل دارند به اتاق کوچک و آرام‌شان در این جا بازگردند. ما آن‌ها را یک سال در این جا نگاه می‌داریم آقای کارتر. دوازده ماه. نه یک روز کم‌تر، نه یک روز بیش‌تر. ما حتی تلاش می‌کنیم که به برخی از آن‌ها سواد و تحصیلات بیاموزیم، شاید آموزش دستگاه‌های رایانه را به آن‌ها آموزش بدهیم. بعد هم به شدت به تلاش می‌افتیم تا کاری برای آن‌ها بیابیم. سپس آن‌ها از این جا مرخص می‌شوند و ما در هنگام خداحافظی همه اشکی می‌فشانیم. آن‌ها این جا را ترک می‌گویند و در عرض همان سال، دو سوم آن‌ها را می‌بینیم که دوباره به سوی مواد مخدر روی آورده‌اند و مستقیم به سوی پست‌ترین کارها و بدترین سرنوشت‌ها، پیش می‌روند...»

«آیا شما آن‌ها را دوباره به نزد خودتان باز می‌گردانید؟»

«به ندرت. اگر آن‌ها بدانند که می‌توانند دوباره به این جا بازگردند،

بیش‌تر تمایل می‌یابند که دست به کار خلاف بزنند.»

«چه بر سر یک سوم دیگر می‌آید؟...»

«به همین دلیل است که من در این‌جا حضور دارم، آقای کارتر. به همین خاطر است که من یک مشاور هستم. این افراد، مانند من، در این دنیای عظیم و پهناور، بقا یافته‌اند و این کار را با چنان خشونت و دقتی به انجام می‌رسانند که انسان‌های دیگر، به درک حالات روحی این‌ها، هرگز قادر نمی‌شوند... ما همه به دوزخ افتاده‌ایم و دوباره از آن‌جا بازگشته‌ایم، باید گفت که به نظر ما، مسیر بسیار زشت و نفرت‌باری است... بسیاری از ما، که بقا یافته‌اند، با سایر معتادان، به کار مشغول می‌شوند.»

«شما هر بار چه تعداد بیمار می‌توانید در این‌جا جای دهید؟»

«ما روی هم رفته، هشتاد تخت داریم که همه آن‌ها همواره اشغال است. ما به همان مقدار، دو برابر این اندازه، اتاق در این ساختمان داریم، اما متأسفانه پول به قدر کافی در اختیارمان نیست.»

«چه کسی مخارج شما را تأمین می‌کند؟»

«هشتاد درصد را دولت، البته همان‌طور که می‌دانید با شروع هر سال، هیچ ضمانتی از برای تداوم این وضعیت وجود ندارد. مابقی هم از سوی مؤسسات خیریه خصوصی. ما بی‌اندازه سرمان شلوغ است تا بتوانیم وقت‌مان را به درخواست کردن پول بیش‌تر از سوی مردم به هدر دهیم.»

کلی صفحه یادداشت‌اش را ورق زد و مطلبی نگاشت: «پس هیچ عضوی از خانواده تکیلا وجود ندارد تا من بتوانم با او صحبت کنم؟»

تالمیج اکس چندین صفحه از اوراق داخل پرونده مقابل خود را ورق زد و سرش را تکان داد: «شاید در نهایت یکی از خاله‌هایش... اما نباید توقع زیادی داشته باشید. تازه اگر هم بتوانید او را بیابید، باز هم چگونه می‌تواند کمکی به شما بکند؟»

«کمکی نخواهد کرد. اما برقراری ارتباط با یکی از اعضای خانواده،

می‌تواند حالت خوشایندی داشته باشد...»

تالمیج اکس دوباره به ورق زدن آن پرونده ادامه داد، انگار چیزی در ذهنش شکل گرفته بود. کلی حدس می‌زد که او احتمالاً در جست‌وجوی

یادداشت‌ها و نوشته‌هایی بود که میل داشت پیش از تحویل دادن پرونده به کلی، آن‌ها را از داخل پرونده بردارد.

کلی سؤال کرد: «کی می‌توانم محتویات داخل این پرونده را ببینم؟»
 «فردا چطور است؟ میل دارم نخست مروری به آن داشته باشم.»
 کلی شانه‌هایش را بالا انداخت. اگر تالمیج اکس گفته بود فردا، پس یقیناً فردا پرونده را دریافت می‌کرد.

تالمیج اکس گفت: «بسیار خوب آقای کارتر. من به هیچ‌وجه قادر نیستم انگیزه او را از انجام این کار دریابم. شما علت این کار او را به من بگویید.»
 «من هم نمی‌توانم. لطفاً شما به من بگویید! شما دست‌کم به مدت چهار ماه او را می‌شناختید. او هیچ پیشینه‌ای در انجام کارهای خشونت‌آمیز یا حمل اسلحه نداشته است. هیچ تمایلی برای مبارزه کردن نداشته است. به نظر می‌رسد که انگار از آن بیماران نمونه هم بوده است... شما شاهد همه اوضاع بودید. شما علت این کار او را به من بگویید.»

تالمیج اکس با چشمانی اندوهگین‌تر از پیش گفت: «من همه نوعی دیده بودم، اما هرگز با چنین نمونه‌ای مواجه نشده بودم. این پسر از خشونت بی‌زار بود. از آن بیم داشت. ما در این‌جا، به هیچ‌وجه اجازه نمی‌دهیم نزاعی صورت گیرد، اما خب، پسرها همیشه پسرند و همواره کارهای عجیبی پیدا می‌شود تا برخی، به آزدن روح برخی دیگر پردازند. تکیلا هم از گروه ضعفا بود. اصلاً به او نمی‌آید که پس از ترک این‌جا هفت تیری به سرقت برد، قربانی بدون انگیزه‌ای را برای خود بیابد، بعد هم با کمال خونسردی او را به قتل رساند. همان‌طور که اصلاً از آن جوان‌هایی نیست که در زندان به جوان دیگری حمله‌ور شود، به طوری که او را با ضربات خود، راهی بیمارستان کند. من به هیچ‌وجه نمی‌توانم این حرف‌ها را باور کنم!»

«خب، پس من به اعضای هیئت‌منصفه چه بگویم؟...»
 «کدام هیئت‌منصفه؟ شما هم مثل من می‌دانید که باید او را گناهکار اعلام کنید، همین و بس. او دیگر وضعیت‌اش مشخص و روشن است؛ برای

مابقی عمر، به زندان افتاده است. شک ندارم که با افراد زیادی در آن جا آشنا می‌شود...»

ناگهان در گفت‌وگوی آن‌ها، وقفه‌ای طولانی ایجاد شد. مکشی که ظاهراً به هیچ‌وجه تالمیج اکس را ناراحت نمی‌ساخت. او پرونده را بست و آن را به عقب راند. به زودی پایان آن ملاقات اعلام می‌شد. اما این کلی بود که به دیدن او آمده بود. وقت ترک کردن آن مکان فرا رسیده بود.

کلی گفت: «من دوباره فردا به این جا باز می‌گردم. چه ساعت بیایم؟»
تالمیج اکس گفت: «پس از ساعت ده، من شما را تا کنار در، راهنمایی خواهم کرد.»

کلی که از شنیدن این موضوع، به راستی احساس خوشحالی و آسودگی خاطر می‌کرد پاسخ داد: «آه، نیازی نیست...»

بر تعداد گروه او باش در خیابان، افزوده شده بود. به نظر می‌رسید آن‌ها در انتظار بیرون آمدن جناب وکیل از داخل ساختمان بودند. تعدادی روی اتومبیل او نشسته و تعدادی هم به بدنه آن تکیه داده بودند. خوشبختانه اتومبیل کلی، هنوز یکپارچه و دست‌ناخورده بود...

با مشاهده تالمیج اکس، هر مزاحی که قصد داشتند به انجام برسانند، از خاطرشان زدوده شد. او تنها با یک تکان شدید سر، همه جوان‌های او باش را پراکنده ساخت، کلی به سرعت سوار اتومبیل خود شد و شتابان از آن جا دور شد، در حالی که همچنان سالم از آن مهلکه بیرون آمده بود. اما دوباره از فکر بازگشت به آن مکان، نگران شد...

او تا هشت چهارراه دورتر رانندگی کرد، سپس خیابان لامنت^۱ را که در جنب خیابان جرجیا واقع بود یافت.

او برای لحظه‌ای توقف کرد تا نگاهی به محیط اطراف خود بیندازد. کوچه‌های تنگ و باریک زیادی در اطراف مشاهده می‌شد... کوچه‌هایی که از داخل آن‌ها به راحتی می‌توانستند به سوی عابری پیاده تیراندازی کنند

1. Lamont

که او به هیچ‌وجه قصد نداشت به دنبال ماجراجویی برود. آن محله، به همان شکلی که محلهٔ قبلی بود، خلوت و غم‌زده به نظر می‌رسید.

او تصمیم گرفت دوباره بعداً، به همراه رادنی^۱ به آن‌جا بازگردد، دستیار سیاه‌پوستی که با خیابان‌ها آشنایی کامل داشت، آن وقت شاید می‌توانستند به این سو و آن سو بروند و سؤالاتی از مردم بکنند.

فصل پنجم

باشگاه ییلاقی پوتومک^۱، واقع در منطقه مک‌لین^۲ در ایالت ویرجینیا، صد سال قدمت داشت. آن‌جا از سوی افرادی ثروتمند تأسیس شده بود، کسانی که از سوی باشگاه‌های ییلاقی دیگر، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته بودند... افراد ثروتمند، می‌توانند تقریباً همه چیز را بپذیرند، مگر یک چیز؛ این که مورد بی‌اعتنایی قرار گیرند. این «ثروتمندان حاشیه‌نشین» که از اماکن معمول سایر ثروتمندان به دور مانده بودند، از همه منابع هنگفت و خیره‌کننده ثروت و دارایی خویش استفاده کرده بودند تا زیباترین باشگاه ییلاقی را در محدوده پوتومک در واشینگتن دی.سی. تأسیس کنند! آن‌ها همچنین تعدادی از سناتورهای سایر باشگاه‌ها را نیز به جمع خود وارد ساختند، اعضای معروف دیگری را به جمع خود پذیرا شدند و پس از مدتی کوتاه، باشگاه پوتومک به مکانی بسیار شیک و شایسته و سرشار از احترام و آبرومندی مبدل گشت...

پس هنگامی که به نوبه خود، تعداد افرادش به حد موردنظر رسید، اجباراً به انجام کارهایی که سایر باشگاه‌ها پیش‌تر انجام داده بودند ناگزیر

گشت و از پذیرش اعضای جدید خودداری ورزید. هر چند هنوز هم آن جا را به عنوان باشگاهی تازه تأسیس در نظر می‌پنداشتند، لیکن همان شکل و همان وضعیت و حالت سایر باشگاه‌های ییلاقی قدیمی‌تر را داشت. با این حال، در یک نکته فرقی فاحش با سایر باشگاه‌ها داشت. پوتومک هرگز این واقعیت را انکار نکرده بود که چنانچه عضوی احتمالی خواهان عضویت در آن جا بود، می‌توانست عضویت خود را بی‌درنگ با پرداخت پولی هنگفت، «خریداری» کند...

دیگر لازم نبود در انتظار نتیجه فهرست انتظار بماند، یا به دیدن اعضای کمیته‌گزینش بشتابد، تا رأی‌گیری پنهانی برخی از اعضای هیئت‌مدیره را به نفع خود، تضمین کند. چنانچه در واشینگتن تازه‌وارد بودید، یا ناگهان از خزانه غیب پولی بر سرتان سرازیر می‌شد و یک شبه ثروتمند می‌شدید، آن هنگام عزت و احترام و افتخار نیز به سرعت و در عرض چشم بر هم زدنی، به شرط آن که رقم چکی که نوشته بودید به قدر نیاز زیاد باشد، برایتان به ارمغان آورده می‌شد.

در نتیجه، پوتومک از بهترین زمین‌های تنیس، گلف، استخرهای گوناگون، باشگاه‌های ورزشی، تالارهای غذاخوری و خلاصه هر آن چه برای یک باشگاه ییلاقی لازم و شایسته می‌نمود، بهره‌مند بود.

تا آن جا که کلی می‌توانست حدس بزند، بنت وان هرن^۱ رقم بسیار بزرگی در چک خود نوشته بود. به هر حال، باد به هر سمتی هم که در آن دوران می‌وزید، والدین کلی هرگز نمی‌توانستند مورد پذیرش چنان باشگاهی گردند، زیرا آن مقدار پول نداشتند.

پدر کلی، هجده سال پیش، از بابت معامله‌ای فریبکارانه درباره زمین نامناسب در منطقه الکساندریا، از بنت شکایت کرده بود. در آن دوره، بنت، پیمانکاری حراف بیش نبود که پول زیادی به مردم بدهکار بود و از هیچ دارایی قابل توجهی نیز بهره‌مند نبود. او همچنین هنوز از اعضای باشگاه

1. Bennett Van Horn

ییلاقی پوتومک محسوب نمی‌شد، هر چند حال به گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار در همان جا به دنیا آمده...

در اواخر دههٔ هشتاد، بنیت معروف به بولدزِر، یک شبه ثروتمند شده بود؛ آن هنگام که به اشغال و تسخیر تپه‌ها و جنگل‌های ییلاقی ایالت ویرجینیا پرداخت. معاملاتی صورت گرفت و شرکایی برای پیشبرد مقاصد خود پیدا کرد...

او نبود که سبک تراکم‌سازی سریع‌السیر را در مناطق حومهٔ شهرها اختراع کرد، اما یقیناً جزء کسانی بود که این نوع کارها را بهبود بخشید. در تپه‌های پرستین^۱، او مراکز تجاری بسیاری ساخت، در کنار زمینی که در قدیم میدان نبرد بوده است، مجتمع مسکونی ساخت. او همچنین یک دهکدهٔ کامل را از بین برد، تا بتواند کارهای ساختمان‌سازی مورد نظر خویش را به مرحلهٔ اجرا گذارد؛ تأسیس آپارتمان‌های کوچک، یا به عکس، خانه‌های مسکونی بزرگ، ویلاهای کوچک، استودیوهای یک اتاقه و پارکی در مرکز این تأسیسات با مردابی کم‌عمق و زیبا و دو زمین تنیس و یک بخش تجاری برای خرید انواع نیازمندی‌های روزانه یا غیره، که در دفتر مهندسین معمار سازنده، ماهیتی بسیار زیبا داشت و لیکن هرگز به مرحلهٔ اجرا نرسید.

جالب این‌جا است که بنیت (هرگز این نکته را مطلوب نیافت)، برنامهٔ ظریف و رؤیایی خود را بر اساس مناظر طبیعی‌ای که نابود ساخته بود، نام‌گذاری کرد... اماکنی مانند: دشت‌های متحرک، بلوط‌های نجواگر، تپه‌های جنگلی و... او به سایر «هنرمندان آشفته» پیوست و به رفت و آمد در بخش‌های قضایی و دادگاهی منطقهٔ ریچموند^۲ پرداخت تا بتواند درخواست پول بیش‌تر و جاده‌های بیش‌تر، برای ساخت و تأسیس مجتمع‌های مسکونی در آن مناطق کند. بدین‌سان، تراکم و جمعیت بیش‌تری در آن مناطق شکل می‌گرفت. با انجام این کار، او به یک چهرهٔ

1. Pristine

2. Richmond

سیاسی نیز مبدل گشت و غرور و خودخواهی‌اش، بیش از پیش فزونی یافت.

در اوائل دههٔ نود، گروه او به نام «بی.وی.اچ» به سرعت پرجمعیت گشت و درآمدهای رو به افزایش او، با سرعتی به مراتب بیش‌تر از بازپرداخت اقساط ماهیانهٔ بدهی خریداران خانه‌هایش به او بازمی‌گشت. او و همسرش بارب^۱، خانه‌ای بسیار مجلل در منطقهٔ مک‌لین خریداری کردند، سپس به عضویت باشگاه ییلاقی پوتومک در آمدند و به عنوان چهره‌های همیشه حاضر در آن مکان شدند... آن‌ها همچنین به شدت در تلاش بودند که تصویر زوجی بی‌اندازه ثروتمند را در اذهان عمومی، شکل بخشند.

در سال ۱۹۹۴ و بر اساس پرونده‌ها و اوراقی پرشده که کلی با دقت تمام به خواندن همهٔ آن‌ها مبادرت ورزیده و حتی نسخه‌های فتوکپی شده‌ای نیز از آن‌ها برای خود برداشته بود، بنیت تصمیم گرفته بود تا شرکت خود را سهامی عام سازد و دویست میلیون دلار جمع‌آوری کند. او قصد داشت از آن پول، برای پرداخت برخی از بدهی‌های خود اقدام ورزد، اما مهم‌تر از آن، برای «... سرمایه‌گذاری در منطقهٔ ویرجینیای شمالی، در آینده‌ای نامحدود...» به گونه‌ای دیگر، باز هم می‌بایست در انتظار ورود بولدزرها^۲ دیگری باشند تا شاهد ساختمان‌سازی‌های بیش‌تر و انبوه‌تری گردند.

بی‌تردید فکر حضور شخصی فعال مانند بنیت وان‌هرن در آن منطقه، به‌ویژه با آن پول هنگفت، برای بنگاه‌های معاملات املاک و پیمانکاران محلی، امری بسیار جالب و مهیج به شمار می‌رفت و طبیعی بود که به همان اندازه وحشت و آشفتگی خاطر شدید رؤسای دولتی آن منطقه را موجب شود، اما آن‌ها همگی در خواب غفلت به سر می‌بردند...

با سرمایه‌گذاری به ظاهر امنی که با یکی از بانک‌های معتبر نیز صورت گرفته بود، شرکت بنیت به عنوان شرکتی پرسود نمایان گشت و هر سهام او

۱: Barb مخفف نام باربارا است.

ده دلار افزایش یافت و به رقم عجیب ۱۶/۹۵ دلار رسید. این رقم، برای آن شرکت به هیچ وجه رقم بدی به شمار نمی‌رفت، اما بر خلاف انتظار مؤسس شرکت بد از آب در آمد و پیشگویی‌های او را تا حدودی نامتعادل ساخت. درست یک هفته پیش از آن که شرکت خود را رسماً، به سهامی عام تغییر دهد، در روزنامه دیلی پرافیت^۱ (یکی از روزنامه‌های تجاری محلی) لاف زده و گفته بود: «... بچه‌های وال استریت^۲ مطمئن هستند که هر سهام، به مبلغ چهل دلار خواهد رسید!» اما در بازار سهام، سهام برای مدتی در هوا شناور ماند و سپس دوباره به پایین بازگشت و با ضربه سختی به زمین خورد و به رقم شش دلار از برای هر سهام رسید...

بنت به طرزی باورنکردنی به دور از عقل و درایت عمل کرده و نخواسته بود مقداری از سهام خود را مانند همه پیمانکاران زبده و مجرب، از دست دهد. بلکه به همه چهار میلیون سهم خود چنگ انداخت و به آنها وابسته ماند و به عین دید که چگونه ارزش بازار سهامش از شصت و شش میلیون به تقریباً هیچ، تنزل کرد...

کلی، هر روز هفته، صرفاً برای تفریح و لذت بردن از مشاهده واقیعت، به بررسی نرخ یک سهام (نه بیش‌تر! تنها یک سهام) شرکت او می‌پرداخت! در آن دوران، شرکت بنت، سهامی معادل ۰/۸۷ سنت داشت...

کلی هرگز نتوانسته بود شهادت لازم برای پرسیدن «ببینم، وضعیت سهام‌تان در بازار بورس چطور است؟...» را نداشت تا سلی استعاره‌ای سختی بر چهره او نواخته شود...

همچنان که وارد باشگاه ییلاقی پوتومک می‌شد، با خود زیر لب گفت: «شاید امشب...» از آن جا که هیچ برنامه ازدواج دقیقی در آینده‌ای نزدیک میان او و ربکا وجود نداشت، یقیناً کمبودهای اقتصادی و مالی کلی در سر میز شام ماهیتی از برای آزدن مرد جوان موجب می‌شد و بدون تردید صحبت اصلی بر گرد این مبحث می‌چرخید... اما نه برای جناب آقای

1. Daily Profit

2. Wall Street

وان هرن عزیز.

کلی قصد داشت ناگهان با صدای بلند بگوید: «آه، راستی بنیت ... تبریک می‌گویم از برای بالا رفتن میزان سهام‌تان در طول این دو ماه اخیر، ظاهراً دوازده سنت افزایش یافته است.» یا آن که: «ای بابا، عجب مرد لجباز و یک‌دنده‌ای هستید، نه؟! ببینم حال دیگر وقت خریدن یک مرسدس بنز تازه رسیده است، نه؟! ...» و خلاصه همه این نوع جملاتی که میل داشت در طول شام بیان کند.

کلی از آن جهت که ناچار نباشد پولی به مستخدم پارکینگ بدهد، اتومبیل خود را در قسمتی دوردست پارک کرد؛ در نقطه‌ای پشت زمین‌های تنیس. همچنان که با قدم‌هایی تند به سمت باشگاه ورزشی پیش می‌رفت، کراوات خود را صاف و مرتب کرد و به زیرلبی حرف زدن با خود مشغول بود. او از آن مکان نفرت داشت! از همه اعضای ابله و کودن آن باشگاه بی‌زار بود! از این جهت که نمی‌توانست خودش به عضویت آن جا در آید، و همچنین آن جا، «پاتوق» خانواده وان هرن بود و آنان نیز همواره تمایل داشتند او را به عنوان مرد جوانی که بدون اجازه وارد آن جا شده است، نشان دهند... او برای صدمین بار در طول همان روز، درست مانند همه روزهای گذشته، از خود سؤال کرد به چه دلیل عاشق دختری شده بود که والدینش، افرادی تحمل‌ناپذیر بودند...؟! اگر نقشه‌ای در ذهن داشت، این نقشه شامل فرار از امریکا به همراه ربکا، برای مهاجرت به نیوزیلند^۱ بود... دور از دفتری که در آن کار می‌کرد و دور از هر نوع دفتر وکالت عمومی، به ویژه دور از اعضای نفرت‌انگیز خانواده ربکا.

نگاه زنی که وظیفه داشت میهمانان غیرمعمول را بر سر میزشان هدایت کند به او گفت: «خوب می‌دانم از اعضای این جا نیستی، اما خب، تو را به سر میزت راهنمایی خواهم کرد...» او با صدایی که نشانی نامحسوس از لبخندی مصنوعی به همراه داشت گفت: «دنبالم بیایید.»

کلی حرفی نزد. آب بزاق دهانش را به پایین داد، مستقیم به مقابل خود خیره شد و کوشید گره سختی را که درست سر معده‌اش شکل گرفته بود، نادیده بگیرد. آخر او چطور می‌توانست در چنین فضایی، از غذایی که قصد داشت بخورد، لذت ببرد؟!

او و ربکا، دو بار دیگر نیز در آن‌جا غذا خورده بودند: یک بار با خانم و آقای وان‌هَرَن، و یک بار هم بدون حضور آن‌ها. غذای آن‌جا بسیار گران‌قیمت و بسیار عالی بود؛ اما خب، کلی همواره خوراک کنسرو بوقلمون می‌خورد و معیارها و تشخیص او در این رابطه نادرست و خود او هم از این واقعیت به خوبی آگاه بود.

بنت حضور نداشت. کلی با ملایمت خانم وان‌هَرَن را بوسید. مراسمی که هر دو از انجام آن، نفرت داشتند. سپس با حالتی رقت‌آور گفت: «تولدتان مبارک.» او سپس گونهٔ ربکا را بوسید. میز آن‌ها در نقطهٔ خوبی قرار داشت و منظره‌ای از باغ بسیار زیبای بیرون را که به سبک قرن هجدهم تزیین شده بود، به بیننده تقدیم می‌کرد. آن‌جا میزی بسیار عالی برای شام خوردن بود، زیرا انسان می‌توانست شاهد بازی گلف‌بازانی باشد که در زمین‌های ماسه‌ای به تلاش و تقلا می‌افتادند و در نهایت از گُل زدن از فاصله‌ای دو قدمی محروم می‌ماندند...

کلی که امیدوار بود پدر ربکا برای انجام کاری، در خارج از شهر حضور داشته باشد، و یا بهتر از آن؛ بنا به یک بیماری لاعلاج بسیار وخیم در بیمارستان بستری شده باشد سؤال کرد: «پس آقای وان‌هَرَن کجا تشریف دارند؟ ...»

ربکا گفت: «در راه است ...»

خانم وان‌هَرَن برای افادهٔ بیش‌تر گفت: «او تمام امروز را نزد فرماندار ریچمُند سپری کرده است.» آن‌ها به راستی خستگی‌ناپذیر بودند! کلی میل داشت بگوید: «ای بابا، شما برنده شدید! برنده شدید!! شما مهم‌تر از من هستید!»

اما با صدایی مؤدبانه سؤال کرد: «اینک مشغول کار روی چه پروژه‌ای

هستید؟» او دوباره از قابلیت خود برای داشتن لحنی تا آن اندازه صمیمی به شگفتی افتاد. او دقیقاً می‌دانست به چه دلیل جناب بولدزر به ریچموند تشریف برده بود؛ آن ایالت فقیر و تهیدست بود و به هیچ‌وجه نمی‌توانست جاده‌های تازه در منطقه شمالی ایالت ویرجینیا بسازد، یعنی درست همان نقطه‌ای که بنت و گروهش انتظار داشتند مجتمع‌های مسکونی در آن تأسیس کنند. به همان نسبت، آرای نهایی، در ویرجینیای شمالی صورت می‌گرفت. قرار بود دستگاه قضایی، یک فراندوم محلی در آن جا برپا سازد، تا درباره مالیات‌های خرید و فروش نظر داده شود، به گونه‌ای که شهرها و روستاها و مناطق واقع در اطراف واشینگتن دی. سی می‌توانستند شاهراه‌های خود را با سرمایه خصوصی بسازند. به این ترتیب، حضور جاده‌های بیش‌تر، به معنای تأسیس ویلاهای بیش‌تر، مراکز خرید بیش‌تر، ترافیک بیش‌تر و پول بیش‌تر برای شرکت رو به نابودی بنت محسوب می‌شد...

بارب گفت: «گرفتار یک رشته کارهای سیاسی است.»

به واقع شاید او به هیچ‌وجه از موضوعی که شوهرش و فرماندار مشغول صحبت درباره آن بودند اطلاع نداشت. کلی حتی شک داشت که آن زن، از نرخ فعلی سهام شرکت شوهرش نیز خبر داشته باشد. آن زن تنها از روزهایی که باید به باشگاه می‌رفت تا ورق بازی کند و از میزان کم درآمد شغل کلی اطلاع داشت و بس. بقیه اطلاعات و جزئیات، در حیطة وظیفه بنت جای داشت...

ربکا سؤال کرد: «تو روزت چگونه گذشت؟» او با ملایمت سعی داشت موضوع صحبت را از سیاست منحرف سازد. کلی چند نوبت از جمله «گسترش بی‌روند شهرسازی» در هنگام صحبت درباره مسائلی که همواره موردعلاقه والدینش قرار می‌گرفت استفاده کرده بود، و اوضاع در آن دفعات، حالتی مشکل‌آفرین یافته بود.

کلی پاسخ داد: «مثل معمول، تو چه کردی؟»

«فردا جلساتی در پیش داریم، بنابراین امروز دفترمان بسیار شلوغ

بود.»

بارب گفت: «ربکا به من گفت که شما باز هم با یک پرونده قتل دیگری مواجه شده‌اید...»

کلی پاسخ داد: «بله همین‌طور است.» سپس از خود پرسید آن‌ها درباره چه نکات و چه جوانب دیگری که مربوط به شغل او به عنوان وکیلی عمومی بود، با هم صحبت کرده بودند. هر یک، لیوان شرابی سفید در پیش روی خود داشت و هر یک از لیوان‌ها، تا نیمه خالی بود. او احتمالاً درست در وسط یک گفت‌وگو درباره خودش، به آن جا رسیده بود... یا نکند بیش از حد لازم حساسیت به خرج می‌داد؟ شاید.

بارب سؤال کرد: «موکل شما کیست؟»

«یکی از بچه‌های ولگرد خیابانی.»

«او چه کسی را به قتل رسانده است؟»

«قربانی، نوجوان دیگری از همان محله بوده است.»

این امر، ظاهراً موجب آسایش خاطر بارب شد. این که سیاهان، به کشتن سیاهانی دیگر می‌پرداختند. به هر حال، چه کسی اهمیت می‌داد که آن‌ها یکدیگر را به قتل می‌رساندند؟! او سؤال کرد: «آیا به راستی کار او بوده است؟»

«از حالا به بعد، او را باید «بی‌گناه» در نظر پنداشت. در امور حقوقی، این‌گونه عمل می‌شود.»

«به گونه‌ای واضح‌تر، خود او، قاتل بوده است.»

«تقریباً این‌طور به نظر می‌رسد.»

«آخر شما چطور می‌توانید از افرادی مانند او، دفاع کنید؟! اگر می‌دانید که گناهکار هستند، چطور این قدر خود را به زحمت می‌اندازید تا او را از رفتن به زندان، رهایی بخشید؟...»

ربکا جرعه بزرگی از شراب خود را نوشید و تصمیم گرفت در این نوبت، حرفی نزنند. در ماه‌های اخیر، او کم‌تر و کم‌تر در چنین مواقعی، به یاری وی می‌شتافت. کم‌کم اندیشه‌ای نافذ و رخنه‌گر، به مغزش راه می‌یافت؛ این که

هم‌زمان با این واقعیت که زندگی در کنار ربکا می‌توانست ماهیتی به راستی سحرآسا داشته باشد، لیکن زندگی در کنار والدین او، می‌توانست کابوسی وحشتناک باشد. و در این‌جا، کفه ترازو، برای کابوس وحشتناک سنگینی می‌کرد.

کلی با لحنی عاقلانه به گونه‌ای که سعی داشت با سفیه‌ای سخن بگوید، پاسخ داد: «قانون اساسی ما، موظف ساخته است که هر انسانی از یک وکیل و یک دادگاه عادلانه برخوردار گردد.» سپس به گونه‌ای که انگار هر ابله‌ی این حقیقت را می‌دانست افزود: «من نیز صرفاً به انجام کارم مشغولم.»

بارب نگاهش را به سوی دیگر گرداند و به باغ قرن هجدهم خیره شد. بسیاری از بانوان حاضر در پوتومک، از جراحی پلاستیک استفاده کرده بودند و به نظر می‌رسید که تخصص آن جراح، در ایجاد «حالتی آسیایی» به چهره بود. پس از دومین جلسه، چشم‌ها به سمت شقیقه‌ها کشیده می‌شد و هم‌زمان با از بین رفتن چین و چروک‌ها، حالتی بسیار مصنوعی و زشت در چهره ایجاد می‌کرد. بارب عجوزه نیز به انجام آن کار همت گماشته بود و حال، تغییری که صورت گرفته بود، به هیچ‌وجه مفید و مؤثر و زیبا به نظر نمی‌رسید.

ربکا بار دیگر جرعه‌ای از نوشیدنی خود را سرکشید. نخستین باری که آن‌ها به همراه والدینش در آن‌جا شام خورده بودند، او انگار با نگاهش قصد داشته است بگوید: «بیا و این محیط را نادیده بگیریم، و دوباره به دنیای خودمان بازگردیم...!»

اما آن شب، خبری از این کارها نبود. ربکا ظاهری سرد داشت و به نظر نگران می‌رسید. کلی به خوبی می‌دانست که او به هیچ‌وجه نگران جلسات بی‌اهمیت روز بعد دفترشان نبود. جلساتی که ناگزیر می‌شد به تحمل آن‌ها بنشینند... بلکه ماجرا مربوط به همان شب بود. ظاهراً مسائلی وجود داشت که درست در زیر لایه سطحی پنهان بودند و از خود سؤال کرد آیا شام آن

شب، نوعی تهدید خاموش بود؟ ... نوعی اعلام وضعیت برای خط مشی‌ای که در آینده قصد داشت با کلی داشته باشد؟

بیت دوان دوان از راه رسید، با هزاران پوزش و عذرخواهی از بابت تأخیری که داشت. او ضربه‌ای بر پشت کلی زد، به گونه‌ای که انگار دو برادر بودند و گونه‌های هر دو زن را بوسید.

بارب با صدایی به قدر کافی بلند به طوری که سایر حاضران در تالار غذاخوری سؤال او را بشنوند پرسید: «حال فرماندار چطور بود؟»
 «عالی بود! او سلام فراوان رساند! رئیس جمهور گره در طول هفته آینده به این جا خواهد آمد. فرماندار ما را نیز به خانه‌اش دعوت کرده است. از آن ضیافت‌هایی که باید کراوات مشکی زد.» این بار، پاسخ او با صدای هر چه بلندتر ارائه می‌شد.

بارب گفت: «آه، راستی؟!» چهره از نو صاف شده‌اش، در حالتی از شادمانی از هم «شکفت».

کلی با خود اندیشید: نباید در کنار گره‌ای‌ها، زیاد احساس غربت کند... بیت، همچنان که پشت میز شام می‌نشست، مجموعه‌ای از چندین تلفن همراه از جیب خود بیرون آورد و آن‌ها را به ترتیب روی میز چید و گفت: «باید از آن ضیافت‌های عالی باشد!...» لحظاتی بعد، مستخدمی با لیوانی پر از مشروب از راه رسید؛ اسکاچ با کمی یخ، مانند معمول.
 کلی سفارش چای سرد داد.

بیت از آن سوی میز، خطاب به دخترش فریاد زد: «خب... حال عضو کنگره عزیز ما چطور است؟» سپس نگاهش را از دخترش برگرفت تا مطمئن شود که همه کسانی که در سمت راست و چپ او نشسته بودند، گفته‌های او را شنیده بودند؛ این که او حتی با یک عضو کنگره نیز آشنایی بسیار نزدیک داشت!

«حالش خوب است پدر، خیلی سلام رساند. سرش بسیار شلوغ است.»

«چهره‌ات خسته به نظر می‌رسد، عزیزم... روز سختی را پشت سر

گذاشته‌ای؟»

« نه ... چندان هم بد نبود. »

هر سه وان هرن، جرعه‌ای از نوشیدنی خود سرکشیدند. خستگی ربکا، بحثی بسیار محبوب میان والدین او به شمار می‌رفت. آن‌ها معتقد بودند که او بی‌اندازه کار می‌کند. آن‌ها عقیده داشتند که او اساساً نباید کار کند. او کم‌کم به مرز سی سالگی نزدیک می‌شد، و وقت آن بود که با مرد جوان خوب و شایسته‌ای پیمان زناشویی ببندد. مردی که درآمدی مناسب و بسیار قابل قبول داشت و آینده‌ای بسیار روشن و موفقیت‌آمیز در انتظارش بود ... به گونه‌ای که ربکا بتواند نوه‌هایی برای آن‌ها به دنیا آورد و مابقی عمر نازنین خود را در باشگاه بیلاقی پوتومک سپری کند ...

کلی می‌توانست کوچک‌ترین اهمیتی به آن چه آن‌ها آرزو داشتند ابراز ننماید، اما ربکا نیز متأسفانه از همان آرزوها در سر می‌پروراند ... او در برهه‌ای از زمان، درباره‌ی کار و فعالیت در بخش خدمات عمومی سخن گفته بود، اما پس از سال‌ها کار در کنگره، از انجام هر کار اداری خسته و بی‌حوصله شده بود. او دیگر صرفاً خواهان همسر و فرزند، با یک خانه‌ی بزرگ و راحت در حومه‌ی شهر بود.

فهرست غذا، دست به دست شد و بنت هم تماسی تلفنی داشت که با کمال بی‌ادبی به آن پاسخ گفت. ظاهراً معامله‌ای در شرف فروپاشی بود. آینده‌ی آزادی مالی امریکا، به نوسان افتاده بود ...

همچنان که کلی خود را در پس فهرست غذا پنهان می‌ساخت، بارب از ربکا سؤال کرد: « به نظرت چه لباسی بپوشم؟ »
ربکا گفت: « یک چیز تازه ... »

بارب به سرعت پذیرفت: « حق با تو است! بیا با هم روز شنبه به خرید برویم. »

« فکر خوبی است. »

سرانجام جناب بنت، آن معامله را از همان پشت تلفن، نجات داد و آن‌ها بالأخره سفارش غذایشان را دادند. او سر آن‌ها را با جزئیات تماس تلفنی‌اش به درد آورد؛ ظاهراً بانک موردنظرش، به آن سرعتی که وی

انتظار داشت عملیات خود را به انجام نمی‌رساند، و او ناگزیر شده بود که جنجالی به راه بیندازد، و... و... و الی آخر. این صحبت آن قدر به طول انجامید تا سرانجام سالادها از راه رسیدند.

بِنت پس از خوردن چند لقمه، با دهانی طبق معمول پر، گفت: «در مدتی که در ریچمُند حضور داشتم، با یکی از دوستان عزیز و صمیمی‌ام به نام یان لودکین^۱ که سخنگوی دولت است، ناهار خوردم. باور کن خیلی از این شخص خوشتر خواهد آمد، کلی، زیرا به راستی طبعی شاهانه دارد. یک آقای به تمام عیار ویرجینیایی...!»

کلی لقمه خود را جوید و سرش را جنباند، به گونه‌ای که انگار بی‌صبرانه در انتظار بود تا با همه دوستان «عزیز و صمیمی» بنت ملاقات کند.

«بگذریم، یان از بسیاری جهات مدیون من است، درست مانند اکثر

کسانی که در آن‌جا حضور دارند... بنابراین، سؤالم را از او پرسیدم.»

یک لحظه طول کشید تا کلی پی برد که زنان خانواده نیز دست از خوردن غذایشان کشیده بودند. همه، چنگال‌های خود را در هوا نگاه داشته و با شور و هیجانی خاص، منتظر بقیه صحبت او بودند.

کلی سؤال کرد: «چه سؤالی...؟» به نظر می‌رسید که همه از او انتظار

داشتند همین سؤال را بکند.

«خب کلی... من درباره تو با او حرف زدم و گفتم که یک وکیل جوان و

هوشمند و با استعدادی هستی؛ تیزبین و سخت‌کوش، با مدرکی معتبر از دانشکده حقوق جرج‌تاون، با چهره‌ای جذاب و اخلاقی شایسته... او گفت که همواره در جست‌وجوی جوانانی با استعداد و هوشی درخشان است و البته خدا می‌داند که یافتن چنین افرادی، تا چه اندازه دشوار است. گفت که یک جای خالی در دفتر خودش برای یک وکیل دعاوی در اختیار دارد. به او پاسخ دادم که به هیچ‌وجه نمی‌دانم آیا تو به این پیشنهاد علاقه‌مند خواهی بود یا نه، اما این که بسیار خوشوقت خواهم شد آن را به سمع و

1. Ian Ludkin

نظر تو برسانم. خب...؟ نظرت چیست؟»

کلی نزدیک بود بی اراده بگوید: به گمانم عنقریب است که به دام بیفتم...! ربکا به او خیره شده و منتظر نخستین واکنش چهره او بود.
بارب، بر اساس فیلنامه‌ای از پیش تعیین شده گفت: «به نظر عالی می‌رسد...!»

که این طور... وکیل جوان و هوشمند و با استعداد و مؤدب و سخت‌کوش، حتی جذاب...! کلی از این که نرخ سهامش به آن سرعت افزایش یافته بود، احساس تفریح و شگفتی می‌کرد. او با راستگویی گفت: «به نظر جالب توجه می‌رسد.» در واقع، این پیشنهاد، از همه جوانب، جالب توجه بود.

بنت از حالا آماده بود تا اطلاعات بیش‌تری ارائه کند. بدیهی است که او از امتیاز غافلگیر ساختن مخاطب خود نیز برخوردار بود: «موقعیت بزرگی است! کاری بسیار جالب و خوشایند! تو این فرصت را خواهی داشت تا با افراد بسیار بانفوذ و مهم آشنا بشوی. افرادی که در این مناطق، بسیار سرشناس هستند. هرگز حوصله‌ات سر نخواهد رفت! با این حال، ساعات کارت بسیار زیاد خواهد بود، به‌ویژه هنگامی که تصویب قوانین در جریان باشد. اما من به یان گفتم که تو بیش از این‌ها، گرگ باران دیده و سخت‌کوش هستی. گفتم که همه‌گونه مسئولیت‌پذیری در وجودت یافت می‌شود...»

کلی به سختی توانست سؤال کند: «بینم، کار من دقیقاً چه خواهد بود؟»

«آه، من که از کارهای حقوقی و وکالت اطلاعی ندارم...! اما چنانچه علاقه‌مند باشی، یان بسیار خوشوقت خواهد شد که قرار ملاقاتی با تو ترتیب دهد. اما باید بدانی که این پیشنهاد، از نوع عالی است...! از آن موقعیت‌های بی‌نظیر! می‌گفت یک عالم پیشنهاد کار به او شده است... بنابراین باید سریعاً دست به کار شوی.»

بارب گفت: «ریچمُند زیاد دور نیست...»

کلی با خود فکر کرد: اما خیلی نزدیک‌تر از نیوزیلند است! ... ظاهراً بارب از حالا مراسم عروسی آن‌ها را نیز در ذهن خود برنامه‌ریزی می‌کرد. او به هیچ‌وجه نمی‌توانست احساس باطنی ربکا را در چهره‌اش تشخیص دهد. گاهی از اوقات، ربکا احساس می‌کرد که از سوی والدینش، در شرف خفقان است، اما به ندرت تمایلی در جهت دور ساختن خویش از آن‌ها ابراز می‌داشت. بنت از پول خود به خوبی استفاده می‌کرد و چنانچه هنوز چیزی برایش باقی مانده بود، با کمک هویج‌هایی فریبنده، همسر و دخترش را مانند دو خرگوش کوچک در نزدیک خویش نگاه می‌داشت.

کلی گفت: «خب، آه ... ممنونم ... به گمانم باید متشکر باشم.» او در زیر وزن سنگین شانه‌های به تازگی «مسئولیت‌پذیرش» احساس کرد در شرف فرو رفتن به داخل زمین است.

بنت با صدای آهسته‌تری به گونه‌ای که سایرین نشنوند گفت: «حقوق پایه نود و چهار هزار دلار در سال است ...»

نود و چهار هزار دلار، به مراتب دو برابر بیش‌تر از آن چیزی بود که در حال حاضر به عنوان حقوق ماهیانه دریافت می‌کرد. او با خود حدس زد که یقیناً همه خانواده وان‌هرن از حقوق دقیق او مطلع بودند. آن خانواده، تنها پول را پرستش می‌کردند و با انواع ارقام نجومی و ارزش‌های مادی و حقوق‌های ماهیانه زنده می‌ماندند و بقای خود را می‌یافتند ...

بارب گویی با برنامه‌ای از پیش تعیین‌شده گفت: «وای ...!»

کلی هم اقرار کرد: «بله ... حقوق بسیار خوبی است.»

بنت گفت: «بله، برای شروع بد نیست. یان گفت تو خواهی توانست با همه وکلای معتبر و برجسته شهر ملاقات کنی. در همه جا ارتباطات تازه برقرار سازی. کافی است چند سالی در این شغل باقی بمانی، بعد خواهی توانست خودت یک شرکت حقوقی دست و پا کنی ... می‌دانی، پول اصلی، در چنین شرکت‌هایی وجود دارد.»

دانستن این واقعیت که بنت وان‌هرن از حالا و به طور ناگهانی تصمیم گرفته بود توجهی عمیق به مابقی زندگی کلی ابراز دارد، به هیچ‌وجه

تسکین‌دهنده نبود. بدیهی است که برنامه‌ریزی برای آینده او، هیچ ربطی به خود کلی نداشت؛ بلکه همه چیز به خاطر ربکا بود و بس.

بارب که کاسه صبرش لبریز شده بود، چند قدمی برای آزمودن او پیش نهاد و پرسید: «آخر چطور می‌توانی به این پیشنهاد پاسخ منفی بدهی؟!»
ربکا گفت: «مادر، دیگر از حد معمول، فراتر نرو...»

بارب گفت: «خب، آخر این موقعیتی استثنایی و خارق‌العاده است!» به گونه‌ای که انگار کلی خود به تنهایی نمی‌توانست واقعیتی چنین بدیهی را مشاهده کند.

بنت گفت: «کمی در این باره فکر کن و درباره آن خوب بیندیش.» او هدیه خود را پیشکش کرده بود. دیگر توضیح بیش‌تری نیاز نبود، باید منتظر نشست و دید آیا آن جوان، به قدر کافی هوشمند و زرنگ هست که از موقعیت، بهترین استفاده را ببرد یا خیر...

کلی با اندیشه‌ای مصمم‌تر، به خوردن سالاد خود مشغول شد. او سرش را جنباند، به گونه‌ای که قادر به سخن گفتن نبود. لیوان‌های مشروب بار دیگر از راه رسید و آن لحظه معذب‌کننده از میان رفت. سپس نوبت آن رسید تا بنت از آخرین وقایع درباره ریچموند و احتمال این که شاید امتیاز یک زمین جدید بیسبال را در منطقه دی. سی به او برسد صحبت کرد. این یکی از موضوعات بسیار محبوب او به شمار می‌رفت. او یکی از سه پیمانکاری بود که برای به دست آوردن این امتیاز، در حالت رقابت حرفه‌ای به سر می‌بردند. او از این که از آخرین اطلاعات باخبر است، بسیار لذت می‌برد.

بر اساس یکی از مقاله‌های اخیر پُست، گروه بنت در مقام سوم جای داشتند و هر ماه، وضعیت اسفبارتری به دست می‌آوردند. این به آن دلیل بود که موقعیت مالی‌شان نامشخص، متزلزل، پر از نوسانات اقتصادی و بر اساس منبعی گمنام اعلام شده بود که در تمام آن مقاله، نام بنت وان‌هرن حتی برای یک بار بیان نشده بود. اما کلی می‌دانست که بنت به شدت مقروض است.

چند تعداد از پروژه‌های حرفه‌ای‌اش، به وسیله گروه‌های رقیب دیگری که سعی داشتند از اراضی و زمین‌های جنگلی شمال ویرجینیا همچنان محافظت کنند، به تأخیر افتاده و یا اساساً نابود شده بود. او همچنین شکایات بی‌شماری علیه شرکای سابق خود به دادگاه کرده بود. به همان اندازه، سهام شرکتش، دیگر از کوچک‌ترین ارزشی برخوردار نبود، با این حال، او همچنان با وقاحت تمام مشغول نوشیدن لیوان مشروب خود بود و دربارهٔ تأسیس یک استادیوم جدید به مبلغ چهارصد میلیون دلار و استعلامی به مبلغ دویست میلیون دلار با سودی دست‌کم صد میلیون دلار صحبت می‌کرد...

درست هنگامی که سالادهایشان را تمام کردند، استیک‌هایشان از راه رسید، این موجب شد تا شکنجهٔ بیش‌تری در طول گفت‌وگو با وان‌هرن‌ها از او رفع شود و ناگزیر نباشد بدون امکان نهادن چیزی در دهانش، به پاسخ آن‌ها جواب دهد. ربکا او را نادیده می‌گرفت، و او نیز به سهم خویش، به شدت ربکا را نادیده می‌انگاشت. ظاهراً به زودی قرار بود نزاعی آغاز شود. بر سر میز، صحبت از فرماندار بود؛ دوستی نزدیک و صمیمی که سعی داشت برای سنا انتخاب شود. بدیهی است که او مایل بود بِنِت را در مرکز همهٔ کارهای خود قرار دهد. او سپس به افشا کردن برخی از معاملات بسیار مهم خود اقدام ورزید. صحبت از خرید هواپیمایی جدید بود، اما این موضوع، مدت‌ها بود که بر سر زبان‌ها بود، بدون آن که بِنِت هنوز تصمیم نهایی خود را برای خرید یکی از آن‌ها، اعلام کرده باشد...

به نظر کلی می‌رسید که آن شام لعنتی، ساعت‌ها به طول انجامید، در حالی که تنها نود دقیقه سپری شده بود هنگامی که همه از خوردن دسر خودداری ورزیدند، شروع به بلند شدن از صندلی‌هایشان کردند.

کلی برای آن شام لذیذ از بارب و بِنِت تشکر کرد و قول داد که به سرعت دربارهٔ کار در ریچموند تصمیم بگیرد. بِنِت با جدیت گفت: «این فرصتی است که یک بار در عمر انسان از راه می‌رسد... آینده‌ات را خراب نکن...» هنگامی که کلی اطمینان یافت آن‌ها از آن‌جا رفته‌اند، از ربکا خواهش

کرد تا برای دقایقی، به کنار بار بروند. آن‌ها نخست در انتظار نوشیدنی‌های خود نشستند، تا سر فرصت، وارد گفت‌وگو شوند. هنگامی که رابطه میان آن‌ها دستخوش ناراحتی می‌شد، آن‌ها هر دو تمایل داشتند منتظر دیگری بمانند تا اعلان جنگ را بیان بدارد.

ربکا گفت: «من چیزی درباره‌ی شغل پیشنهاد شده در ریچموند نمی‌دانستم.»

«به سختی می‌توانم این را باور کنم. به نظر می‌رسید که همه‌ی اعضای خانواده، در این کار دخیل بودند. به هر حال، مادرت که به خوبی از این ماجرا مطلع بود.»

«پدرم صرفاً نگران آینده‌ی تو است، فقط همین.»

کلی میل داشت بگوید: پدر تو، یک ابله است! نقطه‌ی والسلام! اما به جای آن گفت: «خیر! او نگران تو است! نمی‌تواند اجازه دهد که دخترش با مردی که از هیچ آینده‌ی حرفه‌ای شایسته‌ای برخوردار نیست، ازدواج کند. بنابراین تصمیم گرفته است که آینده‌ی ما را، به جای ما، برنامه‌ریزی کند! به نظرت تا حدودی گستاخانه و وقیحانه نیست که چون از حرفه‌ی من خوشش نمی‌آید، پس این اجازه را دارد تا شغل تازه‌ای برایم بیابد؟ ...»

«شاید او صرفاً قصد یاری رساندن به تو را داشته باشد. او عاشق بازی لطف کردن به دیگران است.»

«اما به چه دلیل تصور می‌کرد که من نیازمند کمک هستم؟!»

«شاید به راستی نیازمند باشی.»

«آها! سرانجام به اصل مطلب رسیدیم، به حقیقت اصلی.»

«تو که نمی‌توانی همه‌ی عمرت را در آن دفتر کار کنی کلی! تو در کارت بسیار مجرب و ماهر هستی. تو همچنین از وکلایی هستی که به وضعیت موکلانت اهمیت و توجه قائل هستی. اما شاید وقت آن رسیده باشد که پیش بروی. پنج سال کار در دفتر وکالت عمومی، زمان زیادی است. تو خودت این را گفتی.»

«شاید من نخواهم در ریچموند زندگی کنم. شاید هرگز به ذهنم هم

نرسیده باشد که بخواهم واشینگتن را ترک گویم. حال فرض کنیم که من نخواهم در دفتر یکی از رفقای پدرت کار کنم؟ فرض کنیم که کار در میان گروهی سیاستمدار محلی به هیچ وجه برایم خوشایند نباشد؟ من یک وکیل هستم ربکا، نه یک کاغذ بی ارزش.»

«بسیار خوب، هر طور میل تو است.»

«آیا این پیشنهاد کار، نوعی اولتیماتوم بود؟»

«از چه نظر؟»

«از هر نظر، اگر پاسخ من منفی باشد، آن وقت چه می شود؟»

«به گمانم تو از همین حالا هم پاسخ منفی ات را اعلام کرده باشی، که البته باید این را هم اضافه کنم که یک واکنش کاملاً قابل انتظار از سوی تو بود، تصمیمی ناگهانی.»

«اتخاذ تصمیماتی ناگهانی، بسیار ساده و سهل است، زیرا انتخابی واضح در پیش روی انسان می گذارد. من خودم قصد دارم مشاغل خود را پیدا کنم و هرگز از پدرت نخواستیم بودم لطفی در حقم کند. اما فرض کنیم که پاسخ من منفی باشد؟»

«آه، شک ندارم که خورشید باز هم طلوع خواهد کرد.»

«و نظریه پدر و مادرت چه خواهد بود؟»

«یقین دارم که به شدت مأیوس خواهند شد.»

«... و تو؟»

او شانه هایش را بالا انداخت و به نوشیدن مشروبش پرداخت. آن‌ها بارها از ازدواج صحبت کرده بودند، بدون آن که هرگز به توافق قطعی و مشخصی دست یابند. به هر حال، هنوز هیچ نامزدی‌ای در بین نبود و هیچ برنامه ریزی مشخصی برای این کار صورت نگرفته بود. اگر یکی از آن‌ها، خواهان ترک دیگری بود، به قدر کافی فضا، برای انجام این کار وجود داشت، هر چند شاید در فضایی تنگ و فشرده صورت می گرفت. اما پس از چهار سال، یک، در حالی که هرگز با هیچ کس دیگری بیرون نرفته بودند، دو، پیوسته به یکدیگر اظهار عشق می کردند، سه، از نظر فکری و جسمانی

در توافق و هماهنگی کامل با یکدیگر به سر می‌بردند، پس رابطه عاطفی آن‌ها به سوی موقعیتی مطمئن و همیشگی و دائمی پیش می‌رفت... با این حال، ربکا حاضر نبود حقیقت امر را اقرار کند و بگوید که خواهان رهایی یافتن از حرفه خود می‌باشد، این که به شدت مایل است خانواده‌ای از برای خود تشکیل دهد، صاحب همسر و فرزندان شود و شاید هم دیگر هرگز به داشتن شغلی حرفه‌ای مبادرت نورزد. آن‌ها هنوز هم مشغول رقابت کردن با یکدیگر از نظر حرفه‌ای بودند. هنوز هم به بازی این که کدام یک از آن دو، قوی‌تر و مهم‌تر از دیگری است، مشغول بودند. به همان اندازه، ربکا به هیچ‌وجه حاضر نبود اقرار کند که خواهان همسری است که مخارج زندگی هر دو نفرشان را بدهد.

او گفت: «برایم مهم نیست، کلی. این صرفاً یک پیشنهاد کاری بود، نه یک قرار ملاقات با کابینه ریاست جمهوری. اگر مایلی، پاسخ منفی بده.» «متشکرم.» و ناگهان کلی، احساس کرد موجود بسیار منفوری است. نکند پنت به راستی خواسته بود تنها به او کمکی دوستانه کرده باشد؟ او به قدری از والدین ربکا نفرت داشت که هر کار آن‌ها، موجب آشفتگی خاطر و ناراحتی و عصبانیتش می‌شد. این مشکل او بود، نه...؟ به همان اندازه، آنان نیز حق داشتند نسبت به آینده شریک زندگی دخترشان نگران باشند. به‌ویژه کسی که قرار بود پدر نوه‌هایشان باشد.

کلی، به سختی حاضر شد در باطن خویش اقرار کند: چه کسی می‌توانست نسبت به وضعیت کاری او به عنوان داماد آینده‌اش، اظهار نگرانی نکند...؟!

ربکا گفت: «میل دارم دیگر برویم.»

«بسیار خوب.»

او وی را تا بیرون باشگاه همراهی کرد، در حالی که از پشت، به تماشای او مشغول بود. تقریباً دهانش را گشود تا بگوید که هنوز وقت هست تا با هم به آپارتمان ربکا بروند و باز هم در کنار هم باشند. اما حال و رفتار ربکا، پاسخ «نه!» بسیار واضح و مشخصی را نشان می‌داد و بر اساس وقایع آن

شب، یقیناً عاشق این بود که یک «نه!» بلند و رسا و یک پاسخ سربالای بسیار ادب‌کننده به کلی بدهد. آن وقت، کلی احساسات خود را مانند ابله‌ی دیوانه که نمی‌تواند خود را کنترل کند، نمایان کرده بود، و این درست همان چیزی بود که در چنین مواقعی، به آن بدل می‌گشت... بنابراین با تلاش فراوان، سکوت اختیار کرد، آرواره‌هایش را به هم فشرد و اجازه داد آن لحظه در سکوت سپری شود.

همچنان که در سوار شدن به داخل اتومبیل، به ربکا کمک می‌کرد و در بی.ام.دبلیو وی را می‌بست، ربکا آهسته گفت: «چطور است برای دقایقی با هم باشیم...؟»

کلی معطل نکرد، و به سمت اتومبیلش دوید.

فصل ششم

در کنار رادنی، احساس اطمینان بیش‌تری می‌کرد. در ضمن، ساعت نه بامداد بود و برای تجمع افرادی مانند اوباش روز پیش، در خیابان لَمُنْت، هنوز خیلی زود بود. همهٔ اوباش، هنوز در عالم رؤیا به سر می‌بردند و مشغول از بین بردن تأثیرات هر زهرماری بودند که در شب پیش استعمال کرده بودند. فروشنده‌ها هم به تدریج، مشغول باز کردن فروشگاه‌های خود بودند. کلی، نزدیک کوچه پارک کرد.

رادنی، دستیار حقوقی در دفتر وکالت عمومی بود. نزدیک به ده سال بود که به طور پراکنده، در کلاس‌های شبانهٔ دانشکدهٔ حقوق به تحصیل علم مشغول بود. او هنوز هم با مرور این همه مدت، از گرفتن مدرک خود سخن می‌گفت و این که به یک وکیل مجرب مبدل شود. اما با داشتن چهار فرزند نوجوان در خانه، نه پولی در بساط و نه وقتی برای پایان دادن به درس‌اش داشت. از آن‌جا که خودش هم از خیابان‌های پست واشینگتن دی.سی آمده بود، با همهٔ آن خیابان‌ها، آشنایی کامل داشت. بخشی از کارهای روزانهٔ او، شامل پذیرفتن خواهش وکیلی از دفتر بود تا با او در خیابان‌های پست شهر، همگام گردد و به یاری آن وکیل برود. معمولاً وکیلی که چنین درخواستی می‌کرد سفیدپوست بود و به شدت بیمناک از این که مبادا

اتفاقی برایش بیفتد. به همان اندازه، فاقد تجربیات لازم. بنابراین او حاضر می‌شد چنین وکلایی را همراهی کند و آنان را به مناطق «جنگی» ببرد، تا آن‌ها بتوانند از اصل ماجرای جنایتی که روی آن کار می‌کردند، پرده بردارند. او دستیار حقوقی بود، نه یک کارآگاه حقوقی و به همان اندازه که به درخواست وکلا پاسخ مثبت می‌داد، به همان شدت نیز گاه از رفتن به همراه آن‌ها، خودداری می‌ورزید.

اما او هرگز به کلی پاسخ منفی نمی‌داد. آن‌ها بارها روی پرونده‌های گوناگون، به کار در کنار هم پرداخته بودند و با هم آشنایی نزدیک داشتند. آن‌ها مکانی را که رامن در داخل کوچه، بر زمین افتاده بود یافتند و با دقت به بررسی زمین‌های اطراف مشغول شدند. با این آگاهی که مأموران پلیس از حالا با دقت، آن مکان را چندین نوبت مورد جست‌وجو و تفتیش خود قرار داده بودند. آن‌ها تعدادی عکس از صحنه وقوع جنایت گرفتند و سپس به جست‌وجوی شاهدان عینی رفتند.

هیچ اثری از شاهدان عینی نبود. این امر، شگفتی‌آور نبود. پس از آن که کلی و رادنی نزدیک به پانزده دقیقه از وقت‌شان را در صحنه وقوع جنایت سپری کردند، همه افراد محله فهمیده بودند آن‌ها کیست‌اند؛ غریبه‌هایی به محل حادثه آمده بودند! مربوط به آخرین جنایت! بنابراین درهایتان را هر چه سریع‌تر ببندید و هیچ حرفی نزنید! شاهدانی که در هنگام وقوع حادثه، در کنار فروشگاه مشروب‌فروشی روی مقواهای شیر نشسته بودند، مردانی که هر روز، ساعات زیادی را در همان نقطه سپری می‌کردند و به نوشیدن مشروبی ارزان قیمت می‌نشستند و از دیدن هیچ حادثه‌ای غافل نمی‌شدند، به سرعت ناپدید شده و هیچ کس نبود که چیزی درباره آن‌ها بداند... کار به آن جا کشید که حتی برخی از صاحبان مغازه‌ها، از این که جنایتی در آن محله روی داده بود، اظهار بی‌اطلاعی و تعجب کردند. یکی از آن‌ها گفت: «در این محله؟!...» به گونه‌ای که انگار هرگز هیچ جنایتی در آن منطقه روی نمی‌داد.

پس از یک ساعت گشت و گذار از آن خیابان، آن جا را ترک گفتند و به

سوی «گمپ ر» رفتند. همچنان که کلی مشغول رانندگی بود، رادنی به نوشیدن قهوه سردی از یک لیوان کاغذی بود. از حالت چهره‌اش، معلوم بود قهوه بدی است. او گفت: «ژرمین هم چند روز پیش، با چنین پرونده‌ای مواجه شد. ظاهراً نوجوانی بود که در یک کلینیک ترک اعتیاد زندگی می‌کرد. برای چند ماه در آن جا بستری بود. سرانجام اجازه پیدا کرد از آن جا خارج شود. شاید هم فرار کرد و یا اجازه مرخصی گرفت، اما به هر حال، در عرض بیست و چهار ساعت پس از آزادی‌اش، هفت تیری پیدا می‌کند و دو نفر را مورد ضربت گلوله قرار می‌دهد. یکی از آنها را می‌کشد.»

«بدون هیچ هدف مشخص؟...»

«این جا چه کاری با دقت و با هدفی خاص صورت می‌گیرد؟! نمونه دیگر؛ دو راننده اتومبیل، هر دو بدون بیمه اتومبیل، با هم نزاع لفظی پیدا می‌کنند و ناگهان به سوی هم تیراندازی نمودند. آیا این کار بی‌هدف است، یا نکند از معنای خاصی برخوردار است؟»

«آیا ماجرا مربوط به مواد مخدر یا سرقت و یا دفاع از خود بوده است؟»

«به گمانم کاملاً عاری از هدفی مشخص...»

کلی سؤال کرد: «آن کلینیک در کجا واقع بود؟»

«به هر حال گمپ ر. نبوده است. به گمانم ساختمانی نزدیک خیابان

هاروارد^۱ بود. من هنوز پرونده را نخوانده‌ام. تو که می‌دانی ژرمین تا چه

اندازه کند و آهسته کار می‌کند.»

«پس تو روی پرونده کار نمی‌کنی؟»

«نه. آن را از طریق بچه‌های اداره شنیدم.»

رادنی همواره به بررسی دقیق همه شایعات و اخبار اداره می‌پرداخت و

به مراتب اطلاعات بیش‌تری درباره وضعیت وکلای دفتر و پرونده‌هایشان

داشت تا گلندا که رسماً رئیس آن جا بود. در حالی که به داخل خیابان

دبل یو وارد می شدند، کلی گفت: «ببینم، آیا قبلاً در کمپ ر. بودی؟...»
 «یک یا دو بار. آنجا برای موارد سخت و دردسرافرین است. آخرین
 ایستگاه پیش از رفتن به گورستان. جای خشن و سختی است. به همان
 اندازه، به وسیله افرادی سخت و خشن، اداره می شود.»
 «آیا آقایی را به نام تالمیج اِکس می شناسی؟»
 «نه.»

دیگر اثری از اوباش در پیاده رو نبود. کلی اتومبیل را پارک کرد و سپس
 به سرعت وارد ساختمان شدند. تالمیج اکس در ساختمان نبود، ظاهراً به
 دلیل وضعیتی اضطراری، به بیمارستان رفته بود. مرد همکاری به نام
 نُلند^۱، با کمال خوش رویی خود را معرفی کرد و اعلام داشت که رئیس
 مشاوران روانی آن مرکز است. او در دفتر خود، در روی میز کوچکی، پرونده
 تکیلا واتسن را برداشت و از آنها دعوت کرد که نگاهی به محتویات آن
 بیندازند. کلی از او تشکر کرد، در حالی که یقین داشت به خاطر درخواست
 او، همه مطالب مشکل آفرین از داخل پرونده برداشته شده بود.
 نُلند به عنوان توضیح گفت: «سیاست ما این است که من در اتاق حضور
 داشته باشم، در مدتی که شما به ورق زدن صفحات پرونده مشغول هستید.
 به همان اندازه، اگر خواهان فتوکپی برخی از مدارک باشید، هر ورق بیست
 و پنج سنت می شود.»

کلی گفت: «آه، بله! البته.» ظاهراً امکان مذاکره برای از بین بردن
 سیاست موجود وجود نداشت. به هر حال، اگر او خواهان کل پرونده بود،
 می توانست در هر زمان که اراده کند، با یک ورقه دادگاهی، آن را به
 تصاحب خود درآورد. نُلند در پشت میز خود نشست، در حالی که یک عالم
 پرونده در انتظارش بود. کلی هم به ورق زدن صفحات داخل پرونده
 مشغول شد. زادنی هم به یادداشت کردن مطالب مورد نیاز پرداخت.
 تاریخچه زندگی تکیلا، بسیار غم انگیز و به همان نسبت، قابل پیش بینی

بود. او در ماه ژانویه گذشته به آن کلینیک وارد شده بود، البته پس از آن که از سوی خدمات اجتماعی، از چنگال مرگ (استعمال بیش از اندازه مواد مخدر) نجات یافته بود. او در هنگام ورود به آن جا، صد و بیست و یک پوند وزن و یک متر و هفتاد قد داشته است. یک معاینه پزشکی کامل، در همان گمپ، از او به عمل آمده بود. او تا اندازه‌ای تب داشته است، با تشنج و لرزش و سردرد، که این برای یک معتاد، امری طبیعی محسوب می‌شود. به غیر از وضعیت سوء تغذیه‌ای که در آن به سر می‌برد، از یک سرماخوردگی ساده نیز در رنج بود... بر اساس پزشک معالج، نوجوانی آزرده و نابود شده از انواع مواد مخدر، هیچ چیز غیر معمولی در برنداشت. مانند همه بیماران، او را نیز بر اساس قانون آن جا، به مدت یک ماه در داخل ساختمان حبس نگاه داشته و پیوسته به او غذا و انواع خوراکی‌ها را داده بودند.

بر اساس نوشته‌های تالمیج اکس، تکیلا در هشت سالگی، برای نخستین بار خلاف کار شده بود. هنگامی که او و برادرش، یک جعبه پر از بطری‌های آبجو از داخل کامیونی به سرقت برده بودند. آن‌ها نیمی از بطری‌ها را نوشیده و نیم دیگر را به فروش رسانده بودند. سپس همچنین یک بطری شراب ارزان قیمت نیز خریده بودند. او هم‌زمان از مدارس بی‌شماری بیرون انداخته می‌شد و در هنگامی که نزدیک به دوازده سال داشت، به کشف «مواد مخدر» و به‌ویژه شیره، «نائل» آمد. در آن دوران، او دیگر به هیچ مدرسه‌ای نمی‌رفت. دزدی و سرقت، راهی برای زنده ماندن شد.

حافظه او تا زمانی کار کرد که از شیره استفاده نکرده بود، بنابراین پس از دوازده سالگی، ذهنش به صفحه‌ای تار و کدر و مبهم مبدل گشت، بدون هیچ خاطره دقیقی... تالمیج، خط سیر زندگی نوجوان را با دقت دنبال کرده بود، زیرا یک رشته نامه و ای - میل به تأیید برخی از وقایع رسمی زندگی سراسر غم و بدبختی او در داخل پرونده جای گرفته بود. در چهارده سالگی ناگزیر شد یک ماه را در واحد دولتی‌ای بگذراند که برای جوانان معتاد در نظر گرفته شده بود. او در دارالتأدیب نوجوانان زندانی شده بود. پس از آزاد شدن از آن جا، مستقیماً به نزد فروشنده‌ای رفته، دوباره شیره خریده

بود. سپس دو ماه را در «آرکورد هاوس»^۱، زندان غیررسمی برای نوجوانان معتاد به شیرۀ سپری کرده بود. در آن جا نیز تغییری نکرده بود. تکیلا نزد تالمیج اعتراف کرده بود که به همان اندازه که در بیرون از آن مرکز مواد مخدر استفاده کرده بود، در داخل مرکز نیز به راحتی توانسته بود برای خود مواد مخدر فراهم کند. سرانجام در شانزده سالگی، در مرکز «خیابان‌های سالم» که مؤسسه‌ای بسیار جدی برای نوجوانان بسیار معتاد بود، بستری شده بود، جایی مانند گمپ ر. در آن جا، مدت پنجاه و سه روز کوشیده بود رفتاری نمونه داشته باشد، اما سرانجام بی‌هیچ حرفی آن مکان را نیز ترک گفته بود.

در یادداشت تالمیج آمده بود: «... در عرض دو ساعت پس از ترک مؤسسه و بنا به گفته خود بیمار، دوباره معتاد شده بود...» سرانجام در هفده سالگی، دادگاه نوجوانان، تکیلا را به اردوگاهی تابستانی برای نوجوانان معتاد و مشکل‌آفرین اعزام نموده بود. اما وضعیت امنیتی آن جا نیز چندان رضایت‌بخش نبود و او با فروش مواد مخدر به دوستان خود، درآمدی به دست می‌آورد. آخرین تلاش او در جهت رهایی یافتن از دام اعتیاد و پیش از آن که به گمپ ر. بیاید، حضور در برنامه‌ای مذهبی بود که از سوی کلیسای گریسن^۲، تحت مدیریت پدر روحانی جالی^۳ صورت گرفته بود؛ مشاور روانی معروفی که در امر ترک اعتیاد به جوانان بی‌بضاعت اجتماع کمک می‌کرد.

جالی در نامه‌ای خطاب به تالمیج اکس، نظریه شخصی خود را بیان داشته و گفته بود که تکیلا یکی از نمونه‌های بارز و بی‌شمار نوجوانانی است با «آینده‌ای تیره و تاریک»...

علی‌رغم آن تاریخچه غم‌انگیز و تأسف‌آور، نبود هرگونه عملیات خشونت‌آمیز، به خوبی در سراسر پرونده مشاهده می‌شد. تکیلا پنج بار به

1. Orchard House

2. Grayson

3. Jolley

خاطر سرقت و جیب‌بری دستگیر و محکوم به زندان شده بود، به همان اندازه دو بار برای در اختیار داشتن مواد مخدر، اما به همان نسبت، هرگز از هیچ سلاح سرد یا گرمی در جهت ارتکاب به جرم، استفاده نکرده بود. به هر حال، تا آن جا که به آن فقره جنایات نامبرده شده در پرونده او مربوط می‌شد... این موضوع، از چشمان نافذ تالمیج اکس نیز پوشیده نمانده بود، زیرا در سی و نهمین روز از اقامت تکیلا در کمپ، نوشته بود: «... او تمایل دارد که حتی از کوچک‌ترین درگیری جسمانی و نزاع تن به تن خودداری ورزد. آشکارا از کسانی که از نظر جسمانی از او قوی‌تر یا بلندتر هستند، بیم دارد. او حتی از اکثر جوانان دیگری هم که قامتی کوتاه‌تر از خود او دارند، بیمناک است.»

در چهل و پنجمین روز حضور او در کمپ، به وسیله پزشکی معاینه می‌شود. وزن بدنش، به صد و سی و هشت پوند که برای نوجوانی به سن او بسیار مناسب می‌نمود، تغییر یافته بود. رنگ پوستش هم روشن شده و دیگر هیچ «اثری از انواع جراحی و پارگی‌های روی پوست» مشاهده نمی‌شد. در ضمن پیشرفت او، دربارهٔ میل به داشتن سواد، به‌ویژه سواد خواندن، در آن جا قید شده بود. همین‌طور هم علاقهٔ شدید و عمیق‌اش به هنر. با گذشت روزها، یادداشت‌ها از حالتی کوتاه‌تر و خلاصه‌تر برخوردار شده بودند. زندگی در کمپ ر. ماهیتی ساده داشت و ظاهراً همهٔ کارهای روزانه به سهولت و در آرامش انجام می‌شد، به گونه‌ای که برخی از روزها نیز می‌گذشت، بی‌آن که تالمیج هیچ مطلبی برای ذکر کردن در داخل پروندهٔ او داشته باشد.

اما در روز هشتادم، ماجرا تفاوت می‌یافت: «او دریافته است که نیاز به راهنمایی معنوی و مذهبی دارد. آن هم از سوی خدا، تا بتواند پاک و سالم باقی بماند. او می‌داند که به تنهایی از عهدهٔ این کار بر نخواهد آمد. می‌گوید که مایل است همهٔ عمر خود را در کمپ ر. باقی بماند...»

روز صدم: «صدمین روز حضور تکیلا را با شیرینی شکلاتی و بستنی جشن گرفتیم. او سخنرانی کوتاهی نیز ایراد کرد. بعد هم گریست. پس از

آن، به او اجازه داده شد که برای دو ساعت، از این جا خارج شود.»

روز صد و چهارم: «مجوز برای حضوری دو ساعته در خیابان. رفت، اما در عرض بیست دقیقه دوباره به کمپ بازگشت. با یک نوشیدنی گازدار.»

روز صد و هفتم: «او را به اداره پست فرستادیم. نزدیک به یک ساعت بیرون بود، و دوباره بازگشت.»

روز صد و دهم: «مجوز برای حضوری دو ساعته در بیرون از کمپ. بدون هیچ مشکلی بازگشت.»

آخرین خروج او، برای صد و پانزدهمین روز بود: «مجوز برای حضوری دو ساعته در خیابان. هرگز باز نگشت.»

نُئند به تماشای آن‌ها مشغول بود و می‌دانست که آن‌ها به پایان صفحات پرونده رسیده‌اند. به گونه‌ای که انگار وقت او را به هدر داده بودند، سؤال کرد: «آیا سؤالی دارید؟»

کلی که با نفسی عمیق پرونده را می‌بست گفت: «بسیار غم‌انگیز است...» او یک عالم سؤال در ذهن داشت، اما نُئند نمی‌توانست یا نخواست به هیچ یک از آن‌ها پاسخ بگوید.

«آقای کارتر، در این جهان پر از بدبختی و سیه‌روزی، به راستی این یکی از غم‌انگیزترین موارد است... من به ندرت منقلب می‌شوم، اما تکیلا موجب شد که به گریه بیفتم.» نُئند به پاخواست: «آیا میل دارید از این‌ها، فتوکپی بگیرید؟...» ظاهراً پایان جلسه فرا رسیده بود.

کلی گفت: «شاید بعداً.» آن‌ها از او تشکر کردند، و مرد سیاهپوست را تا کنار تالار پذیرش، دنبال کردند.

رادنی در داخل اتومبیل، همچنان که مشغول سفت کردن کمربند خود بود، نگاهی به آن محله انداخت و سپس با صدایی بسیار آرام گفت: «بسیار خوب رفیق، ما همین حالا، یک دوست تازه برای خودمان یافتیم...»

کلی مشغول تماشا کردن علامت بنزین خود بود، با این امید که به قدر کافی بنزین برای رسیدن به دفتر داشته باشند: «منظورت چه نوع دوستی است؟...»

«آن جیب زرشکی را می بینی؟ ... همانی که یک چهارراه دور از ما ایستاده است؟ آن طرف خیابان.»

کلی به نشانی مورد نظر خیره شد و سؤال کرد: «خب ...؟»

«یک سیاهپوست عظیم در پشت فرمان نشسته است. درشت هیکل، با یک کلاه بیسبال سرخ رنگ، او ما را زیر نظر دارد.»

کلی به سختی کوشید شکل و قیافه راننده را از آن فاصله تشخیص دهد، بنابراین پرسید: «از کجا می گویی که ما را زیر نظر دارد؟»

«هنگامی که در خیابان لامنت حضور داشتیم، آن جا بود. او را دو بار دیدم، هر دو نوبت هم از کنارمان گذشت، بی آن که علناً به ما خیره شده باشد، ما را زیر نظر گرفته بود. سپس هنگامی که این جا پارک کردیم، جیب او را در فاصله سه چهارراه از این جا دیدم. اما حالا می بینم که درست یک چهارراه بعد از ما، توقف کرده است.»

«از کجا می دانی این همان جیب است؟»

«زرشکی، رنگ غیر معمولی است رفیق، ببین، آیا فرورفتگی مخصوصی در زه جلویی خود دارد یا نه، در سمت راست.»

«خب، شاید داشته باشد.»

«این همان جیب است، در این باره تردیدی نیست، بهتر است از مقابلش عبور کنیم و نگاه بهتری به راننده اش بیندازیم.»

کلی وارد خیابان شد و از کنار جیب زرشکی گذشت، بی درنگ روزنامه ای باز شد و چهره راننده را پوشاند. رادنی شماره پلاک جیب را روی تکه ای کاغذ نوشت.

کلی سؤال کرد: «آخر چرا بایستی کسی ما را تعقیب کند؟»

«مواد مخدر، همیشه ماجرای مواد مخدر در بین است. شاید تکیلا مشغول داد و ستد بوده است، شاید هم نوجوانی که به قتل رسید، دوستان شروری داشته است، کسی چه می داند؟»

«خیلی میل دارم اطلاعات بیش تری به دست بیاورم.»

«بهتر است در حال حاضر، زیاد کنجکاوی به خرج ندهیم. تو فقط به

رانندگی ات ادامه بده، و من هم از پشت سر مراقب هستم ببینم آیا ماشینی ما را تعقیب خواهد کرد یا نه.»

آن‌ها به سمت جنوب رفتند و به مدت سی دقیقه در امتداد خیابان پوئرتوریکو^۱ رانندگی کردند. سرانجام به یک ایستگاه پمپ بنزین در کنار خیابان آناکوستیا^۲ رسیدند. کلی همچنان که مشغول بنزین زدن بود، رادنی به تماشای دقیق همهٔ اتومبیل‌ها مشغول شد. سپس گفت: «دیگر کسی دنبال ما نمی‌کند. بهتر است به دفتر بازگردیم.»

کلی سؤال کرد: «چرا دست از تعقیب ما برداشتند؟!» او حاضر بود هر نوع توضیحی را بپذیرد.

رادنی گفت: «نمی‌دانم...» او هنوز هم با کمک آینهٔ کمک راننده، به تماشای عقب مشغول بود: «شاید فقط کنجکاو بودند و می‌خواستند بدانند آیا به داخل کمپ ر. رفتیم یا نه؟... یا شاید هم فهمیدند که ما آن‌ها را دیده‌ایم. برای مدتی مراقب باش ببین آیا کسی تعقیب می‌کند یا نه.»

«عالی شد! من هرگز مورد تعقیب هیچ اتومبیلی قرار نگرفته بودم...»

«بنابراین دعا کن که هیچ‌کس هوس نکند تو را «شکار» کند...»

ژرمین ونس^۳، به همراه وکیل تازه‌کار دیگری که تصادفاً در آن لحظه در بیرون از دفتر حضور داشت، در یک اتاق کار می‌کرد. بنابراین کلی با دعوت ژرمین، در صندلی خالی جای گرفت. آن‌ها به بررسی اطلاعات خویش در مورد آن دو جنایت پرداختند.

موکل ژرمین، جوانی بیست و چهار ساله و جنایتکاری سابقه‌دار به نام واشاد پُرتیر^۴ بود. بر خلاف تکیلا، او سابقهٔ ترسناک و طولانی‌ای در ارتکاب به انواع جنایات خشونت‌آمیز داشت...

1. Puerto Rico

2. Anacostia

3. Vance

4. Washad Porter

او یکی از اعضای بزرگ‌ترین گروهک موجود در شهر واشینگتن بود. او دو بار به شدت در مبارزات خیابانی با گلوله هفت تیر مجروح شده و یک بار هم متهم به قتل شده بود. او هفت سال از بیست و چهار سال عمر خود را پشت میله‌های زندان سپری کرده و هرگز هیچ تمایل یا علاقه‌ای برای رهایی از مواد مخدر ابراز نکرده بود. تنها تلاش دولت از سوی مسئولان مرکز ترک اعتیاد در خود زندان صورت گرفته بود که آن نیز بی‌هیچ موفقیت و نتیجه‌ای مانده بود.

چهار روز پیش از قتل رامن پامفری، او متهم بود که به سمت دو فرد تیراندازی کرده است. یکی از آن افراد، بی‌درنگ جان سپرده بود و دیگری هم به سختی هنوز در قید حیات به سر می‌برد.

واشاد، شش ماه از وقت خود را در مرکز ترک اعتیاد «خیابان‌های پاک و سالم» سپری کرده بود، ظاهراً علی‌رغم شرایط بسیار سخت آن مرکز، همچنان جان سالم به در برده بود... ژرمین با مشاور روانی او صحبت کرده، گفت‌وگوی او بی‌شبهت به آن چه کلی با تالمیج اکس انجام داده بود، نبود. واشاد نیز به سهم خویش، دوباره پاک و سالم شده و نمونه‌ای عالی از یک بیمار خوب شده بود؛ سرشار از سلامت، در حالی که روز به روز بیش‌تر بر احترام به نفس خویش می‌افزود. تنها مشکل در طول این مسیر صاف و هموار، وقفه‌ای بود که او یک بار با فرار از آن‌جا، به انجام رسانده بود. او دوباره مواد استعمال کرده، اما دوباره به سرعت به مرکز بازگشته و تقاضای عفو و بخشش کرده بود. سپس در طول چهار ماه بعدی، بدون هیچ مشکل و ماجرای، به زندگی آرام و بی‌دردسر خود ادامه داده بود.

او در ماه آوریل، از مرکز بیرون آمده بود. اما متأسفانه درست در روز بعد از خروجش، با هفت تیری روبرو شده، به دو نفر انسان بی‌گناه تیراندازی کرده بود. نفر اول، کارگری بود که در تحویل دادن اجناس به دیگران فعالیت داشت و مانند هر روز، به انجام کار خود مشغول بوده است. این

حادثه در نزدیک بیمارستان والتر رید^۱ اتفاق افتاده بود. نخست صحبتی رد و بدل شده و سپس نزاعی جسمانی شروع شده بود و صدای تیراندازی که چهار بار به گوش رسید. شاهدانی عینی، واشاد را در حین دویدن دیده بودند. مرد بینوا، همچنان در حالت بیهوشی به سر می‌برد.

یک ساعت بعد هم، با فاصله شش چهارراه از محل وقوع حادثه اول، واشاد از دو گلوله باقیمانده خود برای تیراندازی به سوی قاچاقچی معمولی و بسیار پستی که واشاد در گذشته، ماجراهایی با او پیدا کرده بود، استفاده کرده بود.

او به وسیله دوستان مرد مقتول اسیر شده و به جای آن که او را همان جا به قتل برسانند، وی را برای تحویل دادن به مأموران پلیس، به شکل زندانی نگه داشته بودند.

ژرمین یک بار با واشاد حرف زده بود. برای لحظاتی بسیار کوتاه، آن هم در سالن دادگاه و در طول نخستین حضور متهم به آن جا، ژرمین گفت: «او منکر آن حادثه بود، یک نگاه ابلهانه بر چهره داشت و پیوسته به من می‌گفت که اصلاً باور نمی‌کند او به سوی کسی شلیک کرده باشد. و می‌گفت که این نوع کارها، به واشاد دوران سابق شباهت داشت، نه واشاد جدید...»

فصل هفتم

کلی با زحمت فراوان به خاطر آورد تنها یک بار در چهار سال اخیر کوشیده بود با بنت بولدزِر تماس تلفنی برقرار کند. آن هم بی آن که به نتیجه مثبتی برسد؛ زیرا تلاش او برای نفوذ به لایه‌های قدرت و اهمیتی که آن مرد بزرگ را در برمی‌گرفت، بیهوده بود. آقای بی.وی.اچ^۱ بی‌اندازه آرزو داشت مردم بیندیشند وی تمام وقت گرانبهای خود را «سرکار» سپری می‌کند. این وضعیت برای او به این معنا بود که مردم او را جزء کسانی بشمارند که با زیر و رو کردن خاک‌های روی زمین با دستگاه‌های پیشرفته گوناگون می‌تواند از موقعیت‌های جالب، استثنایی و نامحدود فضای شمالی ایالت ویرجینیا استفاده کند و بهره‌ای بهینه برد...

در واقع، در خانه او، عکس‌های بی‌شماری از وی، در «حین انجام کار» از در و دیوار آویزان بود؛ در همه آن‌ها، او کلاه ایمنی مخصوص و سفارشی خود را که با حرف اول نام او مزین می‌شد، بر سر داشت و به این سو و آن سو با دست اشاره می‌کرد، در حالی که زمین‌های اطراف از حالت ناهموار به زمینی صاف و مسطح مبدل می‌شد تا مراکز تجاری تازه‌ای را در خود جای

۱. کنایه از نام کوچک و نام خانوادگی بنت وان هرن است. -م-

دهد... او همواره مدعی بود که بیش از این‌ها سرش شلوغ است تا بتواند وقت گرانبهایش را به گپ زدن با دوستان سپری کند، به همان اندازه ادعا می‌کرد که از تلفن نفرت دارد. با این حال، همواره از تعداد بی‌شماری تلفن در نزدیک خود بهره‌مند بود تا در اسرع وقت به کارهای حرفه‌ای خود رسیدگی کند.

اما در حقیقت بنیت عاشق بازی گلف بود! و بسیار هم بازی می‌کرد؛ آن هم بر اساس گفته پدر یکی از همکلاسی‌های دوران دانشکده کلی! ربکا با گوشه و کنایه همواره می‌گفت که پدرش دست‌کم چهار نوبت در هفته در باشگاه پوتومک به بازی گلف می‌پرداخت و این که رؤیای پنهانی او دست یافتن به قهرمانی باشگاه بیلاقی‌شان بود...

آقای وان‌هرن مردی بسیار فعال بود، کوچک‌ترین صبر و حوصله‌ای برای کار در پشت میز یک دفتر نداشت. خود او مدعی بود که وقت زیادی در دفتر خود نمی‌گذراند.

تلفنچی گروه بی.وی.اچ با عدم رغبتی واضح موافقت کرد تا تماس کلی را به منشی دیگری که کمی بیش‌تر از او در داخل هسته مرکزی شرکت حضور داشت وصل کند.

منشی دوم با صدایی بی‌ادبانه گفت: «بخش تأسیسات بفرمایید.» به گونه‌ای که انگار آن شرکت، از بخش‌های نامحدود و بی‌شماری برخوردار بود.

دست‌کم پنج دقیقه طول کشید تا کلی سرانجام موفق شد با منشی مخصوص بنیت وارد گفت‌وگو شود. منشی گفت: «او در خارج از دفتر حضور دارد.»

کلی سؤال کرد: «چطور می‌توانم با ایشان تماس بگیرم؟»

«او در حین انجام کار است.»

«بله، من هم همین را حدس می‌زدم! اما چطور می‌توانم با او تماس

برقرار کنم؟...»

او گفت: «شماره‌تان را بدهید، آن را در کنار سایر تماس‌های انجام‌شده

قرار خواهم داد.»

کلی گفت: «آه، خیلی ممنونم.» و شمارهٔ تلفن دفتر خود را داد. سی دقیقه بعد، بنت با او تماس گرفت. به نظر می‌رسید در داخل ساختمانی حضور داشته باشد... شاید در مهمانخانهٔ مردانهٔ باشگاه پوتومک نشسته بود... با یک لیوان مشروب، یک سیگار برگ در دست و مشغول یک دست بازی جین رامی با تعدادی از رفقا... به گونه‌ای که انگار ماه‌ها بود یکدیگر را ندیده بودند گفت: «کلی!... حالت چطور است پسر...؟»

«ممنونم آقای وان هرن. حال شما چطور است؟»

«عالی است! از شام دیشب بسیار لذت بردم.» کلی نه صدای غرش موتورهای دیزلی را شنید و نه صدای انفجاری در اطراف جایی که جناب وان هرن حضور داشت.

کلی به دروغ گفت: «آه بله! به راستی که عالی بود. دیدن شما، همواره لذت بزرگی به همراه دارد.»

«چه کاری از دستم برایت ساخته است، پسر؟»

«خب، من بی‌اندازه میل دارم که شما به خوبی درک بفرمایید که من حقیقتاً از تلاش و محبت شما در جهت یافتن آن شغل عالی در ریچموند ممنونم. حقیقتاً اصلاً انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم، شما هم بسیار لطف فرمودید که به این شکل، سعی کردید کمکی به من بکنید.» لحظه‌ای مکث ایجاد شد، کلی آب بزاق دهانش را به پایین داد و افزود: «اما حقیقت امر را بخواهید، آقای وان هرن... من مایل نیستم در آینده‌ای نزدیک، به ریچموند نقل مکان کنم. من همواره در واشینگتن دی. سی زندگی کرده‌ام و این جا را همواره به عنوان «خانه‌ام» در نظر گرفته‌ام.»

کلی دلایل بسیار زیادی برای مخالفت با آن پیشنهاد داشت. حال آن که اقامت در واشینگتن، یکی از دلایل مهم به شمار می‌رفت که در اواسط فهرست ارجحیت‌های او جای داشت... و دلیل اساسی و اصلی، اجتناب از این واقعیت بود که به هیچ‌وجه میل نداشت بنت وان هرن به تصمیم‌گیری

درباره زندگی او پردازد و او را تا آخر زمان، مدیون خود نگاه دارد.

وآن هرن گفت: «ببینم، تو که جدی نمی‌گویی؟!...»

«چرا آقا. من خیلی هم جدی هستم. ممنونم. اما با کمال سپاس، پیشنهاد شما را رد می‌کنم.» آخرین چیزی که کلی در نظر پنداشته بود، عدم پذیرش هرگونه چرندیات تحمل‌ناپذیر از آن مردک ابله بود. او در چنین مواقعی، به شدت از دستگاه تلفن خوشش می‌آمد، زیرا به نوعی «تسویه‌کننده نازنین حساب‌ها» میان انسان‌ها، مبدل می‌گشت!

وآن هرن گفت: «این اشتباه بزرگی است پسر جان. تو اصلاً قادر نیستی تصویر آینده‌ات را در دراز مدت در نظرت مجسم کنی، نه؟»
«شاید همین‌طور باشد. اما مطمئن نیستم که شما هم به این کار قادر باشید.»

«تو خیلی غرور داری کلی و من از این امر بسیار خوشم می‌آید. اما تو هنوز بسیار کم‌تجربه و تازه‌کار هستی. تو باید بیاموزی که زندگی به معنای بازی داد و ستدهای لطف و دوستی میان انسان‌ها است و هنگامی که کسی سعی دارد به یاری تو بیاید، باید لطف او را بپذیری. آن وقت شاید روزی هم برسد که نوبت تو باشد و بتوانی این امکان را داشته باشی تا پاسخ لطف او را بدهی. تو مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ای، کلی! از آن نوعی که متأسفانه باید بگویم نتایج وخیمی در برخواهد داشت.»

«چه نوع نتایجی...؟»

«این کار تو می‌تواند موجب تخریب آینده‌ات بشود.»

«خب، این آینده من است، نه تو. آن وقت سراغ کاری دیگر خواهم رفت و دوباره سراغ کاری دیگر. اما در حال حاضر، از جایی که حضور دارم، بسیار راضی هستم.»

«آخر تو چطور می‌توانی احساس رضایت کنی، وقتی در تمام طول روز مشغول دفاع از جنایتکاران و قاتل‌ها هستی؟! اصلاً نمی‌توانم این موضوع را درک کنم!»

این موضوع بحث تازه‌ای نبود و چنانچه بر اساس مسیر همیشگی پیش

می‌رفت، موجب می‌گشت تا اوضاع به سرعت به وخامت کشد: «به گمانم شما پیش‌تر نیز این سؤال را از من کرده بودید. بهتر است دوباره به سراغ این موضوع باز نگردیم.»

«ما در حال صحبت دربارهٔ افزایش عظیم حقوق تو هستیم کلی! پول بیش‌تر، کار بهتر؛ هم‌زمان اوقات روزت را با افراد معتبر و برجسته‌ای سپری خواهی کرد، نه با یک مشت اوباش خیابانی! از خواب غفلت بیدار شو، پسر جان!» صداهایی از دوردست به گوش کلی رسید. به هر حال بِنِت در هر کجا که حضور داشت، مشغول ایفای نقشی جالب در برابر گروهی تماشاچی بود.

کلی دندان‌هایش را به هم فشرد و اجازه داد که «پسر جان» بِنِت نیز بگذرد: «من قصد جر و بحث با شما را ندارم آقای وان‌هَرِن. صرفاً تماس گرفتم تا پاسخ منفی‌ام را به شما بدهم.»

«بهتر است دوباره این موضوع را در نظر بگیری.»

«من از حالا آن را در نظر گرفته‌ام. خیلی ممنونم، اما نه!»

«تو یک بازنده‌ای کلی... خودت هم این را می‌دانی. من این موضوع را از مدت‌ها پیش دریافته بودم. این کار تو، تنها موجب شد که در این گمان، یقین حاصل کنم. تو یک شغل بسیار درخشان را رد کردی تا در همان وضعیت اسف‌بارت باقی بمانی، و با حداقل درآمد به کار ادامه دهی. تو فاقد هرگونه جاه‌طلبی هستی و از هیچ شهامت و مردانگی و آینده‌نگری هوشمندانه‌ای برخوردار نیستی.»

«جالب است، دیشب یک وکیل سخت‌کوش بودم، با شانه‌هایی ستبر و

هوش و استعدادی سرشار، جوانی هوشمند و درخشان...»

«خب، حال دیگر گفته‌هایم را پس می‌گیرم، تو یک پاک‌باختهٔ بازنده

هستی!»

«من در ضمن بسیار خوش قیافه و مؤدب بودم...»

«دروغ می‌گفتم، تو یک بازنده‌ای!»

کلی زودتر از او تلفن را قطع کرد. او با لبخندی گوشه‌ای تلفن را محکم

گذاشت، در حالی که به شدت احساس غرور می‌کرد از این که خلق جناب بنت وان هرن عظیم‌الشان را تنگ کرده بود! او به خوبی توانسته بود موضع خود را حفظ کند و پیامی روشن و واضح ارسال داشته بود مبنی بر این که هرگز اجازه نخواهد داد بازیچه دست دیگران باشد.

به همان اندازه، بعداً تصمیم داشت با ربکا وارد گفت‌وگو شود و خوب می‌دانست که گفتمان خوشایندی میان‌شان نخواهد بود...

سومین و آخرین دیدار کلی از گمپ ر. ماهیتی دراماتیک‌تر از دو نوبت نخست داشت. ژرمین در صندلی جلو نشسته بود، و رادنی هم در صندلی عقب حضور داشت. کلی در پشت یک اتومبیل پلیس حرکت می‌کرد، این بار نیز دقیقاً در مقابل ساختمان توقف کرد. دو مأمور پلیس، که هر دو جوان و هر دو سیاهپوست بودند، با چهره‌ای کسل، وظیفه داشتند احضاریه دادگاهی را به آن جا تحویل دهند. آن‌ها در کنار در ورودی ایستادند و به مذاکره پرداختند. در عرض چند دقیقه، آن‌ها در مرکز گفت‌وگویی شدید با تالمج اکس، نلند و مشاور روانی دیگری به نام سموئل^۱، که مردی آتشین مزاج و کج خلق بود، قرار گرفتند.

کلی، تا اندازه‌ای به این دلیل که تنها فرد سفیدپوست در میان آن جمعیت به شمار می‌رفت و مهم‌تر از همه به این دلیل که وکیلی محسوب می‌شد و او آن احضاریه دادگاهی را فراهم کرده بود، هدف نگاه‌های خشمگینانه آن سه مشاور روانی گمپ ر. قرار گرفته بود. اما هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. او دیگر هرگز با این افراد مواجه نمی‌شد تا از این بابت احساس ناراحتی کند.

نلند با فریاد، خطاب به کلی گفت: «اما تو که خودت آن پرونده را دیدی، مرد!»

1. Samuel

کلی هم با صدایی به همان اندازه بلند پاسخ داد: «بله، اما پرونده‌ای را دیدم که شما می‌خواستید من ببینم. حال قصد دارم مابقی آن پرونده را هم مورد بررسی قرار دهم.»

تالمیج اکس سؤال کرد: «شما درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنید؟...»
 «من مایلیم هر آن چه را که نام تکیلا روی آن است، به من بدهید.»
 «تو که نمی‌توانی چنین کاری کنی!»

کلی رو به سوی مأموران پلیسی که احضاریه را در دست داشتند کرد و گفت: «لطفاً ممکن است محتویات مکتوب در این احضاریه را با صدای بلند قرائت بفرمایید؟»

مأمور جوان پلیس آن را بالا گرفت به گونه‌ای که همه به دیدن آن قادر باشند، سپس با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «همه‌ی پرونده‌های ورود به این‌گونه مراکز، نظریات پزشکان معالج، داروهای مصرف‌شده، مواد استعمال شده به عنوان مخدر از سوی متهم، مشاوره‌های مربوط به ترک اعتیاد، برنامه‌ی ترک اعتیاد، و سرانجام برنامه‌ی مرخص شدن تکیلا واتسن از این مرکز. این دستور، از سوی عالی‌جناب قاضی اف. فلویید سکمن^۱، از دادگاه عالی بخش جنایی شهر واشینگتن صادر شده است.»

سموئل پرسید: «او چه وقت این احضاریه را امضا کرده است؟»
 «حدود سه ساعت پیش.»

نلند به کلی گفت: «اما ما همه چیز را به شما نشان دادیم.»
 «بسیار شک دارم! من خوب می‌توانم حدس بزنم چه وقت در پرونده‌ی او، دست‌کاری ظریفی صورت گرفته است...»

ژرمین سرانجام در جهت یاری رساندن به کلی گفت: «بی‌اندازه پرونده‌ی مرتب و تمیز و شسته و رفته‌ای بود...»

مأمور درشت‌هیکل تر پلیس گفت: «ما که قصد نزاع با شما را نداریم...!»

او هم‌زمان به خوبی از ظاهر خود نشان می‌داد که هرگونه نزاعی، خوشایند او واقع خواهد شد: «خب؟ از کجا شروع کنیم؟»

سموئل گفت: «نظریات پزشکی مربوط به او، کاملاً محرمانه است. به گمانم چیزی شبیه «امتیاز» موجود میان رابطهٔ پزشک و بیمار نام داشته باشد...»

نظریهٔ او بسیار عالی، اما خارج از بحث آن هنگام بود. کلی به عنوان توضیح گفت: «پرونده‌های پزشک، همواره محرمانه است، نه پرونده‌های مربوط به بیمار! من همراه خود، اجازه‌نامه‌ای مکتوب از سوی خود تکیلا واتسن در اختیار دارم که به من اجازهٔ تام‌الاختیار می‌دهد که همهٔ پرونده‌هایش را مرور کنم، از جمله پرونده‌های پزشکی اش را.»

آن‌ها سرانجام وارد اتاقی شدند که هیچ پنجره‌ای نداشت. تعدادی قفسه‌های پرونده که به صورت نابرابر در کنار هم در راستای دیوار قرار گرفته بودند، فضای اتاق را اشغال کرده بود. پس از دقایقی، تالمیج اکس و سموئل آن‌جا را ترک گفتند و از فشار منقبض فضای اطراف، به حد زیادی کاسته شد. مأموران پلیس صندلی‌هایی را به عقب کشیدند، روی آن‌ها نشستند و فنجان قهوه‌ای را که مسئول پذیرش به آن‌ها تعارف کرد، پذیرفتند. او به وکلایی که از سوی دفتر وکالت عمومی آمده بودند، هیچ قهوه‌ای تعارف نکرد.

پس از یک ساعت تجسس، هیچ چیز مهمی به دست نیامد. کلی و ژرمین، رادنی را بر جای نهادند تا به تحقیقات خود ادامه دهد. آن‌ها قرار بود با مأموران پلیس دیگری ملاقات کنند.

حادثهٔ مربوط به «خیابان‌های پاک و سالم» نیز بسیار شبیه واقعه‌ای بود که برای موکل کلی روی داده بود. دو وکیل، به داخل دفتر پذیرش آن مرکز درمانی رفتند، در حالی که دو مأمور پلیس در پشت سرشان گام برمی‌داشت. مدیر مرکز را از وسط جلسه‌ای بیرون کشیدند. همچنان که خانم مدیر مشغول خواندن احضاریه بود، چیزی دربارهٔ آن که با عالی جناب سکمن آشنایی دارد زیرلب بیان داشت، و این که بعداً به حساب او نیز

رسیدگی خواهد کرد. او بسیار عصبانی بود، اما احضاریه، خود به قدر کافی گویا بود. همان مطالبی که در کمپ ر. درخواست شده بود، در آنجا نیز از وی درخواست شد تا اطلاعات بیش‌تری دربارهٔ واثاد پُرتر به دست بیاید. او به کلی گفت: «این کار لازم نبود. ما همواره با وکلا همکاری می‌کنیم.»

ژرمین گفت: «اما این چیزی نیست که من از دیگران شنیده‌ام.» ظاهراً مرکز مربوطه نیز معروف به این بود که هرگز به هیچ‌وجه آمادهٔ همکاری با وکلای دفتر وکالت عمومی نبود.

هنگامی که خانم مدیر، برای دومین بار از خواندن احضاریه فارغ شد، یکی از مأموران پلیس گفت: «قرار نیست ما همهٔ روز این‌جا منتظر بمانیم...»

بنابراین خانم مدیر آن‌ها را به سوی دفتر وسیع و بزرگی هدایت کرد، و دنبال دستیاری فرستاد تا تعدادی پرونده برای آن‌ها بیاورد. او سپس سؤال کرد: «کی قرار است این پرونده‌ها را به ما بازگردانید؟»

ژرمین پاسخ داد: «هنگامی که کارمان با آن‌ها تمام شود.»

«و... قرار است چه کسی آن‌ها را نگاه بدارد؟»

«دفتر وکالت عمومی، با قفل و زنجیر.»

ماجرای عاشقانهٔ آن‌ها در بار ایب^۱ آغاز شده بود. ربکا به همراه دو تن از دوستان دخترش، پشت میزی نشسته بود هنگامی که کلی از کنار آن‌ها گذشت تا به دستشویی مردانه برود. نگاه آن‌ها با هم تلاقی کرد، کلی حقیقتاً برای لحظه‌ای مکث کرد، نامطمئن از این که اقدام بعدی‌اش چه باشد. دوستان دختر ربکا، به سرعت از کنارش رفتند. کلی هم از دوستان خود فاصله گرفت. آن‌ها برای دو ساعت در پشت میز بار نشستند و بی‌وقفه

با هم صحبت کردند. قرار ملاقات بعدی آن‌ها، برای شب بعد تعیین شد. پس از یک هفته نیز با هم کاملاً صمیمی شدند. اما ربکا به مدت دو ماه، کلی را از والدینش دور نگاه داشت.

حال، بعد از چهار سال، اوضاع به آن حالت عجیب درآمد بود و ربکا به شدت تحت فشار قرار داشت، بدون آن که بداند چه قدمی بردارد. به همین خاطر، شایسته می‌نمود که در همان بار ایب نیز به ماجرایشان پایان دهند...

کلی زودتر از ربکا به آن‌جا رسید، در پشت میز بار، در میان جمعیتی شلوغ از میان کارمندان دولتی و به‌ویژه کنگره، که مشغول خالی کردن لیوان‌های مشروب‌شان بودند ایستاد. اطرافیان‌ش همه با صدای بلند و سریع و هم‌زمان سخن می‌گفتند و قصد داشتند در کوتاه‌ترین زمان ممکن، از داغ‌ترین مباحث روز که ساعت‌ها وقت آنان را به خود مشغول ساخته بود، صحبت کنند و اظهارنظرهایی ارائه نمایند. کلی عاشق شهر واشینگتن بود، و هم‌زمان، از آن نفرت داشت. او شیفته تاریخچه قدیمی شهر، و انرژی مثبت و اهمیت آن در جهان بود. به همان اندازه، از کارمندان بی‌شماری که در بازی پایان‌ناپذیر و خستگی‌ناپذیری مشغول تعقیب یکدیگر بودند تا ثابت کنند چه کسی مهم‌تر از کیست، به شدت بیزار بود و آنان را تحقیر می‌کرد. نزدیک‌ترین بحثی که به گوش کلی می‌رسید، گفت‌وگویی داغ و پرشور درباره قوانین مربوط به آب‌های زائد و کثیف، در دشت‌های مرکزی ایالت بود.

بار ایب، هیچ چیز مگر مکانی برای فرونشاندن تشنگی کارمندان آن منطقه مهم سیاسی نبود. بار، درست در نقطه‌ای استراتژیکی در نزدیک تپه‌ای که ساختمان کنگره آمریکا در آن واقع بود قرار داشت، تا بتواند زودتر از بقیه بارها و رستوران‌ها، تشنگی جمعیتی را که قصد داشتند به سرعت به حومه شهر و به خانه‌هایشان بازگردند، فرو نشاند. زنانی بسیار جذاب و زیبا و بسیار خوش‌پوش که بسیاری از آن‌ها، آماده بودند تا دوستی احتمالاً تازه را به دام اندازند. کلی، نگاه چند تن از آنان را بر خویش،

مشاهده کرد.

ربکا، حالتی مظلوم، آرام، مصمم و بسیار سرد داشت. آن‌ها پشت میزی نشستند و هر دو برای کاری که در پیش داشتند، مشروب بسیار قوی‌ای سفارش دادند تا خود را پیشاپیش، آماده‌ی رویارویی کنند... او چند سؤال بی‌اهمیت درباره‌ی جلسات آن کمیته‌ی کذایی از ربکا کرد، در حالی که بر اساس روزنامه‌ی پست هیچ هیاهویی از برای تشکیل شدن آن، ایجاد نشده بود. نوشیدنی‌ها از راه رسید و هر دو به سوی لیوان خود هجوم بردند.

ربکا شروع به صحبت کرد: «من با پدرم صحبت کردم...»

«من هم همین‌طور.»

«چرا به من نگفته بودی که قصد نداری آن شغل خوب را در ریچموند

بپذیری؟...»

«تو چرا به من نگفتی که پدرت از نفوذ خود استفاده کرده بود تا کاری

در ریچموند فراهم کنی؟...»

«تو باید به من می‌گفتی.»

«من با تو کاملاً روشن و واضح حرف زدم.»

«هیچ چیز هرگز با تو روشن و واضح نیست»

هر دو جرعه‌ای نوشیدند.

«پدرت مرا یک بازنده و یک پاک‌باخته نامید. آیا این احساس کلی

اعضای خانواده‌ات درباره‌ی من است...؟»

«در حال حاضر، بله.»

«... که تو نیز با آن موافقی؟»

«در حال حاضر در تردید به سر می‌برم. در این ماجرا، یک نفر باید

واقع‌گرایانه رفتار کند.»

به نظر می‌رسید وقفه‌ای بسیار جدی و وخیم در ماجرای عاشقانه‌شان

ایجاد شده بود؛ در وضعیت خوشبینانه، شاید می‌شد گفت که ماجرای آن‌ها

با «شکستی اسف‌بار» مواجه گردیده بود.

آن‌ها نزدیک به یک سال پیش، تصمیم گرفته بودند که اوضاع را برای مدتی رها سازند، دوستانی صمیمی با هم باقی بمانند و حتی نگاهی هم به اطراف بیندازند، شاید حتی ماجرای هم داشته باشند، با دقت اطمینان حاصل کنند که هیچ شخص دیگری برایشان دارای جذابیت و فریبندگی نیست. بارب موجب آن جدایی شده بود، زیرا آن‌گونه که کلی بعداً فهمیده بود، مرد جوان بسیار ثروتمندی در باشگاه بیلاقی پوتومک، همسر جوان خود را در اثر بیماری سرطان رحم از دست داده بود... بنیت از دوستان نزدیک آن خانواده به شمار می‌رفت، و غیره... او و بارب، دامی گسترده بودند، اما بیوه جوان به سرعت فهمیده بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. تنها لازم بود او یک ماه در همسایگی خاندان وان‌هرن باقی بماند تا به سرعت به خود بیاید، و از آن‌جا فرار کند و به ایالت وایومینگ^۱ پناه برد... اما وضعیت فعلی، به مراتب جدی‌تر و جدایی نیز به همان اندازه قطعی‌تر به نظر می‌رسید... این بار، حقیقتاً بوی پایان ماجرای آن‌ها به مشام می‌رسید. کلی باز هم لیوان دیگری سفارش داد و به خود قول داد که هرچه آن شب بازگو شود، تحت هیچ شرایطی، مطلقاً و ابداً، چیزی نگوید که به رنجش خاطر و اندوه ربکا بینجامد.

ربکا می‌توانست تا آن‌جا که مایل است، ضربه‌های سخت به زیردل او بزند، حال آن‌که او به هیچ‌وجه قصد نداشت چنین کاری با او کند.

«ببینم ربکا، تو دقیقاً خواستار چه چیز هستی؟!»

«نمی‌دانم.»

«چرا، خوب می‌دانی. آیا میل داری به رابطه‌مان پایان دهی؟»

«به گمانم.» و بی‌درنگ چشمانش پر از اشک شد.

«آیا کس دیگری در بین است؟»

«نه.»

به هر حال نه در حال حاضر... کافی بود چند روزی وقت به بارب و بنیت

1. Wyoming

بدهی ...

ربکا گفت: «ماجرا این است که تو به هیچ‌وجه قصد نداری به هیچ هدف مشخصی پیش بروی ... تو باهوش و با استعداد هستی، اما فاقد هرگونه جاه‌طلبی.»

«آه، چه عالی! چقدر خوشوقتم از این که دوباره می‌شنوم که فردی هوشمند و باهوش و با استعدادم! آخر همین چند ساعت پیش، من یک بازنده و یک پاک‌باخته بودم.»

«قصد داری مزاح کنی؟ ...»

«چرا که نه، ربکا؟! چطور است که یک خنده درست و حسابی با هم سر دهیم؟ ماجرای ما به پایان رسیده است، بیا واقعیت را بپذیریم! ما یکدیگر را دوست داریم، اما من پاک‌باخته‌ای هستم که به هیچ‌کجا پیش نمی‌رود؛ این مشکل تو است. حال آن که مشکل من، در والدین تو خلاصه می‌شود. آن‌ها دمار از روزگار مرد بینوایی که قصد ازدواج با تو را داشته باشد، در خواهند آورد.»

«مرد بینوا...؟!»

«بله. من حقیقتاً دلم برای مرد بدبختی که تو با وی ازدواج خواهی کرد، می‌سوزد! زیرا والدین تو، تحمل ناپذیرند! و تو خودت هم این را می‌دانی.»

«مرد بدبختی که با او ازدواج خواهیم کرد؟!» چشمان ربکا دیگر اشک‌آلود نبود. حال دیگر به شدت می‌درخشید.

«آرام باش.»

«گفتی مرد بدبختی که با او ازدواج خواهیم کرد؟»

«ببین، من همین حالا، پیشنهادی به تو می‌کنم: بیا همین الان با هم ازدواج کنیم! بعد هم بی‌درنگ از کارهایمان استعفا کنیم، یک مراسم عروسی ساده و کوچک راه بیندازیم، بدون آن که هیچ‌کسی حضور داشته باشد، هر آن چه در تملک خود داریم بفروشیم و از این‌جا به نقطه‌ای دیگر

پرواز کنیم... مثلاً به سیاتل^۱ یا پُرتلند^۲... به هر کجا! فقط جایی دور از این جا باشد! تا بتوانیم برای مدتی با عشق، زندگی کنیم و بس...»
 «تو حاضر نیستی به ریچمُند بروی، آن وقت حاضر هستی به سیاتل بروی؟!...»

«این به آن دلیل است که ریچمُند خیلی بیش تر از آن چه تصور می کنی به والدینت نزدیک است، می فهمی؟»
 «خب بعد چه...؟»

«آن وقت کاری برای خودمان پیدا خواهیم کرد.»
 «چه نوع کاری؟ ببینم، نکند در منطقه غرب کشور، کمبود وکیل است؟!»

«تو نکته مهمی را از خاطر برده ای، یادت باشد! من از دیشب، مردی باهوش و هوشمند و با استعداد و مؤدب و تیزبین، و حتی... خوش قیافه هستم...! همه شرکت های بزرگ حقوقی، در همه جا به دنبال خواهند دوید... در عرض هجده ماه خواهیم توانست به عنوان یکی از شرکای دفتر، به کارم ادامه دهیم. آن وقت صاحب فرزند خواهیم شد.»
 «آن وقت والدینم به دیدن مان خواهند آمد.»

«نخیر! زیرا ما به آن ها نخواهیم گفت در کجا حضور داریم. و چنانچه احتمالاً از محل اقامت مان خبر پیدا کنند، ناممان را تغییر خواهیم داد و به کانادا نقل مکان خواهیم کرد.»

دو لیوان مشروب دیگر از راه رسید و آن ها بی درنگ لیوان قدیمی خود را کنار کشیدند.

لحظه شاد سپری شد، به سرعت.

اما این موجب شد که آن ها هر دو به خاطر بیاورند تا چه اندازه یکدیگر را دوست دارند و چقدر از مصاحبت یکدیگر لذت می برند. همواره در رابطه آن ها، خنده و شادمانی بیش از تلخکامی و اندوه بوده است. اما ظاهراً

1. Seattle

2. Portland

اوضاع در دست دگرگونی و تغییر بود... خنده‌ها و لبخندها کم‌تر از سابق بود؛ ناراحتی‌ها و بدخلقی‌ها بیش‌تر شده بود و تأثیرات خانواده بیش از پیش احساس می‌شد.

ربکا سرانجام گفت: «من دوست ندارم به ساحل غربی امریکا بروم.»
 کلی گفت: «در این صورت هر نقطه‌ای را که دوست داری انتخاب کن!»
 او به ماجراجویی‌شان پایان داد. از قرار معلوم، مکان اقامت ربکا، از حالا انتخاب شده بود؛ جایی، نه چندان دور از بابا و مامان...
 ربکا هر آن چه را قصد داشت در آن ملاقات بازگو کند، باید از وجودش خارج می‌ساخت و به بیان آن همت می‌نهاد. او جرعه‌ای طولانی از لیوانش را سرکشید، به جلو خم شد و مستقیم به چشمان کلی خیره گشت و گفت: «کلی... من حقیقتاً به کمی جدایی نیاز دارم.»
 «هر طور میل داری بکن، ربکا. ما هر کاری که تو بخواهی انجام خواهیم داد.»

«ممنونم.»

«این جدایی چقدر طول خواهد کشید؟»

«کلی، من قصد مذاکره با تو را در این باره ندارم.»

«یک ماه کافی است؟»

«بیش‌تر از این خواهد بود.»

«در این صورت من موافقت نخواهم کرد. چطور است برای مدت سی روز، بدون هیچ تماس تلفنی به توافق برسیم؟ قبول است؟ امروز هفتم ماه مه است، چطور است در تاریخ ششم ژوئن در همین جا با هم ملاقات کنیم؟ درست در پشت همین میز و آن وقت درباره‌ی تمدید این زمان با هم صحبت خواهیم کرد.»

«تمدید؟...»

«نام آن را هر چه دوست داری بگذار.»

«ممنونم. اما من نام آن را جدایی نهایی می‌گذارم کلی، پایان ماجرا! جدایی و قطع رابطه. تو به راه خودت می‌روی، من هم به راه خودم. بسیار

خوب، ما یک ماه دیگر با هم وارد گفت‌وگو خواهیم شد، اما انتظار هیچ تغییری را در اوضاع نخواهیم داشت. اوضاع ما در طول سال گذشته، دستخوش هیچ تغییر و دگرگونی خاصی نشده است.»

«اگر من به آن پیشنهاد نفرت‌انگیز کار در ریچمُند پاسخ مثبت داده بودم، آیا تو هنوز هم قصد داشتی این رابطه را قطع کنی؟...»

«احتمالاً خیر...»

«آیا این به معنای چیزی به غیر از یک پاسخ منفی است؟»

«خیر.»

«پس ماجرا از پیش برنامه‌ریزی شده بود، نه؟ پیشنهاد کار و بعد هم اولتیماتوم؟ ماجرای شب گذشته، درست همان چیزی است که با خود می‌اندیشیدم؛ حضور در کمین‌گاه برای افتادن به دام. این شغل را بپذیر پسر جان، در غیر این صورت...»

ربکا به هیچ‌وجه قصد انکار ماجرا را نداشت. به جای آن گفت: «کلی، من از هر نوع جر و بحثی خسته شده‌ام، می‌فهمی؟ بنابراین لازم نیست سی روز دیگر با من تماس بگیری.»

او کیف خود را برداشت و به سرعت به پاخاست. در هنگام دور شدن از کنار میز، به گونه‌ای موفق شد بوسه‌ای خشک و بی‌محتوا، در کنار شقیقه سمت راست کلی بر جای بگذارد. بوسه‌ای که کلی به هیچ‌وجه پاسخی به آن ابراز نکرد. او حتی شاهد خروج او از آن جا نشد. ربکا هم به هیچ‌وجه نگاهی به پشت سر خود نیفکند.

فصل هشتم

آپارتمان کلی در یک مجتمع قدیمی در منطقه آرلینگتن^۱ بود. هنگامی که چهار سال پیش، آن مکان را اجاره کرده بود، هیچ چیز درباره شرکت پنت وان هرن نشنیده بود. بعدها، متوجه شد که شرکت ساختمانی پدر ربکا، آن ساختمان را در اوائل دهه هشتاد ساختار بوده. جزء کارهای تأسیساتی اولیه پنت. برنامه ساختن مجتمع‌ها، بیش‌تر به همان شکل، با شکست مواجه شده بود و آن ساختمان بارها به فروش رفته و دوباره خریداری شده بود. به همان اندازه، هیچ یک از مبالغ اجاره کلی به جیب جناب آقای وان هرن سرازیر نمی‌شد. در واقع، هیچ یک از اعضای خانواده ربکا نمی‌دانستند که کلی در یکی از ساختمان‌هایی که پنت ساخته بود، اقامت داشت. حتی ربکا هم این را نمی‌دانست.

او یک واحد دو خوابه با دوست خود جونا^۲ شریک بود؛ رفیقی قدیمی از دوران دانشکده که ناگزیر شده بود چهار نوبت امتحان نهایی خود را، جهت اخذ مدرک وکالت خویش پشت سر گذارد تا سرانجام عنوان وکیل را برای خود برگزیند. کسی که حال، به فروش دستگاه‌های کامپیوتر مشغول بود. او

1. Arlington

2. Jonah

به طور نیمه‌وقت به فروش آن‌ها می‌پرداخت و همواره بیش از کلی درآمد داشت؛ موضوعی که همیشه در زیر لایه سطحی گفت‌وگوهایشان جریان داشت ...

صبح روز بعد از قطع رابطه با ربکا، کلی بیرون از خانه، به سراغ روزنامه پست خود رفت و در پشت میز آشپزخانه نشست تا نخستین فنجان قهوه آن روز را بنوشد. طبق معمول، ابتدا به سراغ صفحه اقتصادی رفت، تا نگاهی سریع به وضعیت امیدوارکننده سقوط تدریجی شرکت بنت وان هرن بیندازد. سهام او به سختی معامله می‌شد و برخی از سرمایه‌گذاران ناشی که به این کار مبادرت می‌ورزیدند، حال حاضر بودند که آن را در اسرع وقت، با نرخ ۰/۷۵ سنت برای هر سهم، به فروش رسانند.

چه کسی در این ماجرا، بازنده اصلی بود ...؟

به همان اندازه، کوچک‌ترین خبری درباره جلسه کمیته بسیار حیاتی و اساسی ربکا چاپ نشده بود.

هنگامی که به جست‌وجوهای روزانه‌اش که او نام «شکار جادوگران» بر آن نهاده بود پایان داد، به بخش ورزشی رفت و با خود گفت که دیگر زمان فراموش کردن وان هرن‌ها رسیده است، همه آن‌ها از اول تا آخرشان. در ساعت هفت و بیست دقیقه، زمانی که او معمولاً به خوردن شیر و گرن‌فلکس خود مشغول بود، زنگ تلفن به صدا در آمد. لبخندی زد و با خود گفت: خودش است ... از حالا به نزدم بازگشته است ...

زیرا هرگز کسی در آن ساعت روز با او تماس نمی‌گرفت. هیچ کس مگر دوست پسر یا شوهر بانویی که ممکن بود در طبقه بالا، نزد جُنا باشد. کلی در طول آن سال‌ها، به کرات با این نوع تماس‌های تلفنی مواجه شده بود. این به آن دلیل بود که جُنا عاشق زن‌ها بود، به‌ویژه آنانی که از حالا نسبت به مردی دیگر تعهد اخلاقی و قانونی داشتند. جُنا معتقد بود که آن‌ها ماهیتی بسیار مبارزه‌طلبانه داشتند ...

اما او ربکا نبود. به همان اندازه، دوست پسر یا شوهری هم نبود.

مردی با صدایی عجیب گفت: «آقای کلی کارتر؟»

«خودم هستم.»

«آقای کارتر، نام من مکس پیس^۱ است. من رئیس کاریابی یکی از شرکت‌های حقوقی واشینگتن و نیویورک هستم. نام شما، توجه ما را به خود جلب کرده است، من دو پیشنهاد یا بهتر است بگویم دو موقعیت کاری بسیار جالب در اختیار دارم که شاید مورد توجه و علاقه شما باشد... آیا ممکن است امروز، با هم ناهار بخوریم؟»

کلی به هیچ‌وجه نتوانست حرفی بزند. بعد هنگام حمام کردن به یاد آورد که نخستین فکری که به ذهنش رسیده بود، به طرز عجیب و باورنکردنی، خوردن ناهاری لذیذ در آن روز بوده است و بس...!

سرانجام با زحمت موفق شده بگوید: «آه، البته...» رؤسای کاریابی، بخشی از نظام کارهای حقوقی را به انجام می‌رساندند، این درست مانند هر کار دیگری بود. اما آن‌ها به ندرت وقت خود را در پایین‌ترین قسمت این بخش حرفه‌ای، یعنی در دفتر وکالت عمومی، سپری می‌کردند...

«عالی است! چطور است رأس ظهر، در طبقه همکف هتل ویلرد^۲ با هم

ملاقات کنیم؟»

کلی پاسخ داد: «رأس ظهر مناسب است.» در حالی که نگاهش همچنان به انبوهی از بشقاب‌های کثیف داخل ظرفشویی آشپزخانه خیره مانده بود، آری. این حقیقت داشت. این به هیچ‌وجه یک رؤیا نبود.

«ممنونم، پس شما را در آن هنگام ملاقات خواهم کرد، آقای کارتر. به

شما خاطر نشان می‌کنم که وقتتان به هیچ‌وجه به هدر نخواهد رفت.»

«آه، البته.»

مکس پیس گوشی تلفن را به سرعت گذاشت، کلی برای لحظه‌ای گوشی را در دست نگاه داشت و همچنان به بشقاب‌های کثیف خیره ماند، از خود سؤال کرد کدام یک از دوستان هم‌دوره‌ای‌اش از زمان دانشکده، قصد داشت

1. Max Pace

2. Willard

آن شوخی باورنکردنی را با او انجام دهد...؟
یا نکند این کار جناب بنیت بولدزیر بود که سعی داشت آخرین تیر
زهرآگین خود را که واپسین انتقام‌جویی او به شمار می‌رفت، به سوی او
پرتاب کند؟

او هیچ شماره‌ای از مکس پیس در اختیار نداشت. او حتی آن قدر
واکنش ذهنی سریع از خود نشان نداده بود که نام شرکت حقوقی آقای
پیس را از وی جويا شود.

او کت و شلوار تمیز و مرتبی نیز در اختیار نداشت. تنها دو دست کت و
شلوار خاکستری داشت که یکی ضخیم و دیگری نازک بود. در ضمن، هر دو
بسیار قدیمی و فرسوده بودند... او آن‌ها را صرفاً هنگام حضور در دادگاه بر
تن می‌کرد. خوشبختانه در دفتر وکالت، قانونی برای پوشیدن لباسی
همیشه مرتب و منظم وجود نداشت. بنابراین کلی اغلب عادت داشت شلوار
خاکی یا سربازی بپوشد و کتی سرمه‌ای بر تن کند. اگر هم که قرار بود به
دادگاه برود، کراواتی اضافه می‌کرد و به محض آن که دوباره به دفترش باز
می‌گشت، آن را از دور گردن باز می‌کرد.

او همچنان که در پشت راه‌بندان روی پلِ مِریال^۱ آرلینگتن نشسته
بود، به این نتیجه رسید که این کار، باید از سوی پدرش بوده باشد. هر چند
پیرمرد از واشینگتن دی. سی تبعید شده بود، اما هنوز هم دوستان بانفوذ
زیادی داشت... احتمالاً سرانجام موفق شده بود با فرد مناسبی ارتباط
برقرار کند. احتمالاً برای درخواست آخرین لطف به او زنگ زده و کار
شایسته و مناسبی برای پسرش یافته بود.

هنگامی که دوران حرفه‌ای بسیار معتبر و برجسته جرت کارت در بخش
حقوقی، مانند شعله‌ای آتشین در آسمان، به آرامی و با رنگ‌هایی گوناگون
به پایان رسیده بود، پسرش را به کار در دفتر وکالت عمومی وادار کرده بود.
حال که دوران کارآموزی پسرش به پایان رسیده بود (پنج سال حضور در

1. Memorial Bridge

سنگرهای خط مقدم جبهه ...) ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که وقت یافتن کاری جدید، جدی و واقعی برای پسرش بود.

چه نوع شرکت‌هایی به جست‌وجوی او بودند؟ او از این راز اسرارآمیز، بسیار شگفت‌زده شده بود و بسیار کنجکاو بود. پدرش از شرکت‌های بزرگ و کارهای پشت پرده‌ای که در امتداد خیابان‌های معروف کانکتیکات^۱ و مَسچوسِت^۲ صورت می‌گرفت، بسیار منزجر بود. و هرگز پیشیزی برای شرکت‌های کوچکی که عادت داشتند نام شرکت خود را بر روی بدنه‌های اتوبوس‌های دولتی و دیوارها بچسبانند و این‌گونه تبلیغ کار خود را به انجام رسانند، نداده بود و آن‌ها را وکلایی در نظر می‌گرفت که تنها می‌توانستند به رسیدگی پرونده‌های سطحی، مبتذل و جلف پردازند و بس. شرکت حقوقی جرت در آن دوران، از ده وکیل مجرب و شایسته بهره‌مند بود، ده مرد سخنور که همواره در هر دادگاهی که حاضر می‌شدند، با پیروزی از آن بیرون می‌آمدند و پیوسته خواهان زیادی داشتند...

کلی زیرلب با خود گفت: «من نیز احتمالاً به سوی چنین آینده‌ای در حرکتم...» و سپس به داخل رودخانه پوتومک که در زیر پای او جریان داشت نگاهی انداخت.

کلی با عذاب وجدان از کم‌کارترین نیمروز خود در دوران کارش، ساعت یازده و نیم دفترش را ترک گفت و به آهستگی به سمت هتل ویلرد رانندگی کرد. چندی بود که آن‌جا رسماً به عنوان ویلرد اینترکانتی‌ننتال^۳ معروف بود. به محض ورود به سالن هتل، مرد جوان نیرومندی که ماهیچه‌های پر و ظاهری تقریباً آشنا داشت قدم پیش نهاد و گفت: «آقای پیس در طبقه بالا تشریف دارند. ایشان مایلند که چنانچه برای شما اشکالی نداشته باشد،

1. Connecticut

2. Massachusetts

3. Willard Inter Continental

به طبقه بالا تشریف ببرید.» آن‌ها صحبت‌کنان به سمت آسانسور رفتند. کلی گفت: «بله البته.» این که او را چگونه به آن سرعت شناسایی کرده بودند، هرگز بر او مشخص نشد.

آن‌ها در طول حرکت آسانسور، هیچ سخنی با هم رد و بدل نکردند. سپس در طبقه نهم از آسانسور خارج شدند و همراه کلی، به در سوئیت تئودر روزولت^۱، ضربه‌ای مؤدبانه زد. در به سرعت باز شد و مکس پیس با لبخندی حرفه‌ای با او سلام و احوالپرسی کرد. او در حدود چهل و پنج سال، موهای مجعد و تیره داشت. به همان نسبت، سبیلی تیره، خلاصه همه چیز او، ماهیتی تیره داشت. یک دست شلوار جین سیاه، تی شرت سیاه، نیم‌چکمه‌های سیاه. ظاهراً هالیوود^۲ را به هتل ویلرد آورده بودند...! او آن طور که کلی حدس زده بود، شباهتی به یک وکیل معمولی نداشت. همچنان که با هم دست می‌دادند، کلی برای نخستین بار احساس کرد که اوضاع نباید به گونه‌ای باشد که در وهله نخست به نظر رسیده بود... نگهبان امنیتی، با یک نگاه سریع از سوی پیس، به سر کار خود بازگشت.

مکس گفت: «خیلی ممنونم از این که تشریف آوردید.» آن‌ها به سوی اتاق بیضی شکل که پوشیده از وسایل مرمری بود قدم نهادند. کلی گفت: «خواهش می‌کنم.» او به سرعت فضای آن اتاق را زیر نظر گرفت؛ مبلمان چرم بسیار گران‌قیمت و اتاق‌های متعددی که هر یک به یک سو باز می‌شد؛ «چه جای زیبایی...!»

«برای چند روزی، به من تعلق دارد. با خود گفتم که شاید بهتر باشد همین جا نهار بخوریم و از خدمات آشپزخانه داخل هتل برخوردار شویم. این‌گونه، در خلوت و تنهایی، به راحتی می‌توانیم صحبت کنیم.»

«قبول است.» سوآلی به ذهن کلی رسید؛ نخستین سؤال از میان هزاران سؤال بعدی، چطور ممکن بود که یک کاریاب حرفه‌ای از اهالی واشینگتن، یکی از گران‌قیمت‌ترین سوئیت‌های هتلی به آن معروفی و به

1. Theodore Roosevelt

2. Hollywood

آن گران قیمتی را برای چند روزی اجاره کند؟ ... پس چرا دفتری در همان نزدیکی‌ها نداشت؟ آیا به راستی به یک نگهبان امنیتی نیاز داشت؟
«آیا خوراک بخصوصی مدنظرتان است؟»

«نه. من همه چیز می‌خورم.»

«خب، راستش را بخواهید در این جا، خوراک ماهی آزادشان با کاپلینی^۱ بسیار عالی است! من دیروز هم از آن خوردم. معرکه بود!»
«بسیار خوب.» در آن لحظه، کلی حاضر بود هر غذایی را بخورد! زیرا به شدت گرسنه بود.

مکس به سراغ تلفن اتاق رفت و کلی هم در طول این مدت، به تحسین منظره خیابان پنسیلوانیا^۲، پرداخت. پس از سفارش ناهار، آن‌ها در کنار پنجره نشستند و پس از کمی صحبت درباره وضعیت آب و هوا و آخرین خبرهای مربوط به تیم‌های ورزشی موردعلاقه‌شان، به ویژه تیم آریولز^۳ که به تازگی پیوسته در حال باختن بود و همین‌طور هم وضعیت اسفبار اقتصادی بر سر اصل مطلب آمدند.

پیس مردی آرام بود و به نظر می‌رسید در هنر سخنوری استعداد فراوان دارد. او می‌توانست تا هر زمان که کلی می‌خواست، درباره هر موضوعی با مرد جوان صحبت و اظهار نظر کند. معلوم بود که وزنه‌برداری جدی است و به همان مقدار، تمایل داشت که همه مردم نیز در این باره بدانند. تی شرت او، بر روی سینه‌ها و بازوها، به شدت کشیده شده بود و دوست داشت که هر چند لحظه یک بار، دستی به سبیل مردانه‌اش بکشد. هر بار که به این کار اقدام می‌کرد، ماهیچه‌های بازویش منقبض و متورم می‌شد.

شاید یک بدل‌کار بود، اما مطمئناً از چهره‌های اصلی در امر کاریابی در

۱. Capellini نوعی ماکارونی به صورت روبان یا کلاهک کوچک است که با انواع چیزها، از جمله گوشت یا اسفناج پر می‌شود.

2. Pennsylvania

3. Orioles

یکی از شرکت‌های حقوقی معتبر شهر به‌شمار نمی‌رفت...

آن‌ها ده دقیقه از وقت‌شان را صرف گپ زدن کردند و سرانجام کلی گفت: «این دو شرکت حقوقی شما چگونه هستند؟ چطور است درباره آن‌ها با من صحبت کنید...»

مکس گفت: «آن‌ها وجود خارجی ندارند. من اقرار می‌کنم که به شما دروغ گفتم. و به شما هم‌زمان قول می‌دهم که این یگانه نوبتی بود که به شما دروغ گفتم.»

«شما رئیس کاریابی یک شرکت حقوقی نیستید، نه؟»

«نه.»

«پس چکاره هستید؟»

«من مأمور آتش‌نشانی هستم.»

«عالی است! این واقعاً کمک بزرگی در جهت روشن ساختن قضایا

است!»

«اجازه بدهید برای دقایقی صحبت کنم. من نخست باید توضیحاتی اولیه به شما بدهم، هنگامی که سخنانم به پایان رسید، به شما قول می‌دهم که شما عمیقاً خشنود خواهید شد.»

«پیشنهاد می‌کنم سریعاً وارد صحبت بشوید مکس، در غیر این صورت

از این جا می‌روم.»

«آرام باشید آقای کارتر. آیا می‌توانم شما را کلی صدا بزنم؟»

«هنوز نه.»

«بسیار خوب. من یک پیمانکار هستم، فردی با شغلی آزاد که از نوعی تخصص خاص بهره‌مند است. شرکت‌های بزرگ، مرا استخدام می‌کنند تا حریق‌هایشان را خاموش‌سازم، یا شاید بهتر است بگوییم خرابکاری‌هایشان را... آن‌ها مرتکب اشتباهی می‌شوند، کاری را خراب انجام می‌دهند، سپس متوجه اشتباهات خود می‌گردند و پیش از آن که وکلایی از راه برسند و از ماجرا بویی ببرند، مرا به سرعت استخدام می‌کنند تا به آرامی وارد صحنه

شوم، کثافت‌کاری‌هایشان را پاک کنم و مهم‌تر از همه، یک عالم پول‌شان را برایشان محفوظ نگاه بدارم. خدمات من بسیار مورد نیاز است و درخواست‌کنندگان زیادی دارم! ممکن است نامم مکس پیس باشد، ممکن است نباشد. این امر، فاقد اهمیت است. این که من کیستم و یا از کجا آمده‌ام، اهمیتی ندارد؛ اما آن چه بسیار حائز اهمیت است، این واقعیت انکارناپذیر است که از سوی شرکت بزرگی استخدام شده‌ام تا آتشی را که دامن زده است، در اسرع وقت خاموش سازم. آیا سؤالی دارید؟»

«تعدادشان در حال حاضر بسیار زیاد است تا بتوانم چیزی در این لحظه بپرسم؟»

«باز هم کمی صبر کنید. من مجاز نیستم نام موکلم را به شما بگویم، شاید هرگز نتوانم. چنانچه من و شما به یک توافق برسیم، آن وقت خواهم توانست اطلاعات بیش‌تری را با شما در میان گذارم:

حال داستانم را برایتان نقل می‌کنم: کسی که برایش کار می‌کنم، یک شرکت چندملیتی است که مواد دارویی می‌سازد. یقیناً نام این کارخانه بزرگ را خواهید شناخت. این کارخانه، انواع تولیدات گوناگون ارائه می‌کند؛ از انواع داروهای ساده و معمولی خانگی که باید همواره در جعبه داروها و کمک‌های اولیه باشند، تا انواع داروهای تخصصی پیچیده و کمیاب که با بیماری سرطان و چاقی شدید، مبارزه می‌کنند. به طور خلاصه؛ یک کمپانی بسیار قدیمی و معتبر که دارای نام و شهرتی جهانگیر است! در حدود دو سال پیش، دارویی تولید کرد که قاعدتاً باید اعتیاد به مواد مخدر، به‌ویژه تریاک و کوکائین و مشتقات آن ماده توهمز را علاج بخشد... این دارو، به مراتب پیشرفته‌تر از متادون^۱ بود؛ دارویی که هر چند به بسیاری از معتادان کمک کرده است، لیکن خودش نیز نوعی اعتیادآور است و معتادان، به نحو بسیار ناشایستی از آن «سوءاستفاده» می‌کنند. چطور

است نام این داروی شگفت‌انگیز را «تاروان»^۱ بگذاریم؟ ... بگذریم، به هر حال این لقبی بود که برای چندی، روی این دارو نهاده بودند. این دارو، اشتباهاً کشف شد و به سرعت بر روی همه نوع حیوانات آزمایشگاهی آزمایش شد. نتایج کار شگفت‌انگیز و بی‌نظیر بود! اما خوب، به همان اندازه هرگز نمی‌توان در میان گروهی موش آزمایشگاهی، شباهتی با گروهی که معتاد به شیر و تریاک هستند یافت.

کلی گفت: «... بله فهمیدم. آن‌ها به تعدادی انسان «آزمایشگاهی» نیاز داشتند...»

پس دوباره دستی به سبیل خود کشید و ماهیچه‌های بازویش را منقبض ساخت و گفت: «بله. قابلیت و اهمیت تاروان به قدری زیاد بود که می‌توانست بسیاری از کله‌گنده‌های ثروتمند خیلی بانفوذ را برای تمام ساعات شب بیدار نگاه دارد و اجازه ندهد از فکر این دارو، خواب به چشم‌هایشان راه یابد. تصور کنید! کافی بود روزی یک قرص مصرف شود، آن هم تنها به مدت نود روز، تا یک معتاد، کاملاً پاک و سالم شود! به همان نسبت، آن خواسته و اشتیاق و نیاز شدید به مواد مخدر، ناپدید می‌شد! آن وقت می‌توانستید کوکائین، هروئین و شیر را به راحتی ترک و خود را از شر آن رهایی بخشید. به همین سادگی! سپس، بعد از آن که تمیز و پاک می‌شدید، کافی بود یک روز در میان یک تاروان مصرف کنید، تا برای ابد، راحت و آسوده باشید! این در واقع نوعی درمان آنی، برای میلیون‌ها میلیون فرد معتادی بود که در سراسر عالم پخش و پراکنده‌اند... به سودی که در این کار نهفته بود بیندیشید! کافی بود هر قیمتی که می‌خواستید روی این دارو بگذارید، زیرا به هر حال، شخصی در نقطه‌ای از عالم یافت می‌شد تا با کمال خشنودی و رضایت قلبی آن قیمت را پرداخت کند و خود را برای عمری از یوغ اعتیاد، رهایی بخشد! به زندگی میلیون‌ها نفر بیندیشید که می‌شد نجات داد! میلیون‌ها میلیون جنایتی که می‌شد از

1. Tarvan

ارتکاب آن جلوگیری کرد! و خانواده‌هایی که از هم فرو نمی‌پاشیدند و میلیاردها دلاری که دیگر لازم نبود صرف ترک اعتیاد بیماران معتاد به انواع مواد مخدر در کلینیک‌های گوناگون دولتی و خدماتی شود!... هر قدر این کله‌گنده‌ها بیش‌تر در این باره می‌اندیشیدند، بیش‌تر به اهمیت و عظمت تاروان و تغییراتی که می‌توانست ایجاد کند پی می‌بردند! به همان اندازه، سریع‌تر خواهان آن بودند که این داروها روانهٔ بازار مصرف گردد! اما خب، همان‌گونه که شما به درستی بیان کردید، آن‌ها هنوز هم به انسان‌هایی «آزمایشگاهی» نیاز داشتند...

وقفه‌ای ایجاد شد و جرعه‌ای از فنجان قهوه نوشیدند. جناب تی‌شرت از شدت سلامت و تندرستی می‌لرزید! او به صحبت خود ادامه داد: «بنابراین در این قسمت از ماجرا است که آن‌ها مرتکب اشتباهاتی شدند. آن‌ها سه مکان را برای پیشبرد آزمایش‌های خود برگزیدند. مکزیکوسیتی^۱، سنگاپور^۲ و بلگراد^۳؛ یعنی درست اماکنی که خارج از حیطهٔ عملیاتی قوانین اف.دی.ای^۴ قرار داشتند. آن‌ها تحت پوشش نوعی مؤسسهٔ ناشناختهٔ بین‌المللی برای از میان برداشتن مشکلات اجتماعی، به ساختن تعدادی کلینیک درمانی برای ترک اعتیاد مشغول شدند؛ مجتمع‌هایی به راستی عالی و پیشرفته، برای بستری کردن معتادان به مواد مخدر، بدون آن که امکان بیرون آمدن آن‌ها از آن‌جا وجود داشته باشد. بدین ترتیب، آن‌ها می‌توانستند بیماران خود را کاملاً تحت کنترل خود داشته باشند. آن‌ها بدترین نوع معتادان را برای این کار برگزیدند، نخست آن‌ها را به آن کلینیک‌ها می‌آوردند، آن‌ها را تمیز و مرتب می‌کردند، سپس روزی یک عدد تاروان به خورد آن‌ها می‌دادند، بدون آن که هیچ‌یک از افراد معتاد، چیزی از این ماجرا بدانند. به هر حال، آن‌ها کوچک‌ترین

1. Mexico City

2. Singapore

3. Belgrade

۴. FDA حروف اختصاری برای Food & Drug Administration (سازمان مواد غذایی و دارویی) در

امریکا، که بر همهٔ مواد خوراکی و دارویی کشور نظارت مستقیم دارد. -م-

اهمیتی به این نکات نمی‌دادند، چون در مکانی حضور داشتند که همه چیز راحت و تمیز و مرتب و رایگان بود.»

کلی گفت: «در واقع، نوعی آزمایشگاه بشری درست کرده بودند...» تا آن‌جا داستان، همه چیز ماهیتی جالب و شنیدنی داشت و به خوبی آشکار بود که مکس استعداد خاصی برای تعریف کردن هر داستانی دارد.

«بله، هیچ چیز نبودند، مگر آزمایشگاه‌هایی بشری. آن هم دور از نظام زیان‌رسانی امریکا... و مهم‌تر از همه، مطبوعات و رسانه‌های امریکایی و همچنین مسئولان انتظامی امریکایی. به راستی که نقشه درخشانی را طرح‌ریزی کرده بودند! بهتر از همه آن که آن دارو، تأثیراتی عالی به همراه داشت! پس از سی روز، تاروان هر نوع نیازی را برای بازگشت به سوی مواد مخدر از میان می‌برد. با گذشت شصت روز، معتادان گذشته حالتی بسیار شاد و خوشبخت داشتند و از این که دیگر معتاد نیستند اظهار خوشوقتی می‌کردند و پس از سپری شدن نود روز، دیگر کوچک‌ترین ترسی برای بازگشت به خیابان‌ها نداشتند. همه چیز با دقت تحت نظر گرفته می‌شد: نوع غذا، رژیم غذایی، ورزش‌ها، معالجات و حتی گفت‌وگوها و آزمایشات روانی. کارفرمای من، دست‌کم برای هر بیمار خود، یک کارمند مخصوص استخدام کرده بود و این کلینیک‌ها هر کدام دارای حداقل صد تخت بیمارستانی بودند! پس از سپری شدن سه ماه، بیماران را دوباره مرخص می‌کردند، با این شرط که هر بیمار، یک روز در میان به کلینیک بازگردد تا قرص تاروان خود را بخورد. نود درصد بیماران به خوردن دارویشان حتی پس از خروج و بازگشت دوباره به خیابان‌ها ادامه دادند و به دور از اعتیاد باقی ماندند. نود درصد! و تنها دو درصد دوباره به دام اعتیاد سقوط می‌کردند...»

«هشت درصد بقیه چه شدند؟...»

«آه... این‌ها هستند که بعداً مشکل‌آفرین شدند. اما موکل من به هیچ‌وجه نمی‌دانست این وضعیت تا چه اندازه وخیم و بغرنج خواهد شد. باری، آن‌ها همچنان تخت‌های کلینیک‌ها را اشغال نگاه می‌داشتند و در

عرض هجده ماه، نزدیک به هزاران معتاد، با استعمال داروی تاروان، اعتیادشان را ترک کردند. نتایج کار، خارج از تصور همگان بود...! موکل من می‌توانست از حالا رایحه میلیاردها میلیارد دلار را از راه دور استشمام کند! مهم‌تر از همه آن که از هیچ رقیب حرفه‌ای نیز در رنج و عذاب نبود! هیچ شرکت مهم دارویی در جهان و هیچ داروی معجزه‌آفرینی در جهت ترک اعتیاد به بازارها ارائه نشده بود. اکثر داروسازان بزرگ جهانی، از سال‌ها پیش، فکر چنین احتمالی را از ذهن‌شان زدوده بودند و این کار را محال اعلام کرده بودند.

«و اشتباه بعدی چه بود...؟»

مکس برای باری دیگر سکوت اختیار کرد، سپس گفت: «اشتباهات بسیار زیاد و بی‌شمار بودند...»

صدای زنگی به گوش رسید و خبر یافتند که ناهارشان از راه رسیده است. مستخدمی میزی چرخدار به داخل سوئیت آورد و پنج دقیقه از وقت آن‌ها را بیهوده با رسیدگی به سر و وضع میز غذا به هدر داد. کلی در مقابل پنجره ایستاد، در حالی که به ستیغ بنای یادبود واشینگتن نگاه می‌کرد، اما بی‌اندازه غرق در اندیشه بود تا حقیقتاً چیزی بفهمد. مکس مشغول پول دادن به مستخدم بود و سرانجام موفق شد او را از اتاق بیرون کند. او سؤال کرد: «گرسنه هستید؟»

«نه، به صحبت‌تان ادامه دهید.» کلی کت خود را درآورد و روی صندلی نشست: «به گمانم در حال نزدیک شدن به قسمت جالب داستان هستید.»

«خوب یا بد، بستگی دارد که از کدام زاویه به ماجرا نگاه کنید. اشتباه بعدی در این شامل شد که تصمیم گرفتند برنامه‌های خود را به داخل وطن بیاورند. ماجرا از این‌جا، ماهیتی زشت و ترسناک به خود گرفت. موکل من، عمداً به همه کره زمین نگاه کرده و با دقت گروهی را از نژاد قفقاز، گروهی را از نژاد اسپانیایی‌ها و گروهی را هم از نژاد آسیایی برگزیده بود. آن چه کمبود آن به شدت احساس می‌شد، نمونه‌هایی از نژاد افریقایی بود.»

«... که ما در این‌جا، در شهر واشینگتن، یک عالم از آن‌ها را در اختیار

« داریم ... »

« موکل من نیز همین اندیشه را داشت . »

« یقیناً دروغ می‌گویید، نه؟ به من بگویید که دروغ می‌گویید ... »

« من یک بار به شما دروغ گفتم آقای کارتر. به همان اندازه به شما قول

دادم که دیگر این کار را تکرار نکنم . »

کارتر آهسته به پاخاست و به دور صندلی خود چرخید و دوباره به سمت پنجره رفت. مکس با دقت به تماشای او مشغول شد. ناهار در شرف سرد شدن بود، اما به نظر می‌رسید که هیچ یک، اهمیتی به این امر نمی‌دادند، گویی زمان، معلق شده بود.

کلی سرش را به سوی مکس گرداند و گفت: « تکیلا ...؟ »

مکس سر خود را به نشانه تأیید جنباند: « بله . »

« و همین‌طور هم واشاد پُرتیر؟ »

« بله . »

یک دقیقه گذشت.

کلی بازوانش را روی سینه به هم وصل کرد، به دیوار تکیه داد و رویاروی مکس که مشغول صاف کردن سبیل‌هایش بود، ایستاد و گفت: « ادامه بده ... »

« در حدود هشت درصد از بیماران، با مشکل مواجه شدند. موکل من به هیچ‌وجه نمی‌داند چه چیزی، چه کسی در خطر می‌باشد و یا حتی به چه شکلی این خطر، ظاهر می‌گردد. اما اصل موضوع این است که تاروان آن‌ها را وادار به کشتن می‌کند. به همین سادگی، والسلام. تقریباً پس از سپری شدن صد روز، چیزی در مغزشان تغییر می‌کند و آن‌ها به شدت نیاز پیدا می‌کنند تا خونی در برابر خود بر زمین بریزند. به همان اندازه، اصلاً تفاوتی ندارد که آن‌ها اساساً موجوداتی ملایم بوده‌اند یا با تمایلات خشونت‌آمیز. به همان اندازه، سن، جنسیت، نژاد، کوچک‌ترین تأثیری در آن‌ها ایجاد نمی‌کند و تنها آنان را به قاتلان خشنی مبدل می‌سازد. »

« یعنی هشتاد فرد کشته شده؟ »

«دستکم این مقدار. اما به دست آوردن اطلاعات دقیق‌تر در منطقه حلبی‌آباد مکزیکوسیتی کار بسیار دشواری است.»
 «در این‌جا، چه تعدادی هستند؟»

این نخستین سؤالی بود که موجب شد مکس حالتی معذب به خود بگیرد. او سعی کرد از پاسخ دادن به آن، شانه خالی کند: «تا دقایقی دیگر به تو پاسخ خواهم داد. نخست بگذار داستاتم را به پایان برسانم. ممکن است لطفاً بنشیننی؟ دوست ندارم هنگام حرف زدن، سرم را بالا بگیرم.»
 کلی روی صندلی نشست.

«اشتباه بعدی این بود که از رویارویی با اف.دی.ای اجتناب ورزند.»
 «البته.»

«موکل من، دوستان بسیار بانفوذی در این شهر دارد. او یک حرفه‌ای تمام عیار است، به‌ویژه در خریدن سیاستمدارها با پول پی.ای.سی^۱ و استخدام کردن همسران و دوستان دختر و دستیاران سابق آن‌ها، خلاصه همه چرندیات مربوط به افرادی که از ثروتی بی‌اندازه هنگفت برخوردارند و کارهایی که می‌توانند در آن شهر عجیب به انجام رسانند. بنابراین، معامله‌ای کثیف و غیرقانونی صورت گرفت. این وضعیت، چهره‌برخی از کله‌گنده‌های کاخ سفید را نیز شامل می‌شد. همین‌طور هم از وزارت کشور، از دی.ای.ای^۲ و اف.بی.آی^۳ و تعدادی سازمان‌های دیگر دولتی که هیچ‌یک از آن‌ها، مدرک مکتوبی را به امضا نرساندند... هیچ پولی هم دست

۱. PAC حروف اختصاری برای Public Affairs Council (شورای امور اجتماعی) که یکی از بخش‌های دولتی به شمار می‌رود، وظیفه دارد به همه کارهای مربوط به جامعه رسیدگی کند؛ از کوچک‌ترین کارها مانند برگزاری انواع اجلاس‌ها و کنفرانس‌های دولتی و نیمه دولتی گرفته تا رسیدگی به انواع کارهای ساختمانی، درمانی، بهداشتی، تفریحی، ورزشی، سیاسی، مذهبی، فرهنگی در راستای اهداف سیاسی. -م-
 ۲. DEA حروف اختصاری Drug Enforcement Administration (سازمان اجرا و اعمال بازرسی بر داروها) در امریکا که وظیفه دارد به معاینه و بازرسی همه داروهای ساخته‌شده در سطح کشور رسیدگی کند و نظارت کامل بر تولید و پخش آن‌ها دارد. -م-
 ۳. FBI حروف اختصاری Federal Bureau of Investigation (سازمان تحقیقات و بازجویی فدرال)

که بالاترین مقام انتظامی در کشور امریکا است. -م-

به دست نشد و اثری از هیچ رشوه‌ای در کار نبود. موکل من موفق شد افرادی را به میزان کافی متقاعد سازد که تاروان خواهد توانست جهان را نجات دهد، چنانچه در بیش از یک آزمایشگاه مورد استفاده قرار گیرد... از آن جا که اف.دی.ای دو یا سه سال فرصت می‌خواهد تا تأییدیه خود را صادر کند و از آن جا که دارای دوستان معدودی در کاخ سفید است، بنابراین معامله‌ای صورت گرفت. این افراد کله‌گنده، نام‌هایی که دیگر تا ابد ناشناخته باقی خواهند ماند، موفق شدند تاروان را به طور مخفیانه، در تعداد معدودی از کلینیک‌های دولتی واقع در واشینگتن که برای ترک اعتیاد ساخته شده است، وارد سازند... چنانچه در این کلینیک‌ها مؤثر واقع می‌افتاد، در این صورت کاخ سفیدی‌ها و افراد کله‌گنده می‌توانستند فشار شدیدی را روی سازمان اف.دی.ای اعمال کنند تا آن سازمان، در زمان سریع‌تری، تأییدیه خود را رسماً ارائه کند.»

«هنگامی که این معامله صورت گرفت، آیا موکل شما درباره آن هشت درصد باقیمانده اطلاع داشت؟»

«نمی‌دانم. موکل من، همه ماجرا را تعریف نکرده است، و هرگز هم نخواهد کرد. به همان اندازه نیز من تمایل ندارم بیش از حد لازم سؤال کنم. شغل و حرفه من در جای دیگری حضور دارد. با این حال، حدس می‌زنم که موکل من درباره آن هشت درصد نمی‌دانسته است. در غیر این صورت، خطرات و ریسک موجود برای انجام چنین آزمایش‌هایی در این شهر، بی‌اندازه زیاد می‌شد تا او بخواهد به این کار مبادرت ورزد. این ماجرا، اساساً با سرعت زیادی به وقوع پیوسته است، آقای کارتر.»

«حال دیگر می‌توانی مرا کلی صدا کنی.»

«ممنونم کلی.»

«خواهش می‌کنم.»

«گفتم اثری از هیچ رشوه‌ای نبوده است. باید بگویم این مطلبی است که موکل من اظهار داشته است. اما بهتر است واقع‌گرا باشیم. تخمین اولیه در جهت سود خالص به دست آمده از داروی تاروان در طول ده سال

بعدی، به سی میلیارد دلار برآورد شده بود. گفتم سود خالص به دست آمده. نه فروش. تخمین اولیه در زمینه مالیات دلاری که از سوی تاروان قناعت می‌شد، در حدود صد میلیارد دلار در همان مدت زمان ده ساله برآورد شده بود. بدیهی است که مقداری پول قرار بود دست به دست شود تا این کارها ادامه یابد...»

«اما همه این‌ها به تاریخ تعلق دارد، نه؟»

«آه بله! این دارو، شش روز پیش از میدان آزمایش بیرون کشیده شد. این کلینیک‌های خارق‌العاده در مکزیکوسیتی، سنگاپور، بلگراد، در اواسط شب، برای همیشه بسته شدند و همه آن مشاوران روانی نازنین و دوست‌داشتنی مانند اشباحی ناشناخته، در تاریکی شب ناپدید شدند... همه تجربیات و آزمایشات پزشکی از خاطر برده شد. همه اسناد و مدارک و کاغذها نابود شدند. موکل من هم هرگز چیزی به اسم تاروان در عمر خود نشنیده است. ما دوست داریم که ماجرا به همین شکل باقی بماند...»

«نمی‌دانم بنا به چه دلیلی به دلم الهام می‌شود که نام من، درست در این قسمت از ماجرا، وارد داستان می‌شود...»

«تنها اگر خودت خواهان این باشی. اگر نخواهی، در آن هنگام من آماده‌ام تا با وکیل دیگر وارد ارتباط شوم.»

«اگر چه چیزی را نخواهم؟!...»

«معامله‌مان را می‌گویم کلی! معامله‌مان! از حالا، پنج نفر در شهر واشینگتن به وسیله معتادانی که با تاروان درمان شده بودند، به قتل رسیده‌اند. یک نفر هم در حالت گما به سر می‌برد، و احتمالاً نخواهد توانست زنده بماند. منظورم قربانی اول و اشاد پُرتر است. این می‌شود شش نفر... ما می‌دانیم آن‌ها کیست‌اند، چگونه از دنیا رفته‌اند، چه کسی آن‌ها را کشته است، خلاصه از همه اطلاعات باخبریم. بنابراین مایل هستیم که تو وکالت خانواده‌های آن‌ها را بر عهده بگیری. با آن‌ها قراردادی امضا کنی، ما هم پول آن را می‌پردازیم و همه چیز به سرعت جمع و جور می‌شود، بدون آن که هیچ هیاهویی به راه افتد و بدون آن که هیچ پیگرد قانونی از سوی

آن‌ها علیه ما صورت گرفته باشد، یا تبلیغاتی مخرب و منفی علیه ما شده باشد. باری، همه چیز پایان می‌گیرد بی‌آن که هیچ اثر انگشتی از خلاف‌کار باقی بماند...»

«آن‌ها به چه دلیل می‌خواهند مرا استخدام کنند؟»

«آن‌ها به هیچ‌وجه نمی‌دانند که پرونده‌ای معتبر و دادگاه‌پسند می‌توانند علیه ما داشته باشند. تا آن‌جا که به آن‌ها مربوط است، عزیزان آن‌ها، به دلیل خشونت هر روزه خیابان‌های شهر به قتل رسیده‌اند. این مسئله به صورت سبک زندگی در این شهر درآمده است... بچه انسان را یکی از اوباشان خیابانی، غفلتاً به قتل می‌رساند، شما هم او را به خاک می‌سپارید، آن قاتل نیز دستگیر می‌شود، به دادگاه می‌روید و شما نیز آرزو می‌کنید که فرد جنایتکار، برای همه عمر خود، به زندان برود و محبوس باقی بماند. اما هرگز به فکرتان نمی‌رسد که پرونده شکایتی به دادگاه ارائه کنید. یعنی قصد دارید از یکی از اوباش خیابانی شکایت کنید؟! حتی گرسنه‌ترین و بدبخت‌ترین وکیل نیز هرگز حاضر نیست چنین پرونده‌ای را تقبل کند! بنابراین آن‌ها به این دلیل شما را استخدام می‌کنند که تو، اول از همه، به سراغ آن‌ها رفته‌ای. باید به آن‌ها بگویی که می‌توانند دادخواستی به دادگاه ارائه کنند و شکایتی بنویسند و این که تو می‌توانی چهار میلیون دلار خسارت، به سرعت و بر اساس مذاکراتی مخفیانه و بسیار محرمانه، برای آن‌ها به دست آوری.»

کلی گفت: «چهار میلیون دلار...؟!» خودش هم نمی‌دانست آیا این مبلغ بسیار زیاد است یا بسیار کم...؟

«خطری که ما از آن بیم داریم، در همین نکته نهفته است کلی! اگر وکیلی درباره ماجرای تاروان چیزی کشف کند و چنانچه حقیقت امر را بخواهد، تو نخستین کسی بودی که ذره‌ای بسیار ناچیز از این ماجرا را توانستی حدس بزنی، آن وقت، امکان راه‌اندازی یک دادگاه بسیار جنجال‌برانگیز وجود خواهد داشت... فرض کنیم با وکیلی بسیار زبده سر و کار داریم که با نفوذ و زرنگی تمام، موفق خواهد شد اعضای

هیئت منصفه‌ای که تماماً از افراد سیاهپوست باشد، در همین واشینگتن برگزیند.»

«بله، کار بسیار آسانی خواهد بود.»

«البته که آسان خواهد بود! حال فرض کنیم که این وکیل موفق می‌شود مدارک و شواهد مناسبی هم به دست می‌آورد...! برای مثال، مدارکی که هنوز نابود نشده است. احتمالاً مدارکی که شخصی در گذشته برای موکلم کار می‌کرده است، برای روز مبادا محفوظ نگاه داشته است... بگذریم، این دادگاه می‌تواند نتایج بسیار خوب و ارزشمندی برای خانواده مقتول به ارمغان بیاورد. ممکن است رأی دادگاه، ماهیتی بی‌سابقه داشته باشد... یا حتی بدتر (دست‌کم برای موکلم)، تبلیغات ناشی از نتایج دادگاه موردنظر، بسیار مخرب و منفی باشد. آن هنگام است که شاید نرخ سهام کارخانه موکلم به سرعت سقوط کند... بدترین احتمالات را در نظر مجسم کن کلی... خودت بدترین کابوس ممکن را در نظر بیندیش و باور کن که موکلم هم مشغول انجام همین نوع کار است! آن‌ها مرتکب کار بسیار بدی شده‌اند، خودشان هم خوب می‌دانند و حال میل دارند که ماجرا را به گونه‌ای جبران کنند. به همان اندازه، سعی دارند که از میزان خسارات وارده به شرکت‌شان، به سرعت بکاهند تا اوضاع از آن چه هست، بدتر نشود.»

«چهار میلیون مبلغ خوبی برای معامله است.»

«هم هست و هم نیست. برای نمونه، رامن پامفری را در نظر بگیر. بیست و دو سال داشت، نیمه وقت کار می‌کرد و سالی شش هزار دلار درآمد داشت. با یک عمر متوسط که شاید پنجاه و سه سال بتوان تخمین زد، با این احتمال که درآمد سالیانه‌اش، دو برابر پایین‌ترین حقوق ممکن در جامعه باشد، و ارزش اقتصادی زندگی‌اش، با وضعیت دلار امروز، در حدود نیم میلیون دلار. او همین مقدار ارزش دارد.»

«اما می‌توان خسارت کیفری را نیز برای او درخواست کرد.»

«بستگی دارد، به سختی می‌توان این مورد را در دادگاه به اثبات رساند کلی، زیرا هیچ کاغذ و مدرک و سندی بر جای نمانده است. کدام کاغذ؟

کدام مدرک؟ آن پرونده‌هایی که تو دیروز از آن مراکز «به زور» برداشتی، هیچ مدرک قانونی دقیقی به شمار نخواهند رفت. مشاوران روانی کمپ ر. و «خیابان‌های پاک و سالم» به هیچ‌وجه نمی‌دانستند مشغول استفاده از چه نوع داروی خطرناکی هستند. به همان اندازه، سازمان اف.دی.ای هرگز چیزی به نام تاروان نشنیده است. موکل من حاضر است یک میلیارد دلار خرج کند تا مخارج وکلا و متخصصان خود را بپردازد و هر کسی را که لازم است حمایت کند. آن وقت، دعوی حقوقی، جنگی وحشتناک خواهد شد، زیرا موکل من به راستی مقصر و گناهکار است!

«شش نوبت چهار میلیون می‌شود بیست و چهار میلیون دلار.»

«ده میلیون هم برای وکیل ماجرا کنار بگذار.»

«ده میلیون؟ ...»

«بله، این معامله‌ای است که با تو می‌کنیم کلی ... ده میلیون دلار برای

شخص خودت.»

«یقیناً مزاح می‌کنی.»

«خیلی هم جدی هستم. جمع‌کل سی و چهار میلیون دلار. من

می‌توانم همین حالا، این رقم را روی چک‌هایی بنویسم و امضا کنم.»

«لازم است برای هواخوری بروم بیرون.»

«پس ناهارت چه می‌شود؟»

«نه، ممنونم ...»

فصل نهم

حال، با پای پیاده، در مقابل کاخ سفید حضور داشت. او برای لحظاتی، در میان گروهی از جهانگردان هلندی که مشغول انداختن عکس‌های یادگاری بودند حضور یافت. ظاهراً در انتظار آن بودند که پرزیدنت از پشت پنجره با آن‌ها سلام و احوالپرسی کند و دستی تکان دهد... او از میان درختان پارک لافایت^۱ گذشت؛ جایی که در هنگام روز، کوچک‌ترین اثری از بی‌خانمان‌های بدبخت نبود. پس بر روی نیمکتی در میدان فرگات^۲ نشست و بی‌آن که طعم آن را بفهمد، یک ساندویچ سرد خورد. همه احساساتش کرخ و بی‌حس شده بود و همه افکار و اندیشه‌هایش به هم‌ریخته و گند و آهسته شده بود. ماه مه بود، اما هوا هنوز هم شفافیت معمول این ماه را نداشت. به همان اندازه، حضور رطوبت زیاد در هوا، مانع خوب فکر کردن او می‌شد. او دوازده چهره سیاه را در نظر مجسم می‌کرد که در جایگاه مخصوص اعضای هیئت‌منصفه نشسته بودند؛ افرادی بسیار خشمگین که به مدت یک هفته به ماجرای نفرت‌انگیز و بسیار رسوایی آفرین دارویی به نام تاروان گوش فرا داده بودند؛ و خود را مشاهده کرد که در واپسین فراخوان خود به

1. Lafayette

2. Farragut

عنوان وکیل مدافع، مشغول سخن گفتن است: «... آن‌ها به موش‌های آزمایشگاهی سیاهپوست نیاز داشتند خانم‌ها و آقایان!... ترجیحاً امریکایی، زیرا پول همیشه در این نقطه از جهان یافت می‌شود. بنابراین داروی معجزه‌آور خود، تاروان را به شهرمان آوردند...» دوازده چهره که با دقت به سخنان او گوش می‌دادند و هر دم سر خود را به عنوان تصدیق گفته‌های وی، می‌جنباندند، در حالی که بی‌صبرانه منتظر بودند سالن دادگاه را ترک گویند و عدالت را به اجرا گذارند.

بیش‌ترین رأی حاصله در تاریخچه حقوقی جهان مربوط به کدام پرونده بود؟... آیا کتاب گینس^۱ چنین مطلبی را بازگو کرده بود؟ به هر حال، پاسخ هر آن چه بود، او بود که باید آن کار بزرگ را به انجام رساند: «خانم‌ها و آقایان اعضای هیئت‌منصفه...! تقاضا دارم که فقط قسمت سفید کاغذ را پر بفرمایید.»

آن پرونده، هرگز به دادگاه نمی‌رسید؛ خیر. هیچ هیئت‌منصفه‌ای به شنیدن آن ماجرا موفق نمی‌شد. هر کسی که به تولید تاروان مبادرت ورزیده بود، حاضر بود یک عالم پول خرج کند، حتی به مراتب بیش‌تر از سی و چهار میلیون دلار ناقابل، تا بتواند در نهایت، این حقیقت وحشتناک را در زیر خاک مدفون سازد... و آن‌ها حاضر بودند انواع اوباش و قاتلان مزدور را به استخدام خود درآورند تا دست و پاهای انسان‌های بی‌اندازه کنجکاو را بشکنند و اسنادی را به سرقت برند، دفاتر اداری بسیاری از افراد را با حریق نابود سازند و خط‌های تلفنی را تحت کنترل قرار دهند، خلاصه هر کاری که لازم بود تا آن راز برای ابد مسکوت باقی بماند به انجام برسانند که این پرونده به سع و نظر دوازده چهره^۲ خشمگین سیاهپوست نرسد...! او به یاد ربکا افتاد. به راستی چه دختر متفاوتی می‌شد آن هنگام که با ثروت هنگفت او، در ناز و نعمت و تجملات غوطه‌ور می‌شد...! با چه سرعتی کار نگران‌کننده خود را در کنگره ترک می‌گفت تا به دنیای زناشویی

۱. Guinness کتابه از کتاب گزارشات مستند و واقعی رکوردهای جهان در هر کار و هر رشته‌ای. -م-

و مادر شدن گام نهد! او در عرض سه ماه با وی پیوند زناشویی می‌بست! یقیناً به محض آن که بارب همه کارها را برنامه‌ریزی می‌کرد ...

او به خانوادهٔ وان هرن اندیشید، اما نه به عنوان افرادی که هنوز می‌شناخت. آن‌ها دیگر از زندگی او خارج شده بودند؛ او سعی داشت آن‌ها را به دست فراموشی بسپارد. پس از چهار سال اسارت و بردگی، از شر آن‌ها رهایی یافته بود. دیگر قرار نبود او را آزار و شکنجه دهند ...

او در شرف رهایی یافتن از بسیاری از چیزهای موجود در زندگی فعلی‌اش بود.

یک ساعت گذشت.

او خود را در کنار میدان دوپن^۱ مشاهده کرد، در حالی که به پنجره‌های فروشگاه‌های کوچکی که روبه روی خیابان مسچویست قرار داشتند، خیره شده بود. کتاب‌های نایاب، بشقاب و ظروف نایاب، لباس‌های نایاب، حتی افرادی نایاب در هر گوشه و کنار ... در مقابل در ورودی یکی از فروشگاه‌ها، آینه‌ای قرار داشت و او مستقیماً به چهرهٔ خود چشم دوخت و با صدای بلند از خود سؤال کرد که آیا به راستی مکس ملقب به «مأمور آتش‌نشانی» ماهیتی واقعی داشت؟ یا نکند یک متقلب شیاد، یا شبیحی غیرواقعی بیش نبود ...؟ او در پیاده‌رو راه می‌رفت و از فکر این که شرکتی آبرومند و معتبر، می‌توانست به ضعیف‌ترین اشخاصی که در اجتماع یافته بود، این‌گونه آسیب برساند، احساس تهوع می‌کرد؛ به همان اندازه لحظاتی بعد، از فکر دریافت آن همه پول، حتی بیش از آن چه در خیال اندیشیده بود به هیجان می‌آمد. او به شدت به یاری پدرش نیاز داشت. جرت کارتر، به طور حتم می‌دانست او باید دقیقاً دست به چه کاری بزند.

ساعت دیگری سپری شد. انتظار او را در دفتر وکالت عمومی می‌کشیدند؛ جلسهٔ هفتگی میان وکلای دفتر، او با لبخندی زیرلب با خود

1. Dupont

گفت: «اخراجم کنید...»

او برای مدتی به بررسی کتاب‌های کتابفروشی «کری‌مر»^۱، که مکان مورد علاقه او برای خرید کتاب در واشینگتن به شمار می‌رفت پرداخت. شاید به زودی بتواند از بخش کتاب‌های شومیز جیبی، به سراغ کتاب‌های گالینگور با جلد چرمی برود... آن وقت می‌توانست قفسه‌های خانه جدیدش را با کتاب‌های زیادی پر کند...

رأس ساعت سه، بر اساس قرار قبلی، او دوباره از قسمت پشت کتابفروشی وارد کافه‌تریای آن جا شد، مکس پیس را مشاهده کرد که به تنهایی نشسته و مشغول نوشیدن یک لیوان لیموناد خنک بود. به نظر می‌رسید از دیدن دوباره کلی، به شدت خشنود شده است.

کلی سؤال کرد: «بینم، آیا مرا دنبال کردی؟» او نشست و دست‌هایش را درون جیب‌های شلوارش فرو کرد.

«البته. آیا میل داری چیزی بنوشی؟»

«نه. فرض کنیم من همین فردا، به وکالت از خانواده رامن پامفری دادخواستی علیه شما به دادگاه تحویل دهم...؟ همین یک مورد، می‌تواند بیش از آن چه شما قصد دارید برای هر شش مورد بپردازید، ارزش داشته باشد...»

به نظر می‌رسید این سؤال از پیش از سوی او در نظر گرفته شده بود، زیرا مکس پاسخی آماده در اختیار داشت: «تو یک فهرست طول و دراز از انواع مشکلات خواهی داشت. بگذار سه مشکل اساسی تو را نام ببرم. نخست؛ تو نخواهی دانست از چه کسی شکایت دادگاهی بکنی، و این که نمی‌دانی چه کسی داروی تاروان را تولید کرده است، و هیچ امکانی هم برایت نیست که بتوانی این موضوع را کشف کنی. دوم آن که تو پول کافی و لازم را برای مبارزه کردن با موکلم در اختیار نداری، دست‌کم ده میلیون دلار پول لازم است تا بتوانی حمله‌ای نسبتاً قابل قبول به انجام رسانی.

1. Kramer

مورد سوم، تو دیگر برای همیشه این امکان را از دست خواهی داد تا وکالت همه آن خانواده‌ها را بر عهده بگیری. اگر الساعه پاسخ مثبت ندهی، من حاضرم به سراغ وکیل دیگری که در فهرست اسامی من جای دارد بروم و پیشنهادم را به او بدهم، در واقع، هدف من این است که این ماجرا را ظرف سی روز به پایان برسانم و همه چیز شسته و رفته شود.»

«می‌توانم به سراغ یک شرکت حقوقی عظیم که در امر گرفتن خسارت و زیان‌های کلان تخصص دارد بروم.»

«بله، اما این کار نیز مشکلات دیگری به همراه دارد، نخست لازم است که نیمی از پاداشت را به آن‌ها ببخشی. دوم آن که دست‌کم پنج سال طول خواهد کشید تا ماجرای پرونده‌ات به یک نتیجه برسد. شاید هم وقت بیش‌تری طول کشد؛ و سوم آن که حتی بزرگ‌ترین شرکت حقوقی در امر گرفتن خسارات کلان نیز به راحتی می‌تواند در دادگاه بازنده شود... آن وقت، کلی دوست من، حقیقت امر هرگز آشکار نخواهد شد.»

«اما باید دانسته شود.»

«شاید. اما برای من به هیچ‌وجه حائز اهمیت نیست، نه از این دیدگاه، نه از دیدگاه دیگر. شغل من در این خلاصه می‌شد که همه ماجرا را مسکوت سازم. به همان نسبت، به قربانیان ماجرا، مبلغی کافی و مناسب به عنوان خسارت پرداخت کنم و سپس این ماجرا را برای همیشه، مدفون سازم. دوست من... این قدر حماقت نکن.»

«ما به سختی با هم دوست هستیم.»

«درست است، اما به هر حال، در حال پیشرفت در این زمینه هستیم.»

«گفتی که فهرستی از نام وکلایی دیگر را در اختیار داری؟»

«بله، من دو نام دیگر دارم که هر دو بسیار به نام تو شباهت دارند.»

«به گونه‌ای واضح‌تر، هر دو گرسنه و فقیر هستند، نه؟»

«بله تو گرسنه و فقیر هستی، اما هم‌زمان بسیار باهوش هستی.»

«بله، این‌طور به من گفته‌اند. و این که من همچنین شانه‌های ستبری

دارم... ببینم، آن دو نفر دیگر در همین شهر فعالیت می‌کنند؟»

«بله، اما بهتر است زیاد به آن‌ها فکر نکنیم. امروز پنج‌شنبه است. من تا ظهر دوشنبه، نیاز به دریافت پاسخی از سوی تو دارم. در غیر این صورت، به سراغ وکیل بعدی خواهیم رفت.»

«آیا تاروان در شهر دیگری نیز در امریکا مصرف شده است؟»

«نه، فقط در همین شهر.»

«و چند نفر از آن استعمال کرده‌اند؟»

«حدوداً صد نفر، کم‌تر یا بیش‌تر آن را نمی‌دانم.»

کلی از لیوان آب یخی که مستخدم در پیش رویش نهاده بود، جرعه‌ای نوشید و گفت: «در این صورت، قاتلان دیگری در شهر پرسه می‌زنند؟»
 «به احتمال بسیار زیاد بله. نیاز به گفتن نیست که ما در انتظار واکنش آن‌ها هستیم و با نگرانی و اضطراب فراوانی منتظر حرکت بعدی آن‌ها هستیم.»

«آیا نمی‌توانید مانع کار آن‌ها شوید؟»

«مانع قتل و خونریزی خیابانی در شهر واشینگتن شویم؟! هیچ کس حدس نمی‌زد که تکیلا واتسن از کمپ ر. بیرون خواهد رفت تا دقیقاً دو ساعت بعد، انسانی را به قتل رساند. این در مورد واشاد پُرتر نیز صدق می‌کند. تاروان هیچ سرنخی نداده است که در وجود چه کسی این واکنش عجیب را ایجاد می‌کند و یا چه وقت آن‌ها را وادار به این کار می‌سازد. البته شواهدی موجود است که نشان می‌دهد پس از ده روز بدون استعمال این دارو، فرد دوباره به موجودی بی‌خطر مبدل می‌شود. اما حتی این مورد نیز کاملاً فرضی است.»

«بنابراین این قتل‌ها باید ظرف چند روز آینده متوقف شود؟...»

«ما امیدوار هستیم. شخصاً امیدوارم بتوانیم این دو روز تعطیلات آخر

هفته را نیز بدون هیچ دردسری پشت سر بگذاریم.»

«اما موکل تو باید راهی زندان شود.»

«موکل من یک شرکت عظیم است.»

«حتی شرکت‌های عظیم را نیز می‌توان از لحاظ جنایی، گناهکار قلمداد

کرد و مجرم دانست .»

« بیا و در این باره بحث نکنیم، چطور است؟ این نوع گفت‌وگو، ما را به هیچ کجا نخواهد رساند. ما نیاز داریم تا تمام توجه‌مان را روی تو متمرکز سازیم تا ببینیم آیا برای این مبارزه بزرگ آمادگی لازم را داری یا نه ...»

« شک ندارم که نقشه مناسبی در سر دارید .»

« بله، نقشه‌ای بسیار دقیق .»

« در این صورت من باید از شغل فعلی‌ام استعفا بدهم ... بعد چه می‌شود؟»

پیس لیوان لیموناد خود را کنار زد، به جلو خم شد و انگار قصد داشت قاچاق بسیار مرغوبی را به او تحویل دهد: «تو باید دفتر حقوقی خودت را تأسیس کنی، فضایی را برای کارت اجاره کنی، آن را با سلیقه‌ای فراوان مبلمان کنی و غیره ... تو باید ظاهری متقاعدکننده داشته باشی کلی ... و تنها راه برای انجام این کار، داشتن حالت و رفتاری درست و شایسته و مناسب است! درست مانند یک وکیل دادگاهی بسیار موفق. به همان اندازه، موکلان احتمالات باید به دفتر تو بیایند. لازم است به شدت تحت تأثیر تو قرار گیرند. به همان اندازه، به تعدادی کارمند زیر دست و کلایی دیگر که صرفاً برای تو کار می‌کنند، نیاز خواهی داشت. داشتن دید بصیرت و بینش مناسب در این جا بسیار لازم است! به من اعتماد داشته باش. من نیز در برهه‌ای از زمان، وکیل بودم. موکلان انسان، همواره خواهان مشاهده دفاتری شیک و شایسته هستند. میل دارند موفقیت تو را از ظاهر تو و فضایی که احاطه‌ات کرده است ببینند و سپس تو باید به این افراد بگویی که خواهی توانست برای هر یک از آنها، پولی معادل چهار میلیون دلار دریافت کنی.»

« چهار میلیون بی‌اندازه ناچیز است .»

« این جزئیات بماند برای بعد، باشد؟ نکته‌ای که قصد دارم روی آن پافشاری کنم این است که؛ تو باید ظاهری بسیار موفق داشته باشی.»

« بله، منظورت را دریافتم. من خودم در یک شرکت حقوقی بسیار موفق

و معروف پرورش یافتم.»

«بله این را می‌دانیم. این یکی از نکاتی بود که دربارهٔ تو خیلی مورد پسندمان واقع شد.»

«ببینم، فضای اداری در حال حاضر، باید تا چه اندازه تنگ و «در هم فشرده» باشد...؟!»

«ما چند متری را در خیابان کانکتیکات اجاره کرده‌ایم. آیا میل داری از آن‌جا دیدن کنی؟»

آن‌ها از طریق در ورودی پشت کتابفروشی کری‌مر خارج شدند، و به گونه‌ای به قدم زدن در پیاده‌رو مشغول شدند که انگار دو دوست قدیمی بودند. کلی سؤال کرد: «آیا هنوز هم تحت تعقیب هستیم؟»
«چرا؟»

«نمی‌دانم... فقط کنجکاو بودم بدانم. آخر همه روزه از این وقایع برایم روی نمی‌دهد. صرفاً دوست دارم بدانم اگر ناگهان شروع به دویدن کنم به من تیراندازی خواهند کرد یا نه؟...»

پیس از شنیدن این صحبت خنده‌ای صدا دار کرد و گفت: «به نظرت کمی عجیب و مسخره نمی‌رسد؟»
«چرا، خیلی ابلهانه به نظر می‌رسد.»

«کلی... موکل من بسیار عصبی و نگران است.»

«خب دلیل خوبی هم برای این نگرانی دارد.»

«آن‌ها در حال حاضر، ده‌ها نفر را در سراسر شهر پخش و پراکنده کرده‌اند تا مراقب اوضاع باشند، منتظر بمانند و در حالت امیدواری باشند که هیچ نوع قتل دیگری صورت نگیرد. آن‌ها همچنین امیدوارند که تو همان مردی خواهی بود که معاملهٔ نهایی را با آن افراد به انجام خواهی رساند...»

«ببینم، چه بر سر اخلاقیات می‌آید؟...»

«کدام اخلاقیات؟»

«من خودم، به دو مشکل در این زمینه فکر می‌کنم: تضاد در عقاید و

درخواست شکایات رسمی برای آغاز دعوای دادگاهی ...»
 «درخواست شکایات رسمی یک مزاح بیش نیست. کافی است به
 بخشنامه‌ها و اعلامیه‌ها بنگری ...»

آن‌ها در تقاطع چهار راهی ایستادند، و کلی گفت: «در حال حاضر، من
 وکیل متهم یا بهتر است بگویم مدعی علیه هستم. خب ... چگونه باید عرض
 خیابان را طی کنم و ناگهان به وکیل قربانی مبدل گردم؟ ...»
 «فقط کافی است خیابان را طی کنی. همین. ما تحقیقاتی نیز در
 قوانین شرعی مربوط به اخلاقیات به انجام رسانده‌ایم. هنگامی که تو
 استعفایت را به دفتر وکالت عمومی تقدیم کنی، دیگر آزاد خواهی بود که
 دفتر خودت را باز کنی و پرونده‌هایی را بپذیری ...»

«اما این بخش سهل و آسان ماجرا است. پس تکیلا واتسن چه
 می‌شود؟ من حال دیگر می‌دانم او به چه دلیلی مرتکب این قتل شده
 است. من نخواهم توانست این حقیقت را از او پنهان نگاه دارم و یا اساساً
 از وکیل بعدی او ...»

«این که انسانی مست یا تحت تأثیر مواد توهم‌زا باشد، به عنوان دفاعیه
 از برای یک جنایت محسوب نمی‌شود. او به هر حال، گناهکار است. رامن
 پامفری مرده است. تو باید تکیلا را فراموش کنی.» آن‌ها دوباره شروع به
 راه رفتن کردند.

کلی گفت: «من از این پاسخ تو خوشم نیامد.»

«به هر حال، بهترین پاسخی است که در اختیار دارم. اگر تو به من
 پاسخ منفی بدهی و همچنان وکالت از موکل فعلی‌ات را تقبل کنی، علناً
 غیرممکن خواهد بود تا بتوانی ثابت کنی که او دارویی به نام تاروان مصرف
 می‌کرده است. تو خودت از این حقیقت مطلع خواهی بود، اما هرگز
 نخواهی توانست این موضوع را ثابت کنی. آن هنگام، چنانچه خواهی از
 این دلیل برای دفاعیه‌ات در دادگاه استفاده کنی، ظاهر بسیار مسخره و
 ابلهانه‌ای خواهی یافت.»

«شاید دفاعیه‌ای در بین نباشد، بلکه به شکل کیفیات مخففه ظاهر

شود.»

«چنانچه بتوانی آن را ثابت کنی کلی. بیا...» آن‌ها به خیابان کائیکتیکات رسیده بودند و در برابر ساختمان مدرن بسیار مرتفعی حضور یافتند که تنها ورودی آن، از سه پنجرهٔ عظیم برنزی درست شده بود...
کلی سرش را بلند کرد و گفت: «در یکی از مناطق بسیار گران‌قیمت شهر، با اجاره‌های هنگفت...»

«زود باش بیا... تو در طبقهٔ چهارم خواهی بود، دفتری که در ضلع غربی ساختمان واقع است، با یک چشم‌انداز عالی...»

در طبقهٔ همکف خارق‌العادهٔ آن‌جا که با مرمر تزئین شده بود، فهرستی از افرادی بسیار معتبر و معروف که در آن‌جا، دفتر وکالت داشتند مشاهده می‌شد. کلی همچنان که مشغول خواندن اسامی آن چهره‌های درخشان حقوقی بود گفت: «این‌جا دقیقاً منطقهٔ فعالیتی من به شمار نمی‌رود...»
مکس گفت: «اما امکان آن وجود دارد...»

«اگر نخواهم این‌جا باشم چه؟...»

«این به خود تو بستگی دارد. ما تصادفاً این دفتر خالی را در اختیار داشتیم. ما می‌توانیم این مکان را با نرخی بسیار مناسب، به تو اجاره دهیم.»

«این‌جا را چه وقت اجاره کرده‌اید؟»

«این قدر سؤال نکن کلی. ما هر دو در یک تیم حضور داریم.»

«هنوز نه.»

در طبقهٔ چهارم، در بخشی که متعلق به کلی بود، فرش روی زمین پهن و دیوارها به طرزی زیبا نقاشی شده بودند. فرش‌هایی گران‌قیمت. آن‌ها در مقابل پنجره‌ای که در دفتری بسیار وسیع و دلگشا و خالی از مبلمان وجود داشت ایستادند و به تماشای ترافیکی که در پایین، در خیابان کائیکتیکات ایجاد شده بود، چشم دوختند. برای گشایش و تأسیس یک دفتر حقوقی، هزاران کار گوناگون لازم بود انجام شود، حال آن‌که کلی تنها می‌توانست به صد کار بیندیشد. او حدس می‌زد که مکس پاسخ همهٔ سؤالات را در اختیار

داشته باشد.

مکس سؤال کرد: «نظرت چیست؟»

«در حال حاضر، درست نمی‌اندیشم. همه چیز حالت تار و کدر پیدا کرده است.»

«این فرصت طلایی را از دست نده کلی! دیگر هرگز با چنین موقعیتی مواجه نخواهی شد. در ضمن، ساعت به سرعت در حال سپری شدن است.»

«ماجرایی ماورای حقیقت است...»

«تو می‌توانی در عرض یک ساعت اساسنامه‌ای برای تأسیس شرکت تهیه کنی. بعد هم لازم است یک بانک را انتخاب کنی، حسابی باز نمایی و بعد هم سفارش کاغذ سربرگ‌دار بدهی و همه این کارها را یک شبه به انجام رسانی. دفترت هم در عرض چند روز، مبلمان خواهد شد. در واقع چهارشنبه آینده می‌توانی پشت میز کار بسیار مدرن و زیبایت بنشینی و برنامه خودت را به راه اندازی!»

«باید چگونه با سایر پرونده‌ها وارد جریان شوم؟»

«با کمک دوستانت رادنی و پُلِت. آن‌ها با شهر، آشنایی کامل دارند و با افراد زیادی رفاقت می‌کنند. آن‌ها را استخدام کن، حقوق‌شان را سه برابر کن، به آن‌ها دفاتر زیبایی در انتهای راهرو بده. بعد هم از آن‌ها بخواه با اعضای خانواده‌های مقتولان وارد گفت‌وگو و مذاکره شوند. ما هم کمک خواهیم کرد...»

«ظاهراً به همه چیز خوب فکر کرده‌اید.»

«بله. به همه چیز کاملاً فکر کرده‌ایم. من دستگاه اجرایی بسیار عالی و شایسته‌ای را در اختیارم دارم. به طوری که تقریباً در حالت نیمه‌وحشت قرار گرفته است. در فشار روحی شدیدی به سر می‌بریم. ما به طور شبانه‌روز در حال کار و فعالیت هستیم، کلی... فقط به مرد موردنظرمان نیاز داریم تا وارد صحنه کار شود.»

در هنگام پایین آمدن، آسانسور در طبقه سوم ایستاد. سه مرد و یک

زن وارد شدند، در حالی که لباس‌های بسیار شیک و برازنده بر تن داشتند، کیف‌های چرمی بسیار گران‌قیمت در دست گرفته بودند. کاملاً آشکار بود که در شرکت حقوقی بسیار معتبر و مهمی مشغول کار و فعالیت بودند... مکس به قدری غرق در ارائه جزئیات کار خود به کلی بود که متوجه ورود آن‌ها نشد، اما کلی همه جزئیات ظاهری آن‌ها را زیر نظر گرفت؛ رفتارشان، نحوه سخن گفتن‌شان، جدی بودن‌شان و همین‌طور هم گستاخی‌شان... آن‌ها وکلایی بزرگ و سرشناس بودند. وکلایی مهم و به هیچ‌وجه مایل نبودند حضور او را در بین خود در نظر گیرند. بدیهی است که او با شلووار خاکی رنگ و فرسوده، کفش‌های قدیمی، تصویر عضوی فعال، معتبر و ثروتمند از میان وکلای واشینگتن را به بیننده ارائه نمی‌کرد. اما این وضعیت می‌توانست یک شبه، دستخوش تغییر و دگرگونی شود. یعنی حقیقتاً ممکن بود؟!...

او با مکس خداحافظی کرد و دوباره به قدم زدن در خیابان پرداخت، در حالی که این بار به سوی دفتر خود پیش می‌رفت. سرانجام هنگامی که به آن‌جا رسید، مشاهده نمود که هیچ پیغام مهمی در انتظارش نبود. جلسه‌ای که در آن حضور نیافته بود، از سوی بسیاری از وکلای دیگر نیز نادیده انگاشته شده بود. هیچ کس از او نپرسید به کجا رفته بود. ظاهراً متوجه نشده بودند که او در تمام بعد از ظهر، در دفتر خود حضور نداشته است.

ناگهان به نظرش رسید که دفترش، باز هم کوچک‌تر از آن چیزی بود که در نظر می‌پنداشت. با حالتی باز هم خفقان‌آورتر. مبلمان آن هم وضعیتی رقت‌آور داشت. انبوهی پرونده روی میز کارش مشاهده می‌شد، او نمی‌توانست خود را متقاعد سازد که نگاهی به آن‌ها بیندازد. به هر حال، همه موکلان او، افرادی مجرم و جنایت‌پیشه بودند...

سیاست کاری دفتر وکالت عمومی به گونه‌ای بود که لازم می‌نمود سی روز پیش از استعفا، مدیر مافوق خود را در جریان امر قرار دهد. با این حال، کسی به این قانون واقعی نمی‌گذاشت، زیرا نمی‌شد به آن توجهی کرد.

مردم همواره بدون اطلاع قبلی یا بدون هیچ اطلاعی، از آمدن به آن جا خودداری می‌ورزیدند. گلندا هم عادت داشت نامه‌ای تهدیدآمیز بنویسد. شخص موردنظر هم نامه‌ای خوشایند می‌نوشت و ماجرا به همین سادگی، پایان می‌یافت.

بهترین منشی دفتر، دوشیزه گلیک^۱ بود. زنی پخته و مجرب، که از فکر این که حقوقش به دو برابر میزان فعلی‌اش برسد، از خوشحالی به آسمان پرمی‌کشید و با کمال خوشوقتی حاضر بود وضعیت اسفبار و رقت‌انگیز دفتر وکالت عمومی را بدون حتی نگاهی به پشت سر، ترک گوید. شرکت حقوقی کلی، می‌توانست دفتر شاد و خوبی برای کار کردن باشد. او از حالا تصمیم گرفته بود که باید فضای آن جا خوشایند باشد. حقوق مکفی، با پاداش‌های گوناگون و تعطیلات طولانی و شاید حتی بخشی از سود به دست آمده.

او ساعت آخر کارش را در پشت دری بسته سپری کرد، در حالی که در اندیشه توطئه در جهت ربودن کارمندان آن جا برای شرکت حقوقی خود بود. او وقت خود را صرف اندیشیدن درباره آن که کدام وکیل یا دستیار حقوقی مناسب‌تر و بهتر از دیگری است، کرد...

او برای سومین بار در آن روز، با مکس پیس ملاقات کرد. برای شام. در رستوران آلد اِبیِت^۲، واقع در خیابان پانزدهم، دو چهارراه دورتر از هتل ویلرِد. در برابر شگفتی کلی، مکس با مشروب مارتینی شروع کرد و این موجب شد کلی تا اندازه زیادی ملایم شود. فشار آن وضعیت عجیب و غیرمنتظره در برابر حملات مشروب ذوب شد و مکس به یک انسان واقعی مبدل گشت. او در گذشته، وکیل دعاوی در ایالت کالیفرنیا بوده است. پیش از آن که واقعه‌ای شوم، به حرفه او در آن جا پایان دهد. او با کمک دوستان

1. Glick

2. Old Ebbitt

بانفوذ خود، جایگاهی برای خود در بازار دعوای دادگاهی یافت و به عنوان «مأمور آتش‌نشانی» که موظف بود «خرابکاری»های دیگران را از میان بردارد بی‌آن که هیچ اثری از آن بر جای گذارد، شروع به کار کرد. یک واسطه. کارمندی با حقوقی بسیار بالا، که به آهستگی وارد صحنه ماجرا می‌شد، کثافت‌های ایجاد شده را نظافت می‌کرد و دوباره بی‌صدا ناپدید و برای همیشه از صحنه خارج می‌شد. در طول صرف شام، که از استیک‌های لذیذی تشکیل شده بود، پس از نوشیدن نخستین بطری شراب بردو، مکس گفت که پس از ماجرای تاروان، یک کار دیگر نیز در انتظار کلی خواهد بود.

او گفت: «کاری باز هم بزرگ‌تر...» او حتی تا آن جا پیش رفت که نگاهی به اطراف خود انداخت تا مبادا جاسوسانی در حالت استراق‌سمع باشند. کلی پس از انتظاری طولانی گفت: «چه کاری؟...»

پس از نگاهی مجدد به اطراف، او گفت: «موکل من، رقیبی حرفه‌ای دارد که داروی بدی را در بازار مصرف‌کننده به جریان انداخته است. هنوز کسی از آن مطلع نیست. این دارو، حتی بدتر از داروی ما عمل می‌کند! اما موکل من مدرکی ملموس و قابل‌اطمینان به دست آورده است، مبنی بر این که این داروی بد، موجب ایجاد شدن غده‌هایی بدخیم در بدن می‌شود. بنابراین موکل من در کمین نشسته است تا در زمان مناسب، حمله خود را به انجام رساند.»

«حمله؟»

«بله. در وضعیتی که یک وکیل جوان و خشن، که دارای مدارک و شواهد لازم است، با دادخواستی علیه آن شرکت، جنجالی به راه خواهد انداخت.»

«ببینم، تو سعی داری پرونده دیگری به من پیشنهاد کنی؟»

«بله. تو باید پرونده تاروان را بپذیری، آن را ظرف سی روز به نتیجه‌ای

نهایی و قطعی برسانی، سپس پرونده‌ای به تو خواهیم داد که میلیون‌ها دلار ارزش خواهد داشت.»

«یعنی باز هم بیش‌تر از تاروان؟!»

«خیلی بیش‌تر...»

کلی تا آن هنگام تنها توانسته بود نیمی از استیک فیله‌مینین^۱ خود را بلعد و بدون جویدن به پایین فرو دهد، بدون آن که هیچ چیز از طعم آن فهمیده باشد. ظاهراً مابقی استیک او دست‌ناخورده باقی می‌ماند. او به شدت گرسنه بود، اما هیچ اشتهایی نداشت.

بیش‌تر خطاب به خود تا به دوست خود، سؤال کرد: «آخر چرا من...؟»
 «این همان سؤالی است که معمولاً برندگان بلیت بخت‌آزمایی از خود می‌کنند. خب، تو در بخت‌آزمایی برنده شده‌ای کلی. بخت‌آزمایی مربوط به وکلا. تو به قدر کافی زرنگ و باهوش بودی که توانستی بوی تاروان را از فاصله‌ای دور استمشام کنی، هم‌زمان ما نیز به شدت در تلاش و تقلا بودیم تا با یک وکیل جوان و قابل اعتماد برخورد کنیم. کسی که بتوانیم به او اطمینان کامل داشته باشیم. در واقع، ما یکدیگر را یافتیم، کلی... و حال، این مدت زمان بسیار کوتاه را در وقت‌مان داریم تا تو بتوانی تصمیم‌نهایی خود را اتخاذ کنی. تصمیمی که مسیر زندگی‌ات را کاملاً تغییر خواهد بخشید. پاسخ مثبت بده! آن وقت به یک وکیل درخشان و سرشناس مبدل خواهی شد. پاسخ منفی بده، و آن هنگام است که در بخت‌آزمایی بازنده می‌شوی.»

«بله، منظورت را خوب درمی‌یابم. من به مدت زمانی نیاز دارم تا بیندیشم و ذهنم را صاف کنم.»

«تمام آخر هفته از آن تو است...»

«ممنونم. ببین، من قصد دارم به یک سفر کوتاه بروم و صبح زود، شهر را ترک می‌گویم و دوباره یک‌شنبه شب باز می‌گردم. به گمانم نیازی نباشد

که شما مرا تعقیب کنید.»

«می‌توانم بپرسم به کجا خواهی رفت؟»

«آباکوا، واقع در جزایر باهاماس^۲.»

«برای دیدن پدرت؟»

کلی به شدت تعجب کرد، اما به سرعت به خود آمد و دریافت که نباید

دچار شگفتی گردد؛ «بله.»

«برای چه مقصودی؟»

«به تو هیچ مربوط نیست. برای ماهیگیری.»

«متأسفم. اما ما بی‌اندازه نگران و عصبی هستیم. امیدوارم درک کنی.»

«نه چندان؛ من شماره پروازم را به شما می‌دهم، به شرط آن که مرا

تعقیب نکنید، بسیار خوب؟»

«از این بابت به تو قول مردانه می‌دهم.»

فصل دهم

جزیره بزرگ آباکو، نواری دراز و باریک در حاشیه شمالی جزایر باهاماس، در فاصله حدود صد مایلی از شرق فلوریداست.

کلی تنها یک بار دیگر به آن جا رفته بود؛ چهار سال پیش. هنگامی که به قدر کافی پول پس انداز کرده بود تا بتواند مخارج سفر هوایی خود را بپردازد. کلی تعطیلات آخر هفته را برای آن سفر برگزیده بود، تا بتواند درباره مسائل جدی با پدرش گفت و گو کند و از بردن وسایل سفر نیز خودداری کرده بود. اما سفر طبق پیش بینی او به وقوع نپیوسته بود. جرت کارتر که هنوز تحت تأثیر اوضاع حرفه ای خود و بی آبرویی پدیدآمده به سر می برد، بیش تر از هر چیز در این اندیشه بود که از ظهر به بعد، صرفاً به نوشیدن مشروب رام بپردازد و بس؛ او حاضر شده بود از همه چیز حرف بزند، مگر وکالت و وکلا.

اما این سفر، با سفر قبلی فرق داشت.

کلی دیر وقت هنگام عصر به آن جا رسید. فضای داخل هواپیمای شرکت کوکونات ایر^۱ بسیار گرم و شلوغ بود.

1. Coconut Air

آقایی که در اداره گمرک حضور داشت، نگاهی به پاسپورت او انداخت و به او اجازه عبور داد. سوار شدن به تاکسی و ورود به اسکله مارش^۱ تنها پنج دقیقه به طول انجامید، در حالی که در سمت خلاف جاده حضور می‌یافت. ظاهراً راننده تاکسی فقط از موسیقی مذهبی با صدای بسیار بلند خوشش می‌آمد و کلی هم به هیچ‌وجه در روحیه‌ای نبود که بخواهد با او جر و بحث کند. به همان اندازه، تمایلی به پاداش دادن به راننده نبود. در اسکله از اتومبیل پیاده شد و به جست‌وجوی پدر خود رفت.

جرت کارتر، در برهه‌ای از زمان، دادخواستی علیه رئیس‌جمهور ایالت متحد آمریکا به دادگاه تحویل داده بود، هر چند آن پرونده را باخت، لیکن آموخت که هر مدعی علیه بعدی، هدفی بسیار سهل و آسان خواهد بود... او در داخل دادگاه یا خارج از آن، از هیچ موجودی بیمناک نبود. نام و شهرت او، با یک پیروزی بسیار مهم و معروف، ایجاد شده بود؛ شکایت علیه رئیس مؤسسه پزشکی آمریکا به خاطر معالجات اشتباه و غلط؛ پزشکی شایسته که در طول عمل جراحی خطرناکی، مرتکب اشتباهی برگشت‌ناپذیر گشته بود. هیئت‌منصفه‌ای بی‌رحم و عاری از شفقت در منطقه‌ای بی‌بلاقی و بسیار محافظه‌کار، رأی نهایی را صادر کرده بود و جرت کارتر، ناگهان به وکیلی با هواخواهان و مشتریانی بی‌شمار مواجه گشته بود. او همواره عادت داشت سخت‌ترین پرونده‌های دادگاهی را برگزیند و اکثر آن‌ها را برنده می‌شد، به طوری که در چهل سالگی، وکیل دعاوی بسیار معروف و سرشناسی در میان جامعه حقوقی شده بود. او شرکت حقوقی جالبی تأسیس کرد که به خاطر شیوه‌های رک و صریح گفتارش در دادگاه، شهرت یافته بود. کلی هرگز تردید نکرده بود که دنباله‌روی پدر خود خواهد بود و عمر خود را در دادگاه‌ها سپری خواهد کرد.

اما چرخ ثروت، زمانی از حرکت ایستاد که کلی در کالج حضور داشت. پرونده طلاق بسیار مشکل آفرین همه زندگی جرت را به نیستی و نابودی کشاند. شرکت او به گونه‌ای از هم فرو پاشید که همه شرکا به شکایت علیه یکدیگر پرداختند. جرت که حواسی پرت و ذهنی آشفته داشت، دو سال بدون پیروزی در هیچ دادگاهی به کار ادامه داد و شهرت و آبرویش به شدت زیرسؤال رفت.

او زمانی مرتکب بزرگ‌ترین اشتباه زندگی خود شد که تصمیم گرفت با همکاری حسابدار خود، ارقامی را دست‌کاری کند؛ با پنهان ساختن درآمد و با اعلام مخارجی مافوق تصور. هنگامی که در این کار گرفتار شدند، حسابدار خود را کشت، اما جرت به این کار مبادرت نورزید. با این حال، به شدت آشفته‌خاطر و پریشان و ناراحت شد، و احتمال رفتن به زندان بسیار زیاد می‌نمود. خوشبختانه یکی از دوستان دوران دانشکده، از بازپرسی بود که مسئول رسیدگی به آن پرونده شد.

جزئیات توافق آن دو، تا ابد در رمز و راز باقی خواهد ماند. تنها باید گفت که هرگز هیچ محکومیتی علیه جرت صادر نگشت، فقط به طور غیررسمی به این نتیجه رسیدند که جرت موظف بود شرکت حقوقی خود را بی‌صدا و بی‌هیچ جنجالی ببندد، جواز وکالت خود را هم پس داد و آن کشور را ترک گفت.

او بدون هیچ سرمایه‌ای از کشور خارج شد و کسانی که از نزدیکان او به شمار می‌رفتند، احساس می‌کردند که او مقداری پول را در سواحل خارج از امریکا، در نقطه‌ای، پنهان ساخته است... کلی هرگز کوچک‌ترین مدرکی دال بر اثبات این موضوع مشاهده نکرد.

بنابراین جرت کارتر معروف، به ناخدای کشتی کوچکی در باهاماس که کار اصلی‌اش ماهیگیری بود، مبدل شد. چیزی که شاید برای بسیاری از افراد، ماهیتی رؤیایی و باورنکردنی داشت.

کلی او را بر روی عرشه کشتی‌اش یافت؛ کشتی‌ای به طول شصت پا، که در میان سایر کشتی‌های اسکله، لنگر انداخته بود. کشتی‌های اجاره‌ای نیز

با پایان روز کاری خود باز می‌گشتند. ماهیگیرانی با پوستی آفتاب‌سوخته که به تحسین صید خود مشغول بودند. دوربین‌های اجاره‌کنندگان کشتی به فیلم‌برداری از صیدها پرداختند. کارگران باهامایی اسکله، به سرعت پیش آمدند تا یخچال‌های دستی را که پر از ماهی تُن بود، از داخل کشتی‌ها بیرون کشند و جعبه‌های زیادی از بطری‌های خالی آبجو را نیز از روی عرشه بردارند.

جَرت در جلوی بدنه کشتی، با شلنگی که مشغول شست‌وشوی عرشه بود حضور داشت و در دست دیگر خود، اسفنجی داشت. کلی برای مدتی به تماشای او پرداخت، در حالی که نمی‌خواست مانع کار مردی در حین فعالیت شود.

به هر حال، امر مسلم این بود که پدرش حقیقتاً به مردی که در خارج از کشور می‌زیست و در حال فرار بود، شباهت کامل داشت! پابره‌نه، با پوستی آفتاب‌سوخته که به چرمی فرسوده بیش‌تر شبیه بود، یک ریش خاکستری به سبک همینگوی^۱، با یک گردن‌بند زنجیر نقره به دور گردن و کلاهک مخصوص ناخداهای کشتی‌های ماهیگیری، پیراهن سفید نخی بسیار فرسوده‌ای که آستین‌های آن را تا بالای آرنج بالا زده بود. به غیر از شکمی که از شدت نوشیدن آبجو ورم کرده بود، جَرت ظاهری کاملاً سالم و تندرست داشت.

هنگامی که پسر خود را مشاهده کرد نعره زد: «عجب...! باورم نمی‌شود!...»

کلی که قدم به داخل عرشه می‌نهاد گفت: «کشتی قشنگی است...» آن‌ها مردانه با هم داست دادند، نه بیش‌تر، جَرت از نوعی نبود که احساسات باطنی خود را آشکار سازد، دست‌کم با پسرش، در حالی که چندین منشی خصوصی سابق او داستان‌های دیگری برای نقل کردن داشتند... او بوی عرق خشکیده، نمک دریا و آبجوی کهنه می‌داد؛ بعد از

یک روز طولانی در دریا، به همان اندازه شلوارک و پیراهن نخیش کثیف بودند.

«بله، اما صاحبش یک پزشک است که در بُکا^۱ اقامت دارد. ظاهرت که خیلی خوب و سالم است...»
«تو هم همین طور.»

«سالمم، و این یگانه چیزی است که برایم مهم است. زود باش یک بطری آبجو بردار.» جَرِت به یخچالی در گوشهٔ عرشه اشاره کرد.

آن‌ها در بطری‌ها را گشودند، روی صندلی‌های کنفی نشستند، در حالی که تعدادی ماهیگیر در امتداد اسکله به راه رفتن مشغول شدند، کشتی آهسته به این سو و آن سو می‌رفت، کلی سؤال کرد: «روز سختی و پرکاری را پشت سر گذاشتی؟»

«سحر اسکله را ترک گفتیم، و همراه یک پدر با دو پسرش که هر دو غول‌پیکر و ظاهراً بدنساز و وزنه‌بردار بودند به راه افتادیم. از نقطه‌ای در نیوجرسی^۲ می‌آمدند. هرگز تا این اندازه ماهیچه و عضله بر روی عرشهٔ کشتی‌ام ندیده بودم! آن‌ها ماهی‌های عظیمی را که دست‌کم هر کدامشان صد پوند وزن داشتند، به گونه‌ای از داخل آب بیرون می‌کشیدند که انگار ماهی قزل‌آلا بود...»

دو زن که در حدود چهل سال داشتند و بسته‌های کوچکی را به همراه وسایل ماهیگیری در دست گرفته بودند از کنارشان گذشتند. آن‌ها نیز همان حالت خسته و آفتاب‌سوختهٔ ماهیگیران محلی را داشتند. یکی از آن‌ها خیلی درشت‌هیکل و دیگری سبک‌بال‌تر بود. اما جَرِت به یک اندازه به بررسی آن‌ها پرداخت و آن قدر به این کار ادامه داد تا سرانجام از برابر دیدگانش ناپدید شدند. «چشم‌چرانی» او، ماهیتی تقریباً معذب‌کننده داشت...

کلی سؤال کرد: «آیا هنوز هم در اتاقت زندگی می‌کنی؟» محل اقامت

1. Boca

2. New Jersey

پدرش که کلی چهار سال پیش از آن دیدن کرده بود، آپارتمانی دو خوابه در پشت اسکله بود.

«بله، اما حالا دیگر در کشتی زندگی می‌کنم. صاحب کشتی به ندرت این جا می‌آید، بنابراین من همین جا می‌مانم، در داخل کابین یک کاناپه برایت هست.»

«یعنی تو در همین کشتی زندگی می‌کنی؟!»

«بله! کولر گازی هم دارد و تعداد زیادی اتاق در داخل آن دست‌نخورده باقی است! می‌دانی، در اغلب اوقات، تنها خودم هستم و خودم.»
آن‌ها به نوشیدن آبجویشان ادامه دادند و به تماشای گروه دیگری از ماهیگیران مشغول شدند.

جرت گفت: «فردا هم دوباره با یک گروه، به دریا می‌روم. آیا حاضری همراهم بیایی؟»

«به غیر از آن، چه کار دیگری داریم هست که بتوانم در این جا انجام دهم؟!»

«ظاهراً چند دلک مسخره از خیابان وال استریت هستند که می‌خواهند رأس ساعت هفت بامداد، اسکله را ترک کنند.»
«به نظر جالب می‌رسد.»

«گرسنه‌ام است.» و ناگهان بپاخاست، و بطری آبجویش را داخل سطل زباله‌ای انداخت و گفت: «بیا برویم...»

آن‌ها در امتداد اسکله به راه افتادند، از کنار یک دوجین قایق و کشتی تفریحی کوچک گذشتند. برخی از جهانگردان، در کابین زیرین کشتی‌ها حضور داشتند تا در همان جا شام بخورند. ناخداها نیز مشغول استراحت کردن و نوشیدن آبجو بودند. همه آن‌ها، جمله‌ای خطاب به جرت بیان کردند و او نیز به سرعت، پاسخی به آن‌ها داد. او هنوز هم پابره‌نه بود. کلی در پشت سر او گام برمی‌داشت و با خود می‌گفت: این پدر من است... جرت کارتر معروف و سرشناس...! که حال پابره‌نه شده است و مانند یک بی‌خانمان فقیر و تهیدست، با شلوارک فرسوده و پیراهنی باز مشغول راه

رفتن در اسکله است ... شاه اسکله مارش ... مردی بی اندازه اندوهگین و به دور از خوشبختی و سعادت ...

بار بلوفین^۱ بسیار شلوغ و پرهیاهو بود. به نظر می رسید که جرت با همه حاضران در آن جا آشنایی داشت. پیش از آن که آن ها بتوانند دو نیمکت بیابند، مستخدم بار، دو لیوان بزرگ پر از رام در پیش رویشان نهاده بود. جرت ضربه ای به لیوان کلی زد و گفت: «به سلامتی!» سپس بی درنگ نیمی از لیوان خود را سرکشید.

گفت و گویی جدی درباره صید ماهی با ناخدایی دیگر که در کنارشان حضور داشت آغاز گشت و کلی برای مدتی نادیده انگاشته شد، که البته این موضوع به هیچ وجه او را آزرده خاطر نساخت.

جرت لیوان نخست خود را به پایان رساند، و برای لیوان دوم خود نعره زد: و سوم.

ظاهراً در گوشه ای از بار، میهمانی بزرگی در شرف تدارک بود. دیس های بزرگ خرچنگ و میگو و هشت پا در مرکز میز نهاده شدند. جرت به کلی اشاره کرد به دنبال او برود و آن ها با نیم دو جین از افرادی ناشناس پشت میز جای گرفتند. صدای موسیقی بسیار بلند و گفت و گوها باز هم بلندتر بود.

همه در پشت میز، به شدت تلاش می کردند که هر چه سریع تر مست شوند، در حالی که جرت ظاهراً رهبری آنان را بر عهده گرفته بود.

دریانوردی که در سمت راست کلی نشسته بود، هیپی پیری بود که مدعی بود از رفتن به جنگ ویتنام سرباز زده، و کارت آماده به خدمت خود را در همان دوران سوزانده بود. او همه افکار دموکراتیکی را رد کرده و حتی از انجام کار در مملکت و پرداخت مالیات ممانعت ورزیده بود. او با کمال افتخار و با دهانی پر از میگو می گفت: «الان بیش از سی سال است که در دریاها کارائیب زندگی می کنم، مأموران فدرال حتی نمی دانند که

من وجود خارجی دارم...!»

کلی با خود حدس می‌زد که مأموران فدرال کوچک‌ترین اهمیتی به بودن یا نبودن آن مرد نمی‌دادند و این امر، در مورد همه آن مردان عجیب و غریبی که در آن لحظه مشغول غذاخوردن بودند، صدق می‌کرد. اعم از دریانوردان، ناخداهای کشتی‌های کوچک و بزرگ، ماهیگیران تمام وقت، همه و همه بنا به دلیلی از کشورشان گریخته بودند؛ برای عدم پرداخت مالیات یا حق همسران‌شان یا انجام یک رشته معاملات بد و زیان‌آور و محکومیت‌های قانونی و خیلی چیزهای دیگر. آن‌ها خود را شورشیانی سرکش و غیرمحافظة کار می‌پنداشتند، با روحیه‌ای آزاده و آزادی‌طلب... راهزنانی امروزی، که بی‌اندازه استقلال طلب بودند تا بتواند خود را در محدودیت چارچوب‌های قانونی و قوانین اجتماعی طبیعی و معمول جامعه آمریکایی جای دهند.

ظاهراً تابستان گذشته، توفانی بسیار شدید به آباکو خساراتی وارد آورده بود و ناخدا فلوید^۱، که در میان آن‌ها خیلی بدغذا می‌خورد، با یک شرکت بیمه درگیری شدیدی پیدا کرده بود. این موضوع موجب شد تا داستان‌های بسیاری درباره توفان‌های عجیب و وحشتناک نقل شود و به طبع این منجر به سفارش تعداد زیادی مشروب رام دیگر شد. کلی دیگر از نوشیدن دست کشیده بود، حال آن که پدرش همچنان می‌نوشید. جرت بیش از پیش پرهیا هو و مست می‌شد. درست مانند همه کسانی که پشت میز نشسته بودند.

پس از آن که دو ساعت از پایان شام گذشت، مشروب رام همچنان بر روی میز دیده می‌شد. مستخدم ناگزیر شده بود بشکه رام را بر سر میز شام بیاورد. کلی تصمیم گرفت از فضای رستوران رهایی یابد و خارج شود. او میز را ترک گفت، بی آن که کسی متوجه عزیمت او گردد.
... این هم از شامی آرام و دوستانه در کنار پدرش ...

او در هوایی تاریک از خواب بیدار شد، در حالی که صدای گام برداشتن محکم پدرش در عرشه پایینی به خوبی شنیده می‌شد. با صدای بلند سوت می‌زد و حتی مشغول خواندن آوازی بود که تا حدودی به یکی از ترانه‌های باب مارلی^۱ شباهت داشت.

جرت نعره زد: «بیدار شو...!»

کشتی مشغول عقب و جلو رفتن بود، اما نه به خاطر امواج آب بلکه به خاطر سر و صداهاى عظیم و تحمل‌ناپذیر جرت از اول صبح... کلی برای لحظه‌ای همچنان روی کاناپه کوتاه و باریک باقی ماند، در حالی که می‌کوشید هوش و حواس خود را بازیابد، سپس به یاد «افسانه جرت بزرگ...» افتاد.

پدرش همواره رأس ساعت شش بامداد در شرکت خود حضور داشت. اغلب از ساعت پنج و گاه نیز از چهار بامداد به آن جا می‌رفت. آن هم هر شش روز هفته را، گاه نیز هفت روز هفته. او در بسیاری از مسابقات بیسبال پسرش نتوانسته بود شرکت کند. این در مورد مسابقات فوتبال او نیز صدق می‌کرد، زیرا پدرش بی‌اندازه مردی فعال و پرکار بود. او هرگز پیش از فرارسیدن شب، به خانه باز نمی‌گشت و اکثر وقت‌ها نیز اساساً باز نمی‌گشت. هنگامی که کلی بزرگ‌تر و مشغول کار در شرکت حقوقی پدرش شد، دریافت که جرت معروف به این بود که همواره کار زیادی به دستیاران جوان خود می‌دهد به طوری که آنان را زیر بار سنگین کار، خرد می‌کند...

همچنان که وضعیت زناشویی‌اش روز به روز به وخامت می‌گرایید، عادت کرد در دفتر کارش بخوابد، گاه تنها. به هر حال، بدون در نظر گرفتن این عادات ناشایست و بد، جرت همواره نخستین کسی بود که زنگ در را پاسخ می‌گفت و همواره پیش از بقیه در دفتر حضور داشت. او سال‌ها با مشروب، «نرد عشق باخته بود»، اما همواره موفق شده بود درست به موقع از افراط خودداری ورزد، به‌ویژه هنگامی که موضوع کارش به میان می‌آمد.

1. Bob Marley

او در دوران شکوه و اقتدار و افتخارات حرفه‌ای‌اش، هرگز نیازی به خوابیدن ندیده بود و کاملاً بديهی می‌نمود که حال نیز آن عادت را ترک نگفته بود. او به سرعت از کنار کاناپه گذشت، در حالی که با صدای بلند آواز می‌خواند و بوی تمیزی می‌داد؛ ظاهراً تازه دوش گرفته و از عطر ارزان قیمتی استفاده کرده بود. بار دیگر فریاد کشید: «خب دیگر! برویم!»

هرگز صحبتی از صبحانه به میان نیامد. کلی موفق شد دوش سردی در فضایی تنگی که نام حمام داشت، بگیرد. او از فضاهاى بسته و تنگ بدش نمی‌آمد، اما از تصور زندگی در آن فضاهاى خفه و کوچک که صرفاً در کشتی‌ها وجود دارد، به شدت دستخوش خفقان و سرگیجه می‌شد. بیرون از کابین ابرهائی عظیم در آسمان دیده می‌شد و هوا هم، اکنون گرم شده بود.

جرت روی عرشه بالایی ایستاده و به رادیو گوش می‌داد و نگاهی اخم‌آلود به ابرها می‌انداخت: «خبر بد.»

«چه خبر شده است؟»

«ظاهراً توفانی در پیش است. پیش‌بینی شده است که باران سختی امروز خواهد بارید.»

«ساعت چند است؟»

«شش و نیم بامداد.»

«شما چه ساعتی به کشتی بازگشتید؟»

«درست شبیه مادرت سؤال کردی. قهوه آن جاست.» کلی در لیوانی، قهوه‌ای قوی و سیاه ریخت و در کنار سکان نشست.

چهره جرت با عینک آفتابی بزرگی پوشیده شده بود. کلاهش را نیز تا پایین ابروانش کشیده بود.

کلی حدس زد به آن دلیل بود که چشمان پدرش می‌توانست از مشروب‌خواری شب گذشته‌اش به خوبی خبر دهد. اما با این پوشش ظاهری، هیچ کس چیزی نمی‌فهمید.

صدای رادیو، با هشدارهایی درباره آب و هوا و نزدیک شدن توفانی

بزرگ، به وضوح به گوش می‌رسید و هشدارهایی جدی، خطاب به کشتی‌های بزرگ‌تری می‌داد که در دریا حضور داشتند.

جرت و سایر ناخداهای دیگر، از روی عرشه‌های کشتی‌های خود با یکدیگر حرف می‌زدند، گزارشات تازه آب و هوا را به هم خبر می‌دادند، پیشگویی‌هایی می‌کردند و سرشان را با مشاهده ابرهای سیاه تکان می‌دادند. نیم ساعت گذشت. ظاهراً کسی قصد ترک گفتن اسکله را نداشت.

جرت در برهه‌ای از زمان گفت: «لعنت بر شیطان! یک روز به هدر رفت.»

در همان لحظه، چهار مرد جوان که معلوم بود از وال استریت آمده‌اند، با شلوارک‌های سفیدرنگ و زیبای تنیس و کفش‌های تازه ورزشی و کلاه‌های تازه ماهیگیری از راه رسیدند.

جرت شاهد آمدن آن‌ها شد و در قسمت جلوی کشتی با آن‌ها احوالپرسی کرد. پیش از آن که آن‌ها بتوانند وارد کشتی شوند، او گفت: «متأسفم رفقا... امروز خبری از ماهیگیری نیست. هشدارهای شدیدی در رادیو شده است و خبر از یک توفان بزرگ است.»

هر چهار نفر، هم‌زمان به سمت بالا چرخیدند تا به بررسی آسمان بپردازند. نگاهی سریع به ابرها، موجب شد تا هر چهار نفر، به این نتیجه برسند که پیش‌بینی‌های آب و هوا اشتباه بود.

یکی از آن‌ها گفت: «حتماً شوخی می‌کنید...»

دیگری گفت: «فقط یک باران ساده است.»

دیگری گفت: «چطور است برویم؟...»

جرت گفت: «پاسخ منفی است. امروز هیچ کس برای ماهیگیری راهی دریا نمی‌شود.»

«اما ما پول اجاره کشتی شما را پرداخت کرده‌ایم!»

«پولتان را پس خواهید گرفت.»

آن‌ها دوباره به بررسی آسمان پرداختند. هوا لحظه به لحظه تاریک‌تر

می‌شد. سپس تندری مانند غرش توپ‌ها، از دوردست به گوش رسید و جَرت گفت: «خیلی متأسفم رفقا...»

یکی از آن‌ها سؤال کرد: «پس فردا چطور است؟»

«متأسفم، وقتم پر است.»

آن‌ها از آن‌جا دور شدند، در حالی که یقین داشتند سرشان کلاه رفته است.

حال که موضوع کار در آن روز حل می‌شد، جَرت به سوی یخچال رفت، آبجویی برداشت و از کلی سؤال کرد: «آبجو می‌خواهی؟»

«ساعت چند است؟»

«به گمانم وقت نوشیدن آبجو باشد.»

«من هنوز از نوشیدن قهوه‌ام فارغ نشده‌ام.»

آن‌ها روی صندلی‌های مخصوص ماهیگیری نشستند و به صدای نزدیک شدن غرش توفان گوش فرا دادند. اسکله دوباره شلوغ شده بود، و ناخداها و کارگران‌شان به بستن طناب‌های کشتی بر روی اسکله مشغول شدند، ماهیگیران ناامید و ناراحت دوباره به سرعت از اسکله گذشتند و رفتند، در حالی که یخچال‌های مخصوص ماهیگیری را حمل و ساک‌های خود را که پوشیده از روغن ضدسوختن و دوربین‌های فیلم‌برداری بود، با خود همراه می‌بردند.

کم‌کم بادی نیز از راه می‌رسید...

جَرت سؤال کرد: «آیا اخیراً با مادرت صحبت کرده‌ای؟»

«نه.»

تاریخچه خانوادگی کارتر، همچون کابوسی وحشتناک بود و هر دو خوب می‌دانستند که بهتر است در این باره با هم صحبت نکنند.

جَرت سؤال کرد: «هنوز هم در دفتر وکالت عمومی کار می‌کنی؟»

«بله، میل دارم در این باره با شما حرف بزنم.»

«حال ربکا چطور است؟»

«به گمانم به زباله‌دان تاریخ پیوست...»

« این امری شادی آور است یا ناراحت‌کننده؟ »

« در حال حاضر بسیار دردناک ... »

« ببینم، چند ساعت شده است؟ »

« بیست و چهار سال جوان‌تر از شما. سی و یک سالم است. »

« صحیح. برای ازدواج، هنوز خیلی جوان هستی. »

« ممنونم پدر. »

ناخدا فلوید به عجله از اسکله گذشت و در کنار کشتی آن‌ها

ایستاد: « گونتر^۱ این‌جا است. بازی پوکر تا ده دقیقه دیگر. زود باش! »

جرت به پا جست، در حالی که دوباره به کودکی مبدل می‌شد که در صبح

روز عید کریسمس از خواب بیدار شده باشد. از کلی سؤال کرد: « آیا تو هم

می‌آیی؟ »

« برای رفتن به کجا؟ »

« بازی پوکر. »

« من پوکر بازی نمی‌کنم. ببینم، گونتر دیگر کیست؟ »

جرت از داخل کشتی بیرون آمد و قدم به اسکله نهاد. سپس با بدخلقی

گفت: « پس چرا نمی‌آیی؟! »

« نمی‌آیم. »

« احمق نباش! رفتن به آن‌جا، به مراتب جالب‌تر از نشستن در تمام

مدت روز در این‌جا است. » جرت حالا از آن‌جا دور شده بود، در حالی که

در پس گام‌های ناخدا فلوید گام برمی‌داشت.

کلی دستی تکان داد: « من همین‌جا، کتابی خواهم خواند. »

« هر طور میل تو است ... »

آن‌ها همراه مرد دیگری، سوار قایقی موتوری شدند و از کنار اسکله دور

شدند. به زودی اثری از آن‌ها باقی نماند.

این آخرین باری بود که کلی پدرش را دید. می‌بایست ماه‌ها دوباره

سپری شود تا او به دیداری تازه نائل آید.
این هم از مشورت و گفت‌وگو با پدر...
او کاملاً تک و تنها و بی‌کس بود.

فصل یازدهم

این بار سوئیت در هتل دیگری بود. ظاهراً پیس در شهر واشینگتن پیوسته در حال جابه جایی بود، به گونه‌ای که انگار جاسوسانی در تعقیب او بودند. پس از سلام و احوالپرسی کوتاه و سریعی و دعوت به نوشیدن فنجان قهوه، برای انجام کار و مذاکره نشستند.

کلی به خوبی می‌توانست مشاهده کند که فشار شدید مدفون ساختن آن راز سر به مهر، به شدت بر روحیه پیس تأثیر نهاده بود. ظاهری خسته و بی‌حوصله داشت. حرکات و رفتارش، آمیخته به نگرانی و اضطراب بود. سخنانش را با سرعت بیش‌تری بیان می‌داشت. دیگر لبخندی هم بر چهره نداشت. او حتی سؤالاتی درباره تعطیلات آخر هفته کلی، یا ماهیگیری در جزایر باهاماس از او نکرد. پیس تنها در نظر داشت با او معامله‌ای کند، حال می‌خواست این شخص کلی کارتر باشد یا وکیلی که نامش در فهرست اسامی وکلا درست پس از کلی حضور داشت.

آن‌ها پشت میزی نشستند، و هر یک دفتر یادداشتی در مقابل خود نهاد، خودنویس‌های خود را آماده نوشتن ساختند.

کلی شروع به صحبت کرد: «به نظر من، مبلغ پنج میلیون دلار، برای هر مرگ، رقم بهتری باشد. درست است که آن‌ها از بچه‌های بی‌سرپرست

خیابانی هستند و از کسانی به شمار می‌روند که زندگی‌شان از ارزش اقتصادی بسیار کمی دارد، اما آن چه را موکل تو مرتکب شده است، با میلیون‌ها دلار خسارت کیفری برابر است. بنابراین، باید رقم فعلی را با وضعیت کیفری در هم بیامیزیم و به مبلغ پنج میلیون دلار برسیم.»
پیس گفت: «مردی که در وضعیت گما به سر می‌برد، دیشب از دنیا رفت.»

«بنابراین حال، با شش قربانی روبه‌رو هستیم.»

«هفت قربانی. یکی را هم در صبح روز شنبه از دست دادیم.»

کلی به قدری بارها و بارها، پنج میلیون را ضربدر شش کرده بود که حال، به زحمت می‌توانست رقم جدید را پذیرا باشد: «نفر هفتم دیگر کیست؟! کجا?!»

«بعداً جزئیات نفرت‌بار آن را برایت شرح خواهم داد، قبول است؟ بهتر است بگوییم که تعطیلات آخر هفته بسیار سخت و طولانی‌ای را پشت سر گذاشته‌ام. در مدتی که تو مشغول ماهیگیری بودی، ما مشغول گوش دادن به تماس‌های تلفنی ۹۱۱ بودیم... کاری که دو روز آخر هفته، آن هم در شهری مثل این جا، مستلزم داشتن یک ارتش کوچک می‌باشد...»
«مطمئن هستی که با یک مورد «تاروان» مواجه شده بودی؟...»
«از این بابت، مطمئن هستیم.»

کلی جمله بی‌معنایی روی یادداشت خود نگاشت و سعی کرد استراتژی خود را تغییر دهد: «پس بیاییم و با رقم پنج میلیون برای هر فرد مرده، به توافق برسیم.»

«قبول است.»

کلی در طول سفر هوایی بازگشت خود از آباکو، خود را متقاعد ساخته بود که تنها با یک بازی ردیف ساختن ارقام صفر در کنار یکدیگر مواجه است. با خود گفته بود: اصلاً فکر نکن با پول واقعی سر و کار داری... فقط فکر کن با یک ردیف صفر در کنار یک رشته ارقام دیگر مواجه هستی و بس. در حال حاضر، فراموش کن چه کارهایی را می‌توان با داشتن پول به

انجام رساند. تغییرات و تحولات دراماتیکی را که در شرف روی دادن است، کاملاً از یاد ببر. فراموش کن چه کارهایی را یک هیئت منصفه دقیق می‌تواند در طول سال‌های آتی، در مسیر زندگی به انجام رساند. فقط با این صفرها بازی کن. نوک تیز چاقویی را که شکمت را از هم می‌درد، فراموش کن. تظاهر به این کن که امعاء و احشایت، از پولاد آبدیده است. حریف تو، موجودی ضعیف و وحشت‌زده است، و هم‌زمان بسیار ثروتمند و بسیار مقصر و گناهکار...

کلی به سختی آب بزاق دهانش را به پایین قورت داد و کوشید با لحنی معمولی صحبت کند: «به همان اندازه، حق الزحمه وکلا، بسیار پایین است.»

پیس گفت: «آه، راستی...؟» و در واقع لبخندی بر چهره‌اش نمایان شد: «یعنی مبلغ ده میلیون دلار کافی نیست؟...»

«نه برای این نوع پرونده. وضعیت افتضاح و بی‌آبرویی شما، ماهیتی به مراتب شدیدتر و بیش‌تر می‌گرفت، چنانچه شرکت حقوقی تخصصی‌تری در زمینه رسیدگی به پرونده‌های زیان‌کاری وارد ماجرا می‌شد.»

«ببینم، خیلی سریع درست را آموخته‌ای، نه؟»

«خب، راستش را بخواهی، نیمی از آن برای مالیات از دستم خواهد رفت. به همان اندازه، برنامه‌ای که شما برایم ترتیب داده‌اید، وضعیتی بسیار مجلل و گران‌قیمت در بر خواهد داشت. از من انتظار می‌رود که یک شرکت حقوقی واقعی و مناسبی ترتیب دهم، آن هم در ظرف چند روز، در منطقه‌ای که اجاره‌هایی بسیار بالا دارد. به همان اندازه، میل دارم کاری هم برای تکیلا به انجام رسانم؛ همین‌طور هم برای سایر وکلای مدافعی که در این ماجرا، حضور خواهند داشت...»

پیس که از حالا مشغول نوشتن مطلبی بر روی یادداشت خود بود گفت: «کافی است رقمی را به من بگویی.»

«پانزده میلیون دلار، می‌تواند ماهیت این مبادلات را نرم‌تر و لطیف‌تر

سازد.»

«ببینم، آیا تیری در تاریکی می‌اندازی؟»

«خیر. فقط در حال مذاکره هستم.»

«بنابراین، تو خواهان پنجاه میلیون دلار هستی؛ سی و پنج میلیون

برای خانواده‌ها، و پانزده میلیون هم برای خودت...؟»

«بله، این مقدار کافی به نظر می‌رسد.»

«قبول است.» پیس دست خود را پیش آورد تا با کلی دست

دهد: «تبریک می‌گوییم.»

کلی با او دست داد. نمی‌دانست چه جمله‌ای بیان کند، بنابراین فقط

گفت: «ممنونم.»

مکس دست خود را پیش برد و کیف دستی‌اش را برداشت: «قراردادی

با چند جزئیات کوچک و یک رشته شروطی هست که باید آن را امضا

کنی.»

«چه نوع شروطی؟»

«نخست آن که تو هرگز مجاز نیستی نام تاروان را در برابر تکیلا واتسن

و وکیل جدید او بیان کنی؛ و یا اساساً به هیچ یک از وکلای درگیر در این

ماجرا. انجام چنین کاری، به منزله‌ی به خطر افکندن همه چیز است.

همان‌گونه که پیش‌تر با هم حرف زده بودیم، اعتیاد به نوعی مواد مخدر،

نمی‌تواند به عنوان نوعی دفاع قانونی به شمار رود. البته در هنگام رأی

نهایی دادگاه، می‌توان انتظار داشت که با شرایط دشواری مواجه گردیم، اما

آقای واتسن به هر حال مرتکب یک قتل شده است و هر آن چه را در آن

برهه از زمان استعمال می‌کرده است، به هیچ‌وجه برای حمایت و دفاع از او،

به عنوان مدرکی قانونی تلقی نخواهد شد.»

«من این را به مراتب بهتر از شما می‌دانم.»

«بنابراین هر آن چه را مربوط به قاتلان است، از خاطر ببر. تو اینک

صرفاً نماینده‌ی خانواده‌های قربانیان هستی و بس. تو دیگر در آن سوی

خیابان حضور داری کلی، پس این واقعیت را بپذیر. پس از معامله‌مان، تو

مبلغ پنج میلیون دلار دریافت خواهی کرد و ظرف ده روز، پنج میلیون

دیگر و مابقی پنج میلیون دلار را پس از پایان همه این برنامه‌ها دریافت خواهی نمود. کافی است نام تاروان را در جایی بر زبان برانی تا معامله ما به پایان خود برسد و از اعتماد ما نسبت به وکلا سوءاستفاده کنی تا مبلغ زیادی پول نازنین را از دست بدهی.»

کلی سر خود را جنباند و به قرارداد قطوری که حال بر روی میز قرار داشت خیره ماند.

مکس به صحبت خود ادامه داد: «این اساساً یک توافقنامه محرمانه میان ما است.» او چند ضربه به قرارداد پیش رویش زد و افزود: «در این مکتوبات، یک عالم اسرار سیاه و شوم وجود دارد که تو ناگزیر خواهی بود حتی از منشی‌ات نیز پنهان نگاه داری. برای نمونه، نام موکل من، هرگز نباید بر زبان رانده شود. از هم اینک، شرکتی به صورت سپر بلا، در جزایر برمودا^۱ تأسیس شده است که شعباتی نیز در جزایر آنتی^۲ هلندی‌ها دارد و زیرپوشش دفتر مرکزی با ملیت سوئیسی فعالیت می‌کند که در لوکزامبورگ^۳ واقع است. ردپای این اسناد و مدارک، از آن جا آغاز می‌شود و به همان جا نیز پایان می‌گیرد و هیچ کس، نه حتی من، هرگز نخواهد توانست به انتهای این سرنخ برسد، یقیناً در نیمه‌های راه، گم خواهد شد... موکلان جدیدت پول خود را دریافت خواهند کرد و قرار نیست هیچ سؤالی از تو بکنند. ما گمان نمی‌بریم که این مسئله، مشکل‌آفرین باشد. تو نیز به سهم خودت، صاحب یک ثروت هنگفت خواهی شد. به همان اندازه، به هیچ‌وجه انتظار نداریم که از جانب تو، موعظه‌هایی درباره‌ی دروس اخلاق دریافت بداریم. کافی است پولت را برداری، کارت را به پایان برسانی، آن وقت است که همه را خوشحال و خشنود کرده‌ای. نقطه، پایان جمله.»

«یعنی روحم را به فروش رسانم...؟»

«همان‌گونه که گفتم، لازم نیست به موعظه بنشیننی و ما را ارشاد کنی.»

1. Bermuda

2. Antilles

3. Luxembourg

تو به هیچ وجه مرتکب هیچ نوع کار غیراخلاقی نمی شوی. در واقع، خسارت هنگفتی برای موکلانی دریافت خواهی کرد که خودشان هم نمی دانند چه سرنوشتی در انتظارشان است. این کار، آن طورها هم که تصور می کنی، به معنای فروختن روح نیست. تازه... چه اشکالی دارد که تو نیز کمی ثروتمند شوی؟ تو نخستین وکیلی نیستی که با اقبالی خوش مواجه می شوی.»

کلی به نخستین پنج میلیون دلار خود می اندیشید. پولی که باید بلافاصله به او پرداخت شود.

مکس برخی از قسمت های خالی قراردادشان را نوشت، سپس آن را روی میز، به طرف کلی لغزاند: «این قرارداد اولیه ما محسوب می شود. آن را امضا کن، تا آن وقت مطالب پیش تری درباره موکلم به تو بگویم. من نیز می روم قهوه بیاورم.»

کلی سند را در دست گرفت، همچنان که آن را نگاه داشته بود، احساس می کرد هر لحظه بر وزن آن اضافه می شود. سپس کوشید پاراگراف اول را بخواند. مکس هم با رستوران هتل مشغول گفت و گویی تلفنی بود.

از او انتظار می رفت که در همان روز، استعفای خود را به دفتر وکالت عمومی تحویل دهد و مسئولیت وکالت تکیلا واتسن را از خود دور سازد. یک رشته اسناد، از حالا این کارها را برای او به انجام رسانده که آن به سند قرارداد ضمیمه شده بود. قرار بود بی درنگ و مستقیماً شرکت حقوقی خود را تأسیس کند؛ کارمندان زیر دست خود را استخدام نماید، حساب های بانکی متعددی برای خود باز کند و غیره... به همان اندازه، اساسنامه ای پیشنهادی برای دفاتر حقوقی جی. کلی کارتر پسر، به آن مدارک ضمیمه شده بود. همه چیز با دقت و وضوح بیان شده بود. از او انتظار می رفت در زمانی کوتاه، با آن هفت خانواده وارد گفت و گو شود و مراحل وکالت پرونده های آنها را به انجام رساند.

قهوه ها از راه رسید، کلی همچنان به خواندن مشغول بود. مکس مشغول گفت و گو با تلفن همراه، در آن سوی اتاق هتل بود. او با صدایی

آهسته و جدی، مشغول توضیح و احتمالاً گزارش دادن آخرین وقایع به مافوق‌های خود بود. یا شاید هم مشغول پرس و جو از شبکه کارمندان مخفی خود درباره قتل احتمالی دیگری بود که تاروان می‌توانسته است پدید آورده باشد. پس از امضای صفحه یازدهم قرارداد، کلی می‌توانست از طریق بانک، مبلغ پنج میلیون دلار را سریعاً دریافت کند؛ رقمی که مکس دقایقی پیش در جای خالی نوشته بود.

هنگامی که کلی نام خود را امضا کرد، دستش می‌لرزید؛ نه از برای ترس یا نوعی تردید اخلاقی، بلکه از مشاهده آن همه صفر...

هنگامی که نخستین توافقنامه میان آن دو به امضا رسید، آن‌ها هتل را ترک گفتند، سوار اتومبیلی شدند که همان نگهبان امنیتی که در طبقه همکف هتل ویلرد به استقبال کلی آمده بود، آن را می‌راند. کلی درست مانند سیندرلا^۱ شده بود که در شرف عزیمت به ضیافت رقص شاهزاده بود، آن هم صرفاً به این خاطر که از حالا، همه چیز ماهیتی رؤیایی گرفته بود... مکس گفت: «پیشنهاد می‌کنم که پیش از هر کار، حساب بانکی‌ای برایت باز کنیم.»

او موفق شد بگوید: «بله، فکر خوبی است.»

پیس سؤال کرد: «آیا بانک بخصوصی مدنظرت است؟»

بانک فعلی کلی، یقیناً از مشاهده کارهایی که برای کلی صورت خواهد گرفت، دستخوش تعجب و حیرتی شدید خواهد شد. حساب بانکی او در آن بانک، همواره با زحمت و تلاش بسیار موفق می‌شد کمی بیش از میزان حداقل ممکن باقی بماند، و با واریز کردن هر مبلغ قابل توجهی، یقیناً کارمندان آن جا را به شگفتی عمیقی خواهد انداخت. به همان اندازه، یکی از مدیران بانک، یک بار با او تماس گرفته بود تا اعلام کند که بدهی یکی از قسط‌های او عقب افتاده است. کلی می‌توانست از حالا، صدای آه تعجب آن مدیر را با مشاهده رونوشتی از وجه بانکی او، پس از واریز شدن مبلغ

پنج میلیون دلار، به وضوح بشنود...

کلی گفت: «شک ندارم که خود شما، بانکی را در نظر گرفته‌اید...»
 «ما ارتباطی نزدیک با بانک چیس^۱ داریم. همه کارهای بانکی ما، در آن جا با سهولت و سرعت بیش‌تری صورت خواهد گرفت.»
 کلی با لبخندی اندیشید: بسیار خوب! پس بانک چیس انتخاب می‌شود... هر جا خوب است، به شرط آن که واریز شدن پول او، در اسرع وقت صورت گیرد!

مکس خطاب به راننده گفت: «بانک چیس، واقع در خیابان پانزدهم.»
 راننده از حالا، در همان مسیر مشغول رانندگی بود. مکس باز هم تعدادی مدارک دیگر در آورد: «این هم اجاره‌نامه ما با صاحب آن دفتر حقوقی و این هم اجاره‌نامه ما با شما. همان‌گونه که خودت نیز می‌دانی، آن جا مکانی بسیار عالی است و یقیناً ارزان نیست. موکل من از شرکتی خیالی استفاده کرد تا آن را به مدت دو سال، به قرار ماهی هجده هزار دلار اجاره کند. ما می‌توانیم آن دفتر را با همین نرخ، به مدت دو سال به تو اجاره دهیم.»
 «اما این تقریباً برابر است با مبلغ چهارصد هزار دلار...!»

مکس لبخندی زد و گفت: «شما یقیناً از عهده پرداخت آن برخوردار خواهید آمد، قربان. سعی کن از حالا، درست مانند یک وکیل دادگاهی بیندیشی که یک عالم پول برای خرج کردن دارد...»

معاون رئیس بانک، برای انجام کارهای بانکی آن‌ها، در انتظار بود. مکس نام فرد مورد نظر را بیان داشت، و فرش سرخ رنگی در هر نقطه که آن‌ها پای نهادند، برایشان انداخته شده بود. کلی به اوضاع بانکی خود رسیدگی کرد و همه اسناد و مدارک را به امضا رساند.

قرار شد عصر همان روز، مبلغ مورد نظر به حساب او واریز شود. آن هم به گفته آن آقای بسیار مهم و عالی‌رتبه.^۲

1. Chase

۲. نویسنده در اینجا از واژه Veep که به معنای معاون رئیس‌جمهور آمریکا است، استفاده کرده و سعی دارد با طنز، از اهمیت آن کارمند عالی‌رتبه بانک سخن بگوید. -م-

با سوار شدن در اتومبیل، مکس دوباره حالتی بسیار اداری یافت و گفت: «ما این اجازه را به خود دادیم تا اساسنامه‌ای برای شرکت حقوقی‌ات تنظیم کنیم.» او باز هم مدارک دیگری به کلی داد.

کلی گفت: «من قبلاً هم این مدارک را دیده‌ام.» در حالی که همچنان به پولی که باید به حسابش واریز شود می‌اندیشید.

«این مدارک، ماهیتی بسیار معمولی و اولیه دارد. هیچ چیز بخصوصی ندارد. آن را به شرح زیر به انجام برسان؛ مبلغ دویست دلار را با کارت اعتباری‌ات واریز کن، تا وارد جریان کار شوی. این کار کم‌تر از یک ساعت وقت می‌برد. تو حتی می‌توانی آن را از پشت میز کارت در دفتر وکالت عمومی به انجام رسانی.»

کلی کاغذها را در دست گرفت و از پنجره، نگاهی به بیرون انداخت. جاگواری از نوع اکس. جی، به رنگ زرشکی در کنار آن‌ها، پشت چراغ قرمز ایستاده بود. ذهن کلی، به خیال‌پردازی پرداخت. او کوشید ذهنش را به کار خود متمرکز سازد، اما به این کار قادر نگشت.

مکس گفت: «راستی، حال که از دفتر وکالت عمومی سخن به میان آمد... ببینم، قصد داری چگونه با این افراد وارد گفت‌وگو شوی؟»

«چطور است که همین حالا وارد کار شویم؟»

مکس به راننده دستور داد: «برو به خیابان ام و هجدهم!» به نظر می‌رسید راننده از همه اخبار اطلاع داشت. مکس خطاب به کلی گفت: «آیا درباره‌ی استخدام رادنی و پلِت فکر کرده‌ای؟»

«بله، همین امروز با آن‌ها صحبت خواهم کرد.»

«آفرین.»

«خوشحالم که مرا تأیید می‌کنی.»

«ما همچنین با افرادی آشنا هستیم که با این شهر، به خوبی آشنا هستند. آن‌ها می‌توانند به کمکت بیایند. آن‌ها برای ما کار خواهند کرد، اما موکلان تو این موضوع را نخواهند دانست.» او در حالی که به راننده اشاره می‌کرد، این موضوع را بیان داشت و افزود: «ببین کلی، مادامی که هر هفت

خانواده، به عنوان موکلان تو در نیامده باشند، ما نمی توانیم احساس آسودگی و آرامش خیال کنیم.»

«اما به نظر می رسد که ناگزیرم همه چیز را به رادنی و پِلِت بگویم.»
 «تقریباً همه چیز را. آن ها یگانه افرادی خواهند بود که در شرکت حقوقی تو، از آن چه روی داده است، مطلع خواهند بود. اما تو هرگز مجاز نخواهی بود که نام تاروان و یا شرکت داروسازی موردنظر را نام ببری و آن ها هرگز نباید توافقنامه های پرداخت غرامت را از نزدیک ببینند. این ما خواهیم بود که این توافقنامه ها را برایت آماده و تنظیم خواهیم کرد.»
 «اما آن ها باید بدانند که ما قصد داریم چه مبالغی را به آن خانواده ها بپردازیم!»

«بدیهی است. آن ها باید خانواده ها را متقاعد سازند که آن مقدار پول را بپذیرند. اما آن ها هرگز نباید بفهمند که این پول، از کجا آمده است.»
 «این کار بسیار سختی خواهد بود.»
 «بسیار است در آغاز، آن ها را به استخدام خودمان در آوریم، بعداً خواهیم دید...»

چنانچه کسی غیبت کلی را در دفتر وکالت عمومی مشاهده کرده بود، در آن لحظه کوچک ترین نشانی از این آگاهی آشکار نداشت. حتی دوشیزه گللیک که همیشه مطمئن و قابل اعتماد، غرق در پاسخگویی به هزاران تماس تلفنی بود و فرصت نداشت مانند همیشه، با حالت چهره اش از کلی بپرسد: «کجا بودی؟!...»

نزدیک به یک دوجین پیام تلفنی بر روی میز کار او قرار داشت؛ همه دیگر فاقد ارزش و اهمیت بودند. گلندا در کنفرانسی در نیویورک حضور داشت و طبق معمول، غیبت او به منزله ساعات ناهار طولانی تر، و مرخصی های ناشی از «بیماری» بود...
 او به سرعت نامه استعفای خود را ماشین کرد و آن را با پست

الکترونیکی، به گلندا ارسال داشت.

او در حالی که در اتاقش را بسته بود، دو چمدان را با وسایل شخصی دفتری اش پر کرد، و همه کتاب‌های قدیمی و وسایل دیگری را که در برهه‌ای از زمان، با اندیشه‌ای شاعرانه، به عنوان خاطراتی عاطفی نزد خود نگاه داشته بود، بر جای نهاد. با خود می‌اندیشید که همواره می‌تواند دوباره به آن جا بازگردد، هر چند خود نیز به خوبی می‌دانست که هرگز چنین کاری نخواهد کرد...

دفتر کار رادنی، در فضایی تنگ و کوچک واقع بود که با دو دستیار حقوقی دیگر، سهیم بود. کلی گفت: «یک دقیقه وقت داری؟»
رادنی گفت: «راستش را بخواهی نه.» او حتی سر خود را از روی انبوهی از گزارشات کتبی بلند نکرده بود.

«خبر تازه‌ای درباره پرونده تکیلا واتسن به دست آورده‌ام. فقط یک دقیقه از وقت را خواهم گرفت.»

رادنی با بی‌میلی، مدادی را پشت گوش خود نهاد، به دنبال کلی به داخل دفتر وی قدم نهاد. جایی که همه قفسه‌ها خالی شده بود. کلی در را پشت سر خود قفل کرد و تقریباً با صدایی که بیش‌تر به زمزمه‌ای آهسته شباهت داشت گفت: «دارم این‌جا را ترک می‌گویم...»

آن‌ها تقریباً نزدیک به یک ساعت با هم حرف زدند، در حالی که مکس با بی‌صبری داخل اتومبیل، انتظار او را می‌کشید. اتومبیل او در نقطه‌ای غیرقانونی، در جنب خیابان پارک شده بود.

هنگامی که کلی از ساختمان خارج شد، دو چمدان حجیم همراه خود داشت و رادنی نیز او را همراهی می‌کرد. او نیز چمدانی در دست داشت و درون یک ساک خرید روزانه را نیز با انواع وسایل پر کرده بود. او سوار اتومبیل خود شد و از آن‌جا دور گشت. کلی نیز دوباره سوار اتومبیل مکس شد.

کلی گفت: «او نیز وارد ماجرا شد.»

«چه خبر تعجب‌آوری...!»

در دفتر واقع در خیابان کائیکتیکات، آن‌ها با یک مشاور طراح که از سوی مکس استخدام شده بود، ملاقات کردند. فهرست انتخابی به کلی ارائه شد، تا مبلمان گران‌قیمتی را که تصادفاً در انباری‌ای جای داشت، برای خود برگزینند. قرار بود آن مبلمان، ظرف بیست و چهار ساعت به او تحویل داده شود. کلی به فهرست نمونه وسایل گوناگون نگاهی انداخت، برخی را برگزید، در حالی که همه از بالاترین نرخ ممکن برخوردار بودند. سپس در پایین کاغذ سفارش خرید، امضایی کرد.

به همان نسبت، سیستم ارتباطی تلفنی در دفتر نصب شد. مشاور در امر رایانه‌ای، پس از طراح از راه رسید. در برهه‌ای از زمان، کلی با چنان سرعتی مشغول خرج کردن پول خود شد که از خود سؤال کرد آیا به قدر کافی از مکس پول گرفته بود...؟

کمی پیش از ساعت پنج بعد از ظهر، مکس از داخل دفتری که به تازگی رنگ دوباره خورده بود بیرون آمد، در حالی که تلفن همراه خود را درون جیب کتش می‌نهاد، خطاب به کلی گفت: «پولت واریز شد.»

«پنج میلیون؟»

«بله. حالا دیگر یک میلیونر شده‌ای.»

کلی گفت: «من دیگر باید بروم، فردا می‌بینمت.»

«کجا می‌روی؟...»

«دیگر چنین سؤالی از من نکن، فهمیدی؟ تو رئیس من نیستی، در ضمن، از تعقیب کردن من نیز دست بردار. ما با هم معامله‌ای کرده‌ایم و بس.»

او تا چندین چهارراه، پیاده رفت، در حالی که همراه جمعیت شلوغ کارمندانی که قصد بازگشت به خانه‌هایشان را داشتند، همگام شد. با خرسندی با خود لبخند می‌زد، در حالی که احساس نمی‌کرد پاهایش با زمین زیرپایش تماس دارد. سرانجام به خیابان هفدهم رسید، و دریاچه زیبا و بنای یادبود واشینگتن را دید. جمعیت انبوهی از دانش‌آموزان دبیرستانی، مشغول گرفتن عکس‌هایی یادگاری در آن جا بودند. کلی به

سمت راست رفت و از باغ معروف کانستیتوشن گاردنز^۱ گذشت، از کنار بنای یادبود سربازان ویتنام عبور کرد و با دور شدن از آن جا، در کنار کیوسکی ایستاد، دو سیگار برگ ارزان قیمت خرید، یکی از آن‌ها را روشن کرد و دوباره به راه رفتن ادامه داد تا سرانجام به پله‌های بنای یادبود لینکلن^۲ رسید. او مدت‌ها در همان حالت، نشسته بر جای ماند و به ساختمان‌های تاریخی و معروف شهر واشینگتن و مراکز تجاری در دوردست خیره ماند. داشتن فکر و اندیشه‌ای دقیق و واضح، ممکن نبود. کافی بود فکری خوب و واضح به ذهنش برسد تا بی‌درنگ با فکر خوب دیگری جایگزین گردد. او به پدرش اندیشید که در قایقی کرایه‌ای زندگی می‌کرد و به این تظاهر می‌نمود که از زندگی بسیار خوب و شادی برخوردار است، در حالی که به سختی در تلاش بود تا نان بخور و نمیری به دست آورد؛ مردی پنجاه و پنج ساله، بی‌هیچ آینده مشخصی... برای رهایی از بدبختی و اندوه، به شدت به خوردن مشروب روی آورده بود. کلی به کشیدن سیگار برگ خود ادامه داد و در ذهن برای دقایقی انواع چیزهایی که آرزو داشت تصاحب کند خرید، آن هم صرفاً برای تجربه کردن لذت آن و با خود حساب کرد دقیقاً چه مقدار خرج خود خواهد کرد، به‌ویژه چنانچه به خریدن آن چه آرزو داشت همت می‌گماشت: لباس‌های نو، اتومبیلی مدرن و زیبا، ضبط صوتی با انواع لوازم الکترونیکی مجهز و پیشرفته و چندین سفر جالب... جمع کل به دست آمده، باز هم مقدار بسیار کمی از ثروت او را کاهش می‌داد. اما مهم‌ترین سؤال او این بود که چه اتومبیلی برای خود تهیه کند...؟ چیزی که از موفقیت مالی او حکایت داشته باشد، بی‌آن که حالتی خودستایانه در برداشته باشد.

در ضمن، او یقیناً نیاز داشت تا نشانی خانه‌اش را تغییر دهد. در اسرع وقت. تصمیم گرفت در منطقه جرج تاون، به دنبال خانه‌ای قدیمی و اشرافی که به قرن گذشته تعلق داشت بگردد. شنیده بود که برخی از این

1. Constitution Gardens

2. Lincoln Memorial

خانه‌های قدیمی تا شش میلیون دلار هم خرید و فروش شده بودند، اما او نیازی به چنین مخارجی نداشت. او شک نداشت که می‌توانست خانه‌ای در حدود یک میلیون دلار، که مناسب با سلیقه‌اش باشد، برای خود بیابد.

یک میلیون دلار برای این کار، یک میلیون دلار برای کاری دیگر... او سپس به ربکا اندیشید، هر چند کوشید زیاد روی این موضوع درنگ نکند. در طول چهار سال گذشته، او تنها دوست او به شمار رفته بود؛ کسی که از همه رازها و اسرار زندگی او، باخبر بود. اما حال، دیگر هیچ کسی نبود که وی بتواند با او درد دل کند. از زمان قطع رابطه آن‌ها، پنج روز می‌گذشت. اما به قدری اتفاقات گوناگون در زندگی او روی داده بود که او هیچ فرصت کافی برای فکر کردن به وی را نیافته بود.

با صدایی بلند گفت: «خانوادهٔ وان هرن را به دست فراموشی بسپار!» و سپس دود غلیظ سیگار برگ خود را از سینه بیرون داد.

تصمیم گرفت که به صندوق پیدمانت^۱ اهدایی قابل توجهی بکند، زیرا این صندوق، صرفاً در جهت مبارزه با کسانی شکل گرفته بود که در نظر داشتند زیبایی طبیعی مناطق شمالی ایالت ویرجینیا را از بین ببرند. در ضمن، قصد داشت دستگیری برای خود استخدام کند تا صرفاً به یافتن آخرین اخبار مربوط به کارهایی که شرکت وان هرن در نظر داشت به انجام رساند، همت گمارد و در هر کجا که امکان داشت، تازه‌ترین اطلاعات را به دست آورد و وکلایی استخدام کند تا به یاری مالکان زمینی در آن نواحی بروند که به هیچ‌وجه از مقاصد همسایهٔ ملعون‌شان جناب بنت بولدززر مطلع نبودند! آه، به راستی چه لذتی در انجام انواع کارهای مخرب و مخالف با برنامه‌های تأسیس و آبادانی آن مناطق طبیعی به وسیلهٔ وان هرن تجربه خواهد کرد...!

این افراد را برای همیشه فراموش کن!

او دومین سیگار برگ خود را روشن کرد و با جُنای تماس گرفت. او هنوز

1. Piedmont

در فروشگاه حضور داشت. کلی گفت: «میز شامی در سیتزئیل^۱ رزرو کرده‌ام، برای ساعت هشت.» در آن برهه از زمان، آن جا یگانه رستوران فرانسوی موردعلاقه همه شهروندان واشینگتنی به شمار می‌رفت.

جُنا گفت: «که این طور.»

«باور کن جدی حرف می‌زنم. ما باید موضوعی را جشن بگیریم. کارم را عوض کردم. بعداً برایت توضیح خواهم داد. فقط به آن جا بیا.»

«آیا می‌توانم دوستی را با خودم بیاورم؟»

«مطلقاً خیر.»

جُنا هرگز بدون دوست دختر آن هفته خود به هیچ کجا نمی‌رفت. هنگامی که کلی خانه‌اش را تحویل می‌داد، قصد داشت به تنهایی این کار را انجام دهد، بدون آن که دلش ذره‌ای برای کارهای قهرمان‌آمیز دوستش با دوستان دخترش تنگ گردد. او با دو رفیق وکیل دیگر نیز تماس گرفت، اما هر دو متأهل و دارای انواع کارها بودند، و دعوت کلی دیر به آن‌ها رسیده بود...

تنها کاری که باقی می‌ماند این بود که شام را با جُنا بخورد... که آن نیز همواره به عنوان ماجرای جالب از آب در می‌آمد...

فصل دوازدهم

او در جیب پیراهنش، تعدادی کارت حرفه‌ای تازه داشت، در حالی که جوهر آن‌ها هنوز کاملاً خشک نشده بود! آن کارت‌ها را چاپخانه‌ای که به طور شبانه‌روزی کار می‌کرد، صبح همان روز برایش ارسال داشته بود.

بر روی آن کارت‌ها، او به عنوان رئیس دستیاران شرکت حقوقی جی. کلی کارتر (پسر) معرفی می‌شد. رادنی آلبریتون^۱ به عنوان رئیس دستیاران حقوقی معرفی شده بود، به گونه‌ای که انگار آن شرکت حقوقی، دارای بخش کامل و مجزایی از دستیاران حقوقی بی‌شماری بود که زیرنظارت او، مشغول کار و فعالیت بودند... چنین چیزی واقعیت نداشت، اما این ماجرا هر لحظه بر ابعاد عظیم خود می‌افزود.

چنانچه رادنی فرصتی برای خریدن کت و شلوار تازه‌ای به دست آورده بود، احتمالاً برای نخستین مأموریت خود، آن را بر تن نمی‌کرد. در واقع، اونیفُرم قدیمی‌اش، به مراتب بهتر از یک دست کت و شلوار نو بود؛ کتی سرمه‌ای و فرسوده، با کراواتی نیمه گشوده، شلوار جینی کهنه و چکمه‌های سیاه ارتشی. او هنوز هم مشغول کار در خیابان‌های شهر بود و نیاز داشت

1. Albritton

که به همان شکل سابق خود باقی بماند.
 او آدلفا پامفری را در محل فعالیت همیشگی اش یافت. زن بینوا به نقطه‌ای به دیوار مقابل خود خیره شده بود، بدون آن که هیچ جایی را مشاهده کند. دوربین‌های امنیتی در اطرافش مشغول کار بودند. اینک ده روز می‌شد که از زمان مرگ پسرش سپری می‌شد. او به رادنی خیره شد و به دفتری که همهٔ افرادی که به آن جا قدم می‌نهادند انتظار می‌رفت نام خود را امضا کنند اشاره نمود. رادنی یکی از کارت‌های حرفه‌ای خود را از جیب بیرون آورد و به معرفی خود پرداخت: «من برای وکیلی در مرکز شهر کار می‌کنم...» او با ملایمت پاسخ داد: «چه خوب...» بدون آن که حتی نیم‌نگاهی نیز به آن کارت بیندازد.

«میل دارم برای دقایقی با شما صحبت کنم.»

«در چه مورد؟»

«در مورد پسران، رامن.»

«در چه مورد؟»

«من از نکاتی دربارهٔ مرگ پسران اطلاع دارم که شما از آن‌ها

بی‌خبرید.»

«در حال حاضر، این موضوع به هیچ‌وجه باب میل من نیست.»

«من این را به خوبی درک می‌کنم و بسیار متأسفم که ناگزیرم دربارهٔ آن با شما صحبت کنم. اما از شنیدن آن چه قصد دارم برایتان بازگو کنم، یقیناً خشنود خواهید شد؛ در ضمن... خیلی کوتاه و سریع خواهم گفت.»

آدلفا نگاهی به اطراف خود افکند. در انتهای راهرو، نگهبان دیگری حضور داشت، که با حالتی خواب‌آلود، در مقابل دری پاسداری می‌کرد. او گفت: «تا بیست دقیقه دیگر می‌توانم چند دقیقه‌ای استراحت کنم.

در غذاخوری طبقهٔ بالا شما را ملاقات خواهم کرد.»

همچنان که رادنی از آن جا دور می‌شد، با خود گفت: بله!... او حقیقتاً مستحق دریافت حقوق تازه و بسیار چشمگیر خود بود، چنانچه مردی

سفیدپوست به آدلفا پامفری نزدیک شده بود، تا درباره آن موضوع بسیار حساس و ظریف با وی صحبت کند، یقیناً هنوز هم باید در برابرش ایستاده باشد و با حالتی عصبی و معذب، در جست‌وجوی واژه‌هایی می‌گشت تا بتواند آن زن را که به هیچ‌وجه حاضر نبود واکنشی از خود ابراز کند، متقاعد سازد...

به هر حال، آن زن، یقیناً به او اعتماد نخواهد کرد، و هر آن چه را که او خواهد گفت، باور نخواهد آورد و حتی کوچک‌ترین توجه و علاقه‌ای به گفته‌های او ابراز نخواهد داشت. دست‌کم در پانزده دقیقه اولیه گفت‌وگویشان.

اما رادنی زبانی نرم و شیرین داشت. در ضمن، مردی باهوش و مهم‌تر از همه، سیاهپوست بود؛ و آن زن، یقیناً تمایل داشت با کسی درد دل کند.

پرونده مکس پیس درباره رامن پامفری بسیار کوتاه و خلاصه، اما بسیار کامل بود. مطالب زیادی برای بازگو کردن وجود نداشت. پدر احتمالی‌اش هرگز حاضر نشده بود با مادرش ازدواج کند. نام آن مرد، لئون تیز^۱ بود و در حال حاضر، مشغول سپری کردن دوران حبس سی ساله خود در زندانی در ایالت پنسیلوانیا^۲ به خاطر سرقتی مسلحانه و اقدام به قتل بود. از قرار معلوم، او و آدلفا تنها تا آن مقدار با هم زندگی کرده بودند که دو فرزند به وجود آوردند؛ رامن و برادر جوان‌تری به نام مایکل^۳ بود. برادر دیگری نیز بعدها به دنیا آمده بود که از وصلت آدلفا با مردی دیگر بود. مردی که آدلفا با او ازدواج کرده و سپس طلاق گرفته بود. زن بینوا در حال حاضر مجرد بود و سعی داشت به غیر از دو پسر باقیمانده خود، دو خواهرزاده جوان خود را نیز با زحمت زیاد بزرگ کند، زیرا خواهرش، به دلیل فروش مواد

1. Leon Tease

2. Pennsylvania

3. Micheal

مخدر، به زندان افتاده بود.

آدِلفا بیست و یک هزار دلار درآمد سالیانه داشت؛ او در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد و وظیفه داشت از ساختمانی اداری با امکانات بسیار کم از بروز خطرات گوناگون، مراقبت و نگهبانی کند. او هر روز صبح، از آپارتمان خود در شمال شرقی شهر خارج می‌شد و با قطار زیرزمینی تا مرکز شهر می‌رفت. او نه صاحب اتومبیلی بود، نه هرگز رانندگی آموخته بود. او حساب پس‌اندازی در بانک داشت که رقم بسیار ناچیزی در خود جای داده بود. او همچنین دو کارت اعتباری داشت که وی را پیوسته در حالتی مشکل‌آفرین نگاه می‌داشت و امکان داشت کارنامه‌ای شایسته برای تصاحب کارت اعتباری را از وی ساقط کند. او هرگز مرتکب خلاف نشده و پرونده‌ای در اداره پلیس نداشت. او به غیر از کار و رسیدگی به اعضای خانواده‌اش، هیچ کار دیگری نمی‌کرد. تنها تفریح او، سر زدن به مرکز کلیسای کلام الهی به نام «سِیلِم قدیمی»^۱ بود که با خانه‌اش، فاصله چندانی نداشت.

از آن جا که آن‌ها هر دو در همان شهر بزرگ شده و پرورش یافته بودند، برای دقایقی به بازی «فلان کس را می‌شناسید...؟» پرداختند. به کدام مدرسه رفتید؟ پدر و مادرتان از اهالی کجا بودند؟ سرانجام ارتباطات و دوستانی مشترک یافتند. آدِلفا به نوشیدن کوکاکولای رژیمی خود مشغول بود و رادنی هم فنجان قهوه سیاه سفارش داده بود. سالن غذاخوری تا حدودی با کارمندان پست که از هر دری سخن می‌گفتند به غیر از کار یکنواختی که از آن‌ها انتظار می‌رفت، پر بود.

آدِلفا پس از دقایقی که با آن شکل معذب‌کننده آغاز شده بود گفت: «می‌خواستید دربارهٔ پسر من صحبت کنید؟» صدای او ملایم و

آهسته، با حالتی همچنان رنج‌دیده و ناراحت بود. رادنی چند بار جا به جا شد، سرانجام به جلو خم شد و گفت: «بله و مجدداً اعلام می‌کنم از این که ناگزیرم درباره‌ی او با شما صحبت کنم بسیار متأسفم. من هم صاحب فرزندانی هستم... اصلاً قادر نیستم دورانی را که در حال سپری کردن آن هستید، در نظر مجسم کنم...»

«حق با شما است.»

«من برای وکیلی در مرکز شهر کار می‌کنم؛ وکیلی جوان و بسیار باهوش، او سرنخی یافته است که می‌تواند شما را به سوی مبلغ هنگفتی پول راهنمایی کند.»

به نظر نمی‌رسید، فکر پولی هنگفت، آدلفا را مسحور خود ساخته باشد. رادنی به صحبت خود ادامه داد: «پسری که رامن را به قتل رسانده است، به تازگی از یک کلینیک ترک‌اعتیاد مرخص شده بود. او نزدیک به چهار ماه در آن جا بستری بوده است. او یک بچه خیابان است... معتاد، و بدون هرگز کوچک‌ترین امیدی برای داشتن یک زندگی خوب و راحت... به عنوان بخشی از درمان او برای ترک اعتیاد، دارویی به او تجویز کرده بودند. ما معتقدیم که یکی از این داروها، این جوان را به حدّ جنون رساند تا وی قربانی ناشناسی برای تیراندازی به او برای خود بیابد.»

«پس ماجرا مربوط به معامله‌ی مواد مخدری که با ناراحتی به پایان رسیده باشد نبوده است؟...»

«خیر. مطلقاً این طور نبوده است.»

چشمان آدلفا برای لحظه‌ای به نقطه‌ای دیگر خیره شد و دوباره پر از اشک گشت و رادنی برای لحظه‌ای موفق شد احساس کند که به آن زن نزدیک شده است. اما آدلفا دوباره به او خیره شد و سؤال کرد: «گفتید پول هنگفت؟ مثلاً چه مقدار؟»

رادنی با چهره‌ای اسرارآمیز و درست مانند قماربازی قهار پاسخ داد: «به هر حال بیش از یک میلیون دلار.» او این قسمت از برنامه‌اش را بیش از ده بار تمرین کرده بود، زیرا به راستی شک داشت بدون حالتی

هیجان زده و جنون آمیز بتواند جمله‌اش را با آن آرامش بیان کند. کوچک‌ترین واکنشی از سوی آدلفا آشکار نگشت. دست‌کم در آغاز کار. او باز هم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «مرا دست انداخته‌اید؟»

«آخر چرا بایستی چنین کاری کنم؟! من که شما را به هیچ‌وجه نمی‌شناسم. آخر چرا باید به این‌جا بیایم و چنین جمله‌ای را به شما بگویم؟ پای یک عالم پول در میان است، پولی هنگفت...! پولی از یک شرکت بزرگ داروسازی، که شخصی مایل است شما آن را بپذیرید و ساکت باقی بمانید.»

«کدام شرکت بزرگ؟»

«ببینید، من دقیقاً آن چه را می‌دانم به شما گفتم. وظیفه من، ملاقات با شما بود و بس. و این که بگویم چه وقایعی در جریان است و این که از شما دعوت کنم به دیدن آقای کارتر تشریف بیاورید؛ منظورم همان وکیلی است که برایش کار می‌کنم. او خود، همه ماجرا را برایتان تعریف خواهد کرد.»

«سفیدپوست است؟»

«بله، اما از نوع خوب. پنج سال می‌شود که با او همکار هستم. از او خوشتان خواهد آمد. تازه... از مطالبی که به شما خواهد گفت، باز هم بیش‌تر از خود او، خوشتان خواهد آمد.»

دیدگان اشک‌بار، دوباره حالت طبیعی خود را بازیافته بود. آدلفا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بسیار خوب.»

رادنی سؤال کرد: «کارتان چه وقت پایان می‌گیرد؟»

«چهار و نیم.»

«دفتر ما در خیابان کانکتیکات واقع است. با پانزده دقیقه فاصله از این‌جا. آقای کارتر منتظر شما خواهد ماند. کارت مرا هم که دارید...»

آدلفا دوباره به کارت خیره شد.

رادنی گفت: «و یک نکته بسیار مهم دیگر...» او صدایش را به صورت زمزمه‌ای پایین آورده بود: «این ماجرا تنها زمانی ادامه خواهد داشت که

شما ساکت و خاموش باقی بمانید و با هیچ کس در این باره حرف نزنید. این یک راز سربه مهر است. کافی است کاری را که آقای کارتر به شما می‌گوید انجام دهید و آن هنگام است که پول‌تان را دریافت خواهید کرد؛ بیش از آن چه در طول عمرتان تصور داشتن آن را می‌کرده‌اید...! اما کافی است این ماجرا به بیرون درج پیدا کند تا شما صاحب هیچ چیز نگردید. «
آدِلْفا سرش را به علامت پذیرش توصیه جنباند.

«در ضمن، شما باید در فکر این باشید که تغییر مکان دهید.»

«تغییر مکان؟!»

«در یک خانه تازه، در شهری تازه، جایی که هیچ کس با شما آشنایی نخواهد داشت و هیچ کس نخواهد دانست صاحب این مقدار پول هنگفت هستید. یک خانه زیبا و قشنگ در یک خیابان امن و راحت... به طوری که بچه‌ها عادت دارند به دوچرخه‌سواری در پیاده‌روهای آن بپردازند، هیچ اثری از کوچک‌ترین قاچاقچی مواد مخدر نیست و خبری از دسته‌های قاچاقچیان شرور خیابانی و یا دستگاه‌های گیرنده سلاح‌های گرم در مدارس نیست. بدون هیچ خویشاوندی که خواهان پول شما باشد. پیشنهاد و توصیه کسی را که مانند خود شما، در خیابان‌های شهر بزرگ شده است بپذیرید! هر چه سریع‌تر تغییر مکان دهید و این شهر را ترک گوید! کافی است این مقدار پول را به لینکلن تاورز ببرید تا شما را زنده زنده ببلعند...»

حمله غافلگیرانه کلی به دفتر وکالت عمومی، تا آن هنگام، دوشیزه گللیک را به اسارت گرفته بود؛ منشی پرکار و کوشایی که در برابر پیشنهاد دریافت دو برابر حقوق فعلی خود، تنها برای لحظه‌ای کوتاه دستخوش تردید شد. دوست قدیمی کلی؛ پُلِتِ تولس نیز هر چند دارای شوهری ثروتمند بود، لیکن از مشاهده امکان دریافت حقوق سالیانه‌ای معادل دویست هزار دلار در مقایسه با مبلغ چهل هزار دلار کنونی خود، به این

موقعیت طلایی چنگ انداخت و بی‌درنگ موافقت خود را اعلام داشت. درست مانند رادنی: آن حمله غافلگیرانه، موجب شده بود تا گلندا، دو تماس تلفنی سریع انجام دهد که هر دو، بی‌پاسخ باقی مانده بود. همین‌طور هم ارسال یک عالم نامه‌های الکترونیکی که به آن‌ها نیز کوچک‌ترین پاسخی ارائه نشد. دست‌کم در آن دوران اولیه.

کلی با خود سوگند یاد کرد که در نزدیک‌ترین زمان ممکن، با گلندا ملاقاتی داشته باشد و دلیلی نسبتاً موجه از سرقت کارمندان خوبش، به وی ارائه کند.

در جهت متعادل ساختن کفه ترازوی افراد خوب و شایسته، کلی همچنین هم اتاقی خود؛ جُنّا را استخدام کرده بود! مردی که هرگز به کارهای حقوقی اشتغال نورزیده بود، لیکن در پنجمین تلاش خود، آزمون وکالت خود را با موفقیت پشت سر نهاده بود. او دوست و مشاور همدلی بود که کلی امیدوار بود با مرور زمان و کسب تجربه، به وکیل خوب و شایسته‌ای مبدل گردد. جُنّا چندان رازدار نبود و تمایل زیاد به نوشیدن مشروب داشت، بنابراین کلی درباره جزئیات شرکت حقوقی تازه تأسیس‌اش، اطلاعات چندان دقیقی به او ارائه نکرد. البته قصد داشت با مرور زمان و به تدریج، از وقایع بیش‌تری با جُنّا صحبت کند، اما در آغاز کار، قصد داشت احتیاط را رعایت نماید.

جُنّا که ظاهراً بوی پول نقد به مشامش رسیده بود، با حقوق پایه نود هزار دلار در سال شروع به مذاکره کرد، که آن مبلغ، کم‌تر از حقوق رئیس دستیاران حقوقی بود. البته هیچ‌کس نمی‌دانست دیگری در آن شرکت، چه مقدار حقوق دریافت می‌کند. از قرار معلوم مدیر عامل شرکت تازه، که در طبقه سوم حضور داشت، به همه کارهای حسابرسی و پرداخت حقوق کارمندان آن‌جا نظارت و رسیدگی مستقیم داشت.

کلی همچنین به پُلِت و جُنّا توضیحی احتیاط‌آمیز درست مانند آن چه به رادنی بیان کرده بود، ارائه نموده و برای جالب‌تر شدن ماجرا، اعلام کرده بود که از توطئه‌ای که مربوط به دارویی مخرب بود، اطلاع یافته است. او

همچنین اعلام کرده بود که نام آن دارو و یا نام شرکت تولیدکننده دارو، هرگز نه به آن‌ها و نه به افرادی دیگر، فاش نخواهد شد. او افزوده بود که با آن شرکت وارد گفت‌وگو شده و مذاکره و سپس معامله‌ای سریع، میان او و آن‌ها صورت پذیرفته بود. از قرار معلوم، پولی هنگفت دست به دست شده بود. به همین دلیل، رازداری و سکوت، کلید اساسی موفقیت و ادامه فعالیت آن‌ها به شمار می‌رفت. در واقع او با زبانی خاموش اما گویا به آن‌ها فهمانده بود؛ فقط کارتان را به انجام رسانید و سؤالات گوناگون نپرسید. قرار است شرکت حقوقی کوچک و شایسته‌ای برای خودمان دست و پا کنیم، تا یک عالم پول در آوریم و هم‌زمان با کار و تلاش، کمی هم از زندگی لذت ببریم... نقطه، پایان جمله.

... و چه کسی بود که در برابر چنین پیشنهادی پاسخ منفی دهد؟! دوشیزه گللیک، به گونه‌ای از آدلفا پامفری استقبال کرد که انگار او نخستین موکلی بود که به آن شرکت تازه تأسیس، جدید و زیبا قدم نهاده بود. که این درست عین حقیقت بود. از همه چیز آن دفتر، بوی تازگی به مشام می‌رسید؛ رنگ دیوارها، فرش‌ها، موکت‌ها، کاغذدیواری‌ها و مبلمان چرم ایتالیایی در سالن پذیرش... دوشیزه گللیک، در لیوانی از کریستال، که هرگز پیش از آن مورد استفاده قرار نگرفته بود، برای آدلفا آب آورد، سپس به سمت میز کار تازه خود که از فلز و شیشه بود، بازگشت. نفر بعدی، پُلِت بود. او آدلفا را به اتاق خود هدایت کرد، تا یک رشته کارهای اولیه را با او به انجام رساند؛ کاری که بیش‌تر نوعی گپ دوستانه میان دو زن بود. پُلِت چندین صفحه یادداشت را درباره اعضای خانواده آدلفا و زمینه زندگی وی پر کرد؛ دقیقاً همان اطلاعاتی که مکس پیس از پیش تهیه کرده بود. اما پُلِت شایسته‌ترین و مناسب‌ترین جملات را برای مادری داغدیده بر زبان راند.

تا آن لحظه، همه کارمندان شرکت حقوقی سیاهپوست از آب در آمده بودند و آدلفا از این بابت اطمینان خاطر یافت.

پُلِت گفت: «شاید قبلاً هم آقای کارتر را دیده باشید...» او مشغول بیان

جملاتی بود که پیش‌تر، با کلی تمرین کرده بودند: «هنگامی که شما در دادگاه حضور یافتید، او نیز همان‌جا بود. قاضی دادرسی او را به عنوان وکیل مدافع تکیلا واتسن برگزید، اما او خود را از شر آن پرونده رها نید و به این شکل، او درگیر این ماجرای تازه شد.»

آدِلفا درست همان‌گونه که آن‌ها حدس زده بودند، حالتی گم‌گشته یافت.

پِلِت به صحبت خود ادامه داد: «من و او، به مدت پنج سال در دفتر وکالت عمومی با هم کار می‌کردیم. چند روز پیش، آن‌جا را با هم ترک گفتیم و این شرکت حقوقی را گشودیم. از او خوشتان خواهد آمد. او مرد بسیار نازنین و خوبی است، همین‌طور هم وکیل زبردست و ماهری است. مردی شریف و امین، وفادار به موکلانش است.»

«یعنی شما تازه این مکان را گشوده‌اید؟!»

«بله. کلی مدت‌ها بود که میل داشت شرکت حقوقی از برای خود داشته باشد. از من خواهش کرد به او ملحق شوم. شما در میان افراد بسیار خوب و قابل اطمینانی حضور دارید، آدِلفا...»

گم‌گشتگی به حالتی از تعجب و شگفتی تغییر شکل داده بود.

پِلِت سؤال کرد: «آیا شما سؤالی از ما دارید؟»

«آن قدر سؤال در سرم است که نمی‌دانم از کجا شروع کنم؟»

«بله می‌فهمم. این هم سفارش من به شما: سؤالات زیادی نپرسید. در نقطه‌ای، شرکت عظیم و مهمی هست که حاضر شده است یک عالم پول به شما بپردازد، تا احتمال بروز شکایتی دادگاهی را که ممکن است شما از بابت مرگ پسران به دادسرا تحویل دهید، مانع گردد. چنانچه شما دستخوش تردید گردید و سؤالاتی بپرسید، به راحتی ممکن است از دریافت هرگونه مبلغی محروم شوید. کافی است پولتان را بگیریید آدِلفا و بعد هم از این‌جا بروید.»

سرانجام، هنگامی که وقت ملاقات با آقای کارتر فرا رسید، پِلِت او را به انتهای راهرو راهنمایی کرد؛ به دفتری بسیار وسیع در گوشه‌ای از

ساختمان. کلی نزدیک به یک ساعت بود که با حالتی عصبی، مشغول قدم زدن در اتاق کار خود بود، اما هنگامی که آدلفا را مشاهده کرد، با حالتی آرام و موقر با او برخورد نمود و حضور او را در دفتر حقوقی اش، مغتنم شمرد. کراوات او شل بود و آستین‌های پیراهنش را لوله کرده و میزش هم پوشیده از انواع پرونده‌های حقوقی بود، به گونه‌ای که انگار مشغول رسیدگی به وضعیت افرادی بی‌شمار بود. پُلِت تنها تا هنگامی در اتاق ماند که فضای خشک و معذب‌کننده اولیه از میان رفت، سپس بنا به نقشه از پیش تعیین شده، عذرخواهی کرد و خارج شد.

آدلفا گفت: «شما را به جا آوردم.»

«بله، من در دادگاه حضور داشتم. قاضی آن پرونده را به من تحمیل کرد، اما من موفق شدم خود را از شر آن رهایی بخشم. حال، در آن سوی خیابان حضور دارم و مشغول کار هستم.»

«گوشم با شما است.»

«یقیناً از این همه ماجرا، سردرگم شده‌اید.»

«همین‌طور است.»

«ماجرا بسیار ساده است.» کلی به لبه میز کارش تکیه داد و به چهره بی‌اندازه متعجب و سردرگم وی خیره شد. او دست‌هایش را روی سینه به هم وصل کرد و کوشید این حالت را القا کند که قبلاً نیز از این کارها انجام داده است. او دوباره به نقل ماجرای مربوط به یک شرکت داروسازی بد پرداخت و همچنان که آن داستان ماهیتی جالب‌تر و دقیق‌تر از روایت رادنی داشت، با حالتی پرشورتر بیان می‌شد، لیکن همان ماجرا را بدون ارائه هیچ اطلاعات بیش‌تر بازگو می‌کرد. آدلفا روی صندلی چرمی عمیقی فرو رفت و دست‌هایش را روی شلوار اونیفرم لباسش به هم وصل کرد و با چشمانی مراقب، بی‌آن که مژه بر هم زند، به گوش دادن داستان پرداخت بی‌آن که بداند حقیقتاً چه چیز را باور کند...

پس از آن که کلی به داستان خود پایان داد، افزود: «و حال آن‌ها

خواهان این‌اند که یک عالم پول به شما بپردازند.»

« آن‌ها دقیقاً کیست‌اند؟ ... »

« شرکت داروسازی. »

« آیا نامی هم دارد؟ »

« بله، چندین نام دارد، و همین‌طور هم چندین نشانی گوناگون. اما شما هرگز به هویت اصلی آن پی نخواهید برد. این بخشی از معامله آن‌ها با شما است. ما، منظورم من و شما به عنوان وکیل و موکل، باید به توافق برسیم که همه چیز مربوط به این ماجرا را مسکوت باقی گذاریم. »

آدِلْفا سرانجام مژه بر هم زد، دست‌هایش را از نو ترتیب داد و وزنش را جابه‌جا کرد. چشمانش هنگام خیره شدن به فرش ایرانی بسیار نفیسی که نیمی از فضای دفتر کلی را به خود اختصاص داده بود، می‌درخشید.

با ملایمت سؤال کرد: « چقدر پول ...؟ »

« پنج میلیون دلار. »

« خدای بزرگ... » او موفق شد این را بگوید و سپس از هم فروپاشید. او چشمانش را با دست‌هایش پنهان ساخت و به گریستن پرداخت. تا مدت‌ها نکوشید دست از گریستن بردارد. در پایان، کلی دستمالی کاغذی به او تعارف کرد.

پول مزبور، در بانک چیس بود. درست در کنار پول کلی. در انتظار آن که به این و آن، تقسیم شود. اسناد و مدارک مربوطه‌ای که مکس تنظیم کرده بود، بر روی میز کار کلی قرار داشت. یک عالم کاغذ؛ کلی به آدِلْفا کمک کرد تا با هم، به مطالعه آن‌ها بپردازند. او به وی توضیح داد که آن پول، در اولین ساعت اداری، در صبح روز بعد، به محض گشایش بانک به حساب بانکی آدِلْفا واریز خواهد شد. او صفحات بی‌شماری را ورق زد، از نکات مهم حقوقی و قضایی سخن گفت و هر جا که لازم بود، امضاهایی از آدِلْفا گرفت. زن بینوا بی‌اندازه سردرگم و گیج شده بود تا سخنی بیان کند. کلی بیش از یک بار گفت: « فقط به من اعتماد داشته باشید. اگر خواهان پول هستید،

همین نقطه را امضا کنید.»

در برهه‌ای از زمان، آدلفا گفت: «احساس می‌کنم که مشغول انجام عملی ناشایست هستم.»

«خیر. این خطا، از سوی شخص دیگری صورت گرفته است. این شما هستید که در این ماجرا، قربانی به شمار می‌روید آدلفا، که حال، موکل من هستید.»

او بارها، در حین امضا گفت: «لازم است با کسی صحبت کنم...» اما نیازی به صحبت با کسی نبود. بر اساس جاسوس‌های مکس، دوست‌پسری وجود داشت که گه‌گاه به دیدن او می‌آمد، او از آن نوع افرادی نبود که بتوان با او مشورت کرد. آدلفا همچنین برادران و خواهرانی داشت که در سراسر واشینگتن و فیلادلفیا^۱ پخش و پراکنده بودند. اما یقیناً آنان نیز، عاقل‌تر و فهمیده‌تر از خود آدلفا نبودند. به همان اندازه، هیچ‌یک از والدین آدلفا در قید حیات به سر نمی‌بردند.

کلی با ظرافت طبع پاسخ داد: «این کار، اشتباه محض خواهد بود. این پول، موجب بهبود بخشیدن به وضعیت زندگی شما خواهد شد، به شرط آن که ساکت و خاموش باقی بمانید. چنانچه در این باره صحبت کنید، آن وقت موجب نابودی و انهدام شما خواهد شد...»

«اما من نمی‌دانم با این پول چه کنم!»

«ما می‌توانیم به شما کمک کنیم. اگر مایل باشید، پُلِت می‌تواند برخی کارها را برایتان انجام دهد و نصایحی به شما ارائه کند.»

«بله، خیلی مایلم...»

«برای همین است که ما در این جا، انجام وظیفه می‌کنیم.»

پُلِت، آدلفا را با اتومبیل خود به خانه‌اش رساند و این کار را در طول ترافیک سنگین شهر، به انجام رساند.

او بعداً به کلی گفت که آدلفا بسیار کم سخن گفته بود و هنگامی که به

1. Philadelphia

مجتمع فقیرانه خود رسیده بود، تمایلی نیافته بود تا از اتومبیل خارج گردد. بنابراین برای نیم ساعتی در داخل اتومبیل، به گفت‌وگو پرداخته بودند.

آدلفا از زندگی تازه خود صحبت کرده بود. دیگر نیازی به کمک‌های بسیار ناچیز سازمان تأمین اجتماعی نبود و یا شنیدن صدای گلوله‌های بی‌شمار اسلحه‌ها در خیابان‌ها، در ساعات شبانه ... دیگر لازم نبود پیوسته به دعا و عبادت پردازد تا خدای متعال فرزندانش را از هرگونه بلایی، دور نگاه دارد.

دیگر قرار نبود نگران امنیت فرزندانش باشد، آن‌گونه که نگران رامن بود.

دیگر اثری از دسته‌های خیابانی نبود. دیگر خبری از مدارس بد نبود. سرانجام هنگامی که خداحافظی کرد، دیده‌ای گریان داشت ...

فصل سیزدهم

اتومبیل پُرشهٔ سیاه‌رنگ کاررا^۱، در زیر درختی سایه‌دار، در خیابان دامبارتن^۲ توقف کرد. کلی از داخل آن پیاده شد و برای لحظاتی موفق شد تازه‌ترین اسباب‌بازی خود را به دست فراموشی سپارد؛ اما پس از نگاهی سریع به هر سو، دوباره توجه خود را به سوی اتومبیلش گرداند و به تحسین و تماشای آن مشغول شد. سه روز می‌شد که به او تعلق داشت. اما هنوز هم باورش نمی‌شد که صاحب چنین اتومبیلی شده است.

پیوسته با خود تکرار می‌کرد: به این وضعیت عادت کن ... و به راستی به گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار اتومبیل ساده‌دیگری است که برای خود خریده بود. هیچ چیز چشمگیر و غیرمعمول نداشت. بسیار ساده و معمولی. اما همواره پس از غیبتی هر چند کوتاه مدت، از دیدن آن، ضربان قلبش تسریع می‌یافت. سپس با خود تکرار می‌کرد: من در حال رانندگی یک پُرشه هستم ... و این را با صدای بلند بیان می‌داشت و از میان ترافیک شهر عبور می‌کرد، به گونه‌ای که یکی از قهرمانان دست اول مسابقات اتومبیل‌رانی است ...

1. Porsche Carrera

2. Dumbarton

او هشت چهار راه از درب ورودی اصلی دانشگاه جرج تاون فاصله داشت. جایی که چهار سال از عمر خود را به عنوان دانشجو در آن سپری کرده بود، تا سرانجام به دانشکده حقوق، واقع در نزدیکی تپه کاپیتل نقل مکان کرده بود. خانه‌های آن منطقه، همه قدمتی تاریخی داشتند و تصویری زیبا به بیننده ارائه می‌کردند. باغچه‌های جلویی خانه‌ها، همه مرتب و منظم، خیابان‌ها با ردیفی از درختان افرا و بلوط، مزین شده بود. فروشگاه‌ها و مشروب‌فروشی‌ها و رستوران‌های شلوغی که در خیابان ام قرار داشتند، تنها دو چهار راه از آن جا فاصله داشتند و در قسمت جنوبی‌تری واقع بودند. فاصله‌ای که با قدم زدن نیز به سهولت امکان‌پذیر بود. او مدت چهار سال، در آن خیابان‌ها هر روز صبح ورزش دو خود را انجام داده بود و شب‌های زیادی را به همراه دوستان خود در پاتوق‌های معمول دانشجویان و مشروب‌فروشی‌های واقع در امتداد خیابان ویسکانسین^۱ و خیابان ام به گردش پرداخته بود.

و حال، مقدر بود که در آن منطقه زندگی کند.

آن خانه اربابی، توجه او را به خود جلب کرد، زیرا مبلغ آن در بازار فروش به یک میلیون و سیصد هزار دلار تعیین شده بود. او دو روز پیش، خبر آن خانه را در منطقه جرج تاون مشاهده کرده بود. خانه دیگری نیز در خیابان این و یکی دیگر هم در خیابان ولتا^۲ وجود داشت که همه آن‌ها، در فاصله کمی از یکدیگر قرار داشتند. او تصمیم داشت پیش از پایان آخر هفته، خانه‌ای برای خود خریده باشد.

خانه‌ای واقع در دامبارتن، نخستین انتخاب او به شمار می‌رفت و در سال‌های دهه ۱۸۵۰ ساخته شده بود. از آن دوران به بعد، آن را با مراقبت تمام محافظت کرده بودند. نمای آجری آن، بارها رنگ شده و حال، به رنگ آبی رنگ و رورفته‌ای مبدل شده بود. چهار طبقه، به همراه یک انبار زیرزمینی. مسئول بنگاه معاملات ملکی به او گفته بود که آن خانه با دقت

1. Wisconsin

2. Volta

به وسیلهٔ زوجی سالخورده که در برهه‌ای از زمان، از خاندان معروف کِنِدی^۱ و کیسینجر^۲ پذیرایی کرده بودند، مراقبت می‌شد. کافی بود که او قسمت‌های خالی جملهٔ آن مرد را با انواع نام‌های معروفی که به ذهنش می‌رسید، پر کند... معاملات املاک در واشینگتن، عادت داشتند مانند نقل و نبات، از نام‌ها و اسامی معروف سیاسی و فرهنگی برای پیشبرد اهداف‌شان استفاده کنند و این کار را حتی سریع‌تر و بهتر از همکاران خود در پورلی هیلز^۳ به انجام می‌رساندند، به‌ویژه برای املاکی که در منطقهٔ گران‌قیمت و اشرافی جرج‌تاون واقع بودند.

کلی پانزده دقیقه زودتر از موعد مقرر از راه رسیده بود. خانه خالی بود؛ صاحبان آن، بر اساس اظهارات کارمند بنگاه معاملات املاک در خانهٔ سالمندان حضور داشتند. او از در باغی که در کنار خانه واقع بود عبور کرد، و به تماشا و تحسین باغچهٔ کوچکی که در عقب خانه قرار داشت مشغول شد. نشانی از استخر یا فضایی برای گنجاندن یک استخر نبود. یافتن فضای کافی در جرج‌تاون، به سختی امکان‌پذیر بود. به همان اندازه خبری از پاسیو، با مبلمانی فلزی و یا حتی عشقه‌ها و پیچک‌هایی که از بستر گل‌ها بر روی دیوارها به بالا خزیده باشد نبود. کلی تنها فرصت می‌یافت چند ساعت برای کار باغبانی خود کنار گذارد، نه زیاد.

شاید هم از یک شرکت خدمات باغبانی کمک بگیرد تا باغچه‌اش همواره تمیز و مرتب باقی بماند.

او عاشق آن خانه شده بود؛ همین‌طور همهٔ خانه‌هایی که در اطرافش مشاهده می‌کرد. او به آن خیابان عشق می‌ورزید و از فضای دوستانه و خودمانی آن محله لذت می‌برد؛ همه در نزدیکی یکدیگر زندگی می‌کردند، اما هم‌زمان به حریم خصوصی یکدیگر احترام می‌نهادند... او روی پله‌های

1. Kennedys

2. Kissingers

۳. Beverly Hills منطقهٔ معروف پورلی هیلز در هالیوود در ایالت کالیفرنیا واقع است و محل اقامت اکثر هنرپیشگان و خوانندگان معروف امریکایی و اروپایی است. - م -

جلویی خانه نشست و تصمیم گرفت که مبلغ یک میلیون دلار پیشنهاد کند، سپس با حالتی سرسختانه به «چانه زدن» پردازد و بعد با بلوف زدن راه خود را بگیرد و برود، به طور کلی، وقت زیادی را به تماشا کردن رفت و آمد کارمند بنگاه معاملات ملکی به خود اختصاص دهد که چگونه به دردسر خواهد افتاد تا آن معامله را به نتیجه‌ای مثبت برساند. اما در پایان کار، کاملاً حاضر بود نرخ تعیین شده را پردازد.

او که باری دیگر به اتومبیل پُرشۀ خود خیره شده بود، دوباره به دنیای رؤیایی خود پرواز کرد؛ جایی که پول از درخت‌ها می‌رویید، او می‌توانست هر آن چه را تمایل داشت، برای خود خریداری کند. کت و شلوارهای دوخت ایتالیا، اتومبیل‌های آلمانی، املاکی در جرج تاون با دفتر کاری در مرکز شهر... دیگر چه چیز باقی می‌ماند؟ او به فکر خرید قایقی برای پدرش بود. قایقی بزرگ‌تر از آن چه فعلاً داشت. به گونه‌ای که درآمد بیش‌تری برای پدرش فراهم آورد. او حتی می‌توانست یک تجارت سودمند در جزایر باهاماس راه بیندازد، مخارج قایق را خود تقبل کند و کار را به جایی رساند که پدرش از زندگی به مراتب بهتر و شایسته‌تری برخوردار گردد. جَرَت در آن‌جا، در حال از بین بردن خود بود... با افراط در نوشیدن مشروب و زندگی در قایق اجاره‌ای، در حالی که به سختی می‌توانست پولی برای خود دست و پا کند... کلی بسیار مصمم بود زندگی سهل‌تر و بهتری برای او فراهم آورد.

صدای به هم خوردن دری به گوش رسید و این کار موجب پایان یافتن خیال‌پردازی‌هایش شد. دست‌کم برای مدتی کوتاه؛ کارمند بنگاه معاملات ملکی از راه رسیده بود.

فهرست قربانیان پیس، به رقم هفت می‌رسید. هفت نفری که او از وجودشان اطلاع داشت... هفت نفری که او و همکاران زیردستش موفق شده بودند به کشف آن‌ها همت گمارند. اکنون هجده روز می‌شد که تاروان

از بازار مصرف خارج شده بود و بر اساس تجربیاتی که کارمندان آن شرکت دارویی داشتند، می‌دانستند که آن دارو قادر بود چه تأثیری روی مغز بیماران گذارد، به گونه‌ای که آن‌ها را وادار به کشتن دیگران می‌ساخت، پس از ده روز عدم مصرف از میان می‌رفت. فهرست او بر اساس زمان و مکانی دقیق تهیه شده بود، در حالی که شخص رامن پامفری به عنوان نفر ششم به شمار می‌رفت.

نفر نخست، نوجوانی دبیرستانی بود که در دبیرستان جرج واشینگتن درس می‌خوانده است در روزی شوم، درست به موقع از داخل کافه‌تریایی واقع در خیابان ویسکانسین در منطقهٔ بتسدا^۱ بیرون آمده بود تا مورد ضرب گلولهٔ مردی مسلح قرار گیرد. آن دانشجو از اهالی بلوفیلد^۲، واقع در ایالت ویرجینیای غربی بود. کلی پنج ساعت رانندگی کرد تا در زمانی سریع به آن جا برسد. او هیچ شتابی در رسیدن به مقصد نداشت، بلکه تنها میل داشت با اتومبیل مسابقه‌ای خود، با سرعت رانندگی کند و با لذت از دشت شناندوئا^۳ بگذرد.

بر اساس سفارشات دقیق پیس، او خانهٔ والدین جوان مقتول را یافت. خانه‌ای با ظاهری نسبتاً غم‌انگیز، در نزدیک مرکز شهر، او در کنار خیابان ایستاد و با صدای بلند گفت: «اصلاً باورم نمی‌شود مشغول انجام چنین کاری هستم...»

دو چیز موجب شد تا او از اتومبیل خود بیرون بیاید. نخست، هیچ چارهٔ دیگری نداشت. دوم، مسئلهٔ مبلغ پانزده میلیون دلار بود. آن هم نه صرفاً یک سوم یا دو سوم از آن، بلکه همهٔ آن.

او با حالتی معمولی لباس پوشیده بود و کیف دستی خود را در اتومبیل بر جای نهاد. مادر در خانه حضور داشت، اما پدر همچنان بر سر کار بود. او با بی‌میلی اجازهٔ ورود به کلی داد، اما سپس با ادب، چای و شیرینی به او

1. Bethesda

2. Bluefield

3. Shenandoah

تعارف کرد. کلی در اتاق نشیمن خانه، روی کاناپه منتظر نشست. تصویر پسر مقتول، در هر گوشه و کناری به چشم می خورد. پرده‌ها را کشیده بودند، خانه در وضعیت اسفبار و به هم ریخته‌ای قرار داشت.

... من این جا چه می کنم؟ ...

آن زن برای مدت‌ها، درباره پسر خود با او صحبت کرد و کلی به همه حرف‌های او گوش سپرد.

پدر، چند خیابان دورتر، برگ بیمه می فروخت و پیش از آن که یخ درون لیوان چای سرد کلی آب شود، به خانه بازگشت. کلی پرونده‌ای را که قصد داشت مطرح کند، برای آن‌ها توضیح داد. تا آن جا که برایش امکان داشت. در آغاز، تعدادی سؤال مطرح شد، برای مثال آن که چند تعداد جوان بدین‌گونه از دنیا رفته بودند؟ آخر چرا نمی توان به سراغ مأموران عالی رتبه انتظامی یا دولتی رفت؟ آیا نباید این افتضاح را در همه محافل فاش کرد؟ کلی مانند جنگجویی مبارز، به همه سؤال‌ها با مردانگی تمام پاسخ داد. سپس او را به خوبی تمرین داده بود.

مانند همه قربانیان، آن‌ها حق انتخابی داشتند. آن‌ها می توانستند عصبانی شوند، سؤالاتی بپرسند، درخواست‌هایی ارائه کنند، خواهان اجرای عدالت باشند و یا به آرامی، پول خود را بگیرند و خاموش بمانند. مبلغ پنج میلیون دلار، در آغاز کار، به ذهن‌شان وارد نگشت و چیزی درک نکردند، یا اگر هم درک کردند، با بهترین مهارت، حالت شگفتی و تعجب خود را پنهان ساختند. آن‌ها میل داشتند خشمگین و بی توجه به مسئله مالی باشند. دست‌کم در آغاز کار. اما با سپری شدن ساعات عصر، آن‌ها کم‌کم به حقیقت امر، دست یافتند، و «ارشاد» شدند...

پدر، در برهه‌ای از زمان گفت: «اگر شما نتوانید نام واقعی این شرکت دارویی را بیان کنید، پس من نیز نخواهم توانست این پول را بپذیرم.» کلی گفت: «من نام واقعی آن را نمی دانم.»

در طول عصر آن روز، هنگام فرا رسیدن غروب، یک عالم اشک و تهدید، عشق و نفرت، بخشش و انتقام‌جویی و تقریباً همه احساسات ممکن

در میان آن‌ها مطرح شد. از سوی دیگر، آن‌ها به تازگی جگرگوشه خود را به خاک سپرده و درد جدایی به شدت عمیق و غیرقابل قیاس بود. آن‌ها از این که کلی در میان آن‌ها حضور داشت، بسیار ناراحت بودند، اما به شدت از نگرانی و توجهی که به آن‌ها ابراز کرده بود، سپاس‌گزار بودند. به همان اندازه، مانند هر وکیل شهری، به او اعتماد و اطمینان نداشتند. وکیلی که دربارهٔ پرداخت غرامت به آن‌ها، تا آن اندازه دروغ گفته بود. با این حال، از او خواهش کردند برای صرف شام در کنار آن‌ها باقی بماند، حال شام هر چه می‌خواست باشد.

غذا رأس ساعت شش از راه رسید. چهار بانوی خیرخواه از سوی کلیسای محله، یک عالم غذا که شاید برای یک هفته آن‌ها کافی بود، برایشان آوردند. کلی به عنوان دوستی از واشینگتن معرفی شد و بی‌درنگ مورد بازجویی کنجکاوانه و دوستانهٔ آن چهار بانوی مذهبی قرار گرفت. حضور وکیل دعاوی از شهری بزرگ، به راستی موجب برانگیخته شدن تعجب آن‌ها شده بود...

سرانجام آن بانوان، خانه را ترک گفتند. پس از شام و همچنان که ساعات شبانه پیش می‌رفت، کلی سعی کرد آن‌ها را بیش از پیش در امر پذیرش آن پول متقاعد سازد. او بهترین معاملهٔ ممکن را به آن‌ها پیشنهاد کرده بود. کمی پس از ساعت ده شب، آن‌ها، آن مدارک را امضاء کردند.

از قرار معلوم، نفر سوم، سخت‌ترین مورد از میان افراد حاضر در آن فهرست بود. او دختر روسپی هفده ساله‌ای بود که تمام مدت عمر خود، در خیابان‌ها کار کرده بود... مأموران پلیس تصور می‌کردند که او و قاتلش در برهه‌ای از زمان، با هم کار می‌کرده‌اند، اما هیچ توضیح یا سرنخی وجود نداشت مبنی بر این که دریابند به چه دلیل آن قاتل، دختر روسپی را به قتل رسانده است. قاتل او را در برابر سه شاهد عینی، در بیرون از طبقهٔ همکف یک ساختمان به قتل رسانده بود.

او به نام مستعار برندی^۱ معروف بود. بدون هیچ نیازی برای داشتن نام خانوادگی. تحقیقات پیس آشکار ساخته بود که او نه شوهر، نه مادر و پدر، یا حتی فرزند و خواهر و برادری داشته است. به همان اندازه، هیچ نشانی از خانه، مدارس، کلیساها و نکته‌ای باز هم شگفت‌آورتر؛ پرونده خلاف‌کاری در هیچ اداره پلیس نداشته است. و هیچ خبری از مراسم تشییع جنازه نبوده است. مانند دو جین دختر روسپی که همه ساله در شهر واشینگتن به صورت گمنام می‌مردند یا کشته می‌شدند، برندی تنها با کفن و دفنی که برای افراد بی‌بضاعت ترتیب داده می‌شود، به خاک سپرده شده بود. هنگامی که یکی از مأموران پیس به دفتر اداره آگاهی شهر رفته بود، مأمور آن جا پاسخ داده بود: «او در قبرستانی که به قبور «روسپی‌های گمنام» معروف است، دفن شده است.»

در واقع تنها کسی که توانسته بود اطلاعاتی هر چند ناچیز ارائه کند، قاتلش بود. او به پلیس گفته بود برندی عمه‌ای داشت که در لیتل بیروت^۲، که خطرناک‌ترین اقامتگاه فقرا در منطقه جنوب شرقی واشینگتن به شمار می‌رفت، سکونت داشت. اما پس از دو هفته تجسس بی‌وقفه، آن‌ها هرگز نتوانستند، آن عمه را بیابند.

بنابراین بدون بازمانده شناخته‌شد و غرامت مرگ آن دختر جوان به هیچ کس نرسید...



1. Brandy

2. Little Beirut

فصل چهاردهم

آخرین موکلان پرونده تاروان، که مدارک مربوطه را به امضا رساندند، والدین جوان دانشجو در دانشگاه هاروارد بودند. جوانی که درست یک هفته پیش از مردن از دانشگاه خارج شده بود تا هفته بعد به قتل رسد... آن‌ها در وارنتن^۱، در ایالت ویرجینیا و در فاصلهٔ چهل مایلی از شهر واشینگتن زندگی می‌کردند. والدین جوان یک ساعت در دفتر کلی نشسته و دست یکدیگر را محکم فشرده بودند، به گونه‌ای که انگار هیچ یک از آن دو، بی حضور دیگری نمی‌توانست بیندیشد یا به کاری همت گمارد. گه‌گاه نیز اشک می‌ریختند و اندوه و رنج عمیق خود را آشکار می‌ساختند. در مواقعی دیگر، حالتی بسیار شجاع و فداکارانه می‌یافتند و به قدری در رفتار و اعتقادات خود خشک و محکم و راسخ و قوی می‌شدند که به نظر می‌رسید هرگز از اندیشهٔ دریافت پول، بسست نخواهند شد. کلی کم‌کم به نتیجه می‌رسید که آن‌ها هرگز آن غرامت را نخواهند پذیرفت.

اما در نهایت آن‌ها نیز پذیرفتند، هر چند کلی یقین داشت از میان همهٔ موکلانی که وی با آن‌ها برخورد کرده بود، آن‌ها کم‌تر از بقیه تحت تأثیر آن

همه پول قرار گرفته بودند یا می‌گرفتند. شاید کم‌کم با مرور زمان، تا اندازه‌ای بسیار ناچیز، ارزش آن را درمی‌یافتند. اما در حال حاضر، تنها چیزی که آن‌ها می‌خواستند بازگشت دخترشان به عالم حیات بود و بس. پلِت و دوشیزه گللیک آن‌ها را تا کنار آسانسور بیرون بدرقه کردند. در آن‌جا، دوباره همگی یکدیگر را با محبت در آغوش هم فشردند. همچنان که در آسانسور بسته می‌شد، والدین بینوا باری دیگر، در تلاش بودند تا دیگر بار، اشک‌شان از دیده فرونریزد.

تیم کوچک کلی، در اتاق کنفرانس با هم ملاقات کردند و اجازه دادند تا مدتی از آن لحظه دردناک سپری گردد. آن‌ها بسیار خوشحال بودند که دیگر هیچ بیوه یا والدینی دردمند و زجر دیده، دست‌کم برای آینده‌ای نزدیک، به دیدن آن‌ها نخواهد آمد. برای این موقعیت، شامپانی بسیار گران‌قیمتی در یخچال جای گرفته بود و کلی به ریختن آن در جام‌هایشان همت گماشت. دوشیزه گللیک از نوشیدن مشروب خودداری ورزید، زیرا اساساً اهل نوشیدن مشروب نبود، اما او تنها کسی بود که این کار را کرد. پلِت و جُنای اندازه تشنه به نظر می‌رسیدند. رادنی هم مانند همیشه، بادوایزر^۱ خود را ترجیح می‌داد، اما برای آن که دیگران را همراهی کند، کمی هم از شامپانی نوشید.

در طول نوشیدن محتویات دومین بطری شامپانی کلی بی‌پاخواست و گفت: «مقداری مطالب اداری است که میل دارم آن‌ها را با شما در میان بگذارم. نخست آن که پرونده‌های تایلنل^۲ ما به پایان خود رسید. تبریک می‌گویم و از همه شما سپاس‌گزارم.» او نام تایلنل را به عنوان کدی آشنا برای تاروان استفاده کرده بود. نامی که همکاران دیگرش، هرگز نمی‌بایست از آن اطلاع می‌یافتند. به همان اندازه که هرگز از میزان حق الوکاله او باید

۱. Budweiser نام یک شرکت آبجوسازی در امریکا. -م-

۲. Tylenol نام قرصی مانند آسپرین که برای تخفیف هرگونه دردی مورد استفاده قرار می‌گیرد. این دارو به قدری معروف و معمولی است که قهرمان داستان برای اجتناب از نام بردن تاروان، این نام معمولی و بسیار آشنا را استفاده می‌کند. -م-

چیزی دریابند. کاملاً بدیهی می‌نمود که کلی مبلغ هنگفتی برای انجام این کار دریافت کرده بود، اما آن‌ها به هیچ‌وجه از میزان دقیق آن اطلاع نداشتند.

آن‌ها کف زدند و کلی افزود: «دوم آن که ما همین امشب این وضعیت را جشن می‌گیریم؛ شام در رستوران فرانسوی سیتزئل، رأس ساعت هشت. ممکن است شبی طولانی باشد، زیرا فردا هیچ کاری نداریم. فردا، دفتر تعطیل است.»

باز هم ابراز احساساتی دیگر و باز هم نوشیدن شامپانی. کلی گفت: «سوم آن که تا دو هفته دیگر، ما واشینگتن را به مقصد پاریس ترک خواهیم گفت. همه ما، به اضافه یک همراه سفر برای هر نفر، ترجیحاً همسر، چنانچه متأهل باشید. همه مخارج بر عهده شرکت است. بلیت هواپیمای درجه یک، هتل مجلل و خلاصه همه نکات همراه آن ... قرار است برای یک هفته در آن‌جا حضور داشته باشیم. بدون هیچ‌گله و شکایتی، من این‌جا رئیس و همه شما را به پاریس فرا می‌خوانم.»

دوشیزه گللیک دهان خود را با دو دست پنهان ساخت. آن‌ها همه غرق در شگفتی بودند. پُلِت زودتر از همه شروع به صحبت کرد: «ببینم، منظورت که شهر پاریس واقع در ایالت تِنِسی^۱ نیست، نه ...؟»

«نخیر عزیزم، منظورم شهر پاریس واقعی است!»

«نکند تصادفاً با شوهرم در آن‌جا ملاقات کنم؟!» او این را با لبخندی نامحسوس بیان کرده بود و ناگهان همه شروع به خندیدن کردند.

کلی گفت: «خب، اگر بخواهی، تو می‌توانی به ایالت تِنِسی بروی ...»

«مطلقاً این کار را نخواهم کرد، دوست عزیزم!»

سرانجام هنگامی که دوشیزه گللیک توانست دوباره سخن بگوید

گفت: «من به یک پاسپورت نیاز دارم ...»

«فرم دریافت پاسپورت، روی میز من است. من خودم به این کارها

1. Tennessee

رسیدگی خواهم کرد. این کار، کم‌تر از یک هفته وقت خواهد برد. ببینم آیا باز هم مسئله دیگری هست؟ ...»

آن‌ها دربارهٔ وضعیت هوا و غذا و این که باید لباس‌هایی تهیه کنند سخن گفتند. جُنای درنگ در اندیشه فرو رفت که با کدام یک از دوستان دخترش به آن سفر برود. پِلِت یگانه کسی بود که پیش‌تر نیز به پاریس رفته بود؛ برای ماه عسل‌اش، سفری کوتاه که با حالتی بسیار ناخوشایند به پایان رسیده بود، به‌ویژه آن هنگام که از شوهر یونانی‌اش درخواست شده بود، بی‌درنگ برای انجام کاری، شهر پاریس را ترک گوید. زن جوان به تنهایی به امریکا بازگشته بود. بدون آن که مانند نخستین بار، از بلیت درجه یک استفاده کرده باشد. او به دوستان خود گفت: «می‌دانید، آن‌ها در قسمت درجه یک، برایتان شامپانی می‌آورند... در ضمن، صندلی‌هایش به بزرگی کاناپه‌های خانگی است!»

جُنای سؤال کرد: «یعنی من می‌توانم «هر کسی» را با خود همراه بیاورم؟ ...» ظاهراً هنوز هم نمی‌دانست چه کسی را برگزیند.
کلی گفت: «چطور است انتخابت را به کسانی محدود کنی که فاقد شوهر باشند، هان...؟»

«این موجب می‌شد در انتخابم، محدودیت بیش‌تری صورت گیرد.»
پِلِت سؤال کرد: «خود تو چه کسی را همراه خواهی آورد، کلی؟»
کلی پاسخ داد: «شاید کسی را همراه نیاورم.» و اتاق برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت. آن‌ها دربارهٔ غیبت ربکا و جدایی آن دو، زیرلب با هم زمزمه‌هایی کرده بودند، در حالی که جُنای هم به سهم خود، نکات اضافی را به سایرین بازگو کرده بود. آن‌ها همه مایل بودند که رئیس‌شان شاد و خوشحال باشد، هر چند آن قدرها هم با او صمیمی نبودند تا بتوانند به کارهای شخصی کلی دخالت کنند.

رادنی سؤال کرد: «ببینم، نام آن برج معروف چیست؟»

پلِت پاسخ داد: «اِفل...^۱ هر کسی می‌تواند تا بالاترین قسمت آن صعود کند.»

«من که چنین کاری نخواهم کرد! به نظر امن نمی‌رسد!»
 «می‌بینم که از آن جهانگردان بسیار ماهر و دنیادیده هستی...»
 دوشیزه گلیک سؤال کرد: «قرار است چند وقت آن‌جا بمانیم؟»
 کلی گفت: «هفت شب، هفت شب در پاریس.» و آن‌ها همه به خیال‌پردازی فرو رفتند... با کمک شامپانی سردی که نوشیده بودند... کم‌تر از یک ماه پیش از آن، آن‌ها در دفاتر تنگ و کوچک دفتر وکالت عمومی زندانی و حبس بودند... همه به غیر از جَنّا، که به طور نیمه‌وقت، دستگاه‌های رایانه به فروش رسانده بود.

مکس پیس میل داشت با او صحبت کند و از آن‌جا که دفتر تعطیل بود، کلی پیشنهاد کرد که آن‌ها در همان‌جا با هم ملاقات نمایند. رأس ظهر، پس از آن که ساعت شلوغی به پایان می‌رسید.
 از نوشیدنی روز پیش، تنها سردردی بر جای مانده بود. پیس با لحنی دوستانه گفت: «قیافه‌ات وحشتناک شده است...»
 «جشن گرفتیم.»

«آن چه میل دارم درباره‌اش با تو صحبت کنم بسیار مهم است. آیا آمادگی شنیدن آن را داری؟»

«می‌توانم صحبت را دنبال کنم، هر حرفی داری، بزن.»
 پیس یک لیوان کاغذی بزرگ، پر از قهوه در دست داشت که در هنگام قدم برداشتن در طول و عرض اتاق، آن را با خود نگاه داشته بود.
 او برای خاتمه ماجرا اعلام کرد: «افتضاح تاروان به پایان رسید.» ماجرا زمانی به پایان می‌رسید که او پایان آن را اعلام می‌داشت، نه زودتر. او

۱. Eiffel البته با لهجه آمریکایی، به عنوان ایفل تاور معروف است. -م-

افزود: «ما غرامت شش پرونده را پرداخت کردیم. چنانچه احیاناً کسی که وابسته به آن دخترک، بزندی، از راه رسد، از تو انتظار داریم که به آن وضعیت نیز رسیدگی لازم را بکنی. اما من یقین دارم که او هیچ خانواده‌ای نداشته است.»

«من هم همین‌طور.»

«کارت بسیار عالی بود کلی.»

«خب، پول بسیار قابل ملاحظه‌ای نیز از این بابت دریافت کرده‌ام.»

«من امروز، مابقی طلبت را برایت واریز خواهم کرد. همه آن پانزده میلیون دلار، امروز در حساب بانکی‌ات خواهد بود. البته آن چه از آن باقی مانده است...»

«چه انتظاری از من داشتی؟! که با یک اتومبیل قدیمی رانندگی کنم، در یک آپارتمان زهوار دررفته بخوابم و لباس‌های ارزان‌قیمت بر تن داشته باشم؟! تو خودت بودی که به من می‌گفتی لازم است برای پدید آوردن حالتی متقاعدکننده و مناسب، مقداری پول خرج کنم...»

«شوخی کردم، در ضمن باید بگویم که کارت را به نحو احسن به انجام رسانده‌ای و ظاهرهت به عنوان یک وکیل جوان و ثروتمند، عالی است!»

«ممنونم.»

«تو انتقال میان دنیای فقرا به دنیای ثروتمندان را با سهولت خارق‌العاده‌ای به انجام رساندی.»

«خب دیگر... این نوعی هنر ذاتی است.»

«فقط مراقب باش، توجه دیگران را بیش از حد لازم به خودت جلب نکن.»

«چطور است درباره پرونده بعدی با هم صحبت کنیم؟»

پیس بر روی صندلی‌ای نشست و پرونده‌ای را به سمت کلی لغزاند: «نام این دارو، دایلفت^۱ است. آزمایشگاه آکرمن^۲ آن را تولید کرده است. این

1. Dyloft

2. Ackerman

دارو، نوعی داروی ضد تورم بسیار قدرتمند است که برای مبتلایان به مرض آرتروز^۱ حاد و مزمن مورد استفاده قرار می‌گیرد. دایلفت دارویی تازه است و پزشکان دربارهٔ تأثیرات آن، دیوانه شده‌اند و به شدت به وجد آمده‌اند. اما این دارو، دارای دو مشکل بزرگ است: نخست آن که به وسیلهٔ رقیب حرفه‌ای موکل من تولید شده است و دوم آن که موجب شکل‌گیری غده‌های کوچک در مثانه می‌شود. موکل من، همان کسی که تاروان را تولید کرده است، دارویی مشابه می‌سازد که تا همین دوازده ماه پیش، بسیار محبوب بود و به سهولت به فروش می‌رسید. یعنی درست تا هنگامی که دایلفت هنوز به بازار نیامده بود. بازار فروش این دارو، در حدود سه میلیارد دلار در سال است. البته این رقم، نسبی است و در نوسان قرار دارد. دایلفت از حالا، به عنوان داروی شمارهٔ دو به شمار می‌رود و احتمالاً امسال یک میلیارد دلار سود خالص منفعت خواهد برد. تخمینی صحیح به سختی ممکن است، زیرا محبوبیت این دارو، به سرعت رو به رشد و افزایش است! حال آن که داروی موکل من تنها موفق شده است یک میلیارد و نیم سود کند و به سرعت در شرف از دست دادن خریداران خود می‌باشد. دایلفت مد روز شده است و به سرعت قادر خواهد بود همهٔ رقیبان دارویی خود را از میدان مبارزه به در کند. بله، تأثیر آن تا این اندازه خوب و مؤثر است ...

تا همین چند ماه پیش، موکل من شرکت داروسازی کوچکی را در کشور بلژیک^۲ خریداری کرد. این سازمان کوچک، در برهه‌ای از زمان، بخشی داشت که بعداً به وسیلهٔ آزمایشگاه‌های آکرمَن بلعیده شد. تعدادی از محققان آن، از کار، بیکار شدند ... برخی از تحقیقات آزمایشگاهی نیز ناپدید شدند و از جایی سر در آوردند که نباید سر در می‌آوردند ... موکل من، شاهدان معتمدی جمع‌آوری کرده است و اسناد و مدارک لازم را هم در

1. Arthritis

2. Belgium

اختیار دارد، تا ثابت کند که آزمایشگاه اِکِرْمَن از مشکلات بسیار خطرناکی که مصرف این دارو می‌تواند در بیماران تولید کند، به خوبی اطلاع داشته است و دارد. آن هم دست‌کم از شش ماه پیش به این طرف. آیا همه حرف‌هایم را به خوبی دنبال کردی؟»

«بله. چند تعداد افراد، دایلمت مصرف کرده‌اند؟»

«گفتن آن، بسیار دشوار است، زیرا رقم افراد بیمار، روز به روز در شرف افزایش است. احتمالاً یک میلیون نفر.»

«چند درصد آن‌ها، مبتلا به غده‌های مثانه شده‌اند؟»

«بنا به تحقیقات ثابت شده است که پنج درصد مصرف‌کنندگان مبتلا به غده شده‌اند. همین رقم، برای نابودی قطعی و نهایی این دارو، کافی است...»

«از کجا می‌توان فهمید که بیماری مبتلا به غده‌هایی شده است؟»

«با آزمایش ادرار.»

«یعنی تو از من انتظار داری که از آزمایشگاه اِکِرْمَن شکایت رسمی به دادگاه کنم؟...»

«صبر کن. حقیقت امر درباره دایلمت، به زودی برملا خواهد شد. تا به امروز، هیچ نوع شکایت، ادعا و یا شکل‌گیری تحقیقات و بررسی‌هایی به زیان این دارو در هیچ روزنامه یا مجله‌ای صورت نگرفته است. جاسوسان ما اطلاع داده‌اند که اِکِرْمَن در حال حاضر، صرفاً توجه خود را به شمارش پول‌هایی که از بابت فروش این دارو به بازارهای جهانی به دست آورده، معطوف ساخته است. بعد هم قصد دارد مخارج وکلای زبده و بسیار ماهری را با همان پول پردازد... به‌ویژه هنگامی که طوفان از راه برسد و افتضاح آن‌ها فاش گردد. این امکان هم وجود دارد که اِکِرْمَن در حال حاضر در صدد است تا جنبه‌های منفی و مخرب این دارو را از میان بردارد. اما این کارها، وقت می‌برد و سازمان اف.دی.ای باید مجوز و تأییدیه خود را صادر کند. آن‌ها در حال حاضر، در بد وضعیت گرفتار شده‌اند، زیرا به شدت به پول نقد احتیاج دارند. آن‌ها وام‌های سنگینی درخواست کرده بودند، تا

بتوانند شرکت‌های داروسازی دیگری را برای خود خریداری نمایند. متأسفانه اکثر این شرکت‌ها، به هیچ‌وجه نتوانستند منفعتی برای اکِرْمَن در برداشته باشند. در حال حاضر، بازار سهام آن‌ها، به قرار هر سهم چهل و دو دلار است. حال آن که سال گذشته، هر سهم، برابر با هشتاد دلار بود.»

«خبر دایلفت چه تأثیراتی بر این شرکت داروسازی خواهد داشت؟»

«بر سر سهام خواهد زد. که این درست همان چیزی است که موکل من خواهان تحقق یافتن آن است. چنانچه شکایت دادگاهی به شیوه‌ای مناسب و صحیح صورت بگیرد و من تصور می‌کنم، من و تو به خوبی بتوانیم از عهدهٔ این کار برآییم، خبر افتضاح‌آمیز این دارو، موجب انهدام و نابودی نهایی آزمایشگاه اکِرْمَن خواهد شد! و از آن جا که ما هم‌زمان مدارکی ملموس دال بر مضر بودن دایلفت را از کارمندان سابق این آزمایشگاه در اختیار داریم، شرکت داروسازی مزبور، چاره‌ای نخواهد داشت مگر آن که به توافقی برسد. آن‌ها هرگز نمی‌توانند خطر شکل‌گیری یک دادگاه جنجال‌برانگیز را بپذیرند... آن هم با چنین داروی خطرناکی...»

«خب، اینک بگو جنبهٔ منفی ماجرا چیست؟»

«این که نود و پنج درصد غدد، خوش‌خیم و بسیار کوچک هستند. در واقع هیچ‌گونه خطر و خسارت واقعی به مثانه وارد نمی‌آید.»

«بنابراین ما از این شکایت دادگاهی استفاده خواهیم کرد تا بازار فروش او را خراب کنیم؟...»

«بله و طبعاً برای آن که به قربانیان این حادثه، غرامتی پرداخت شود. من به هیچ‌وجه مایل نیستم غده‌هایی در مثانه‌ام داشته باشم، حال می‌خواهد خوش‌خیم باشند یا بدخیم. اکثر اعضای هیئت‌منصفه نیز همین احساس مرا خواهند داشت. بنابراین سناریوی ما بدین شکل خواهد بود؛ تو باید در حدود پنجاه شاکی برای خودت بیابی و به نیابت از آن‌ها، شکایتی بلند و بالا علیه داروی دایلفت به دادگاه ارائه کنی. دقیقاً در همان زمان، تو باید با یک رشته برنامه‌های تبلیغاتی در تلویزیون از کسانی که این دارو را مصرف کرده‌اند یا می‌کنند، درخواست به همکاری کنی. تو باید

ضربه‌ای سریع، سخت و مهلک وارد بیاوری! آن وقت با هزاران مورد مواجه خواهی شد! این برنامه‌های تلویزیونی، از این سوی ساحل امریکا، تا سوی دیگر ساحل آن، به همه جا خواهد رفت و به سمع و نظر همه خواهد رسید. برنامه‌هایی که به سرعت موجب وحشت مردم خواهد شد و موجب خواهد گشت تا به سرعت با شماره تلفنی که تو در اختیار آن‌ها قرار خواهی داد، با تو تماس بگیرند. در این جا، در واشینگتن. جایی که تو باید انباری را پر از ده‌ها دستیار حقوقی کنی تا بتوانند پاسخگوی این تماس‌های تلفنی باشند و کار را به طور اساسی به انجام رسانند. برای این کار، ناگزیری پول زیادی را خرج کنی، اما اگر بتوانی دست‌کم پنج‌هزار مورد شکایت برای خودت فراهم آوری و برای هر یک از آن‌ها مبلغ بیست هزار دلار غرامت دریافت کنی این می‌شود صد میلیون دلار... بدیهی است که سهم تو، یک سوم از آن رقم است.»

«اما این وحشتناک است!»

«خیر کلی! این کار، شکایت توده‌انبوهی از مردم، برای دریافت غرامت از بابت زیانی است که دیده‌اند. آن هم شکایتی به زیباترین و بهترین شکل ممکن خود. این روزها، نظام حرفه‌ای، به این شکل کار می‌کند و چنانچه تو این کار را انجام ندهی، به تو خاطر نشان می‌کنم که شخصی دیگر پیدا خواهد شد که آن را سریعاً به اجرا خواهد گذاشت. آن هم بدون ذره‌ای اتلاف وقت! آن چنان مبالغه‌نگفتی پول در بین است که اکثریت وکلای غرامت‌بگیر، درست مانند لاشخورهایی در انتظارند تا بتوانند کوچک‌ترین نکته‌ای علیه دارویی بد بشنوند تا سریعاً دست به کار شوند! و باور کن دوست من... ما با یک عالم داروهای بد رویارو هستیم.»

«ببینم، چطور شده است که من باید آن فرد خوش‌اقبال باشم که برای

این کار برگزیده شده است...؟!»

«زمانبندی درست، دوست من. چنانچه موکل من دقیقاً بداند تو در چه هنگام، چنین شکایت‌نامه‌ای را به دادگاه تحویل خواهی داد، آن‌ها نیز خواهند توانست در برابر بازار فروش، واکنش‌های مخصوصی نشان دهند.»

کلی سؤال کرد: «اما من از کجا می‌توانم پنجاه موکل برای خود بیابم؟!»
مکس باز هم پرونده دیگری را به سوی او لغزاند: «ما دست‌کم با نام هزار بیمار آشنایی داریم. ما حتی نشانی و محل سکونت و بسیاری چیزهای دیگری را که مربوط به آنها است، می‌دانیم.»

«تو گفתי انباری پر از ده‌ها دستیار حقوقی؟! ...»

«دست‌کم نیم دو جین نیاز است. همین مقدار کافی است تا بتوانند به موقع، پاسخگوی تلفن باشند و پرونده‌های را منظم و مرتب سازند. تو می‌توانی در پایان کار، با پنج‌هزار موکل احتمالی رویارو شوی.»

«گفتی برنامه‌های تلویزیونی؟»

«بله. من نام شرکت تلویزیونی خوبی را می‌شناسم که می‌تواند در ظرف کم‌تر از سه روز، برنامه تبلیغاتی مناسبی را برای هدف تو، ترتیب دهد. ما نیاز به هیچ چیز عجیب و غریب نداریم؛ تنها به یک صدای خوشایند، تصاویری از قرص‌هایی که بر روی میزی ریخته می‌شوند و تأثیرات مخرب داروی دایلِفِت نیاز است و پس. سپس پانزده ثانیه ترس و وحشت عمیق به طوری که موجب شود این افراد به سرعت با دفتر حقوقی کلی کارتر پسر تماس بگیرند. این‌گونه برنامه‌های تلویزیونی همواره مؤثر و مفید واقع می‌شوند، باور کن، کافی است که در اکثر شبکه‌های مهم تلویزیونی پخش کنی، تا ظرف یک هفته، بیش از آن چه در تصویر داشتی، موکل جمع‌آوری کنی.»

«مخارج من چقدر خواهد شد؟»

«یکی دو میلیون دلاری خواهد شد. اما تو که از عهده آن بر خواهی

آمد، نه؟! ...»

این بار نوبت کلی بود تا به قدم زدن در اتاق بپردازد. او قبلاً هم آگهی‌هایی تبلیغاتی درباره قرص‌های لاغری‌ای که با وضعیتی اسف‌بار، بدنام شده بودند دیده بود. برنامه‌هایی که وکلایی نامرئی سعی داشتند مردم بی‌پناه و بیگناه را به وحشت بیندازند و آنان را وادار سازند تا با شماره‌ای که آن‌ها در اختیارشان نهاده بودند، تماس بگیرند. او که یقیناً

قصده داشت تا این وضعیت پست و نفرت‌بار، سقوط کند...؟
 اما سی و سه میلیون دلار پول هم مبلغ کمی نبود!... او هنوز هم از
 ثروت اولیه‌اش، غرق در شگفتی و حیرت به سر می‌برد.
 «برنامه ما چه خواهد بود؟»

پیس فهرستی از کارهای اولیه تهیه کرده بود: «لازم است که موکلانی
 برای خودت بیابی و این کار نباید بیش از دو هفته به طول انجامد. سه روز
 برای انجام این برنامه تلویزیونی کافی است. چند روز هم برای خریدن
 زمان‌هایی مناسب در شبکه‌های تلویزیونی. به همان اندازه، باید تعدادی
 دستیار حقوقی استخدام کنی و آن‌ها را در فضایی اجاره‌ای جای دهی، که
 ترجیحاً در حومه شهر خواهد بود. حضور آن‌ها در این مناطق، بسیار گران
 خواهد بود. بعد لازم است دادخواست خود را آماده سازی. تو کارمندان
 خوب و شایسته‌ای داری. تو خواهی توانست همه این کارها را در کم‌تر از
 یک ماه به انجام رسانی.»

«من قصد دارم اعضای شرکت‌م را برای یک هفته به پاریس ببرم، اما این
 کارها را نیز به انجام خواهیم رساند.»
 «موکل من مایل است که این دادخواست در کم‌تر از یک ماه، به دادگاه
 تحویل داده شود. در واقع، تا تاریخ دوم ژوئیه، چنانچه بخواهیم بسیار
 دقیق باشیم.»

کلی دوباره به کنار میز بازگشت و به پیس خیره شد: «من هرگز به این
 شکل، با دادخواستی برخورد نکرده‌ام.»

پیس ورقی را از داخل پرونده بیرون کشید و در حالی که به بروشوری
 خیره می‌شد سؤال کرد: «آیا تعطیلات آخر هفته، سرت شلوغ است؟»
 «نه چندان...»

«آیا تا به حال به نیوآرلئان^۱ رفته‌ای؟»

«در حدود ده سال پیش آن جا بوده‌ام.»

« آیا تا به حال چیزی درباره دایره حقوق دانان شنیده‌ای؟ ... »
 « شاید. »

« آن‌ها گروهی قدیمی با اعضای سالخورده هستند. با هدفی تازه. تعدادی وکیل دعاوی که تخصص‌شان رسیدگی به پرونده‌های دریافت غرامت و خسارت از زیانکاران است. آن‌ها سالی دو بار با هم ملاقات می‌کنند و درباره تازه‌ترین روندهای پیشبرد این‌گونه دادخواست‌ها و مبارزات دادگاهی با هم به صحبت و گفت‌وگو می‌پردازند. یقیناً تعطیلات آخر هفته پرباری در پیش رو خواهی داشت ... » او بروشور را به دست کلی داد. کلی آن را گرفت.

بر روی بروشور، تصویر رنگی هتل رویال سنستا^۱ واقع در محله فرانسوی‌نشین شهر، چاپ شده بود.

طبق معمول، نیوارلئان گرم و مرطوب بود. به‌ویژه در محله فرانسوی‌نشین.

او تنها بود و همین مسئله، برایش مناسب بود. حتی اگر او و ربکا همچنان با هم بودند، زن جوان هرگز با او به این سفر نمی‌آمد. زیرا به طور حتم غرق در کارهای اداری‌اش و خرید وسایل گوناگون به همراه مادرش در فروشگاه‌ها بود. کاری که معمولاً به انجام می‌رساند. کلی فکر کرده بود از جُنا بخواهد وی را همراهی کند، اما رابطه او با دوستش در حال حاضر، ماهیتی معذب‌کننده داشت. کلی به تازگی از آپارتمان کوچک و تنگ‌شان نقل مکان کرده و به رفاه و راحتی خانه اربابی‌اش واقع در منطقه جرج‌تاون آمده بود، بی‌آن که هرگز کوچک‌ترین دعوت یا پیشنهادی به جُنا کرده باشد. توهینی که کلی می‌دانست به مذاق دوستش خوش نخواهد رسید و لیکن به خوبی آماده بود با آن مقابله کند. آخرین چیزی که کلی میل داشت

1. Royal Sonesta

در خانه تازه‌اش با آن مواجه شود، هم‌اتاقی آتشین مزاج و دیوانه‌ای بود که در هر ساعت روز یا شب، می‌توانست میهمان ناخوانده‌ای را به خانه بیاورد. ثروت تازه‌اش، او را بیش از پیش منزوی ساخته بود. دوستان قدیمی‌اش که در روزگاری با آن‌ها تماس دائمی داشت، حال نادیده انگاشته می‌شدند زیرا او به هیچ‌وجه میل نداشت به سؤالات کنجکاو آن‌ها پاسخ دهد. او همچنین به اماکن قدیمی و آشنای خود نمی‌رفت، زیرا حال دیگر می‌توانست از رستوران‌ها و اماکن به مراتب بهتر و شایسته‌تری بهره برد. در کم‌تر از یک ماه، او کار، خانه، ماشین، بانک، لباس، رستوران و ورزشگاه خود را تغییر داده و بدون کوچک‌ترین تردید در شرف تغییر دوست دختر خود نیز بود... هر چند هنوز هیچ جایگزینی در افق زندگی‌اش ظاهر نگشته بود. در عرض آن بیست و هشت روز جدایی، آن‌ها حتی برای یک بار، با هم تماس نگرفته بودند. کلی با خود فرض می‌کرد که یقیناً بر اساس آن چه قول داده بود، در سی‌امین روز، با ربکا تماس خواهد گرفت، اما از آن دوران به این طرف، بسیاری چیزها تغییر یافته بود.

هنگامی که کلی وارد طبقه همکف هتل رویال سنستا شد، پیراهنش از شرجی و رطوبت هوا، خیس شده و از پشت به تنش چسبیده بود. مبلغ ورودی به آن هیئت، پنج‌هزار دلار بود؛ رقمی وحشتناک و بسیار زیاد که صرفاً نوعی تجدید دیدار دوستانه میان گروهی وکیل قدیمی و همکارانی صمیمی بود و بس. این مبلغ هنگفت، خطاب به دنیای حقوقی این واقعیت را اعلام می‌داشت که هر وکیلی به آن‌جا دعوت نمی‌شود تنها افراد ثروتمند، که در انجام کارهای گرامت‌گیری خویش بسیار جدی هستند، حق حضور دارند.

اتاق کلی هم شبی چهارصد و پنجاه دلار تعیین شد و او با کارت اعتباری نقره‌ای خود که تا به حال از آن استفاده نکرده بود، پول هتل را پرداخت کرد.

ظاهراً سمینارهای گوناگونی در جریان بود. او از کنار بحثی درباره‌ی گرامت گرفتن در پرونده‌های مربوط به مواد شیمیایی و خطرناک گذشت.

دو وکیل به شرکتی شیمیایی حمله کرده و از آن شرکت، به خاطر آن که آب نوشیدنی را آلوده ساخته بود، شکایت کرده بودند. آبی که معلوم نشده بود می‌توانسته است مردم را مبتلا به سرطان کند یا نه. به هر حال، آن چه مسلم بود، این واقعیت انکارناپذیر بود که شرکت مزبور حاضر شده بود مبلغ نیم میلیارد دلار غرامت بپردازد و موجب ثروتمند شدن آن دو وکیل شود. در سالن بعدی، وکیلی حضور داشت که کلی تصویر او را بارها در تلویزیون مشاهده کرده بود. او با دقت سرگرم توضیح دادن این بود که چگونه باید با مطبوعات رویارو شد، اما در حال حاضر، شنوندگان زیادی نداشت. در واقع، در اکثر آن سمینارها، اثری از شنوندگان بی‌شمار نبود. اما خب، آن‌ها هنوز در عصر جمعه حضور داشتند، و وکلای معروف‌تر، قرار بود روز شنبه از راه برسند ...

کلی سرانجام در سالن نمایش کوچکی که یک شرکت هوایی مشغول نشان دادن فیلمی ویدئویی بود، با جمعیت قابل توجهی مواجه شد. در آن فیلم، جدیدترین هواپیمای آن شرکت که حالتی بسیار مجلل و مدرن داشت و در نوع خود، از پیشرفته‌ترین هواپیماهای جت به شمار می‌رفت، تبلیغ می‌شد. آن نمایش، بر روی پرده‌ای عریض در گوشه‌ای از تالار صورت می‌گرفت و همه وکلا در سکوت، در گوشه‌ای تجمع یافته و به آن تصاویر زیبا، خیره شده بودند تا به تازه‌ترین مدل پرنده آسمانی بنگرند. هواپیمای مزبور، می‌توانست تا چهار هزار مایل پرواز کند؛ یعنی دقیقاً از این ساحل امریکا تا ساحل دیگر آن. یعنی از پاریس تا نیویورک، بدون هیچ توقف اجباری از سوخت به مراتب کم‌تری از چهار نوع جت دیگری که کلی تا به حال در عمر خود، نام آن‌ها را شنیده بود، استفاده می‌کرد و همچنین سریع‌تر نیز پرواز می‌کرد. داخل آن، فضایی بسیار باز و زیبا داشت، با صندلی‌ها و کاناپه‌هایی در هر گوشه و کنار، و حتی مهماندار زیبایی که دامنی بسیار کوتاه بر تن داشت و بطری شامپانی گران‌قیمت در دست گرفته و یک ظرف پر از گیل‌اس‌های گوشتالو به تماشاچی تعارف می‌کرد. صندلی‌های چرمی آن، به رنگ قهوه‌ای سوخته بسیار زیبایی بود.

هوایمای گالاکسی^۱ ۹۰۰۰، از سیستم تلفن خاصی بهره‌مند بود، به گونه‌ای که گوشی آن با ماهواره عمل می‌کرد و وکیل بسیار پرکار، چه برای لذت و چه برای پیشبرد کارهای خود می‌توانست با هر نقطه‌ای از عالم، تماس تلفنی برقرار نماید؛ در ضمن، یک دستگاه دوزنگار و یک دستگاه فتوکپی نیز در دسترس بود و طبیعتاً تسهیلات آنی اینترنتی. در آن فیلم ویدئویی، تعدادی وکیل با چهره‌هایی بسیار جدی و دقیق، با آستین‌هایی بالا زده، در پشت میز کاری نشسته و گویی مشغول رسیدن به راه‌حل حقوقی شایسته‌ای بودند. در طول آن مدت، همان مهماندار زیباروی موطلائی با دامن کوتاه خود، همچنان با در دست داشتن بطری شامپانی خود، نادیده انگاشته می‌شد.

کلی باز هم بیش‌تر به میان جمعیت رفت، در حالی که خود را همچون تجاوزگری که از حد خود فراتر رفته باشد، در نظر می‌پنداشت.

در فیلم ویدئویی، با درایت تمام از اعلام نرخ هوایمای خودداری شده بود. تعدادی از نمایندگان شرکت هوایی که مسئول فروش و تبلیغ آن هوایمای بودند، در گوشه‌ای ایستاده بودند تا بهترین نوع معامله را به خریداران احتمالی خود پیشنهاد کنند و مبادلاتی را با بهترین شیوه ممکن پذیرا باشند. هنگامی که فیلم به پایان رسید، وکلا همه به طور ناگهانی شروع به حرف زدن کردند؛ نه درباره‌ی داروهای بد و یا شکایاتی دادگاهی به نفع مردم متوسط الحال جامعه، بلکه صحبت درباره‌ی هوایمای جت و این که استخدام خلبان شخصی تا چه اندازه گران‌قیمت بود...

نمایندگان فروش، با خریدارانی احتمالی و بسیار پرشور، احاطه شدند و در برهه‌ای از زمان، کلی صدای وکیلی را شنید که می‌گفت: «هوایمای جدید در حدود سی و پنج تا ارزش دارد...»

یقیناً منظور آن وکیل، سی و پنج میلیون دلار نبود...؟!؟

نمایندگان کالاهایی دیگر، انواع و اقسام وسایل و تجهیزات مجلل و

مدرن را به خریداران خود پیشنهاد می‌کردند. کشتی‌سازی موفق شده بود توجه تعدادی از وکلای خود را به خود جلب کند و آن‌ها را به خریدن کشتی‌های کوچک تفریحی ترغیب نماید. به همان اندازه، متخصصی در امر یافتن باغ و زمین و ملک در جزایر کارائیب در گوشه‌ای ایستاده بود. فردی دیگر، مشغول کلنجار رفتن با تعدادی وکیل بود تا بیایند و مزرعه‌های وسیعی در جهت پرورش گاو و اسب در ایالت مونتانا^۱ از او خریداری نمایند. به همان مقدار، پیشخانی با تازه‌ترین و پیشرفته‌ترین تجهیزات الکترونیکی که جالب‌ترین وسایل گران‌قیمت‌ترین را با نرخ ممکن معرفی می‌کرد، توجه بسیاری از وکلای دیگر را به خود جلب کرده بود.

و همین‌طور هم بخشی مربوط به خرید و فروش اتومبیل.

دیواری کامل، پوشیده از تصاویر زیبای گران‌قیمت‌ترین و مجهزترین اتومبیل‌ها بود؛ مرسدس بنزی کوپه، که سقف‌اش باز و بسته می‌شد، گروتی کوچک و تیزپا، بنتلی قهوه‌ای رنگ شاهانه‌ای که برای هر وکیل شایسته و آبرومندی الزامی می‌نمود... کمپانی پُرشه هم نمونه‌های تازه خود را به نمایش گذاشته و فروشندگانش مشغول نوشتن سفارشات برخی از وکلای خریدار بود.

اما بیش‌ترین نقطه‌ای که شلوغ بود، مربوط به غرفه اتومبیل لمبرگینی بسیار زیبایی به رنگ آبی سلطنتی بود. قیمت آن اتومبیل، تقریباً پنهان نگاه داشته شده بود، به گونه‌ای که انگار سازنده آن، از بیان نرخ آن بیم داشت. تنها مبلغ دویست و نود هزار دلار ناچیز... و تعداد آن لمبرگینی‌ها هم بسیار محدود و انگشت‌شمار بود. به نظر می‌رسید که بسیاری از وکلای حاضر بودند در همان لحظه نمونه‌ای از آن اتومبیل را برای خود خریداری کنند.

در قسمت آرام‌تر تالار، خیاطی با دستیاران خود مشغول اندازه‌گیری

بدن وکیلی درشت‌هیکل بود تا کت و شلواری ایتالیایی برایش بدوزند. علامتی آشکار می‌ساخت که آن خیاط، از میلان^۱ به آن جا آمده بود. با این حال، کلی لهجهٔ امریکایی غلیظ او را به خوبی شنید.

در دانشکدهٔ حقوق، او یک بار در بحثی عمومی شرکت کرده بود؛ موضوع آن این بود که چگونه لازم است وکلای حرفه‌ای، به حمایت از موکلان بی‌بضاعت خود در هنگام رویارویی با وسوسه‌های موجود در ثروتی نابهنگام و غیرمنتظره، همت گمارند. تعدادی از وکلای دعاوی، به نقل داستان‌هایی وحشتناک پرداخته بودند و این که چگونه برخی از خانواده‌های متوسط، پس از دریافت غرامتی چشمگیر، زندگی خود و سایر اعضای خانواده‌شان را نابود ساخته بودند. آن داستان‌ها، به راستی بررسی و تحقیقات بسیار جالبی دربارهٔ رفتار و کنش بشری در برابر چنین اوضاعی بود. در مقطعی از زمان، وکیلی که در آن جلسه حضور داشت، اعلام کرده بود: «در واقع، موکلان ما، به همان سرعتی که ما پولمان را خرج می‌کنیم، پولشان را به باد می‌دهند...»

و همچنان که کلی به تماشای اطراف خود مشغول بود، وکلایی را مشاهده نمود که به همان سرعتی که پول در می‌آوردند، آن را به باد می‌دادند. آیا او نیز مبتلا به این عادت ناپسند شده بود؟ ...

البته که نه!

او صرفاً وسایل اولیهٔ موردنیاز خود را خریداری کرده بود و بس. کدام انسانی بود که خواهان اتومبیل یا خانه‌ای تازه نباشد؟! اما او که خواهان خریدن کشتی یا هواپیما یا مزرعهٔ پرورش اسب نبود. اصلاً خواهان چنین چیزهایی نبود! و چنانچه دایلفت موجب می‌گشت تا او ثروت بادآوردهٔ دیگری به دست آورد، تحت هیچ شرایطی حاضر نبود پولش را برای خرید هواپیما و یا خانه‌هایی دیگر، به باد دهد. او تصمیم داشت پولش را در بانک

باقی گذارد و یا در حیاط عقبی خانه‌اش پنهان سازد.
از مشاهده شور و هیجان جلف و سبک‌سرانه آن مصرف‌کنندگان
بی‌محتوا، حالش به هم خورد و هتل را به سرعت ترک گفت.
او در آن لحظه، تنها خواهان کمی صدف دریایی و یک آبجوی دیکسی
بود و بس.

فصل پانزدهم

یگانه جلسه ساعت نه صبح، در روز شنبه، مروری درباره قانون‌گذاری فعلی در مورد پرونده‌های طبقاتی بود که در کنگره امریکا نیز مورد بررسی قرار گرفته بود. آن موضوع، جمعیت کوچکی را به سوی خود جلب کرد. کلی برای پنج هزار دلاری که پرداخت کرده بود، تصمیم داشت تا آن‌جا که در توان دارد، به شنیدن مباحث آن روز همت گمارد. از همه حاضران در جلسه، به نظر می‌رسید که تنها او بود که از سردردی ناشی از افراط در نوشیدن مشروب، در عذاب نبود. فنجان‌های بزرگ قهوه، پیوسته در هر گوشه‌ای از تالار سخنرانی، به سرعت نوشیده می‌شد.

سخنران، وکیلی از واشینگتن بود که با نقل دو مزاح به دور از ادب، شروع نامناسبی را برای خود پدید آورد. هیچ‌کس از شوخی‌های او نخندید. جمعیت حاضر، همه سفیدپوست، همه مرد و همکارانی از دیرباز بودند، اما هیچ‌یک، حوصله شنیدن مزاح‌های بی‌نمک او را نداشت. سخنران، به سرعت از وضعیت بد سلیقگی، به کسالت روح شنونده پیش رفت. با این حال، مواردی که مطرح می‌شد، دست‌کم برای کلی، تا اندازه‌ای مفید و جالب و شنیدنی بود. او مطالب زیادی درباره گرفتن غرامت و خسارت، برای موکلانی بی‌بضاعت از طبقه متوسط اجتماع، که مورد زیان

قرار گرفته بودند، نمی دانست. بنابراین همهٔ مباحث، برایش ماهیتی تازه و شنیدنی داشت.

در ساعت ده بامداد، او باید میان بحث دربارهٔ تازه ترین اطلاعات دربارهٔ «اسکینی بن»^۱، و سخنرانی وکیلی که تخصص اش دربارهٔ رنگ صنعتی بود، یکی را انتخاب کند. موضوعی که به نظر کلی، خسته کننده می رسید. بنابراین او سخنران اول را برگزید. سالن، پر از وکیل بود.

اسکینی بن، نام عامیانهٔ قرص ضدچاقی بسیار منفوری بود که به میلیون ها بیمار چاق تجویز شده بود. سازندهٔ آن، میلیاردها دلار به جیب زده بود و به نظر رسیده بود که صاحب کل عالم شده است که ناگهان مشکلاتی در کالبد شمار زیادی از مصرف کنندگان این دارو، ظاهر گشته بود... مشکلات قلبی، که با تحقیقات اولیه، به سهولت به مصرف آن دارو منتهی می شد. در عرض مدتی کوتاه، شکایتی وحشتناک و با ابعادی عظیم به دادگاه تحویل داده شده و شرکت مزبور اعلام کرده بود که به هیچ وجه تمایلی برای حضور در دادگاه ندارد. جیب های سازنده، پر از پول بود و حاضر شده بود تا دهان بسیاری از شاکیان را با پرداخت خسارت هایی کلان ببندد.

در طول سه سال گذشته، وکلایی که در امر ستاندن خسارت مالی از زیانکاران تخصص داشتند، از هر پنجاه ایالت حضور به هم رسانده بودند تا با هر بیماری که قرص اسکینی بن را مصرف کرده بود، قرارداد ببندند.

چهار وکیل با سخنگویی در پشت میزی رویاروی جمعیت تماشاچیان نشسته بودند. صندلی کنار کلی خالی بود که ناگهان وکیل کوچک و چالاکی به سرعت از راه رسید و در آخرین لحظه، خود را از میان ردیف صندلی ها عبور داد و در کنار کلی جای گرفت. او کیف دستی خود را گشود؛ تعدادی دفتر یادداشت حقوقی، یک عالم پرونده مربوط به سمینارهای گوناگون، دو

۱. Skinny Ben نام دارویی که موجب لاغری افراد بی اندازه چاق می گردد. -م-

تلفن همراه و یک دستگاه کوچک الکترونیکی^۱ که می‌توانست او را ردیابی کند تا وی در اسرع وقت با دفترش تماس بگیرد. هنگامی که همه وسایل خود را آماده ساخت، کلی تا آن جا که برایش امکان داشت از او فاصله گرفته بود، وی زیرلب خطاب به کلی زمزمه کرد: «صبح بخیر!»

کلی هم زیرلب پاسخ او را داد: «صبح بخیر.» در حالی که به هیچ‌وجه آمادگی صحبت با کسی را نداشت. او به تلفن‌های همراه وکیل خیره شد و از خود سؤال کرد دقیقاً چه کسی مایل بود در ساعت ده بامداد یک روز شنبه، با وی تماس بگیرد...؟!

وکیل دوباره زیرلب گفت: «چند پرونده در جریان دارید؟» سؤال بسیار جالبی بود. اما کلی به هیچ‌وجه آمادگی پاسخگویی نبود. او تازه به پرونده ناراحت‌کننده تاروان پایان داده بود و سعی داشت شیوه حمله خود را به پرونده دایلفت بیابد؛ اما در آن لحظه بخصوص، هیچ پرونده‌ای در جریان نداشت. اما چنین پاسخی، آن هم در آن محیط و با آن شمار عجیب وکلای چیره‌دست، که با ارقامی عظیم و نجومی سر و کار داشتند، یقیناً پسندیده به نظر نمی‌رسید.

به دروغ گفت: «ده، دوازده مورد...»

مرد اخمی بر چهره ظاهر ساخت، به گونه‌ای که انگار آن پاسخ کاملاً غیرقابل قبول می‌نمود و گفت‌وگوی آن‌ها ظاهراً به پایان رسید. دست‌کم برای دقایقی. یکی از سخنرانان شروع به حرف زدن کرد و ناگهان کل تالار در سکوت فرو رفت. موضوع بحث او، ارائه گزارش دقیق از وضعیت مالی و اقتصادی شرکت سازنده قرص‌های «اسکینی پن» بود که با نام «زندگی سالم» شهرت داشت. آن شرکت، از بخش‌های گوناگونی برخوردار بود، که اکثراً سودآور بودند. نرخ سهام آن شرکت نیز به هیچ‌وجه تحت‌الشعاع آن افتضاح قرار نگرفته بود. در واقع، پس از پرداخت هر خسارت مالی به شاکیانی زیان‌دیده، سهام مزبور موقعیت خود را در بازار سهام همچنان

محفوظ نگاه داشته بود؛ که این خود ثابت می‌کرد که سرمایه‌گذاران به خوبی می‌دانستند که آن شرکت، از یک عالم پول نقد بهره‌مند است...
وکیلی که در کنار کلی نشسته بود زیر لب گفت: «او پَتَن فرنج^۱ است.»
کلی سؤال کرد: «او دیگر کیست؟»

«او معروف‌ترین وکیل در امر ستاندن خسارت مالی از زیانکاران و خلافکاران است. در سراسر کشور، نامش از شهرت خاصی بهره‌مند است. سال گذشته، تنها سیصد میلیون دلار حق‌الزحمه^۲ وکالتش شد...»
«او همان کسی است که باید در هنگام ناهار هم سخنرانی کند، نه؟»
«همین‌طور است. حتماً به سخنانش گوش فرا دهید.»

آقای فرنج، با جزئیاتی بسیار ناراحت‌کننده توضیح داد که چگونه حدوداً سیصد هزار پرونده^۳ مربوط به مصرف قرص اسکینی^۴ بن، با دریافت خسارتی برابر با رقم هفت و نیم میلیارد دلار، به نتیجه رسیده بود. او به همراه سایر متخصصان در این امر، حساب کرده بودند که احتمالاً صد هزار مورد دیگر هنوز وجود داشت که می‌توانست ارزشی میان دو تا سه میلیارد دلار داشته باشد. شرکت مزبور و بیمه‌کنندگان، یک عالم پول نقد در اختیار داشتند تا پاسخگوی هر شکایت دادگاهی باشند، بنابراین این وضعیت به حاضران در تالار بستگی داشت تا به بیرون شتافته و مابقی مصرف‌کنندگان قدیمی این داروی مضر را شناسایی کنند... این موجب تشدید هیجان در میان شنوندگان شد.

کلی به هیچ‌وجه تمایل نداشت در دام بیفتد. او به هیچ‌وجه نمی‌توانست این واقعیت انکارناپذیر را از یاد ببرد که آن مردک کوتاه قامت ابله‌ی که در پشت میکروفن نشسته بود، توانسته بود در سال گذشته مبلغ سیصد میلیون دلار، تنها به عنوان حق‌الزحمه^۲ وکالت خود دریافت کند و هنوز هم آن قدر حریص و طماع بود که خواهان به دست آوردن پول باز هم بیش‌تر بود...

موضوع صحبت، به ارائه شیوه‌های خلاق‌گونه‌ای در جهت جلب توجه موکلان احتمالی منحرف شد. یکی از سخنرانان، به قدری پول از این راه به دست آورده بود که دو پزشک را تمام وقت به استخدام خود در آورده بود تا هیچ کاری نکنند و صرفاً به این اکتفا نمایند که از شهری به شهر دیگر بروند و به بررسی وضعیت پزشکی افرادی بپردازند که در برهه‌ای از زمان، از آن قرص استفاده کرده‌اند. وکیلی دیگر، تنها به این اکتفا کرده بود که آگهی‌های تبلیغاتی به تلویزیون بدهد؛ موضوع بحثی که برای لحظه‌ای کوتاه، توجه کلی را به خود جلب کرد. اما به زودی حوصله کلی سر رفت، زیرا وکیل بیش‌تر مایل بود بداند آیا خود او باید هر بار در برابر دوربین تلویزیون ظاهر گردد یا این کار را به بازیگری معروف محول کند؟ ...

جالب این‌جا بود که تنها چیزی که در آن جلسه حقوقی، کمبود آن به شدت احساس می‌شد، فقدان هرگونه صحبت و بحثی درباره استراتژی‌های دادگاهی بود؛ یعنی اطلاعاتی که وکلا معمولاً در چنین سمینارهایی با هم رد و بدل می‌کنند. اما کلی تازه درمی‌یافت که چنین پرونده‌هایی، به ندرت به دادگاه می‌رسید. بنابراین کوچک‌ترین نیازی به استعدادهای خاصی که هر وکیل باید در سالن دادگاه داشته باشد، وجود نداشت. همه چیز صرفاً به این مربوط می‌شد که چگونه پرونده‌هایی بیابید و به آن شرکت حمله کنید تا در اسرع وقت، خسارت‌هایی مالی دریافت نمایید. که این شامل به دست آوردن پول زیادی می‌شد. در طول آن سخنرانی، هر چهار وکیل سخنران و نیز تعدادی از وکلایی که سؤالاتی ملایم و بی‌دردسر از آن‌ها می‌کردند، با اظهارات خود ناگزیر شدند این واقعیت انکارناپذیر را اقرار کنند که همه‌شان، میلیون‌ها میلیون دلار پول به دست آورده بودند ...

کلی دوباره هوس کرد دوش بگیرد و خود را پاکیزه سازد ...
در ساعت یازده، میهمانی پیش از ظهری از سوی فروشندگانی محلی که اتومبیل پُرشه می‌فروخت برگزار شد. ضیافتی که ظاهراً هواخواهان زیادی

برای خود داشت ... صدف خام با مشروب بلادی مری^۱ و گلی بحث و گفت‌وگوی پایان‌ناپذیر دربارهٔ این که هر وکیل، موفق شده بود چه تعداد موکل برای خود جمع کند. و این که چگونه پرونده‌های دیگری برای خود بیابد. هزار مورد این‌جا، دو هزار مورد آن‌جا ... ظاهراً مد روز آن بود که تعداد پرونده‌های هر وکیل، روز به روز افزایش یابد و سپس وکیل یادشده با پَتَن فرنج مشهور همکاری کند تا به نتیجه‌ای پربار برسند ... به نظر می‌رسید که فرنج نیز بسیار خشنود از این بود که آن وکلای را به دنیای شخصی خود، واقع در ایالت می‌سی‌سی‌پی وارد کند؛ جایی که قضات و اعضای هیئت‌منصفه و رأی دادگاه بنا به میل او شکل می‌گرفت و سازندگان دارو به شدت وحشت داشتند به آن منطقه نزدیک شوند، چه رسد به آن که پای خود را در منطقه فرنج گذارند ...

فرنج دوباره در ساعت یک بعد از ظهر سخنرانی کرد؛ پس از ناهاری که با غذاهای محلی شهر نیوآرلئان و آبجوی دیکسی مزین شده بود. گونه‌های او به سرخی گراییده و زبانش باز شده بود. او بدون هیچ یادداشتی به نقل تاریخچهٔ نظام اخذ خسارت در قانون امریکا پرداخت و چه اندازه حائز اهمیت بود که مردم را در برابر حرص و طمع و فساد اخلاقی شرکت‌های بزرگ سازنده، که انواع محصولات خطرناک را تولید می‌کردند، در امنیت نگاه داشت.

همچنان که حرف می‌زد، به وضوح نشان داد که به هیچ‌وجه از شرکت‌های بیمه و بانک‌ها و جمهوری خواهان خوشش نمی‌آید. ظاهراً سیستم سرمایه‌گذاری مهارناشدنی کشور، موجب شکل‌گیری افرادی اخلاق‌گرا مانند او و همکاران عزیزش در دایرهٔ حقوق دانان می‌شد ... کسانی که در سنگرها حضور داشتند، و از حمله کردن به شرکت‌های بزرگ به هیچ‌وجه بیمناک نبودند! حمله برای دفاع از مردمی ساده‌دل، عامی و بسیار کوشا ... که آن‌ها به نیابت از آنان، دست به این فعالیت‌های شایسته می‌زدند ...

1. Bloody Mary

کلی با خود اندیشید که با حقوقی برابر سیصد میلیون دلار در سال، به سختی می‌شد تصویر پُتن فرنیچ را به عنوان خدمت‌گزاری برای جامعه در نظر پنداشت... او درمی‌یافت که فرنیچ به خوبی شنوندگان خود را در کلام سحرآسای خود، اسیر ساخته و مشغول بازی کردن با آن‌ها بود. کلی نگاهی به اطراف خود افکند و برای چندمین بار از خود سؤال کرد که آیا به راستی یگانه فرد سالم و عاقل در آن محفل است؟... آیا آن افراد، به راستی از شدت حرص به مال و ثروت، نابینا شده بودند که خود را حقیقتاً به عنوان مدافعان ضعفا و فقرا و بیماران بینوا در نظر می‌پنداشتند؟! در حالی که اکثر آن‌ها، هر کدام، هواپیمای جتِ شخصی در اختیار داشت...!

داستان‌های جنگی فرنیچ، بدون کوچک‌ترین تلاشی از سوی او، بازگو می‌شد. او از موردی که موجب شده بود چهارصد میلیون دلار از بابت داروی کلسترولی نامناسب خسارت بگیرد حرف زد. همین‌طور هم یک میلیارد دلار از یک داروی مخصوص مبتلایان به مرض قند که دست‌کم صد فرد بی‌گناه را به قتل رسانده بود؛ و نوعی سیستم سیم‌کشی خراب که در هنگام نصب در دویست هزار خانه، موجب بروز هزار و پانصد آتش‌سوزی وحشتناک شده و هفده قربانی را کشته و چهل نفر را به طرزی وخیم سوزانده بود. صد و پنجاه میلیون دلار خسارت از بابت آن گرفته بود. وکلای شنونده، غرق در سکوت، به یک‌یک اظهارات او گوش می‌دادند. او در میان اظهارات خود، به طور آشکار و نهان بیان می‌داشت که پول خود را چگونه و به چه شیوه، خرج کرده بود.

در برهه‌ای از زمان، فرنیچ با مزاح گفته بود: «باری، این موجب شد که گلف‌استریم^۱ تازه دیگری برایشان خرج بر دارد...» و جمعیت با خنده، به کف زدن و ابراز احساسات پرداخته بود. در کم‌تر از بیست و چهار ساعت پس از اقامت در هتل رویال سنِستا،

1. Gulf Stream

کلی سرانجام درمی‌یافت که مبحث «گالف‌استریم»، هیچ چیز مگر هواپیمای جت شخصی بسیار پیشرفته‌ای نبود که در حدود چهل و پنج میلیون دلار ارزش داشت ...

حریف فرنج، وکیلی از اهالی می‌سی‌سی‌پی بود که تخصص‌اش در پرونده‌های مربوط به توتون بود. او موفق شده بود یک میلیارد دلار پول به دست آورد؛ او همچنین کشتی تفریحی عظیمی که صد و هشتاد پا درازا داشت خریداری کرده بود، در حالی که کشتی تفریحی فرنج، تنها صد و چهل پا درازا داشت. این موجب شده بود که فرنج، کشتی خود را عوض کند و کشتی با طول دویست پا بخرد. شنوندگان، این موضوع را نیز خنده‌دار و مضحک یافتند. شرکت حقوقی فرنج، اکنون دارای سی وکیل زبده بود و او حقیقتاً به سی وکیل دیگر نیاز داشت. او همچنین در شرف ازدواج با چهارمین همسر خود بود. آخرین همسرش، آپارتمان مجلل او را در لندن، تصاحب کرده بود ...

غیره و غیره ...

ثروتی که به آن شکل به دست آمده بود و به آن شکل، خرج می‌شد. بی‌دلیل نبود که او هفت روز هفته، تلاش می‌کرد و دست از کار نمی‌کشید. جمعیت معمولی و ساده‌ای از شنوندگان، یقیناً از شنیدن چنین گفت‌وگوی جلف و سبک‌سرانه‌ای که صرفاً درباره‌ی ثروت وکلا خلاصه می‌شد و بس، به شدت معذب می‌شد. اما فرنج شنوندگان خود را به خوبی می‌شناخت. در واقع، او حتی موجب می‌شد تا انرژی تازه‌ای در وجود وکلای دیگر شکل گیرد، تا پول بیش‌تری خرج کنند، بیش‌تر به شرکت‌های بزرگ زیانکار حمله نمایند، و به دنبال موکلان بیش‌تری باشند.

او برای یک ساعت، ماهیتی کثیف و بی‌حیا و وقیح یافت، اما به هیچ‌وجه ماهیتی خسته‌کننده و کسالت‌آور نیافت.

پنج سال کار در دفتر وکالت عمومی، موجب گشته بود تا کلی از بسیاری از جنبه‌های کنونی و مدرن وکالت بی‌خبر باقی بماند. او مطالب زیادی درباره‌ی پرونده‌های دریافت خسارت و غرامت مالی خوانده بود، اما به

هیچ‌وجه مطلع نبوده است که عاملان اساسی و اصلی آن، گروهی تا این اندازه ترتیب‌یافته و تخصصی باشند. به همان اندازه، به نظر نمی‌رسید که بیش از حد معمول، هوشمند باشند. استراتژی آن‌ها بر گرد پرونده‌هایی که قابل مذاکره بود، متمرکز می‌گشت. نه کار واقعی در دادگاه.

فرنج می‌توانست همچنان به حرف زدن ادامه دهد، اما پس از یک ساعت صحبت، به کناری رفت در حالی که مردم برای او ابراز احساسات کردند و بپاخواستند. کاری که ماهیتی بسیار معذب‌کننده داشت. قرار بود دوباره رأس ساعت سه، برای سمینار دیگری به آن‌جا بازگردد؛ موضوع بحث این بود که چگونه می‌توان بهترین دعوی را برای پرونده‌ای دادگاهی یافت؟ ... برنامه عصر، ظاهراً تکراری از برنامه صبح بود، و کلی به قدر کافی چرندیات شنیده بود.

او به قدم زدن در محله فرانسوی پرداخت، در حالی که نه به کافه رستوران‌ها سر زد، نه به باشگاه‌های تفریحی. او به فروشگاه‌های عتیقه‌فروشی و گالری‌های هنری رفت و هیچ چیز بخصوصی خریداری نکرد، زیرا عمیقاً در اندیشه پنهان ساختن پول خود شده بود.

در اواخر عصر، او به تنهایی در پشت میزی در کافه تریای خیابانی واقع در میدان جکسون^۱ نشست و به تماشای افراد عجیب و غریبی که از مقابلش عبور می‌کردند مشغول شد. او به نوشیدن مخلوط شیرکاکائو و قهوه خود پرداخت و کوشید از طعم آن لذت ببرد، اما ظاهراً در این کار موفق نشد. هر چند او ارقامی را روی کاغذ ننوشته بود، لیکن با ذهن خود محاسباتی به انجام رسانده بود. حق الزحمه تاروان، منهای چهل و پنج درصد مالیات و مخارج حرفه‌ای، و منهای آن چه تاکنون خرج کرده بود، تنها مبلغ شش و نیم میلیون دلار را برایش بر جای می‌نهاد. او می‌توانست آن مقدار پول را در بانکی مدفون سازد و سالی سیصد هزار دلار سود بانکی دریافت کند. یعنی رقمی که هشت برابر بیش از آن چه حقوق او در دفتر وکالت عمومی

1. Jackson

محسوب می‌شد، بود. سیصد هزار دلار، معادل ماهی بیست و پنج هزار دلار بود و او، همچنان که در زیر سایبان خیابانی گرم در شهر نیوآرلئان نشسته بود، هرگز نمی‌توانست در نظر مجسم کند چگونه خواهد توانست هر بار، این مقدار پول را در طول سی روز خرج نماید...

این صرفاً یک رؤیای ساده نبود. این واقعیت مطلق بود. آن پول، از حالا در حساب بانکی‌اش حضور داشت. او می‌توانست مابقی عمرش همچنان ثروتمند باقی بماند، اما به هیچ‌وجه قصد نداشت مانند آن دلقک‌های ابله‌ی باشد که در هتل رویال سُنیستا نشسته بودند و درباره‌ی نرخ خلبان‌ها و ناخداهای کشتی‌های تفریحی‌شان صحبت می‌کردند...

یگانه مشکل، مشکلی واقعی بود. او افرادی را استخدام کرده و به آن‌ها وعده‌هایی داده بود. رادنی، پُلِت، جُنا و دوشیزه گلیک، همه مشاغل طولانی مدت خود را رها ساخته بودند و امید خویش را کورکورانه به او سپرده بودند. او دیگر نمی‌توانست به این بازی، خاتمه دهد و پول خود را بردارد و از آن‌جا فرار کند.

او آبجویی سفارش داد و تصمیمی راسخ اتخاذ کرد. او تصمیم گرفت به سختی کار کند، البته صرفاً برای مدتی کوتاه، روی پرونده‌های مربوط به داروی دایلفت. پرونده‌ای که حقیقتاً احمقانه بود چنانچه مسئولیت رسیدگی به آن‌ها را از مکس پیس نمی‌پذیرفت، زیرا مکس حقیقتاً معدن طلائی به او دو دستی تقدیم کرده بود. پس از پایان پرونده دایلفت، او قصد کرد پاداش‌هایی چشمگیر به کارمندان خود بدهد و سپس تعطیل شدن دفترش را به آن‌ها اعلام کند. او تصمیم داشت زندگی آرامی در جرج‌تاون برای خود فراهم آورد و هر بار که میل دارد به گردش در سراسر جهان بپردازد، با پدرش به ماهیگیری برود و شاهد افزایش ثروتش گردد، هرگز تحت هیچ شرایطی، در جلسه دیگری از دایره حقوق دانان شرکت نکند.

او تازه صبحانه خود را در اتاق سفارش داده بود که زنگ تلفن به صدا

در آمد، پُلِت بود. زیرا او تنها کسی بود که دقیقاً می دانست او در حال حاضر کجا حضور دارد. پُلِت سؤال کرد: «آیا در اتاق زیبایی حضور داری؟»
 «حقیقتاً در یک اتاق زیبا حضور دارم...»
 «آیا یک دستگاه دورنگار هم دارد؟»
 «البته.»

«پس لطفاً شماره آن را به من بده. قصد دارم مطلبی را برایت ارسال کنم.»

نسخه ارسال شده، بخشی از مقاله‌ای از روزنامه پست روز یکشنبه بود. اعلام خبر ازدواج یک نفر، ربکا آلیسن^۱ و آن هرن با جیسن شوبرت مایرز چهارم^۲، «آقا و خانم بنت و آن هرن از مک‌لین ایالت ویرجینیا مفتخرند خبر نامزدی دخترشان ربکا را با آقای جیسن شوبرت مایرز چهارم، پسر آقا و خانم دی استیفنز مایرز از فالزچرچ^۳ اعلام بدارند...»

عکس روزنامه، هر چند به صورت فتوکپی از فاصله‌ای بیش از هزاران مایل ارسال شده بود، کاملاً دقیق و شفاف بود؛ دوشیزه‌ای بسیار ظریف و زیبا که با مردی پیوند زناشویی می بست...

ظاهراً دی استیفنز مایرز، پسر دالاس مایرز^۴، مشاور چندین رؤسای جمهوری امریکا (که با وودرو ویلسن^۵ آغاز می شد و با دوایت آیزنهاور^۶ پایان می یافت) بوده است. بر اساس آن خبر، جیسن مایرز به کالج بران^۷ و سپس به دانشکده حقوق در دانشگاه هاروارد رفته و از حالا به عنوان یکی از شرکای اصلی شرکت حقوقی مایرز و املی^۸ به شمار می رفت. شرکتی که شاید قدیمی ترین شرکت حقوقی در کل منطقه واشینگتن به شمار می رفت... و همین طور هم پرافاده ترین و شلوغ ترین شرکت حقوقی. آن جوان موفق شده بود تقسیم بندی مایملک از نظر مسائل ذهنی را بیافریند،

1. Allison

2. Jason Shubert Myers IV

3. Falls Church

4. Dallas Myers

5. Woodrow Wilson

6. Dwight Eisenhower

7. Brown

8. O'malley

به عنوان جوان‌ترین شریک، در تاریخچهٔ پر قدمت شرکت حقوقی مایرز و اُمّلی نام گرفته بود... به غیر از عینک گردش، به نظر می‌رسید هیچ حالت اندیشمندانه‌ای نداشته باشد، هر چند کلی می‌دانست که در آن لحظه، هرگز نخواهد توانست رفتاری منصفانه و عادلانه نسبت به آن جوان داشته باشد. حتی اگر هم تلاش می‌کرد. او بدقیافه نبود، اما به هر حال، هرگز مرد مناسبی برای ربکا به شمار نمی‌رفت.

قرار بود ازدواج آن‌ها در ماه دسامبر صورت گیرد. در کلیسای مک‌لین، با ضیافت شامی در باشگاه بیلاقی پوتومک.

در کم‌تر از یک ماه، ربکا موفق شده بود با کس دیگری آشنایی پیدا کند و تا آن مقدار به او دل بسته گردد که حاضر شود با وی پیوند زناشویی ببندد... مردی که حاضر شده بود یک عمر زندگی در کنار بنت و بارب را تحمل کند. کسی که به قدر کافی ثروت داشت تا بتواند خاندان وان‌هرن را تحت تأثیر خود قرار دهد.

زنگ تلفن دوباره به صدا در آمد، پلِت سؤال کرد: «حالت خوب است؟»
کلی به سختی کوشید پاسخ دهد، سرانجام گفت: «خوبم...»
«واقعاً برایت متأسفم کلی.»

«ماجرای ما به پایان رسیده بود، پلِت. نزدیک به یک سال می‌شد که باید به انتهای خود می‌رسید. این یک واقعهٔ خوشایند است. حال دیگر به راحتی می‌توانم او را به دست فراموشی بسپارم.»
«اگر خودت این‌طور معتقد هستی...»

«حالم خوب است. ممنونم از این که زنگ زدی.»
«کی به خانه باز خواهی گشت؟»

«همین امروز. فردا صبح در دفتر خواهیم بود.»

صبحانه از راه رسید، در حالی که او کاملاً از خاطر برده بود که آن را سفارش داده بود. او کمی آب میوه نوشید، اما سایر چیزها را نادیده انگاشت. شاید این ماجرای عاشقانه، از مدتی پیش شکل گرفته بوده و... تنها چیزی که ربکا به آن نیاز داشته، رهایی از دست کلی بوده است. کاری

که زن جوان به سرعت و با سهولت تمام به انجام رسانده بود. با مرور دقیق، خیانت ربکا، بیش از پیش ماهیتی هراسناک به خود گرفت. او می‌توانست صدای مادر ربکا را بشنود و او در برابر دیدگان خود مجسم کند که چگونه نظارت بر اوضاع را بر عهده گرفته بود، موجب قطع رابطه آن‌ها شده و دامی تازه برای مایرز گسترده بود... و حال، با دقت سعی داشت مراسم ازدواج آن‌ها را برنامه‌ریزی کند.

کلی زیر لب گفت: «به دَرک...»

او سپس به یاد نکات خصوصی دیگری افتاد و این که از آن هنگام به بعد، این مایرز خواهد بود که جای وی را می‌گرفت و از شدت ناراحتی، لیوان خالی خود را به آن سوی اتاق پرتاب کرد. لیوان به دیوار خورد و هزار تکه شد. از این که مانند ابلهان رفتار کرده بود، خود را لعنت کرد.

چند تعداد نفر، در همان لحظه مشغول خواندن آن اطلاعیه بودند و به کلی می‌اندیشیدند؟ ... حتماً با خود می‌گفتند: «با چه سرعتی، آن جوان را ترک کرد...!» یا «ای بابا! چقدر تند و سریع! این‌طور نیست؟!»

آیا ربکا به او می‌اندیشید؟ تا چه مقدار غرق در رضایت و خشنودی می‌شد از این که اطلاعیه ازدواج آتی خود را در روزنامه مشاهده می‌کرد و به کلی که دیگر از یاد رفته بود می‌اندیشید...؟ احتمالاً زیاد فکر می‌کرد. شاید هم که بسیار کم. به هر حال، چه تفاوتی داشت؟! آقا و خانم وان‌هرن بدون تردید در اسرع وقت او را از خاطر برده بودند. چطور بود که او به سهم خویش، احترام آن‌ها را متقابلاً به خود آن‌ها پس می‌داد...؟!

به هر حال، آن چه مسلم به نظر می‌رسید این واقعیت بود که ربکا به سرعت به سوی سرنوشت خود پیش می‌رفت. با شتابی زیاد. ماجرای عاشقانه آن‌ها زیاد به طول انجامیده و از شدتی عمیق برخوردار گشته بود. به همان اندازه قطع رابطه آن‌ها به تازگی صورت گرفته بود، او کلی را با سهولت رها ساخته و به دست فراموشی سپرده و سپس به سرعت، با فردی دیگر طرح دوستی ریخته باشد... کلی به مدت چهار سال با او کاملاً زیسته بود. حال آن که مایرز تنها یک ماه می‌شد که با ربکا بود. یا شاید هم کم‌تر

از یک ماه، خوشبختانه نه بیش‌تر از این مدت زمان. او دوباره قدم‌زنان به میدان جکسن بازگشت. جایی که هنرمندان و فالگیران تارو^۱ و شعبده‌بازان خیابانی و نوازندگان خیابانی از حالا مشغول انجام هنرنمایی‌های خود بودند.

او بستنی‌ای خرید، و روی نیمکتی در کنار مجسمه^۲ آندریو جکسن نشست. تصمیم گرفت که با ربکا تماس بگیرد و دست‌کم، آرزوی خوشبختی او را شخصاً به وی بگوید. سپس تصمیم گرفت زیباروی گیسوطلایی جذابی پیدا کند و او را به گونه‌ای، در معرض دید ربکا قرار دهد. شاید بد نبود که او را همراه خود به مراسم ازدواج ربکا می‌برد و طبعاً با دامنی بسیار کوتاه و پاهایی بسیار بلند و باریک و کشیده...

با پولی که او در اختیار داشت، یافتن چنین زنی، به سهولت امکان‌پذیر بود. ای بابا! حتی اگر لازم بود، می‌توانست برای آن موقعیت، شخصی با این مشخصات برای خود کرایه کند!

او بیش از یک بار، در طول آن ساعت با خود گفت: «دیگر همه چیز تمام شده است، رفیق! به خودت مسلط باش!»
او را فراموش کن.

فصل شانزدهم

قانون لباس پوشیدن در شرکت، به سرعت به قانونی آزاد تغییر یافته بود، بدین قرار که هر کسی می‌توانست هر آن چه دوست داشت بر تن کند. البته این تمایل، از سوی خود رئیس شرکت نیز آشکار شده بود. او نیز بیش‌تر عادت داشت شلوار جین و تی‌شرت‌های گران‌قیمت بپوشد و با اتومبیل اسپورت خود برای ناهار به اطراف برود. او همچنین تعدادی کت و شلوار بسیار خوش‌دوخت و برازنده برای حضور در برخی ملاقات‌ها و جلسات و دادگاه داشت، اما در حال حاضر، انجام این‌گونه کارها، بسیار به ندرت روی می‌داد، زیرا شرکت حقوقی آن‌ها فاقد موکل مشخصی بود و آن‌ها هیچ پرونده‌ای نداشتند. همه لباس‌های تازه‌ای برای خود خریداری کرده بودند و این موجب رضایت خاطر عمیق کلی می‌شد.

آن‌ها در اواخر صبح دوشنبه در اتاق کنفرانس با هم ملاقات کردند؛ پُلِت، رادنی و جنایی با حالتی نسبتاً خشن و مردانه. هر چند دوشیزه گلیک در طول تاریخچه کوتاه مدت شرکت، از تجربیات بی‌شماری بهره‌مند شده بود، لیکن هنوز هم صرفاً به عنوان منشی به شمار می‌رفت و همان‌گونه رفتار می‌کرد.

کلی شروع به صحبت کرد و گفت: «رفقا، ما باید کارهایی را به انجام

رسانیم.» او آن‌ها را با داروی دایلفت آشنا ساخت و با کمک گرفتن از گفته‌های پیس، توصیفی دقیق از تاریخچه شکل‌گیری و تولید این دارو ارائه کرد. او با کمک آن چه به خاطر داشت، گزارشی از فعالیت‌های کثیف و نفرت‌آور آزمایشگاه اَکِرْمَن به آن‌ها ارائه نمود؛ از میزان فروش و سودهای کلانی که به دست آورده بودند و پول نقدشان و حریفان حرفه‌ای‌شان و سایر مشکلات حقوقی و قضایی آن حرف زد. سپس از فاجعه روی داده سخن گفت: از تأثیرات جانبی دایلفت، از غده‌های مثانه، و آگاهی کامل سران آن آزمایشگاه از این مشکلات.

او گفت: «تا به امروز، هیچ شکایتی به دادگاه علیه آن‌ها ارائه نشده است. اما قرار است که ما تغییراتی در این وضعیت ایجاد کنیم. در روز دوم ژوئیه، باید جنگ علیه آن‌ها را اعلام کنیم و دادخواستی علیه آن‌ها به دادگاه واشینگتن تحویل دهیم. آن هم به نیابت از همه بیماران ناآگاهی که از این دارو، آزار و صدمه دیده‌اند. این کار، موجب بروز هرج و مرجی عظیم خواهد شد و ما درست در وسط توفان حضور خواهیم داشت.»

پِلِت سؤال کرد: «آیا ما با همه این موکلان آشنایی داریم؟»

«هنوز نه. اما تعدادی نام و نشانی در اختیار داریم. باید از امروز، شروع به کار کنیم. باید نقشه‌ای طرح کنیم تا موکلان بی‌شماری را برگرد خود جمع‌آوری نماییم؛ آن وقت، تو و رادنی باید مسئولیت اجرای آن طرح را بر عهده بگیرید.» هر چند کلی درباره انجام نوعی آگهی تبلیغاتی در تلویزیون شک و تردیدهایی در دل داشت، لیکن در هنگام بازگشت از سفر نیوآرلئان، به این نتیجه رسیده بود که متأسفانه هیچ راه‌حل دیگری وجود نداشت. پس از آن که او علیه دایلفت به دادگاه شکایت کرد و به فاش کردن ماهیت مخرب آن دارو اقدام ورزید، با آن لاشخورهایی که در جلسات «دایره حقوق دانان» ملاقات کرده بود، یقیناً به تکاپو می‌افتادند که موکلان بی‌شماری برای خود جمع‌آوری کنند. بنابراین یگانه راه مؤثر برای آن که سریعاً بتواند موکلان بی‌شمار و قابل توجهی علیه دایلفت برای خود جمع‌آوری کند، صرفاً از طریق انجام برنامه‌های تلویزیونی بود و بس.

او این نکته را به همکاران خود توضیح داد و گفت: «این کار، دست کم دو میلیون دلار برایمان خرج در بر خواهد داشت...»
 جُنّا به نیابت از همه، ناگهان دل به دریا زد و سؤال کرد: «آیا شرکت ما، این مقدار سرمایه را در اختیار دارد...؟»
 «بله. ما باید از همین امروز، در اندیشه شکل دادن به این آگهی‌های تبلیغاتی باشیم.»

جُنّا با لحنی تقریباً التماس آمیز گفت: «بینم رئیس جان، شما که قصد ندارید بازیگر شوید...؟!» سپس افزود: «خواهش می‌کنم...»
 واشینگتن مانند همه شهرها، با انواع آگهی‌های تبلیغاتی در اوائل صبح و اواخر ساعات شبانه درگیر بود؛ آگهی‌هایی که از تماشاچیان تلویزیونی تقاضا می‌شد در هنگام داشتن مشکلی عمیق، با فلان وکیل تماس گیرد تا مشکل او در اسرع وقت رسیدگی شود. در ضمن، نخستین مشاوره حقوقی، همواره رایگان بود. در اغلب این آگهی‌ها، وکلا خود در برابر دوربین تلویزیون ظاهر می‌شدند و اغلب با نتایجی بسیار معذب‌کننده و منفی مواجه می‌شدند...

پُلِت نیز حالتی وحشت‌زده بر چهره داشت و به آهستگی مشغول تکان دادن سر خود بود.

«البته که نه! این کار از سوی تعدادی بازیگر حرفه‌ای انجام خواهد شد.»

رادنی سؤال کرد: «ما با چند تعداد موکل رویارو خواهیم بود...؟»
 «شاید هزاران موکل. گفتن این موضوع، بسیار دشوار است.»
 رادنی به هر یک از آن‌ها اشاره کرد و به آهستگی به شمارش خود که به رقم چهار می‌رسید، پایان داد: «بر اساس شمارش من، ما فقط چهار نفر هستیم...»

«بله، باید بر تعداد کارمندان مان بیفزاییم. جُنّا مسئولیت گسترش دادن این شبکه را بر عهده خواهد داشت. باید مکانی را در حومه شهر اجاره کنیم و آن را پر از دستیاران حقوقی نماییم. آن‌ها باید پاسخگوی

تماس‌های تلفنی باشند و به ترتیب دادن پرونده‌ها پردازند.»

جنا سؤال کرد: «انسان از کجا می‌تواند دستیاران حقوقی پیدا کند؟!»

«در ستون کاریابی در روزنامه‌های حقوقی، به مطالعه این آگهی‌های کاریابی پرداز. در ضمن، تو امروز عصر، قرار ملاقاتی با کارمندی از بنگاه معاملات ملکی خواهی داشت که در منطقهٔ مَنَسَس^۱ فعالیت می‌کند. ما به فضایی حدود پنج‌هزار فوت مربع نیاز خواهیم داشت. لازم نیست جای شیک و زیبایی باشد، بلکه فقط نیاز داریم که تعداد زیادی سیم تلفن در اختیارمان باشد و همین‌طور هم سیستم کامل رایانه‌ای، که می‌دانم جزء تخصص تو است. مکانی را پیدا کن، اجاره‌اش کن، سیم‌کشی‌اش کن و آن‌جا را پر از دستیاران حقوقی کن و سپس به سازماندهی آن‌جا پرداز. هر قدر این کار سریع‌تر شکل بگیرد، برای ما بهتر است.»

«بله قربان.»

پُلِت سؤال کرد: «پروندهٔ دایلفت چقدر ارزش دارد؟...»

«تا آن مقدار که آزمایشگاه اِکِرْمَن حاضر باشد پردازد. این رقم می‌تواند از مبلغ بسیار ناچیز نفری ده هزار دلار باشد تا نفری پنجاه هزار دلار. این به بسیاری از عوامل بستگی خواهد داشت، که کم‌ترین آن، گستردگی خسارتی خواهد بود که به مثانهٔ بیمار وارد آمده است...»

پُلِت مشغول محاسبهٔ برخی نکات بر روی دفتر یادداشت خود بود: «... و قرار است به چند تعداد پرونده رسیدگی کنیم؟»

«گفتن این امر، غیرممکن است.»

«چطور است حدسی بزنی؟...»

«نمی‌دانم. شاید چند هزار مورد.»

«بسیار خوب، چطور است رقم سه هزار بیمار را فرض کنیم. سه هزار بیمار ضربدر دست‌کم ده هزار دلار، می‌شود سی میلیون دلار. درست است؟» و همچنان که مشغول نوشتن این جمع‌کل بود، آهسته آن را بیان کرد.

«درست است.»

«و حق الزحمه وکلا چقدر خواهد بود؟» بقیه با دقت مشغول نگاه کردن به چهره کلی بودند.

او گفت: «یک سوم.»

پلِت به آهستگی گفت: «این می‌شود ده میلیون دلار... همه‌اش برای این شرکت خواهد بود؟»

«بله و قرار است این مبلغ را با هم سهام شویم.»

جمله سهام شویم برای لحظاتی چند در سراسر اتاق بازتاب یافت. جُنَا و رادنی، نگاهی به پلِت انداختند به گونه‌ای که میل داشتند به او بگویند: «خب بقیه‌اش را بگو!... منتظر چه هستی؟!»

پلِت به آرامی سؤال کرد: «به چه شکل سهام شویم...؟»

«ده درصد به هر یک از شما.»

«به این ترتیب، بر اساس حدسیات من، سهم من چیزی معادل یک

میلیون دلار خواهد بود؟»

«صحیح است.»

رادنی سؤال کرد: «و... آه... این برای من هم صدق می‌کند؟»

«همین مقدار برای تو، همین مقدار برای جُنَا. و من باید بگویم که

شاید این رقم تا حدودی نیز کم انگاشته شده است و شاید بیش از این نصیب‌مان شود.»

کم یا زیاد، به هر حال آن‌ها همه این ارقام را در وجودشان «هضم» کردند و در سکوتی خاموش فرو رفتند و این حالت تا مدتی طولانی ادامه یافت. هر یک در خیال، سهم خود را به شیوه‌ای شخصی، خرج می‌کرد. برای رادنی، این مبلغ به منزله فرستادن فرزندان به دانشگاه بود. برای پلِت، به معنای طلاق از آن مرد یونانی بود. شوهری که در سال گذشته، تنها یک بار وی را دیده بود و برای جُنَا به معنای زندگی در یک کشتی تفریحی بود.

جُنَا سؤال کرد: «تو جدی حرف می‌زنی کلی، نه...؟»

«بله، کاملاً جدی هستم. چنانچه بتوانیم تا سال آینده، حسابی کار کنیم و «جان بکنیم»، این امکان بسیار وجود دارد که بتوانیم خیلی زودتر از آن چه در نظر داشتیم، بازنشسته شویم...»
 رادنی سؤال کرد: «چه کسی این ماجرای دایلفت را برایت نقل کرده است؟»

«من هرگز نخواهم توانست به این سؤال تو پاسخ بدهم رادنی. خیلی متأسفم. فقط به من اعتماد داشته باشید.» و کلی امیدوار بود که در آن لحظه، اعتماد کورکورانه‌ای که به مکس پيس ابراز داشته بود، توخالی و پوچ از آب در نیاید.

پلیت گفت: «من تقریباً سفر پاریس را فراموش کرده بودم.»
 «فراموشش نکن! ما هفته آینده به آن جا خواهیم رفت.»
 جُنا بپاخاست و دفتر یادداشت خود را برداشت: «بینم، نام این کارمند معاملات ملکی چیست؟...»

در طبقه سوم خانه اربابی اش، کلی دفتر کوچکی برای خود درست کرده بود؛ البته نه به آن دلیل که قصد داشت در آن جا نیز کارهای زیادی به انجام رساند، اما نیاز داشت تا مکانی برای ترتیب دادن اسناد و مدارک شخصی خود داشته باشد. میز کارش، تخته چوبی قطور و عظیم مخصوص کارهای قصابی بود که او در یک فروشگاه عتیقه‌فروشی در فردریکسبورگ^۱، درست در انتهای خیابان، یافته بود. آن میز چوبی عظیم، کل طول یک دیوار اتاق را به خود اختصاص داده بود و آن قدر دراز بود تا یک تلفن، یک دستگاه دورنگار و یک رایانه لپتاپ روی آن قرار داده شود.

در آن جا بود که برای نخستین بار، اولین تلاش خود را برای ورود به دنیای وکلای متخصص در امر ستاندن خسارت و غرامت از زیانکاران بزرگ،

1. Fredericksburg

به انجام رساند. او تماس خود را تا ساعت نه شب به تأخیر انداخت. ساعتی که برخی از افراد، به بستر خواب می‌رفتند، به‌ویژه افرادی کههن سال و یا شاید کسانی که مبتلا به بیماری آرتروز بودند... او یک لیوان مشروب قوی نوشید، به خود شجاعت داد و سپس شمارهٔ تلفن موردنظر را گرفت.

تلفن، با صدای زنی پاسخ داده شد. شاید خود خانم تد وُریلی^۱ از اهالی مالبرو علیا^۲ بود. کلی با صدایی خوشایند خود را معرفی کرد و خود را به عنوان وکیل دعاوی نام برد. به‌گونه‌ای که انگار از این‌گونه تماس‌های تلفنی همواره صورت می‌گرفت و هرگز جای کوچک‌ترین نگرانی نبود. سپس خواهش کرد تا با آقای وُریلی وارد صحبت شود.

زن گفت: «او مشغول تماشای مسابقهٔ بیسبال تیم اریول^۳ است...» ظاهراً هنگامی که تد به تماشای تیم موردعلاقه‌اش می‌پرداخت، به هیچ تماس تلفنی پاسخ نمی‌داد.

«بله... اما آیا امکان این هست که برای لحظه‌ای با ایشان صحبت

کنم؟»

«گفتید که وکیل دعاوی هستید؟»

«بله خانم. از واشینگتن دی. سی.»

«این بار دیگر چه کار کرده است؟!»

«آه، هیچ چیز! هیچ چیز! من میل دارم دربارهٔ بیماری آرتروز ایشان، با وی صحبت کنم.» نخستین وسوسه از برای قطع کردن تماس تلفنی به سراغش آمد و سپس از میان رفت. کلی خدا را شکر کرد که هیچ‌کس نه او را تماشا می‌کرد، نه به سخنانش گوش می‌داد. پیوسته با خود می‌گفت: فقط به آن همه پول بیندیش! به حق الزحمه‌ات فکر کن...

«گفتید آرتروز؟! اما من فکر می‌کردم شما وکیل هستید، نه پزشک.»

«بله خانم، من یک وکیل دعاوی هستم. و من دلیل قانع‌کننده‌ای در

1. Ted Worley

2. Upper Malboro

3. Orioles

اختیار دارم که ایشان در حال مصرف دارویی بسیار خطرناک هستند. اگر اشکالی نداشته باشد، میل دارم برای لحظه‌ای با ایشان صحبت کنم.»
صداهایی از دوردست به گوش رسید، سپس زن نعره‌ای زد و چیزی به تد گفت و او نیز با نعره، چیزی پاسخ داد. سرانجام تد گوشی را برداشت و پرسید: «بفرمایید؟» کلی به سرعت خود را معرفی کرد.

سپس سؤال کرد: «بینم چند چند شده‌اند؟»

«سه به یک، در حالی که تیم ردساکس^۱ در مقام پنجم قرار گرفته است. بینم، آیا شما را می‌شناسم؟!» آقای وُریلی هفتاد سال داشت.
«نخیر قربان. من وکیلی در شهر واشینگتن هستم. تخصص من رسیدگی به پرونده‌هایی مربوط به استعمال داروهای مضر و خطرناک توسط بیماران است. من پیوسته از شرکت‌های داروسازی متقلب، به دادگاه شکایت می‌کنم؛ به‌ویژه هنگامی که داروهای خطرناک تولید می‌کنند.»

«بسیار خوب. کارتان با من چیست؟...»

«از طریق منابع اینترنتی، ما نام شما را به عنوان یکی از مصرف‌کنندگان دارویی علیه آرتروز که دایلمت نام دارد، یافته‌ایم. آیا ممکن است بفرمایید که آیا به راستی چنین دارویی را مصرف می‌کنید یا نه؟...»
«شاید من نخواهم به شما بگویم از چه داروهای استفاده می‌کنم؟!»

بله... پاسخی بسیار منطقی و معتبر... پاسخی که کلی آمادگی شنیدن آن را داشت. بنابراین گفت: «بدیهی است که شاید نخواهید آقای وُریلی. اما یگانه راه برای آن که مشخص شود آیا مستحق دریافت خسارتی مالی از آن شرکت داروسازی هستید، این است که به من بگویید آیا از این دارو استفاده می‌کنید یا نه؟»

«این اینترنت لعنتی!» آقای وُریلی غرولندی کرد و سپس با همسرش گفت وگویی سریع به انجام رساند. ظاهراً او درست در کنار تلفن ایستاده

بود. آقای وُرلی سؤال کرد: «چه نوع خسارت مالی؟»
 «چطور است کمی درباره آن با هم صحبت کنیم؟ نخست لازم است بدانم آیا دایلفت مصرف می‌کنید یا نه؟ اگر پاسخ شما منفی باشد، پس مرد خوش شانسی هستید.»

«خب، آه... به گمانم این محرمانه نباشد، نه...؟»

«نخیر قربان.» البته که محرمانه بود! آخر چرا باید داروهای یک بیمار، به محدوده غیرمحرمانه وارد شود؟! کلی پیوسته با خود می‌گفت؛ به هدف اصلی این کار بنگر! شاید آقای وُرلی و هزاران نفر مانند او، هرگز ندانند که در حال مصرف دارویی مضر و خطرناک‌اند. مگر آن که کسی این را برای آن‌ها بازگو کند. آزمایشگاه آکرمن به هیچ‌وجه رفتاری شرافتمندانه از خود ابراز نکرده بود. گفتن این واقعیت، در حیطة حرفه‌ای کلی جای داشت.

«بله، دایلفت مصرف می‌کنم.»

«چند وقت است؟»

«شاید نزدیک به یک سال باشد. خیلی مؤثر است.»

«آیا عوارض جانبی داشته‌اید؟»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«حضور خون در ادرار، یا احساس سوزش هنگام ادرار کردن...؟» کلی از حالا خود را آماده ساخته بود که در طول ماه‌های بعد، پیوسته ناگزیر بود درباره متانه و ادرار و خون در ادرار و این‌گونه مطالب، با انواع و اقسام انسان‌ها صحبت کند... متأسفانه هیچ راه دیگری وجود نداشت. مطالبی که هرگز در دانشکده حقوق، چیزی از آن‌ها به دانشجویان ذکر نکرده بودند.

«نخیر. چطور مگر؟!»

«بر اساس تحقیقات ما، آزمایشگاه آکرمن که شرکت سازنده این دارو است، سعی دارد بر حقایق سرپوش گذارد. از قرار معلوم، این دارو موجب شکل‌گیری غده‌هایی در مثانه بیماران می‌شود که از این دارو مصرف می‌کنند.»

... و بدین قرار، آقای تِد وُرلی که تنها لحظاتی پیش، در دنیای آرام خود حضور داشت و به تماشای تیم ورزشی مورد علاقه‌اش مشغول بود، باید تمام ساعات آن شب و شاید هم هفته بعد را غرق در اندیشه سپری کند، از ترس آن که مبدا غده‌هایی در مثانه‌اش رشد کند... کلی احساس بدی داشت و خود را موجودی منفور در نظر پنداشت و بسیار تمایل داشت در همان جا، عذرخواهی کند، اما دیگر بار، بر خود نهیب زد که این کار باید در اسرع وقت صورت می‌گرفت. در غیر این صورت، چگونه می‌شد آقای وُرلی از این حقیقت باخبر گردد؟! چنانچه مرد بینوا حقیقتاً غده‌هایی در مثانه‌اش داشت، آیا دوست نمی‌داشت چیزی درباره آن‌ها بداند؟ ...

آقای وُرلی گوشی تلفن را در دست دیگرش گرفت، در حالی که کف دست دیگر خود را که پوشیده از عرق شده بود، با لباسش پاک می‌کرد: «می‌دانید... حال که به این موضوع می‌اندیشم، به یاد می‌آورم که چند روز پیش، احساس سوزش در ادرار داشتم.»

کلی صدای خانم وُرلی را شنید که می‌پرسید: «دارید از چه موضوعی صحبت می‌کنید؟!»

آقای وُرلی به خانم وُرلی گفت: «اگر اجازه بدهی...» کلی، پیش از آن که آن‌ها وارد نزاعی لفظی شوند، حمله خود را آغاز کرد: «شرکت حقوقی من، وکالت بسیاری از مصرف‌کنندگان داروی دایلفت را بر عهده دارد. به گمانم بد نباشد که شما آزمایشی پزشکی به انجام رسانید.»

«چه نوع آزمایشی؟»

«آزمایش ادرار. ما پزشکی در اختیارتان می‌گذاریم که می‌تواند همین فردا این کار را به انجام رساند. هیچ خرجی هم برایتان در بر نخواهد داشت.»

«خب اگر با اشکالی مواجه شود، آن وقت چه...؟»

«آن وقت است که می‌توانیم درباره امکاناتی که در پیش روی شما است، به بحث و گفت‌وگو بنشینیم. هنگامی که خبر افتضاح دایلفت به هر

کجا درج شود و این کار تا چند روز دیگر صورت خواهد گرفت، شکایات دادگاهی بی‌شماری ارائه خواهد شد. شرکت من، حمله به آزمایشگاه اکِرْمَن را بر عهده دارد. میل دارم که شما نیز به عنوان یکی از موکلان من، به ما ملحق شوید.»

«شاید بهتر باشد که با پزشک معالجم صحبت کنم.»

«شما یقیناً باید این کار را به انجام رسانید، آقای وُرلی. اما این امکان هست که او ترس‌هایی برای خود داشته باشد. زیرا او بوده است که این دارو را به شما تجویز کرده است. به نظرم بهتر است که شما نظریهٔ پزشک بی‌طرفی را درخواست کنید.»

«گوشی را نگاه دارید!» آقای وُرلی با کف دست خود، گوشی تلفن را گرفت و گفت‌وگویی مختصر با همسر خود انجام داد. هنگامی که دوباره با کلی وارد صحبت شد، گفت: «من اعتقادی به شکایت کردن علیه پزشکان ندارم...»

«من هم همین‌طور. تخصص من، رفتن به سراغ شرکت‌های بزرگ داروسازی است که به انسان‌های بی‌گناه، آزار و خسارت وارد می‌آورند.»

«آیا باید از مصرف این دارو دست‌کشم؟»

«چطور است نخست آزمایش‌تان را به انجام رسانیم؟ ... به احتمال بسیار زیاد، دایلفت در طول تابستان، از بازار مصرف‌کنندگان به کلی خارج خواهد شد.»

«باید این آزمایش را در کجا انجام دهم؟»

«پزشک ما، در چوی چیس^۱ حضور دارد. آیا می‌توانید فردا به آن‌جا تشریف ببرید؟»

«بله، البته! چرا که نه؟ انتظار کشیدن احمقانه است، نه؟»

«بله، همین‌طور است.» کلی نام و نشانی دکتری را که مکس پیس به او معرفی کرده بود، به آقای وُرلی داد. آزمایشی هشتاد دلار، برای کلی سیصد

1. Chevy Chase

دلار خرج خواهد داشت، اما این کار، نرخ انجام کاری عظیم بود...
 هنگامی که ارائه جزئیات به پایان رسید، کلی از این که مزاحم آرامش
 آن‌ها شده بود، جداً عذرخواهی کرد و او را ترک گفت تا همچنان که پیرمرد
 دوباره به تماشای برنامه موردعلاقه خود باز می‌گشت، در تنهایی به رنج
 کشیدن پردازد... تازه پس از قطع تماس تلفنی بود که کلی دریافت تا چه
 اندازه قطرات درشت عرق بر روی پیشانی‌اش جمع شده است. یافتن موکل
 از طریق تلفن؟ او دیگر به چه نوع وکیلی مبدل شده بود؟!...
 پیوسته برای تسکین خاطر خود می‌گفت: وکیلی ثروتمند...
 این کار به منزله داشتن پوستی کلفت بود. چیزی که کلی فاقد آن بود و
 یقین داشت که هرگز به پرورش آن، قادر نخواهد بود...

دو روز بعد، کلی اتومبیل خود را در کنار خانه وُرلی‌ها پارک کرد و در
 کنار در ورودی با آن‌ها ملاقات نمود. آزمایش ادرار، که شامل آزمایش
 التهاب مثانه و یافتن یاخته نیز بود، حاکی از حضور سلول‌هایی غیرمعمول
 در ادرار بود. این از نظر مکس پیس و محققان زیزدستش که پیوسته در
 حال تحقیق و بررسی این وضعیت در حالتی گسترده بودند، نشانه‌ای واضح
 از حضور غده‌هایی در مثانه آقای وُرلی بود... قرار بود آقای وُرلی هفته بعد
 به دیدن یک متخصص اورولوگ برود. معاینه و برداشت آن غده‌ها، با عمل
 مخصوص سیستوسکوپی (برداشت کیست) صورت می‌گرفت؛ این کار
 شامل فرو کردن لوله‌ای باریک به داخل آلت تناسلی و ورود آن به داخل
 مثانه بود، که با چاقوی تیزی همراهی می‌شد. هر چند این کار، عملی
 تقریباً معمولی و ساده به شمار می‌رفت، لیکن از نظر آقای وُرلی به
 هیچ‌وجه ماهیتی معمولی و ساده نداشت. او به شدت نگران بود. خانم
 وُرلی می‌گفت که در طول دو شب گذشته، نه او توانسته بود بخوابد، نه
 شوهر بیچاره‌اش.

هر چند کلی به شدت میل داشت به آن‌ها اقرار کند که آن غده‌ها،
 احتمالاً خوش‌خیم خواهند بود، باز هم مجاز به این کار نبود. بهتر بود که

این مسئولیت را به پزشک و پس از پایان آن عمل جراحی واگذار می‌ساخت.

آن‌ها با نوشیدن قهوه‌ای حاضری، با پودر شیر، از قراردادی که از بابت خدماتش قصد داشت با آن‌ها ببندد سخن گفت و به سؤالات آن‌ها درباره شکایت رسمی به دادگاه، پاسخ داد.

سرانجام هنگامی که تد و رلی پایین ورقه قرارداد را به امضا رساند، نخستین شاکی این ماجرا، علیه داروی دایلفت بود.

به نظر می‌رسید که برای چندی، او یگانه بیمار شاکی باشد. کلی که بی‌وقفه با تلفن کار می‌کرد، موفق شد که یازده نفر دیگر را نیز متقاعد سازد که به انجام آزمایش ادرار حاضر شوند. هر یازده مورد، با پاسخ منفی روبه‌رو شدند. مکس پیس هم پیوسته او را تحت فشار می‌گذاشت و می‌گفت: «باز هم به کارت ادامه بده...»

تقریباً یک سوم از افراد هم گوشی تلفن را قطع می‌کردند و یا از باور کردن به اظهارات کلی که سعی داشت درباره آن چه نقل می‌کرد، کمال جدیت و صحت را داشته باشد، خودداری می‌ورزیدند.

او، پُلِت و رادنی فهرست بیماران را میان خود تقسیم کرده بودند؛ بیماران سفیدپوست و بیماران سیاهپوست. از قرار معلوم، سیاهپوستان، آن قدرها هم بدبین نبودند، زیرا با سهولت بیش‌تری متقاعد می‌شدند تا به دیدن یک پزشک بروند. شاید هم به این خاطر که از معاینه‌ای پزشکی لذت می‌بردند یا شاید هم بر اساس نظریه پُلِت، او بهتر می‌توانست با مردم صحبت کند.

در پایان هفته، کلی با سه بیمار قرارداد بسته بود؛ کسانی که پاسخ آزمایش‌شان، مثبت در آمده بود. رادنی و پُلِت، که به عنوان تیم کار می‌کردند، هفت بیمار احتمالی دیگر را در نظر داشتند. پرونده شکایت علیه دایلفت، آماده اعلام جنگ بود.

فصل هفدهم

ماجرای پاریس، نود و پنج هزار و سیصد دلار برای او خرج برداشت. این رقم، بر اساس ارقامی بود که او با دقت از سوی کریتل^۱، مردی که بیش از پیش با همه جنبه‌های زندگی شخصی کلی آشنا می‌شد، دریافت نمود. کریتل، صاحب شرکت حسابداری نسبتاً بزرگی بود که درست در زیر دفتر حقوقی کارتر واقع بود. کلی بدون آن که از این امر به تعجب بیفتد، از طریق مکس پیس با او آشنایی یافته بود.

کلی دست‌کم هفته‌ای یک بار، از پله‌ها پایین می‌رفت، و یا کریتل لطف می‌کرد و به طبقه بالا می‌آمد و نیم ساعتی را صرف گفت‌وگو درباره وضعیت مالی کلی می‌کردند، و این که چگونه با شایستگی و دقت به محافظت از آن همت گمارند. راه‌اندازی یک سیستم حسابداری دقیق برای شرکت حقوقی کلی، امری بسیار اساسی، واجب و اولیه آشکار شده بود. دوشیزه گلیک همه ورودی‌های لازم به داخل رایانه را انجام می‌داد و بعد هم همه داده‌ها را به دستگاه‌های رایانه‌ای آقای کریتل ارسال می‌داشت.

به نظر کریتل، چنین ثروت ناگهانی، یقیناً موجب می‌شد تا توجه اداره

درآمدهای داخلی به حساب بانکی کلی جلب شود. علی‌رغم قول‌های پیس که خلاف آن را به وی توصیه می‌کرد، کلی موافقت نمود که وضعیت حساب بانکی اش به گونه‌ای بسیار شرافتمندانه و عاری از نکات ابهام شکل بگیرد؛ با گزارش کامل همهٔ موارد و با کسر هر آن چه لازم بود کسر شود. او بیش از آن چه در عالم رؤیا تصور کرده بود، صاحب ثروت شده بود و به هیچ‌وجه قصد نداشت دولت را فریب دهد و یا از پرداختن مالیات خود، سرباز زند. او معتقد بود که باید همهٔ بدهی‌ها را پرداخت نمود و شب‌ها به راحتی دیده بر هم نهاد!

کریتل سؤال کرد: «این پول از بابت ایست مدیا^۱ به مبلغ نیم میلیون دلار چیست؟...»

«قرار است برنامه‌ای برای تلویزیون انجام دهیم. این نخستین مرحلهٔ پرداخت ما به آن‌ها است.»

«گفتید نخستین؟! مگر قرار است چند نوبت دیگر تکرار شود؟» او از بالای عینک مطالعهٔ خود به کلی خیره شد و نگاهی به وی انداخت که کلی قبلاً هم بارها با آن مواجه شده بود: «پسر جان، آیا عقلت را از دست داده‌ای...؟»

«روی هم رفته، ناگزیرم دو میلیون دلار بپردازم. ما قرار است تا چند روز دیگر، شکایت‌نامهٔ بسیار مهمی را به دادگاه تحویل دهیم. این دادخواست باید با برنامه‌های تلویزیونی‌ای که شرکت ایست مدیا به انجام خواهد رساند، هماهنگ باشد.»

کریتل گفت: «بسیار خوب.» اما بدیهی بود که از چنین مخارج هنگفتی، به هیچ‌وجه راضی نیست: «پس باید انتظار داشت که باز هم مبالغ دیگری به آن شرکت پرداخت خواهید کرد؟»

کلی با خنده گفت: «بله.»

«بینم، این دفتر جدید در منطقهٔ مَنَسَس دیگر چیست؟! با ودیعه‌ای

برابر با پانزده هزار دلار؟!»

«بله، در حال گسترش شرکت حقوقی مان هستیم. تصمیم دارم شش دستیار حقوقی دیگر به اعضای دفترمان در آن جا بیفزایم. اجاره آن جا ارزان تر است.»

«چقدر خوشحالم که می بینم دستکم در این جا، تا اندازه ای نگران مخارج زیادتان هستید... گفتید شش دستیار؟»

«بله، از حالا چهار دستیار استخدام کرده ایم. من با آن ها قرارداد بسته ام و فیش حقوق شان روی میز کارم است.»

کریتل به بررسی آن اوراق پرداخت، در حالی که در پشت ماشین حساب چشمانش و از پشت عینک مطالعه اش، هزاران سؤال ناگفته دیده می شد: «آیا اجازه دارم سؤال کنم به چه دلیل به همکاری شش دستیار نیاز دارید، در حالی که هنوز با این مقدار کم موکلان روبه رو هستید؟...»

کلی گفت: «خب، این سؤال به راستی جالب توجهی است...» او تا اندازه ای درباره شکایت گروه زیادی از شاکیان به طور یک جا برای او صحبت کرد، بدون آن که نامی از داروی مزبور یا تولیدکننده اش بر زبان آورد و هر چند کوشیده بود به سؤالات کریتل پاسخ دهد، لیکن به نظر نمی رسید که مرد حسابدار، از این بابت، کاملاً راضی شده باشد. طبیعی بود که او به عنوان حسابدار، انسانی بدبین و محتاط بود و نسبت به هر کاری که مردم را بر این می داشت تا از فرد واحدی شکایت کنند، بی اعتماد بود. او گفت: «امیدوارم بدانید که در حال انجام چه کاری هستید.» در حالی که در دل عقیده داشت کلی، عقل خود را کاملاً از دست داده است.

«به من اعتماد داشته باشید رکس.^۱ قرار است یک عالم پول بازدهی داشته باشد.»

«به هر حال، فعلاً خلاف این قضیه در شرف تحقق یافتن است!»

«لازم است انسان پول خرج کند تا صاحب پول بیش تری شود.»

«این چیزی است که عموم مردم می‌گویند.»

حمله، درست پس از غروب روز اول ژوئیه صورت گرفت. همه، به غیر از دوشیزه گللیک، در برابر دستگاه تلویزیون اتاق کنفرانس تجمع کرده بودند و دقیقاً منتظر ساعت هشت و سی و دو دقیقه بودند. سپس همه ساکت و بی‌حرکت شدند. تلویزیون در شرف نشان دادن یک آگهی تبلیغاتی به مدت پانزده ثانیه بود و بازیگر جوان بسیار خوش‌سیمایی را نشان می‌داد که کت سفیدی بر تن و کتاب قطوری را در دست دارد و با حالتی شریف و صادقانه به دوربین فیلمبرداری خیره شده است: «همه مبتلایان به بیماری آرتروز، لطفاً توجه کنید! چنانچه احیاناً مشغول مصرف کردن داروی دایلفت هستید، شاید دلیلی داشته باشید که بتوانید علیه شرکت دارویی سازنده آن به دادگاه شکایت کنید... داروی دایلفت، دارای تأثیرات منفی جانبی است، از جمله پیدایش غدد در مثانه...» و سپس در پایین صفحه تلویزیون، با کلماتی درشت و خوانا نوشته شده بود:

دایلفت - خط مستقیم تماس : DYLO - ۵۵۵ - ۸۰۰ - ۱

بازیگری که خود را به عنوان پزشک معرفی کرده بود افزود: «الساعه با این شماره تلفن تماس حاصل فرمایید. خط مستقیم دایلفت آماده است تا به طور رایگان، یک آزمایش پزشکی از شما به عمل آورد. همین حالا تماس حاصل فرمایید!»

به مدت پانزده ثانیه، هیچ‌کس کوچک‌ترین واکنشی از خود نشان نداد و هیچ‌کس سخنی بر زبان نراند. برای کلی، آن لحظه، زمانی بسیار اعصاب‌خردکننده به شمار می‌رفت زیرا در همان لحظات گذشته، حمله‌ای فلج‌کننده، غافلگیرکننده و بسیار شرورانه علیه شرکت داروسازی عظیم و غول‌پیکری به انجام رسانده بود... شرکتی که یقیناً بدون لحظه‌ای درنگ، با حس انتقام‌جویی و وحشتناکی، به او واکنش نشان خواهد داد. نکند اظهارات مکس پیس درباره این دارو، اشتباه بوده است؟ ... نکند پیس از

سادگی و معصومیت کلی سوءاستفاده کرده بود تا در پیشبرد نوعی بازی شطرنج بسیار عجیب میان شرکت‌های داروسازی عظیم کشور، از او سربازی ساده پدید آورده باشد؟ نکند کلی نتواند این موضوع را ثابت کند؟ حتی با کمک شاهدان متخصص در امر تشخیص بیماری...؟ نکند نتواند ثابت کند که آن دارو موجب پیدایش غده‌هایی در مثانه می‌شد...؟

در طول هفته‌های اخیر، پیوسته با این سؤالات کلنجار رفته بود و هزاران بار، پیس را زیر سؤال برده بود. آن‌ها حتی دو بار با هم به شدت نزاع کرده و جملات بسیار خشونت‌آمیزی علیه یکدیگر استفاده کرده بودند.

سرانجام مکس، نتیجه تحقیقات ربوده شده (و یا دست‌کم از طریق راه‌های غیرمعمول...) از داخل آزمایشگاه اِکِرْمَن را به او داده بود تا کلی از تأثیرات مخرب آن دارو، یقین حاصل کند. کلی آن را با پزشک دیگری که از رفقاییش در جرج تاون بود و حال در بالتیمور^۱ فعالیت می‌کرد، مورد بررسی دقیق قرار داده بود. گزارش مزبور، ماهیتی بسیار شوم، دقیق، صحیح و واقعی داشت.

کلی در نهایت خود را متقاعد ساخته بود که حق به جانب او است و اِکِرْمَن زیانکار است. اما با مشاهده آن آگهی تلویزیونی و شنیدن آن تهدید مستقیم و بی‌پرده، زانوهایش از ترس سست شده بود.

رادنی گفت: «خیلی شرورانه اجرا شد.» او بیش از ده‌ها بار، آن آگهی را تماشا کرده بود. با این حال، دیدن آن در تلویزیون، هنوز هم واکنشی بسیار خشن و شدید در وجودش ایجاد می‌کرد. شرکت ایست مدیا قول داده بود که دست‌کم شانزده درصد از مردم، آن آگهی تبلیغاتی را تماشا خواهند کرد. قرار بود آن آگهی به مدت ده روز، یک روز در میان، در نود شبکه گوناگون از این ساحل تا آن ساحل، پخش شود. تخمینی که آن‌ها زده بودند، تماشاچسانی معادل هشتاد میلیون نفر بود...

کلی که همواره به عنوان رهبر گروه عمل می‌کرد گفت: «بسیار مؤثر و

مفید خواهد بود.»

در ساعت نخست، این برنامه در سی شبکه تلویزیونی گوناگون در امتداد ساحل شرقی امریکا پخش شد؛ سپس به هجده شبکه تلویزیونی در مرکز امریکا رفت. چهار ساعت پس از نخستین پخش آن، سرانجام به ساحل غربی امریکا رسید و در چهل و دو شبکه تلویزیونی پخش شد.

شرکت کوچک کلی، بیش از چهارصد هزار دلار از بابت نخستین شب پخش آن آگهی از این ساحل تا آن ساحل، پرداخت کرده بودند.

شماره ۸۰۰، همه تماس‌های تلفنی را به «ورزشگاه»^۱ متصل می‌ساخت؛ این نام جدیدی بود که آن‌ها برای شعبه دفتر حقوقی جی. کلی کارتر پسر، انتخاب کرده بودند.

در آن جا، شش دستیار حقوقی تازه‌نفس، وظیفه داشتند با تماس‌گیرندگان صحبت کنند و آنان را به شبکه اینترنتی دایلمت راهنمایی کنند. آن‌ها در ضمن قول می‌دادند که به زودی یکی از وکلای دعاوی شرکت با آنان تماس خواهد گرفت.

در عرض دو ساعت پس از نخستین آگهی، همه تلفن‌ها اشغال بودند. دستگاه رایانه‌ای، شماره‌هایی را که قادر به برقراری تماس نبودند، در حافظه خود جای می‌داد تا دستیاران حقوقی، بعداً با آن‌ها تماس بگیرند. به همان اندازه، پیامی رایانه‌ای به آن‌ها توصیه می‌کرد که در اسرع وقت، به شبکه اینترنتی مربوط به دایلمت سر بزنند.

رأس ساعت نه بامداد روز بعد، کلی از وکیلی که از شرکت حقوقی بسیار معروفی زنگ می‌زد، تماسی دریافت داشت. او ظاهراً وکیل آزمایشگاه اکرمَن بود و اصرار داشت که آن آگهی‌های تلویزیونی، بی‌درنگ متوقف گردند! او لحنی بسیار پرافاده و نفرت‌انگیز داشت و او را به انواع کارهای شرورانه حقوقی تهدید می‌کرد، چنانچه کلی بی‌درنگ دست از این کار خود برنمی‌داشت! کم‌کم جملات ماهیتی بیش از پیش خشونت‌آمیز می‌گرفتند و

۱. Sweatshop به معنای جایی که باید عرق فراوان ریخت، تلاش زیاد کرد و لحظه‌ای آرام نشست. -م-

سپس همه چیز دوباره آرام گرفت.

کلی سؤال کرد: «آیا قرار است برای دقایقی در دفترتان حضور داشته باشید؟»

«بله، البته! چطور مگر؟!»

«میل دارم چیزی را برایتان ارسال بدارم. الان کارمندم را به سویتان می‌فرستم، تنها پنج دقیقه از وقتتان را خواهد گرفت.»

رادنی که این وظیفه را عهده‌دار شده بود، شتابان در همان خیابانی که دفترشان واقع بود پیش رفت، در حالی که نسخه‌ای فتوکپی شده از شکایت‌نامه دادگاهی کلی را که بیش از بیست صفحه بود، برای او می‌برد. کلی به دادگستری رفت تا نسخه اصلی را به دادگاه تحویل دهد. بر اساس توصیه‌های پیس، نسخه‌های دیگری هم برای روزنامه واشینگتن پست، وال استریت ژورنال و نیویورک تایمز ارسال شد.

پیس همچنین با گوشه و کنایه اعلام کرده بود که بد نیست مقداری از سهام‌های آزمایشگاه اکیرمن به فروش رسد، به‌ویژه آن که این حرکت، عملی سرشار از درایت و ذکاوت خواهد بود.

بازار سهام، در روز جمعه با سهمی به قرار چهل و دونیم دلار تعطیل شده بود. اما با گشایش بازار بورس در روز دوشنبه صبح، کلی دستور داد که صد هزار سهامش سریعاً به فروش رسد. او قصد داشت آن را دوباره ظرف چند روز آینده، خریداری کند. آن هم با امید به این که از چهل و دونیم دلار، به سی دلار تنزل یافته باشد، به طوری که او چیزی نزدیک به نیم میلیون دلار سود خالص به دست آورد... به هر حال، این نقشه آن‌ها بود.

هنگامی که کلی به دفتر بازگشت، همه چیز ماهیتی جنون‌آمیز و شلوغ و به هم ریخته داشت. شش خط از خط مستقیم دایلفت که به «ورزشگاه» وصل بود، در طول شلوغی روز و هنگامی که هر شش خط اشغال می‌شدند، به طور خودکار به دفتر مرکزی واقع در خیابان کانکتیکات وصل می‌شدند.

رادنی، پُلِت و جُنا هر یک در پشت تلفنی نشسته و مشغول صحبت با مصرف‌کنندگان دایلفت که در سراسر امریکا حضور داشتند، بودند.

دوشیزه گلیک گفت: «شاید دوست داشته باشید این را ببینید...» بر روی یادداشت صورتی رنگ، نام خبرنگاری از والاستریت ژورنال را قید کرده بود: «در ضمن، آقای پیس هم در دفتر شما حضور دارد.»

مکس لیوان قهوه‌ای طبق معمول در دست داشت و در مقابل پنجره ایستاده بود. کلی گفت: «شکایت را به دادگاه دادم. ما لائنه زنبورها را به هم ریخته‌ایم...»

«از این لحظات لذت کامل ببر.»

«وکلایشان از حالا با من تماس گرفته‌اند. من هم فتوکپی شکایت‌نامه دادگاهی‌ام را برایشان ارسال کردم.»

«آفرین. از حالا در حال جان دادن هستند! آن‌ها به دام افتاده‌اند و خوب می‌دانند که به زودی تکه تکه خواهند شد. این رؤیای هر وکیلی است کلی، بنابراین بیش‌ترین استفاده را از این لحظات ببر.»

«لطفاً یک لحظه بنشین. سوآلی دارم که باید از تو بپرسم.»

پیس که طبق معمول لباسی سیاه بر تن داشت، نشست و پاهایش را روی هم گذاشت. به نظر می‌رسید چکمه‌هایش از پوست مار زنگی درست شده بود.

کلی گفت: «اگر همین حالا، آزمایشگاه آکرمَن تو را به استخدام خود در آورد، چه خواهی کرد؟»

«جریان کار، از هر چیز مهم‌تر است. بنابراین من بی‌درنگ به انجام تعدادی مصاحبه مطبوعاتی می‌پردازم، همه چیز را انکار می‌کردم، بعد هم به توبیخ و سرزنش وکلایی حریص و طماع همت می‌گماشتم. از دارویم به شدت دفاع می‌کردم، زیرا پس از انفجار این خبر که مثل بمب بوده است، پس از فرو نشستن گرد و خاک ناشی از انفجار، مهم‌ترین کار، حمایت و حفاظت از نرخ سهامم در بازار بورس است. امروز با سهمی به قرار چهل و دو دلار و نیم شروع شد، که این بسیار رقم پایینی بود؛ از حالا به سی و سه

دلار نزول کرده است. بعد هم مدیرعامل شرکت داروسازی را در برابر دوربین‌های تلویزیونی می‌آوردم تا همه جملات مناسب و شایسته را بیان کند. سپس از شرکت‌های تبلیغاتی درخواست می‌کردم تا آگهی‌های دندان‌شکنی بسازند. در پایان، وکلایی استخدام می‌کردم تا دفاعیه شایسته و مناسبی را ترتیب دهند. به همان اندازه، به مأموران فروش دستور می‌دادم تا به پزشکان و داروفروشان درباره بی‌خطر بودن دارو اطمینان خاطر بخشند.»

«اما این دارو، بی‌خطر نیست.»

«بعد در این باره، نگرانی ابراز می‌کردم. در طول نخستین روزها، همه چیز به روال معمول خود است. دست‌کم در سطح ماجرا. اما کافی است تا سرمایه‌گذاران ببینند که کاسه‌ای زیرنیم کاسه است تا به سرعت، از داخل کشتی در حال غرق به داخل آب بپرند و آن هنگام، نرخ سهام بیش از پیش تنزل پیدا می‌کند. اما در طول این مدت، من با رؤسای واقعی مذاکره می‌کنم. پس از این که دریابم به راستی مشکلاتی درباره این دارو وجود دارد، وکلای دشمن را به نزد خود دعوت می‌کنم تا از میزان خسارتی که باید پرداخت کنم، اطلاع یابم و به این ماجرا، پایان دهم. هیچ شرکتی، هرگز با دارویی خطرناک به دادگاه نمی‌رود. هر هیئت‌منصفه‌ای می‌تواند قسمت خالی روی کاغذ را برای اخذ رأی وحشتناک پر کند و بعد از آن، هیچ امکانی نیست که بتوان مخارج را پیش‌بینی یا تحت کنترل خود درآورد. برای نمونه، هیئت‌منصفه می‌تواند برای یکی از شاکیان یک میلیون دلار خسارت تعیین کند. هیئت‌منصفه بعدی که در ایالت دیگری حضور دارد، ناگهان خشمگین می‌شود و مبلغ بیست میلیون دلار جریمه کیفری برای شرکت مقصر تعیین می‌کند. باور کن درست مانند بازی تاس است. بنابراین ناگزیری که به توافقی بررسی ... از آن جا که در فراگیری این نکات بسیار زیرک و سریع هستی، خوب می‌دانی که وکلای متخصص در امر ستاندن خسارت مالی، درصد حرفه‌ای خود را از کل نرخ تعیین شده بر می‌دارند، بنابراین، در امر آشتی و رسیدن به توافق، بسیار راحت‌اند.»

«اَکِرْمَن تا چه مقدار می تواند پول نقد پردازد؟»

«آن ها دست کم برای سیصد میلیون دلار بیمه هستند. آن ها همچنین نزدیک به نیم میلیارد دلار پول نقد در اختیار دارند که اکثر آن پول، از بابت فروش دایلفت به دست آمده است. آن ها یک عالم پول در بانک ها دارند، اما اگر به راستی نقشی در برنامه ریزی وضعیت حقوقی آن ها داشته ام، تصمیم می گرفتم که یک میلیارد دلار پردازم. و این کار را در اسرع وقت به انجام می رساندم.»

«آیا اَکِرْمَن این کار را در اسرع وقت به انجام خواهد رساند؟»

«آن ها مرا استخدام نکرده اند، بنابراین، آن قدرها که فکر می کنی، باهوش نیستند. من مدت ها است که این شرکت را تحت نظر دارم و باید بگویم که از هوش چندانی برخوردار نیستند. آن ها مانند همه داروسازان، از هرگونه دعوی دادگاهی، وحشت زده می شوند. آن ها به جای استفاده از «مأمور آتش نشانی مجربی که در خاموش کردن هر آتشی تخصص دارد»، ترجیح می دهند این کارها را به شیوه ای سنتی و قدیمی انجام دهند؛ آن ها به وکلای خود اعتماد می کنند، بدیهی است که این وکلای نیز هیچ شتابی در رسیدن به نوعی توافق پشت پرده ندارند. شرکت حقوقی اصلی ای که با آن ها کار می کند، واکر - استرنز^۱ است که پایگاه اصلی اش در نیویورک واقع است. تو یقیناً به زودی خبرهایی از سوی آن ها دریافت خواهی کرد.»

«بنابراین خبری از توافقی سریع نخواهد بود؟ ...»

«تو تازه همین یک ساعت پیش شکایت نامه ات را به دادگاه تحویل

داده ای! یک کمی آرام باش ...»

«بله می دانم، اما من در حال نابود ساختن یک عالم پولی هستم که شما

به تازگی به من داده اید.»

«آرام باش ... تا یک سال دیگر، باز هم ثروتمندتر از حالا خواهی بود.»

«گفتی یک سال، هان ...؟»

«این حدس من است. نخست لازم است که وکلا چاق و چله شوند. واکر-استرنز یقیناً پنجاه دستیار حقوقی برای این کار خواهند گماشت، در حالی که ساعات کارشان را با سرعت تمام، حساب خواهند کرد. شکایت دادگاهی آقای وُری نزدیک به صد میلیون دلار ارزش دارد. البته برای وکلای اَکِرْمَن. هرگز این ماجرا را فراموش نکن.»

«آخر چرا صد میلیون دلار به من نمی‌دهند تا دست از آزارشان بردارم؟»

«حال داری درست مانند یک وکیل متخصص در امر ستاندن خسارت از شرکت‌های دارای مشکل حرف می‌زنی...! آن‌ها حاضرند باز هم بیش از این‌ها به تو پول بپردازند، اما نخست، لازم است جیب وکلای شخصی‌شان را پر کنند. ماجرا همواره به این شکل است.»

«اما تو، این کار را به این شکل، انجام نمی‌دهی، نه؟»

«البته که نه. در ماجرای تاروان، موکلم حقیقت امر را به من بازگو کرد؛ موضوعی که به ندرت روی می‌دهد. من هم وظیفه‌ام را انجام دادم؛ تو را یافتم و ماجرا را بی‌صدا و به آرامی و با حالتی بسیار بسیار سریع و هم‌زمان یا نرخی بسیار ارزان، به پایان رساندم. پنجاه میلیون دلار، بدون آن که حتی یک پیشیز هم به وکلای موکلم پرداخت کرده باشم.»

دوشیزه گللیک کنار در ظاهر شد و گفت: «خبرنگاری که از وال‌استریت ژورنال آمده است، دوباره پشت خط تلفن است.» کلی نگاهی به پیس انداخت: «با او گپ بزن و فراموش نکن، حریفت با یک عالم دم و دستگاه، به سرگیجه افتاده است...»

روزنامه‌تایمز و پست، در صفحات اصلی بخش حرفه‌ای خود در صبح روز بعد، مقاله‌های کوتاهی درباره‌ی شکایت دادگاهی کلی علیه داروی دایلفت چاپ و منتشر کردند. هر دو، نام کلی را قید کرده بودند و این امر، هیچانی به مرد جوان داد که با کمال آرامش، از آن لذت لازم را ببرد. البته

توضیحات و مطالب بیش‌تری دربارهٔ پاسخ و واکنش اِکِرْمَن ارائه شده بود. مدیر عامل شرکت داروسازی، آن شکایت‌نامهٔ دادگاهی را نوعی عمل «سبک‌سرانه» و «نمونهٔ دیگری از سوءاستفاده‌های حقوقی و قضایی از سوی وکلا...» نامیده بود.

به همان نسبت، معاون مدیرعامل بخش تحقیقات پزشکی شرکت گفته بود: «دایلمت با دقت مورد بررسی و مطالعه قرار گرفته است و کوچک‌ترین مدرکی دال بر حضور تأثیرات جانبی منفی در این دارو وجود ندارد.» هر دو روزنامه، میزان سهام آزمایشگاه اِکِرْمَن را با دقت قید کرده بودند. سهامی که پنجاه درصد از نرخ معمول آن، در طول سه فصل گذشته تنزل کرده بود و حال با آن حملهٔ غافلگیرانه، با ضربهٔ سخت دیگری مواجه می‌شد.

والاستریت ژورنال همه چیز را به خوبی درک کرده بود. دست‌کم این نظر کلی بود. او در همان آغاز صحبت، سن کلی را از وی پرسید: «گفتید فقط سی و یک سال دارید؟!» و این موجب شده بود تا یک رشته سؤالات دیگر دربارهٔ تجربهٔ کلی از او پرسیده شود. ماجرای دشمنی داود^۱ علیه گلیات^۲، به مراتب خواندنی‌تر از اطلاعات مالی و اقتصادی یک آزمایشگاه داروسازی معروف بود و این داستان تازه در آن هنگام بود که شکلی مخصوص به خود گرفت. خبرنگاری هم به سرعت به شرکت کلی شتافت و همچنان که کلی برای گرفتن عکس، بی‌حرکت ایستاده بود، کارمندانش با چهره‌ای سرگرم، به او خیره شده بودند.

در صفحهٔ اول روزنامه، در ستون سمت چپ، با تیتیر درشت نوشته شده بود: **وکیل جوان، به آزمایشگاه معروف و قدرتمند اِکِرْمَن حمله کرده است!** در کنار آن، کاریکاتوری رایانه‌ای از کلی کارتری خندان مشاهده می‌شد. در پاراگراف نخست نوشته شده بود: «کم‌تر از دو ماه پیش، کلی کارتر وکیل دعاوی، در میان راهروهای پر پیچ و خم نظام عدالت جنایی، به عنوان وکیل عمومی ناشناسی که از حقوق بسیار پایینی در عذاب بود،

1. David

2. Goliath

مشغول جان کندن بود ... دیروز، به عنوان صاحب شرکت حقوقی، او شکایت‌نامه‌ای برابر با یک میلیارد دلار علیه سومین شرکت بزرگ داروسازی دنیا به دادگاه تحویل داد، با این ادعا که داروی تازه و معجزه‌آسای دایلفت، نه تنها موجب آسودگی خیال بیماران مبتلا به آرتروز نمی‌شود، بلکه هم‌زمان موجب پیدایش غده‌هایی در مثانه این بیماران می‌گردد!»

در آن مقاله، سؤالات بی‌شماری مبنی بر این شده بود که چطور و چگونه کلی با چنین سرعت شگفت‌آوری این تغییر و دگردیسی قاطعانه را در زندگی خود به انجام رسانده بود؟ از آن جا که کلی نمی‌توانست چیزی از داروی بد دیگری مانند تاروان نام ببرد، با حالتی بسیار مبهم درباره تعدادی خسارت دریافت‌شده برای رسیدگی به پرونده‌هایی که در زمان وکالتش در دفتر وکالت عمومی کار کرده، سخن گفته بود. به همان نسبت، آزمایشگاه اکرم‌ن هم با چند حرکت جالب و سریع، به شکایت از این‌گونه شکایت‌نامه‌های دادگاهی بی‌اساس زبان گشوده بود و امثال کلی را به عنوان تعقیب‌کنندگانی که سعی داشتند پولی به جیب بزنند، معرفی کرده بود. اما اصل داستان و نقطه مرکزی آن مقاله، مربوط به کلی و صعود شگفتی‌آور و خیره‌کننده‌اش به عنوان وکیلی زبده و باهوش در امر ستاندن خسارت مالی از شرکتی که ظاهراً دارویی نامناسب فروخته بود، می‌شد. مطالب بسیار خوشایند و خوبی درباره پدرش نوشته شده بود: «وکیلی افسانه‌ای در واشینگتن ...!» که اکنون چندی می‌شد که به جزایر باهاماس «مهاجرت کرده بود»...

گلندا نیز به سهم خود، از دفتر وکالت عمومی، کلی را به عنوان وکیلی جوان و «مدافع پرشور و جدی فقرا و مستضعفان» معرفی کرده بود. اظهارنظری شیک، که موجب می‌شد کلی او را برای صرف ناهار، به رستورانی بسیار گران‌قیمت دعوت کند! به همان اندازه، رئیس آکادمی وکلای دادگاه‌های عمومی، اقرار می‌کرد که هرگز چیزی درباره وکیلی به نام کلی کارتر نشنیده بود، لیکن «به شدت از کارهای او، تحت تأثیر قرار گرفته بود».

به همان نسبت، استاد دانشگاهی از دانشگاه ییل^۱ که رشته حقوق را آموزش می‌داد، زبان به شکایت گشوده و گفته بود: «باز هم با نمونه دیگری از سوءاستفاده از چنین شکایاتی علیه سازمان یا شرکتی بزرگ مواجه هستیم.» در حالی که استاد دیگری از هاروارد گفته بود: «این یک نمونه کامل و دقیق از شیوه شکایت به دادگاه است تا شرکت‌ها و سازمان‌های عظیمی که مرتکب خلافی نابخشودنی شده‌اند، تحت پیگرد قانونی قرار گیرند...»

کلی، روزنامه را به جُنا داد و گفت: «دقت کن این مقاله به اینترنت و شبکه‌ای که تحت اختیارمان است ادغام شود. موکلان‌مان از خواندن این مقاله، یقیناً لذتی عمیق خواهند برد.»

فصل هجدهم

تکیلا واتسن خود را گناهکار اعلام کرد و به خاطر قتل رامن پامفری به حبس ابد محکوم شد. بیست سال دیگر، او امکان این را می‌یافت که مورد عفو عمومی قرار گیرد. البته مقاله روزنامه پست، این جزئیات را قید نکرده بود. تنها به این اکتفا کرده بود که بگوید قربانی این قاتل، چندین بار مورد ضرب گلوله قرار گرفته بود؛ آن هم در برهه‌ای از زمان که تعدادی قتل و آدمکشی بی‌دلیل، به طور غیرطبیعی، در شهری که هر چند به چنین خشونت‌هایی عادت داشت، صورت گرفته بود. اداره پلیس، کوچک‌ترین توضیحی برای این قتل نداشت. کلی به خاطر سپرد با ادِلفا تماس گیرد و ببیند حال آن زن چطور است.

او بدهی معنوی خاصی به تکیلا داشت، اما خودش هم دقیقاً نمی‌دانست این بدهی چیست. به همان اندازه، هیچ راهی برای جبران این بدهی نسبت به موکل سابقش وجود نداشت. کلی با خود استدلال آورد که آن جوان، همه عمر خود را صرف استعمال مواد مخدر کرده بود و یقیناً قصد داشت مابقی عمر خود را نیز دقیقاً صرف همین کار کند، حال می‌خواست تاروان مصرف کند یا نکند؛ اما این موجب نشد که کلی احساس راحتی خیال کند. او خود را از ماجرای تکیلا کنار کشیده بود. نقطه، والسلام. او پول نقد را گرفته و حقیقت امر را مدفون ساخته بود.

دو صفحه که مربوط به مقاله دیگری بودند، توجه او را به خود جلب نمود و موجب گشت تا او ماجزای تکیلا واتسن را کاملاً از خاطر برد. چهره پف کرده آقای بِنِت و آن هرن در عکسی نمایان بود. صورتی که طبق معمول، در زیر کلاه کارش آشکار می شد. او به سرزمینی تازه رفته بود. او با چهره‌ای بسیار دقیق، به شدت به تعدادی گیاه و سبزه خیره شده و همراه مرد دیگری ایستاده بود. مردی که به عنوان مهندس اجرایی شرکت بی وی ایچ معروف بود. از قرار معلوم، شرکت بِنِت در نزاعی بسیار شدید از برای تأسیس بناهایی در کنار میدان نبرد چَنسِلرز ویل^۱ که تقریباً با یک ساعت فاصله از واشینگتن در سمت جنوب پایتخت واقع بود، گرفتار شده بود. بِنِت طبق معمول، در صدد پیشنهاد یکی از مجموعه‌های وحشتناک خانه‌ها، ویلاها، آپارتمان‌ها، فروشگاه‌ها و زمین‌های بازی تنیس، گلف و برکه‌های اجباری بود... آن هم با حضور همه این چیزها، در فاصله یک مایلی از مرکز میدان نبرد تاریخی و درست نزدیک به مکانی که ژنرال استنوال جکسن^۲ به وسیله پیش‌قراولان جنوبی، مورد ضرب گلوله قرار گرفته بود...

طرفداران محیط زیست، طرفداران حفاظت از اماکن تاریخی، وکلا، مورخان جنگی و همین‌طور هم طرفداران انجمن حفاظت از نظام کنفدراسیون از مشاهده این برنامه مهندسی، ناگهان شمشیرهای تیز خود را از غلاف بیرون کشیده و آماده بودند تا جناب بِنِت بولدز را قطعه قطعه کنند! روزنامه پست بدون آن که از این بابت اظهار شگفتی کند به تعریف از این افراد، زبان گشوده و هم‌زمان، هیچ مطلب خوب و مفیدی درباره بِنِت بیان نکرده بود. با این حال زمین مزبور، به تعدادی کشاورز کهن‌سال تعلق داشت و به نظر می‌رسید که بِنِت در مقام بهتری حضور داشت و برگ برنده را در دست گرفته بود. دست‌کم برای حال.

در آن مقاله، از سایر زمین‌ها و اراضی موجود در ایالت ویرجینیا سخن

1. Chancellors Ville

2. Stonewall Jackson

می‌گفت که در برهه‌ای تاریخی، به عنوان میادین نبرد محسوب شده بودند و حال، مورد چشمداشت و طمع اکثر معماران و مقاطعه‌کاران ساختمانی قرار گرفته بودند... مؤسسه‌ای به نام بنیاد جنگ داخلی، در این مبارزه، سردسته‌ی گروه مخالفان شده بود. وکیل آن بنیاد، به عنوان مردی رادیکال که از هیچ چیز، حتی از ارائه‌ی شکایت به دادگاه بیم‌نداشت تا بتواند تاریخچه‌ی جنگی کشورش را دست‌ناخورده محفوظ نگاه دارد، معرفی شده بود.

او گفته بود: «ما برای مبارزه کردن، به پول نیاز داریم...» پس از دو تماس تلفنی، کلی موفق شد او را در آن سوی خط تلفن بیابد. آن‌ها برای نیم ساعت به گفت‌وگو پرداختند و هنگامی که کلی گوشی تلفن را نهاد، چکی به مبلغ صد هزار دلار برای بنیاد جنگ داخلی نوشت. صندوق جمع‌آوری پول از برای مبارزه، در چَنسِلُرز ویل واقع بود.

دوشیزه گللیک پیام تلفنی را به او داد. کلی دو بار به آن نام خیره شد و همچنان که در پشت میز کنفرانس اتاق کارش می‌نشست، شماره‌ی تلفن مورد نظر را گرفت در حالی که هنوز هم باورش نمی‌شد. او گفت: «آقای پَتَن فرنج...؟» بر روی پیام تلفنی قید شده بود: «اضطراری!»

«شما...؟»

«کلی کارتر از واشینگتن هستم.»

«آه بله، ایشان منتظر تماس شما بودند.»

تصور وکیلی به آن اقتدار و شهرت، کسی مانند پَتَن فرنج، که در انتظار تماس تلفنی کلی باشد، امری به راستی دشوار بود. اما آن مرد بزرگ، در عرض چند ثانیه، به پشت خط تلفن آمد و با لحنی بسیار دوستانه و معمولی، به گونه‌ای که کلی را به شدت غافلگیر ساخت گفت: «آه سلام کلی... ممنونم از این که با من تماس گرفتی. داستان زیبایی در ژورنال چاپ شده است، نه؟ برای یک وکیل تازه کار، به هیچ وجه بد نیست... ببین، خیلی

متأسفم که به هیچ‌وجه فرصت نشد در مدتی که در نیوآرلئان حضور داشتی، سلام و علیکی با هم داشته باشیم...» درست همان صدایی بود که در پشت میکروفن شنیده بود، اما این بار، با ماهیتی آرام‌تر و راحت‌تر... کلی پاسخ داد: «خواهش می‌کنم...»

در آن سمینار، نزدیک به دویست وکیل حضور یافته بودند... هیچ دلیلی وجود نداشته است که کلی شخصاً با پَتُن فرنج وارد گفت‌وگو شود و هیچ دلیلی هم نبوده است که فرنج چیزی درباره‌ی کلی بداند و یا این که اساساً در آن جا، در میان سایر شنوندگان حضور داشته است. کاملاً بدیهی بود که او تکالیف مدرسه‌ای‌اش را خوب انجام داده و تحقیقات گسترده‌ای درباره‌ی کلی پیش برده بود.

«خیلی میل دارم شما را ملاقات کنم کلی. به گمانم بتوانیم با هم همکاری دوستانه‌ای داشته باشیم. من هم دو ماه پیش، به دنبال سرنخی برای داروی دایلفت بودم. اما تو موفق شدی از من جلو بزنی، با این حال، یک عالم پول در این ماجرا ریخته شده است...»

کلی به هیچ‌وجه میل نداشت با پَتُن فرنج وارد همکاری شود. از سوی دیگر، شیوه‌های پَتُن برای ستاندن مبالغ هنگفتی پول از شرکت‌های داروسازی، افسانه‌ای و بسیار جالب بودند.

کلی گفت: «بله، چرا که نه؟»

«ببینید، در حال حاضر عازم نیویورک هستم. چطور است به دنبال شما در واشینگتن بیایم و شما را همراه خود ببرم؟... من یک هواپیمای تازه از نوع گالفاستریم پنج دارم و میل دارم که آن را به همه‌ی دوستانم نشان دهم! با هم در مَنهَتَن^۱ می‌مانیم، شام بسیار لذیذی خواهیم خورد و درباره‌ی کار صحبت خواهیم کرد. بعد هم دوباره فردا عصر، به خانه بازخواهیم گشت. نظرتان چیست؟»

«خب، راستش را بخواهید، من سرم بسیار شلوغ است...» کلی به خوبی

به خاطر داشت تا چه اندازه از فرنچ دستخوش اشمئزاز و نفرت شده بود آن هنگام که در طول سخنرانی بعد از ظهرش، از اسباب‌بازی‌های گران‌قیمتش، خطاب به شنوندگان صحبت کرده بود. هواپیمای تازه، کشتی تفریحی تازه و قلعه‌ای هم در اسکاتلند...

«شک ندارم که بسیار گرفتار هستی. ببین، من هم سرم شلوغ است. لعنت بر شیطان! ما همه‌مان گرفتار هستیم و هزار کار داریم! اما این می‌تواند یکی از پرمفعت‌ترین سفرهایی باشد که تا به حال در عمرت به انجام رسانده‌ای. من حاضر نیستم پاسخ منفی از تو بپذیرم. تا سه ساعت دیگر، تو را در فرودگاه ملی ریگان^۱ ملاقات خواهیم کرد. قبول است؟...»

کلی به غیر از چند تماس تلفنی و یک بازی تنیس، هیچ کار دیگری نداشت. تلفن‌های دفتر، بی‌وقفه زنگ می‌زد، در حالی که مصرف‌کنندگان وحشت‌زده دایلمت با آن‌ها تماس می‌گرفتند. اما کلی موظف نبود به آن تماس‌ها پاسخ دهد. از سوی دیگر، سال‌ها می‌شد که به نیویورک نرفته بود. گفت: «بسیار خوب، چرا که نه؟...» در حالی که کنجکاو بود یک گالف‌استریم پنج را از نزدیک ببیند و به همان اندازه، در یک رستوران عالی شام بخورد.

«آفرین کلی! تصمیمات عاقلانه بود. آفرین.»

ترمینال خصوصی در فرودگاه ریگان، پر از رؤسا و مدیرعاملانی بود که به سرعت مشغول رفت و آمد بودند. در کنار میز اطلاعات، یک دوشیزه زیبای موقه‌ه‌ای، با دامنی کوتاه، پلاکارت دست‌نویسی را در دست داشت که نام کلی روی آن نوشته شده بود. او خود را به دختر جوان معرفی کرد. نام او نیز جولیا^۲ بود. بدون هیچ نام خانوادگی، او با لبخندی زیبا گفت: «لطفاً همراهم بیایید...»

آن‌ها از در خروجی عبور کردند و با وانت کوچکی، به سوی هواپیما برده

شدند. ده‌ها هواپیمای لیر^۱، فالکن^۲، هاکر^۳، چلنجر^۴ و سیتیشن^۵ در حالت توقف بودند یا خود را برای پرواز آماده می‌کردند. کارمندان فرودگاه، با دقت این هواپیماهای جت را از کنار یکدیگر به سوی نقطه‌ای که باید پیش می‌رفتند، هدایت می‌کردند، در حالی که بال‌هایشان با فاصله‌ای بسیار کم از یکدیگر قرار داشتند. صدای موتورها، غرشی بلند به راه انداخته، کل آن صحنه، ناراحت‌کننده بود.

کلی سؤال کرد: «اهل کجا هستید؟»

جولیا پاسخ داد: «ما پایگاه‌مان در بیلکسی^۶ واقع است. آقای فرنچ، دفتر مرکزی‌شان در آن‌جا واقع است.»

«چند هفته پیش، سخنرانی او را در شهر نیوارلثان شنیدم...»

«بله، ما نیز آن‌جا حضور داشتیم. ما به ندرت در شهر خودمان اقامت

داریم.»

«بینم، او ساعات کار شلوغی دارد، نه؟»

«بله، هفته‌ای صد ساعت کار می‌کند.»

آن‌ها در کنار جت بسیار بزرگی از حرکت ایستادند و جولیا گفت: «خب، این هم هواپیمای ما...» و از داخل وانت پیاده شدند. خلبانی، ساک شبانه کلی را در دست گرفت و همراه آن، به داخل هواپیما قدم نهاد.

پتن فرنچ طبق معمول، در پشت تلفن بود. او به کلی اشاره کرد که قدم به داخل هواپیما گذارد و در طول این مدت، جولیا کت کلی را گرفت و از او سؤال کرد مایل است چه بنوشد؟ فقط آب، با کمی لیموی تازه. نخستین نگاه او به فضای داخل یک هواپیمای جت شخصی، ماهیتی شگفت‌انگیز داشت. هوش از سر کلی پرید... در واقع، فیلم‌های ویدئویی که کلی در نیوارلثان دیده بود، به هیچ‌وجه بازگوکننده حقیقت امر نبوده‌اند...

1. Lear
3. Hawker
5. Citation

2. Falcon
4. Challenger
6. Biloxi

رایحهٔ داخل، مخلوطی از چرم و سیگار بود. چرمی بسیار گران‌قیمت. صندلی‌ها، کاناپه‌ها، دیوارها و حتی میزها، با اشکال گوناگون و با انواع سایه‌روشن‌های چرمی آبی و کرم تهیه شده بودند. به همان اندازه، دستگیره‌ها و دکمه‌ها، دسته‌ها و انواع بازیچه‌های مدرن روکشی از طلا بودند. دیواره داخل بدنه، از چوب تیره رنگ تهیه شده و با دقت تمام برق انداخته شده بود. احتمالاً چوب ماهوت بود... به راستی آن‌جا یک اتاق مجلل، درست مانند هتلی پنج ستاره بود، با این تفاوت که دارای بال‌هایی برای پرواز و همین‌طور هم موتورهایی بسیار قدرتمند بود.

هر چند کلی یک متر و هشتاد قد داشت، با این حال، سرش را به راحتی بالا نگاه داشته و هنوز هم فضای زیادی بر فراز سرش احساس می‌شد. کابین، شکلی دراز و مستطیلی داشت، و نوعی دفتر کار در پشت هواپیما، وجود داشت. به همان اندازه، بار و آشپزخانه، درست پشت کابین خلبان قرار داشتند. جولیا با لیوان آب کلی بازگشت و گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید. قرار است به زودی حرکت کنیم.»

هنگامی که هواپیما شروع به حرکت کرد، فرنچ ناگهان به گفت‌وگوی تلفنی‌اش پایان داد و مستقیم به جلو هجوم برد. او با فشاری بسیار مردانه، و لبخندی باز، با کلی دست داد و باز هم از او پوزش خواست از این‌که نتوانسته بود آن‌طور که باید و شاید، در نیوارلثان با او آشنا شود. او تا اندازه‌ای درشت هیکل بود و موهای مجعد و انبوهش، با حالتی زیبا و خوشایند رو به خاکستری گراییده بود. مردی احتمالاً با پنجاه و پنج سال سن بود. اما یقیناً هنوز به شصت نرسیده بود. نیرو و انرژی و بنیه‌ای قوی، از تمام منفذهای بدنش به بیرون می‌شتافت.

آن‌ها در پشت میزی، رویاروی یکدیگر نشستند. فرنچ گفت: «پرواز خوبی است، نه؟» در حالی که با بازوی چپ خود، به داخل کابین اشاره می‌کرد.

«بله، خیلی زیبا است.»

«ببینم، از حالا یک هواپیمای جت برای خودت دست و پا کرده‌ای یا

نه؟ ...»

«خیر.» ناگهان خود را ناتوان و ناقص مشاهده کرد از این که هنوز هواپیمای جتی در اختیار نداشت. پس آخر، او چه نوع وکیلی بود...؟! «نگران نباش پسر جان، به زودی صاحب یک هواپیمای جت خواهی شد. تو اساساً نمی‌توانی بدون هواپیما به سر بری. جولیا، یک لیوان ودکا برایم بریز. من چهار عدد دارم، منظورم جت است، نه ودکا... برای داشتن چهار هواپیما، به دوازده خلبان نیاز است. و همین‌طور هم پنج جولیا! خوشگل است، نه؟»

«بله.»

«یک عالم اضافه حقوق، اما خب، ما نیز یک عالم حق‌الزحمه از این طرف و آن طرف جمع‌آوری می‌کنیم. آیا سخنرانی مرا در نیوآرلئان شنیدی؟»

«بله شنیدم. بسیار لذت‌بخش بود.» کلی زیاد دروغ نگفته بود؛ هر چند فرنچ در پشت میکروفن ماهیتی نفرت‌انگیز پیدا کرده بود، اما به همان نسبت، موجب تفریح و سرگرمی شنوندگان خود نیز شده بود.

«بسیار بدم می‌آید به آن شکل، درباره پول صحبت کنم، اما ناگزیر بودم در برابر مردم، نقش بازی کنم. اکثر آن افراد، در نهایت، مرا به سوی پرونده‌های دیگری برای ستاندن خسارت از افراد زیانکار، هدایت خواهند کرد. بنابراین لازم است که به آن‌ها شور انرژی داد. می‌دانی که... من معروف‌ترین و مهم‌ترین شرکت حقوقی برای حمله به زیانکاران را در امریکا به وجود آورده‌ام و تنها کاری که انجام می‌دهیم، رفتن به سراغ پولدارها و کله‌گنده‌ها است... هنگامی که قصد داری به آزمایشگاه‌های بزرگی مانند آکرمِن و یا اساساً به یکی از پانصد شرکت‌های بسیار ثروتمند، حمله کنی لازم است که مهمات مناسب در اختیار داشته باشی. پول نقد آن‌ها، پایان‌ناپذیر است و من صرفاً قصد دارم زمین را برایت هموار سازم.»

جولیا نوشیدنی فرنچ را آورد و خود را با کمر بند مخصوص بست.

فرنچ سؤال کرد: «آیا ناهار میل داری؟ او می‌تواند هر غذایی که

بخواهی، برایت بپزد.»

«نه ممنونم. چیزی نمی‌خواهم.»

فرنج جرعه‌ای بزرگ از نوشیدنی‌اش سرکشید و سپس به عقب تکیه داد، چشمانش را بست و به گونه‌ای به نظر رسید که انگار مشغول دعا خواندن است. هواپیما نیز با سرعت بر روی باند در حرکت بود. پس از لحظاتی، به هوا برخاست. کلی از این فرصت استفاده کرد تا به تماشای داخل هواپیما بپردازد. داخل جت به قدری مجلل و زیبا، با هزاران جزئیات گوناگون بود که تقریباً ماهیتی وقیحانه می‌یافت.

چهل، چهل و پنج میلیون دلار، برای تصاحب یک هواپیمای جت شخصی! و بر اساس شایعاتی که میان وکلای حاضر در دایره حقوق دانان پخش بود، شرکت هواپیماسازی گالف‌استریم، به سرعت مشغول ساختن انواع هواپیماهای شخصی بود. ظاهراً تا دو سال آینده، سرشان شلوغ بود! دقایق یکی پس از دیگری می‌گذشت، تا آن‌که هواپیما حالتی افقی یافت و جولیا دوباره به داخل آشپزخانه رفت. فرنج از حالت مراقبه‌اش بیرون آمد، باز هم جرعه‌ای نوشید و با لحنی آرام‌تر سؤال کرد: «آیا همه این مطالب در ژورنال حقیقت دارد؟»

کلی احساس می‌کرد که فرنج موجودی است که پیوسته در حال تغییر حالات و احساسات درونی‌اش، با شیوه‌ای سریع و نمایشی است.

«بله، همه چیز صحت دارد.»

«نام من تنها دو بار تا به حال در صفحه اول روزنامه‌ها نوشته شد. هیچ چیز به این خوبی نیست! تعجبی هم ندارد که مردم از ما بچه‌هایی که در این رشته تخصص داریم، خوششان نمی‌آید. هیچ‌کس ما را دوست ندارد. این چیزی است که خودت می‌فهمی. تنها با داشتن پول کافی است که می‌توانی تصویر منفی‌ات را از بین ببری. به این وضعیت، عادت می‌کنی. ما همه عادت می‌کنیم. در واقع یک بار هم با پدرت ملاقات کردم.» چشمانش پیوسته در حرکت بود و به هر سو می‌شتافت، به گونه‌ای که انگار ذهنش پیوسته سه جمله جلوتر از آن چه می‌گفت، پیش می‌رفت.

کلی نمی دانست آیا حقیقتاً باید حرف او را باور کند یا نه: «راستی؟...»
 «بیست سال پیش، در بخش عدلیه کار می کردم. ما روی مقداری از
 اراضی سرخ پوست ها کار می کردیم. سرخ پوست ها، وکیلی به نام جرت کارتر
 را از واشینگتن برای دفاع از خود آوردند و چنگ به سرعت به پایان رسید.
 کارش بسیار عالی بود.»

کلی با غروری فراوان پاسخ داد: «ممنونم.»

«باید به تو اقرار کنم کلی ... حمله غافلگیرانه به دایلفت، واقعاً کاری ناب
 و بسیار زیبا بود...! و بسیار غیرمعمول! در اکثر موارد، خبر دارویی بد،
 آهسته آهسته و به نسبتی که بیماران زبان به شکایت می گشایند، به هر سو
 پخش می شود و به همان اندازه، پزشک های معالج، به سختی حاضرند
 چنین اخباری را به دیگران منتقل کنند. آن ها رفیق نزدیک و صمیمی
 شرکت های داروسازی اند، بنابراین هیچ دلیلی ندارند بخواهند علیه آنان،
 پرچم سرخ در دست گیرند. تازه، در اکثر کارهای حقوقی، این پزشک های
 بینوا هستند که تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند، زیرا آن ها بوده اند که در
 وهله نخست، این دارو را به بیماران خود تجویز کرده اند. و این جا است که
 وکلا، به تدریج، وارد کار می شوند. ناگهان عمولوک^۱ در هنگام ادرار مشاهده
 می کند که خون در ادرار دارد و پس از آن که یک ماه به این وضعیت خیره
 باقی می ماند، سرانجام به دیدن پزشک معالج خود در پودونک^۲ واقع در
 ایالت لوئیزیانا^۳ می رود. و پزشک معالج، او را در نهایت از مصرف آن داروی
 معجزه آسای مدرن بازمی دارد. همان دارویی که خودش، مصرف آن را به
 وی تجویز کرده بود... این امکان هست که عمولوک ما، به دیدن وکیل
 خانوادگی برود... شاید هم نرود. وکیلی که در شهری کوچک ساکن است و
 صرفاً به وصیت نامه ها و پرونده های طلاق رسیدگی می کند و چنانچه با
 چنین موردی مواجه گردد، شاید اصلاً تشخیص ندهد که در این جا، با

1. Luke

2. Podunk

3. Louisiana

پرونده نان و آبداری روبه‌رو شده است... بعد هم مدتی وقت می‌خواهد تا کیفیت بد این داروها، آشکار شود. بنابراین کاری که تو به انجام رسانده‌ای، در نوع خود، بی‌سابقه و بی‌نظیر بوده است!»

کلی از این که سر خود را بجنباند و تنها به سخنان فرنچ گوش دهد، احساس رضایت کامل می‌کرد. فرنچ هم به سهم خویش، از حرف زدن لذت می‌برد. ظاهراً داشتند به نقطه‌ای مشخص می‌رسیدند...

«این موجب می‌شود تا من به این نتیجه برسم که تو از یک جاسوس در داخل این شرکت، برخوردار هستی.» مکشی ایجاد شد؛ سکوتی کوتاه، که به کلی این اجازه را می‌داد که این حدس را تأیید کند و اعلام نماید که به راستی دارای جاسوسی از برای خود بوده است. اما کلی هیچ واکنشی نشان نداد.

«من شبکه وسیعی از انواع وکلای زبده و ارتباطاتی مخفیانه از این ساحل تا آن ساحل امریکا در اختیار دارم. هیچ یک از آن‌ها، حتی یک نفرشان، هرگز چیزی درباره وجود نوعی مشکل با داروی دایلُفت نشنیده بودند. تا همین چند هفته پیش. دو تن از وکلایم مشغول انجام دادن نخستین تحقیقات روی این دارو بودند، اما به هیچ‌وجه قصد نداشتیم شکایتی علیه دادگاه ارائه کنیم. سپس، چه می‌بینم؟! خبر حمله غافلگیرانه تو را می‌شنوم و بعد هم صورت خندان تو را در صفحه اول وال‌استریت ژورنال می‌بینم! من خوب می‌دانم این بازی، چگونه انجام می‌شود کلی... و من می‌دانم که تو کسی را در اختیار داری که از داخل، اخباری محرمانه را برایت می‌آورد.»

«همین‌طور است، و هرگز نام آن شخص را به کسی بازگو نخواهم کرد.»
«آفرین. حالم بهتر شد، من آگهی‌هایت را دیدم، ما نیز در تمام بازارها به انجام چنین کارهایی مشغول هستیم، بد نیست، در واقع شیوه پانزده ثانیه‌ات، به راستی بسیار مؤثر و مفید و کارساز از آب در آمد. آیا این را می‌دانستی؟»

«نه.»

«کافی است در اواخر شب، و اوائل صبح نخستین ضربه را با شدت هر چه تمام‌تر وارد سازی! یک پیام کوتاه، برای ترساندن مردم و سپس ارائه شماره تلفنی تا بتوانند از تو درخواست کمک کنند. من از این کارها، هزاران بار انجام داده‌ام. ببینم، تا به حال موفق شده‌ای چند مورد برای خودت جمع‌آوری کنی؟»

«گفتنش سخت است. نخست باید آزمایش ادرار بدهند. اما خب، زنگ تلفن‌ها، قطع نشده‌اند.»

«آگهی‌های من نیز فردا صبح آغاز خواهند شد. من فقط شش نفر را استخدام کرده‌ام تا صرفاً به انجام کارهای تبلیغاتی من رسیدگی کنند. آیا باورت می‌شود؟ ... شش کارمند تمام وقت، برای انجام کارهای تبلیغاتی. و باید بگویم که نرخ‌شان هم ارزان نیست.»

جولیا با دو بشقاب غذا از راه رسید؛ سینی‌ای پر از میگو و سینی دیگری پر از پنیر و نیز سینی‌ای پر از گوشت‌های متنوع؛ دودی، سلامی و حتی برخی از آن‌ها را کلی نام‌شان را نمی‌دانست.

پتن گفت: «به اضافه یک بطری از آن شراب سفید شیلیایی ... باید تا حال، یخ زده باشد.»

در حالی که میگویی را از قسمت دم، در دست می‌گرفت گفت: «ببینم، از شراب خوشت می‌آید؟»

«از برخی از شراب‌ها. اما در این کار سررشته ندارم.»

«من عاشق شرابم! در همین هواپیما، نزدیک به صد بطری شراب دارم!» باز هم میگوی دیگری خورد: «بگذریم! حال فرض کنیم بین پنجاه تا صد هزار شاکی برای پرونده دایلمت وجود داشته باشد. آیا به رقم صحیح نزدیک شده‌ام؟ ...»

کلی با احتیاط گفت: «شاید تعداد صد هزار زیاد باشد.»

«من تا اندازه‌ای، نسبت به آزمایشگاه اکِرمن نگرانم ... می‌دانستی که من

تا به حال، دو بار از آن‌ها شکایت کرده بودم؟»

«نه. نمی‌دانستم.»

«ده سال پیش، زمانی که پول نقد زیادی در اختیار داشتند. آن‌ها از دوران سختی می‌گذشتند و مواد بسیار نامناسبی خریداری کرده بودند. اما حال، نزدیک به ده میلیارد دلار بدهی دارند. دارویی احمقانه ساخته بودند که در نوع خودش، در دهه نود میلادی، چیزی معمولی بود. بانک‌ها به سرمایه‌داران عظیم، پول‌های کلان وام می‌دادند و آنان نیز این پول‌ها را می‌گرفتند و سعی داشتند کل عالم و آدم را برای خود خریداری کنند. بگذریم، اکرمن در خطر ورشکستگی به سر نمی‌برد یا چیزی در این زمینه. آن‌ها به همان میزان نیز، بیمه هستند.» فرنچ داشت از آب گل‌آلود ماهی می‌گرفت و کلی تصمیم گرفت آگاهانه، به قلاب گرفتار شود...

او گفت: «ظاهراً آن‌ها چیزی نزدیک به سیصد میلیون دلار بیمه هستند؛ و شاید نزدیک به نیم میلیارد دلار برای مخارج دایلفت...»
 فرنچ لبخندی زد و از شنیدن این خبر، ظاهراً غرق در خوشحالی شد. او نمی‌توانست و نمی‌کوشید تحسین خود را پنهان سازد: «آفرین پسر جان! کارت عالی است! ببینم، اطلاعات تو از آن‌جا، تا چه میزان است؟»
 «عالی است. ما جاسوسانی داریم که حاضر خواهند بود به موقع، رسوایی عظیمی به راه اندازند. ما همچنین گزارشاتی علمی در اختیار داریم که نباید در اختیارمان می‌بود... اکرمن هرگز نخواهد توانست با دفاع از دایلفت در هیچ دادگاهی حاضر شود.»

«وحشتناک است...» فرنچ چشمان خود را بست و این اطلاعات را هضم کرد. حتی وکیلی فقیر، که با نخستین پرونده تصادف ماشینی مواجه می‌شد، نمی‌توانست ظاهری خوشحال‌تر از فرنچ داشته باشد!
 جولیا به همراه بطری شراب بازگشت و از آن، داخل دو جام کوچک بسیار گران‌قیمت ریخت. فرنچ آن را با شیوه‌ای دقیق و صحیح استشمام کرد و به آهستگی به مضمضه کردن آن پرداخت و پس از آن که احساس رضایت کامل کرد، جرعه‌ای طولانی از آن نوشید. سپس لبانش را به هم مالید، سرش را به نشانه رضایت جنباند و برای شنیدن شایعات بیش‌تر، سرش را بیش از پیش به جلو آورد: «می‌دانی کلی، به تور انداختن

شرکت‌های بزرگ، ثروتمند و بسیار مغرور که مشغول انجام کاری کثیف و غیراخلاقی هستند، لذت خاصی وجود دارد که حتی از عشق ورزیدن هم قوی‌تر، شدیدتر و بهتر است... این بهترین هیجانی است که تا به حال با آن آشنا شده‌ام... کافی است این حرام‌زاده‌های طماع و حریص را گرفتار سازی... کسانی که انواع تولیدات فاسد و مخرب به مردمی بی‌گناه می‌دهند و آن وقت تو، جناب وکیل دعاوی، وظیفه داری که آن‌ها را مجازات کنی! می‌فهمی؟... من به خاطر همین، زنده‌ام! بله، این نیز صحت دارد که پول کلان به دست آوردن، بسیار عالی و جنجال‌برانگیز است، اما پول همواره پس از گرفتار ساختن آن‌ها از راه می‌رسد. من هرگز دست از این کار نخواهم کشید و هرگز کوچک‌ترین اهمیتی به میزان پولی که جمع‌آوری کرده‌ام نمی‌دهم. مردم به اشتباه تصور می‌کنند که من فردی طماع هستم، زیرا می‌توانم هر زمان که اراده کنم دست از این کار بردارم و مابقی عمرم را در جزیره‌ای زیبا، در آرامش کامل سپری نمایم. اما این کار، حوصله‌ام را سرخواهد برد! ترجیح می‌دهم هفته‌ای صد ساعت کار کنم و بیش‌تر در اندیشه به تور انداختن چنین کلاه‌برداران بزرگی باشم. زندگی من در این کار، خلاصه می‌شود...»

در آن لحظه، حالت خاصی که داشت، به کلی نیز سرایت کرد. چهره فرنج، از نوعی رضایت افراطی شروع به درخشیدن گرفت و به شدت تنفس می‌کرد. سپس سؤال کرد: «بینم، از این شراب خوش است آمد؟»

کلی گفت: «نه، مزه نفت می‌داد...»

«حق با تو است! جولیا! زودباش این بطری را بریز دور! برایمان یک بطری از شراب مورسو^۱ بیاور که همین دیروز انتخاب کردیم.»

اما نخست، او یک تلفن به کنار فرنج آورد: «موریل^۲ است.» فرنج گوشی را گرفت و گفت: «الو؟...»

جولیا به جلو خم شد و تقریباً با زمزمه‌ای گفت: «موریل منشی

1. Meursault

2. Muriel

خصوصی او است. مادر مقدس. در هنگامی که حتی همسرانش نمی‌توانند با او تماس برقرار سازند، موریل از این قدرت برخوردار است.»

فرنیچ گوشی تلفن را محکم گذاشت و گفت: «بگذار سناریویی برای ترتیب دهم، کلی و به تو قول می‌دهم که این کار، صرفاً برای این است که تو در کوتاه‌ترین وقت ممکن، به پول هنگفتی دست پیدا کنی. خیلی بیش‌تر از آن چه تصور می‌کنی.»

«گوشم با شما است.»

«من نیز با تعداد زیادی پرونده دایلفت مواجه خواهم شد. به‌ویژه حالا که تو در تاکنون بسته را گشوده‌ای، صدها وکیل از حالا به بعد، به دنبال بیماران دایلفت خواهند بود. ما، یعنی من و تو، می‌توانیم کنترل کامل این شکایت‌نامه دادگاهی را در اختیار داشته باشیم؛ به شرط این که تو شکایت‌نامه‌ات را از واشینگتن به حیاط عقبی خانه من در می‌سی‌سی‌پی انتقال دهی...! این کار، می‌تواند بیش از آن چه تصور کنی، آزمایشگاه داروسازی اِکِرْمَن را به وحشت عمیق بیندازد. آن‌ها از این جهت بیمناک و نگران شده‌اند که تو توانسته‌ای آن‌ها را در واشینگتن به تور بیندازی. اما هم‌زمان، در این اندیشه‌اند که: «خب، او صرفاً یک وکیل تازه‌کار و بی‌تجربه است... هرگز در این پرونده‌ها کار نکرده است، هرگز با یک پرونده زیانکاری سر و کار نداشته است، این نخستین حمله بزرگ او به شمار می‌رود و غیره... اما چنانچه پرونده تو را در پرونده من ادغام کنیم و همه چیز را با هم مخلوط سازیم و مقرّ عملیاتی‌مان را به می‌سی‌سی‌پی انتقال دهیم، آزمایشگاه اِکِرْمَن دچار یک سکتۀ قلبی عظیم و سنگین و جبران‌ناپذیر خواهد شد!...»

کلی تقریباً از شدت شک و تردید و انواع سوآلات گوناگون، دچار سرگیجه شده بود. بنابراین تنها توانست بگوید: «گوشم با شما است...»

«تو پرونده‌های خودت را برای خودت نگاه‌دار، من هم همین‌کار را خواهم کرد. اما با سرازیر شدن موارد دیگر و هجوم وکلای دیگر، ما با هم دست به کار خواهیم شد و من به دیدن قاضی دادرسی خواهم رفت و از او

خواهش خواهم کرد تا کمیته‌ای در جهت بررسی این قضایا ترتیب دهد. از این کارها، اغلب اوقات صورت می‌گیرد. من رئیس کمیته خواهم بود و تو نیز در این کمیته حضور خواهی داشت، زیرا زودتر از همه ما، شکایت‌نامه‌ای به دادگاه ارائه کرده‌ای. ما به نظارت پرونده دایلیفت ادامه خواهیم داد و سعی می‌کنیم که همه چیز را مرتب و منظم نگاه‌داریم، هر چند انجام چنین کاری با یک مشت وکیل زبده و قیح و بی‌شرم، کاری دشوار خواهد بود. اما من ده‌ها بار، از این نوع کارها انجام داده‌ام. کمیته، اجازه نظارت را به ما خواهد داد. آن هنگام، با اکرمن وارد مذاکره خواهیم شد. من با وکلای آن‌ها آشنایی دارم. چنانچه جاسوس داخلی تو، همان‌گونه که تو مدعی هستی، قوی باشد، می‌توانیم خیلی زودتر از موعد معمول، آن‌ها را وادار سازیم که خسارتی مالی به ما بپردازند.

«منظورتان از زودتر از موعد، چه وقت است؟»

«به چندین عامل بستگی دارد. باید دید چند تعداد پرونده وجود دارد؟ و این که چه وقت می‌توانیم آن‌ها را وادار به همکاری سازیم. از سوی دیگر، باید بفهمیم چه تعداد وکیل روی این قضیه دست خواهند داشت؟ و مهم‌تر از همه، خسارت وارده به بیماران دایلیفت، تا چه اندازه شدید است؟...»

«چندان شدید نیست. روی هم رفته، همه غده‌ها، خوش‌خیم است.»
فرنج این حقیقت را در سکوت هضم کرد، در حالی که نخست، از شنیدن این خبر ناخوشایند، ابرو در هم می‌کشید. اما سپس به سرعت تغییر عقیده داد و جنبه مثبت قضیه را نگریست: «باز هم بهتر! درمان، باید با عمل جراحی برای برداشتن غده باشد.»

«صحیح است. عملی که می‌توان با مبلغ حدوداً هزار دلار به انجام

رساند.»

«و تجویز طولانی مدت درمان چه خواهد بود؟»

«این که بیمار برای همیشه از دایلیفت دور بماند تا از یک زندگی معمولی بهره‌مند گردد. چیزی که احتمالاً برای بسیاری از بیماران مبتلا به آرتروز، شاید زیاد خوشایند نباشد.»

فرنج باز هم شراب خود را بویید و جام شراب را در میان انگشتانش گرداند و سرانجام جرعه‌ای نوشید: «این یکی خیلی بهتر بود، نه؟»
«بله.»

«سال گذشته، سفری برای چشیدن شراب‌های ایالت بورگونی^۱ به فرانسه انجام دادم. یک هفته از وقتم را بوییدم و شراب نوشیدم. خیلی لذت‌بخش بود.» او باز هم جرعه‌ای نوشید و همچنان که به این موضوع می‌اندیشید، بدون لحظه‌ای تأمل، به بیان سه اندیشهٔ بعدی خود همت گماشت: «این باز هم وضعیت بهتری را پیش می‌آورد، بهتر برای موکلان مان، زیرا آن قدرها هم که ممکن بود، بیمار نمی‌شوند. برای ما نیز بهتر است، زیرا پرداخت خسارت‌ها، سریع‌تر به سرمان سرازیر می‌شود. کلید موفقیت ما در این ماجرا، دست یافتن هر چه سریع‌تر به بیش‌ترین تعداد بیماران است. هر قدر بیش‌تر بیمار در اختیار داشته باشیم، بیش‌تر می‌توانیم پروندهٔ شکایت‌مان را در دادگاه در کنترل خود نگاه داریم و این به منزلهٔ حق‌الزحمهٔ بیش‌تر است.»

«بله، می‌فهمم.»

«ببینم، تا به حال چقدر برای تبلیغات خرج کرده‌ای؟»

«یکی دو میلیون دلار.»

«بد نیست، اصلاً بد نیست...» فرنج میل داشت بداند آن وکیل جوان و بی‌تجربه، چگونه توانسته بود صرفاً برای تبلیغات، دو میلیون دلار پول به دست آورد...؟ اما خود را مهار کرد و اجازه داد آن دقایق نیز بگذرد.

از قدرت اولیهٔ فرنج، تا حد زیادی کاسته شده بود. کلی پرسید: «تا نیویورک چقدر راه مانده است؟»

«از واشینگتن، تقریباً چهل دقیقه فاصله است. این پرندهٔ کوچک، ششصد مایل در ساعت پرواز می‌کند.»

«به کدام فرودگاه می‌رویم؟»

1. Bourgogne

«تِترَبورو^۱ که در ایالت نیوجرسی واقع است. همه جت‌های شخصی، به آن جا می‌روند.»

«پس به همین دلیل است که هرگز چیزی درباره آن نشنیده بودم.»
 «جت تو نیز به زودی از راه خواهد رسید، کلی... خودت را برایش آماده کن! تو می‌توانی همه اسباب‌بازی‌هایم را از من بگیری، اما این هواپیمای جت را برایم باقی بگذار! تو حتماً باید یک هواپیمای جت داشته باشی.»
 «من از هواپیمای شما استفاده خواهم کرد.»

«خیر، باید با یک هواپیمای لیر کوچک شروع کنی. با یکی دو میلیون می‌توانی هر زمان که اراده کنی، از آن‌ها بخری. تو به دو خلبان نیاز خواهی داشت. با حقوق هفتاد و پنج هزار دلار برای هرکدام‌شان، این هم جزء مخارجی است که باید کنار بگذاری. حتماً باید یک هواپیما بخری. خواهی دید...»

کلی برای نخستین بار در عمرش، نصایحی «هوایی» می‌شنید... جولیا سینی‌های غذا را برداشت و گفت که ظرف پنج دقیقه دیگر فرود خواهند آمد. کلی از مشاهده منطقه منتهتن از فراز آسمان، از سمت شرق به وجد آمد و مسحور تماشای آن صحنه شد. فرنچ به خواب رفت! آن‌ها فرود آمدند و از کنار ردیف ترمینال‌های خصوصی عبور کردند. در آن جا نیز، ده‌ها هواپیمای جت بسیار مدرن و زیبا، پارک کرده و یا مشغول سوخت‌گیری بودند. همچنان که هر دو مشغول تماشای مناظر بیرون بودند، فرنچ گفت: «در این جا، بیش از هر کجای دنیا، می‌توانی هواپیمای جت شخصی مشاهده کنی... این به آن دلیل است که همه ثروتمندان منتهتن، هواپیماهای شخصی‌شان را در این جا پارک می‌کنند. از این جا، تنها چهل و پنج دقیقه تا شهر فاصله دارد. از سوی دیگر، چنانچه حقیقتاً عجله داشته باشی، می‌توانی با هلیکوپترت به شهر بروی. با هلیکوپتر، تنها ده دقیقه فاصله است...»

1. Teterboro

کلی سؤال کرد: «آیا ما یک هلیکوپتر داریم...؟»
 «نه، اما اگر در این شهر می‌زیستم، یقیناً یکی می‌داشتم.»
 اتومبیل لیموزینی در کنار هواپیما توقف کرده بود. خلبانان به همراه
 جولیا، در هواپیما باقی ماندند، تا به نظافت داخل هواپیما پردازند و مراقب
 باشند که شراب آقای فرنچ، در هنگام پرواز بعدی، همچنان خنک و یخزده
 باقی بماند...

فرنچ خطاب به راننده گفت: «پنینسولا...»
 «بله قربان، بله آقای فرنچ...» آیا آن لیموزین کرایه‌ای بود، یا به خود
 فرنچ تعلق داشت؟ یقیناً بزرگ‌ترین و معروف‌ترین وکیل متخصص در امر
 ستاندن خسارت‌های کلان مالی از زیانکاران و کلاهبرداران، هرگز از
 خدمات اتومبیل‌های کرایه‌ای استفاده نمی‌کرد! کلی تصمیم گرفت به این
 موضوع نیندیشد. چه فرقی می‌کرد؟!

فرنچ گفت: «نسبت به تبلیغاتی که قصد داری انجام دهی، کنجکاو
 هستم.» آن‌ها از ترافیک ایالت نیوجرسی گذشتند: «از کی آن‌ها را در
 تلویزیون پخش کردی؟»

«از یک‌شنبه شب. در نود شبکه تلویزیونی. از این ساحل تا آن
 ساحل.»

«آن‌ها را چگونه برنامه‌ریزی کرده‌ای؟»
 «نه نفر پیوسته مشغول گفت‌وگوی تلفنی با مردم هستند، هفت دستیار
 حقوقی دارم و دو وکیل دعاوی. ما در روز دوشنبه، دو هزار تماس تلفنی
 داشتیم و دیروز، سه هزار تماس. از سوی دیگر، شبکه اینترنتی ما مربوط
 به داروی دایلفت، با روزی دست‌کم هشت هزار ملاقات‌کننده روبه‌رو است.
 با در نظر گرفتن این ارقام، شاید بتوان گفت که از حالا دست‌کم با هزار
 موکل رویارو هستیم.»

«و میزان خسارت برای هر نفر حدوداً چه مقدار است؟»

« پنجاه تا هفتاد و پنج هزار دلار، بر اساس تخمین دوستم، که تا به حال، در هر مورد که اظهار داشته، دقیق و صحیح بوده است. »
 « خیلی میل دارم با این دوست تو، آشنا شوم... »
 « حتی فکرش را هم نکنید! »

فرنچ مفاصل دستش را به صدا در آورد و کوشید این پاسخ را بپذیرد: « ما باید این پرونده‌ها را برای خودمان دست و پا کنیم، کلی... تبلیغات من هم از فردا آغاز خواهند شد. چطور است این کشور را با هم تقسیم کنیم؟ شمال و شرق را برای خودت بردار، من هم جنوب و غرب را. به این شکل، رسیدگی به بازارهای کوچک‌تر، راحت‌تر خواهد بود و با سهولت بیش‌تری می‌توان به همه این پرونده‌ها رسیدگی کرد. مطمئن باش به زودی و تا چند روز دیگر، مردی از میامی^۱ به تلویزیون بیاید. یکی هم از منطقه کالیفرنیا سر در خواهد آورد و به تو قسم می‌خورم که حتی شرارت را تا آن‌جا پیش خواهند برد که دقیقاً عین آگهی تبلیغاتی تو را به بینندگان تلویزیونی ارائه خواهد کرد. می‌دانی، ما همه کوسه ماهی هستیم... هیچ چیز مگر لاشخورهایی کثیف نیستیم. مسابقه برای زودتر رسیدن به دادگاه آغاز شده است، کلی... البته ما فعلاً از بقیه، جلوتر هستیم، اما به زودی همه شروع به دویدن خواهند کرد. »

« من تلاشم را انجام می‌دهم. »

فرنچ گفت: « بودجه‌ات را برایم تعیین کن. » به گونه‌ای که انگار کلی و او، سال‌ها بود که با هم در کار تجارت بودند.

کلی با خود اندیشید: لعنت بر شیطان! او در حالی که به پشتی‌صندلی خود تکیه می‌داد، خود را به راستی مانند شریک فرنچ در نظر می‌پنداشت: « دو میلیون برای تبلیغات، و دو میلیون هم برای انجام انواع آزمایشات پزشکی... »

فرنچ گفت: « این هم کاری که می‌توانیم به انجام رسانیم... » او این جمله

1. Miami

را بدون هیچ مقدمه‌ای آغاز کرد و به راحتی افزود: «همه پولت را صرف تبلیغات کن! فقط تلاش کن همه پرونده‌ها را از آن خودت کنی! من هم پول آزمایشات پزشکی را می‌پردازم. همه آن را! بعد هم در پایان کار، آزمایشگاه اکِرمَن را وادار خواهیم ساخت که مخارج ما را تا پیشیز آخر، بپردازد. این شیوه معمول برای رسیدن به هر نوع آشتی حقوقی است؛ این که شرکت مقصر را وادار سازیم همه مخارج پزشکی را تقبل کند.»

«این آزمایشات، هر کدام سیصد دلار هستند.»

«سرت را کلاه گذاشته‌اند! من تعدادی تکنیسین پزشکی استخدام خواهم کرد، تا این کار ما، با مخارج کم‌تری انجام شود!» این موجب شد تا فرنچ به یاد داستانی دیگر بیفتد، که در روزهای آغازین حمله به داروی اسکینی بن اتفاق افتاده بود. او چهار اتوبوس بزرگ را به کلینیک‌های سیار مبدل ساخته بود و در سراسر کشور از آن‌ها استفاده کرده و به معاینه بیماران احتمالی پرداخته بود. کلی با توجهی که لحظه به لحظه از شدت آن کاسته می‌شد، به سخنان او گوش داد، تا سرانجام از پل چرج واشینگتن گذشتند. پس از آن، داستان دیگری آغاز شد.

سوئیت کلی در هتل پنینسولا، چشم‌اندازی به خیابان پنجم داشت. پس از آن که در اتاقش را از پشت قفل کرد و از کنار پَتَن فرنچ دور شد، گوشی تلفن را برداشت تا به جست‌وجوی مکس پیس بپردازد...

فصل نوزدهم

سومین شمارهٔ تلفن همراه، پیس را که در مکانی نامعلوم حضور داشت، با کلی مرتبط ساخت. مردی که هیچ خانه‌ای در واشینگتن نداشت. به‌ویژه در هفته‌های اخیر. بدیهی است که در نقطه‌ای دیگر حضور داشت، تا احتمالاً «آتش» دیگری را خاموش سازد و باز هم برای موکلی ناشناس، یک رشته برنامه‌های پشت پرده ترتیب دهد. البته خود او، به هیچ‌وجه این نکات را اقرار نمی‌کرد. نیازی هم به این کار نداشت. کلی او را به قدر کافی می‌شناخت که او مردی است که اکثر شرکت‌های عظیم، در جست‌وجویش بودند. آن هم به این دلیل که کمبودی در اجناس و تولیدات بسیار بد و مضر، در آن کشور هرگز وجود نداشت و وجود چنین تولیدات خطرآفرینی، به حد وفور وجود داشت ...

کلی با تعجب دریافت که تا چه اندازه می‌تواند شنیدن صدای پیس آرامش بخش باشد. او توضیح داد که در نیویورک حضور دارد و با چه کسی به این سفر آمده است و علت حضورش چیست. نخستین جملهٔ پیس، همهٔ ماجرا را برای کلی روشن ساخت و معامله‌اش را با فرنچ، به تثبیت رساند. پیس گفت: «عالی شد! عالی شد!»

«مگر او را می‌شناسی؟»

پیس گفت: «همهٔ وکلایی که در این رشته کار می‌کنند، با پتن فرنچ آشنایی کامل دارند. البته برای من هرگز فرصتی پیش نیامد تا با او کار کنم، اما می‌دانم که یک افسانهٔ زنده است!...»

کلی از شرایط همکاری فرنچ صحبت کرد و پیس به سرعت ماجرا را دریافت و پیشاپیش افکار و اظهارات کلی شتافت و گفت: «اگر تو به بیلکسی در ایالت می‌سی‌سی‌پی بروی و در آن جا نیز شکایت‌نامه‌ای به دادگاه ارائه کنی، این ضربهٔ بد دیگری به نرخ سهام اکرمَن وارد خواهد ساخت. در حال حاضر، آن‌ها تحت فشار بسیار شدیدی به سر می‌برند؛ فشار از سوی انواع بانک‌ها و سهامداران. این کار، بسیار درخشان خواهد بود، کلی! حتماً بپذیر!»

«بسیار خوب. حرفت را می‌پذیرم.»

«بعد هم روزنامهٔ نیویورک تایمز فردا صبح را بخر و بخوان. مقالهٔ بسیار مهمی علیه دایلفت چاپ خواهد شد. نخستین گزارش پزشکی منتشر خواهد شد. تأثیری بسیار منفی و مخرب خواهد داشت...»

«عالی است.»

او یک آبجو از یخچال کوچک اتاقش برداشت؛ ظاهراً قیمت آن هشت دلار بود...! اما خب، چه اهمیتی داشت؟ او برای مدتی طولانی در مقابل پنجره نشست و به تماشای رفت و آمد مردم در خیابان پنجم پرداخت. این که ناگزیر بود تماماً به مکس تکیه کند و با او مشاوره نماید، چندان احساس راحتی خیال نمی‌کرد، اما در آن لحظه، هیچ چارهٔ دیگری نبود. هرگز کسی، حتی پدرش در دوران اشتغال به کار، با چنین حق انتخابی مواجه نشده بود: «بیا و پنج هزار پروندهٔ بیمارانت را حرکت بده و به پنج هزار پروندهٔ بیماران من ادغام کن، آن وقت، به جای دو شکایت‌نامه یک شکایت‌نامهٔ واحد به دادگاه ارائه خواهیم کرد و من هم یک میلیون دلار یا بیش‌تر برای مخارج معاینات پزشکی پرداخت خواهیم کرد، در حالی که تو نیز برنامه‌های تبلیغاتی‌ات در تلویزیون را به دو برابر خواهی رساند و سپس چهل درصد از کل خسارت ستانده شده را از آن خود خواهیم ساخت و همهٔ مخارج‌مان را

نیز دوباره پس خواهیم گرفت و به یک ثروت هنگفت خواهیم رسید. نظرت چیست، کلی؟ ...»

در طول ماه اخیر، کلی بیش از آن چه تا به حال در عالم رؤیا تصور کرده بود، پول در آورده بود. اما حال که اوضاع تا اندازه‌ای از کنترلش خارج شده بود، احساس می‌کرد که مشغول خرج هر چه سریع‌تر ثروت بادآورده‌اش می‌باشد. بنابراین پیوسته با خود می‌گفت: بی‌باک باش! جسور باش! این یک فرصت بی‌سابقه است! جسور باش! ضربه‌ای سریع بزن، خطر کن، دل به دریا زن، تاس‌ها را بلغزان و بعد هم در یک چشم بر هم زدن، ثروتمند شو! ... به همان اندازه، ندای درونی دیگری نیز بود که پیوسته او را به احتیاط ترغیب می‌کرد و می‌گفت که سرمایه‌اش را به آن سرعت به باد ندهد و آن را در نقطه‌ای امن بگذارد تا برای همیشه، از ثروتی امن و راحت، بهره‌مند باشد ...

او یک میلیون دلار خود را به حسابی در خارج از کشور انتقال داده بود، اما نه برای مخفی ساختن، بلکه برای حفاظت از آن. او قصد داشت هرگز به آن پول دست نزند. تحت هیچ شرایطی، چنانچه احیاناً انتخاب نامناسبی انجام می‌داد و پولش را به باد می‌داد، حداقل آن مقدار پول را برای خود ذخیره داشت. او تصمیم داشت درست مانند پدرش از کشور خارج شود و هرگز به آن جا بازنگردد.

بنابراین آن مبلغ یک میلیون دلار در حساب مخفی‌اش، شرط نهایی‌اش به شمار می‌رفت.

او کوشید با دفترش تماس بگیرد، اما همه شماره‌ها اشغال بود و این خود به نشانه خوبی بود. او موفق شد با تلفن همراه جُنا تماس بگیرد. جُنا با صدایی بسیار خسته گفت: «سرمان به شدت شلوغ است. هرج و مرج کامل ...»

«چه خوب.»

«چرا باز نمی‌گرددی تا به یاری‌مان بیایی؟!»

«فردا می‌آیم.»

در ساعت هفت و نیم، کلی تلویزیون خود را روشن کرد و با آگهی تبلیغاتی‌اش در شبکهٔ تلویزیونی مداربستهٔ هتل مواجه شد. دایلفت در نیویورک، ماهیتی باز هم بیش از پیش خطرناک و شوم یافته بود...

شام در رستوران مُنترشه^۱ صرف شد. این انتخاب به خاطر فهرست غذاها نبود (هر چند عالی به نظر می‌رسید، لیکن دلیل اصلی به شمار نمی‌رفت) بلکه به خاطر فهرست شراب‌های ارائه شده صورت گرفت. فهرست آن رستوران، از همهٔ رستوران‌های دیگر نیویورک، بیش‌تر بود. فرنچ میل داشت چند نوع گوناگون از شراب‌های بورگونی را بچشد، به‌ویژه با خوردن خوراک گوساله‌اش، پنج بطری گوناگون به کنار میز آن‌ها آورده شد. برای هر شراب هم لیوان مخصوصی آوردند. دیگر هیچ جایی برای قرار دادن ظرف نان و کره نبود.

ساقی رستوران و پَتُن وارد گفت‌وگویی تخصصی شدند و دربارهٔ هر بطری، با زبانی دیگر به صبحت پرداختند. کلی از کل ماجرا، به شدت بی‌حوصله شده بود. برای او، خوردن یک همبرگر با یک آبجو، به مراتب لذت‌بخش‌تر بود، هر چند به خوبی مشاهده می‌کرد که سلیقهٔ او هم کم‌کم دستخوش تغییر شده است.

هنگامی که بطری‌های شراب باز شد، فرنچ گفت: «با دفترم تماس گرفتم. وکیلی که در میامی حضور دارد، از حالا با آگهی‌های بی‌شماری دربارهٔ داروی دایلفت وارد کار شده است. او دو کلینیک سیار راه انداخته و درست مانند یک گله‌دار، آن اتوبوس‌ها را به پیش می‌راند. نامش کارلُس هِرناندِز^۲ است، کارش هم بسیار بسیار عالی است.»

کلی گفت: «خب، افراد من که نمی‌توانند به همهٔ تلفن‌ها پاسخ دهند...»
فرنچ سؤال کرد: «بینم، آیا سرانجام ما در این کار با هم شریک هستیم یا نه...؟»

1. Montrachet

2. Carlos Hernandez

«چطور است در این باره بیش تر صحبت کنیم؟»

فرنچ با شنیدن این حرف، پوشه‌ای را به سوی کلی دراز کرد و گفت: «این هم پیش‌نویس برای معامله‌ای که قرار است میان من و تو صورت گیرد.» سپس به سراغ نخستین بطری شراب رفت: «در این پوشه، هر آن چه را تا به حال درباره‌اش حرف زدیم، به طور خلاصه ذکر کرده است.»

کلی با دقت محتویات داخل پوشه را خواند و پایین سندی را امضا کرد. فرنچ نیز به سهم خویش، میان دو جرعه از لیوان شرابش، پایین ورقه را امضا کرد و شراکت آن دو شکل گرفت.

فرنچ گفت: «چطور است از همین فردا، شکایت‌نامه‌ای به دادگاه بیلکسی ارائه کنیم؟ به محض بازگشت به خانه، این کار را انجام خواهیم داد. من دو وکیل زبردست دارم که همین حالا، مشغول تنظیم همین ماجرا هستند. به محض آن که شکایت‌نامه شکل گرفت، تو می‌توانی شکایت‌نامه‌ات را از دادسرای واشینگتن پس بگیری. من با وکیل مسائل داخلی آزمایشگاه آکرمن آشنایی دارم. به گمانم با او وارد گفت‌وگو خواهیم شد. اگر شرکت آن‌ها بخواهد مستقیماً وارد مذاکره شود و نظریه دادگاه را نادیده بگیرد، آن وقت است که می‌توانند پول زیادی از دست ندهند و آن را به ما تقدیم کنند. این کار، اوضاع را به سرعت به نتیجه‌ای نهایی پیش خواهد برد. اما چنانچه وکلای مسائل خارجی بخواهند وارد گفت‌وگو و مذاکره شوند، ممکن است که شش ماه از وقت‌مان را بیهوده تلف کنند...»

«که گفتید نزدیک به صد میلیون دلار، نه؟»

«چیزی در همین مقدار. این می‌تواند پولی باشد که ما از آن‌ها خواهیم گرفت.» زنگ تلفنی در یکی از جیب‌های فرنچ به صدا درآمد و همچنان که مشغول نگاه داشتن لیوان شراب خود با دست راستش بود، با دست چپ آن را برداشت و خطاب به کلی گفت: «لطفاً مرا ببخش...»

از قرار معلوم، گفت‌وگویی جالب درباره‌ی دایلفت، با وکیلی دیگر بود. کسی که ظاهراً در تکزاس حضور داشت و بدیهی می‌نمود که از دوستان قدیمی

فرنج به شمار می‌رفت، زیرا سریع‌تر از فرنج حرف می‌زد. گفت وگویی آن‌ها مؤدبانه بود، اما فرنج، به هیچ‌وجه احتیاط را از دست نمی‌داد. هنگامی که تلفن را خاموش کرد گفت: «لعنت بر شیطان!»

«چه شده است؟ حریفان به میدان مبارزه آمده‌اند؟»

«حریفانی بسیار جدی. نامش ویک برین^۱ است. وکیلی بسیار معروف در شهر هیوستن^۲. مردی بسیار خشن و بسیار باهوش. او نیز وارد ماجرای دایلفت شده است و میل دارد بداند نقشه این بازی، چگونه خواهد بود.»

«اما او هیچ اطلاعاتی از شما به دست نیاورد.»

«بله اما همه چیز را می‌داند. او قصد دارد برای فردا، تعدادی آگهی تبلیغاتی در تلویزیون، رادیو و روزنامه پخش کند. یقیناً چند هزار بیمار را به دور خود جمع خواهد کرد...» او برای لحظه‌ای، خود را با نوشیدن کمی شراب تسکین خاطر داد و سپس لبخندی بر چهره آشکار ساخت: «بازی شروع شده است کلی! ما باید هر طور است، همه این پرونده‌ها را از آن خودمان سازیم!...»

کلی گفت: «قرار است سرمان بیش از پیش شلوغ گردد...»

فرنج مشغول نوشیدن شراب بود و نمی‌توانست صحبت کند، اما بر چهره‌اش سؤال «منظورت چیست؟...» آشکار شد.

«فردا صبح، در روزنامه نیویورک تایمز، مقاله بسیار مهمی منتشر خواهد شد. نخستین گزارش مخرب درباره دایلفت، بر اساس گفته جاسوسم.»

این بدترین چیزی بود که کلی می‌توانست اظهار بدارد. البته تا آن‌جا که به شام آن‌ها مربوط می‌شد. فرنج حتی خوردن گوشت گوساله‌اش را از یاد برد، خوراکی که هنوز از آشپزخانه رستوران برایش نیاورده بودند، او حتی شراب‌های گران‌قیمتی را که سفارش داده بود به دست فراموشی سپرد، گرچه در طول سه ساعت بعدی، همه آن‌ها را یکی پس از دیگری نوشید...!

اما آخر کدام وکیلی حرفه‌ای وجود داشت که بداند قرار است مقاله‌ای

مخرب به نفع دادخواست او در روزنامه معتبر نیویورک تایمز چاپ شود و توجهش همچنان به غذا و شرابش متمرکز باقی بماند؟! مقاله‌ای که تا چند ساعت دیگر منتشر می‌شد، به خراب کردن آن داروی خطرناک همت می‌گذاشت ...

زنگ تلفن به صدا در آمد، در حالی که هوای بیرون همچنان تاریک بود. هنگامی که کلی موفق شد چشمان خود را با هزار زحمت بگشاید، متوجه شد که عقربه‌های ساعتش روی پنج و چهل و پنج دقیقه قرار گرفته بود. فرنج غرید: «بیدار شو! و در اتاقت را باز کن!»

هنگامی که کلی در را گشود، فرنج با روزنامه‌های صبح و یک لیوان قهوه از کنارش گذشت و وارد اتاق شد. گفت: «باور نکردنی است! ...» و نسخه‌ای از روزنامه نیویورک تایمز را روی تخت کلی انداخت.

«پسر جان، تو که نمی‌توانی مدت روز را بخوابی! ... به جای این حرف‌ها، این را بخوان ...!» او رب‌دشامبر هتل را پوشیده بود و کفش‌های راحتی حوله‌ای هتل را به پا داشت.

«اما ساعت هنوز شش هم نشده است!»

«سی سال است، بیش‌تر از ساعت پنج صبح نخوابیده‌ام. در اطراف‌مان، پرونده‌های دادرسی زیادی وجود دارد که باید به سراغشان رفت.»

کلی هیچ چیز، مگر لباس زیرش را بر تن نداشت. فرنج به نوشیدن قهوه‌اش پرداخت و دوباره به خواندن مقاله روزنامه مشغول شد. او بینی صافش را که با عینک مطالعه‌ای مزین شده بود، به پایین انداخته و غرق در مطالعه شده بود.

هیچ نشانه‌ای از سردرد یا حالت ناراحتی پس از نوشیدن آن همه شراب در وجود او آشکار نبود. کلی از نوشیدن آن همه شراب که در اصل همه یک طعم و مزه را داشتند کم‌حوصله شد و آخر شب، با یک بطری آب معدنی به خواب رفته بود. فرنج به مبارزه خود ادامه داده و تصمیم گرفته بود که از

میان آن پنج بطری، یکی را برنده اعلام بدارد. هر چند تمام فکر و ذکرش به پرونده دایلفت معطوف بود، لیکن آن طور که نشان داده بود، دل و دماغی برایش باقی نمانده بود...

مجله پزشکی آتلانتیک گزارش داده بود که دایلفدامینت^۱ که به عنوان دایلفت معروف بود، در شش درصد موارد، برای کسانی که یک سال می‌شد از آن مصرف کرده بودند، موجب ایجاد دردسر شده و غده‌هایی را در مثانه‌شان تولید کرده بود.

کلی گفت: «خب، تا پنج درصد دیگر هم صعود کردیم.»

فرنج گفت: «آیا عالی نیست؟!»

«نه اگر شما جزء آن شش درصد باشید...»

«حال که نیستم.»

برخی از پزشکان معالج، از حالا مشغول بیرون کشیدن آن دارو، از فهرست داروهای تجویزی خود به بیماران بودند. آزمایشگاه اکرمین، انکاری ضعیف ارائه کرده بود، در حالی که گناه کارها را به گردن وکلایی طماع و حریص انداخته بود. با این حال، به نظر می‌رسید که شرکت مزبور، مشغول فرو پاشیدن است. به همان اندازه، هنوز هیچ اظهارنظری از سوی دفتر اف.دی.ای ارائه نشده بود. پزشکی در شیکاگو، نزدیک به نصف ستون روزنامه را به اظهارات خود اختصاص داده و درباره این که این دارو تا چه اندازه معجزه‌آسا و خوب است، صحبت کرده بود؛ و این که تا چه اندازه بیماران از آن دارو، اظهار رضایت کامل کرده بودند. خبر خوب، چنانچه می‌شد چنین چیزی را این‌گونه نامید، این واقعیت بود که غده‌ها، تاکنون، ماهیت بدخیم خود را آشکار نساخته بودند. همچنان که کلی مشغول خواندن مقاله بود، احساس می‌کرد که مکس پیس آن را یک ماه پیش دیده بود...

تنها یک پاراگراف، درباره شکایت‌نامه‌ای که در واشینگتن به دادگاه

1. Dylofedamint

تحویل شده بود، مشاهده می‌شد و هیچ ذکری از نام وکیل جوان نشده بود. سهام اِکِرْمَن در صبح دوشنبه، از چهل و دونیم دلار به سی و دونیم در عصر روز چهارشنبه تنزل کرده بود.

فرنچ زیرلب گفت: «باید سهام او را باز هم بیش از این کاهش داد...» کلی زبانش را گاز گرفت تا رازی را برملا نکند. رازی که در طول بیست و چهار ساعت گذشته، تنها برای خود نگاه داشته بود.

فرنچ گفت: «ما می‌توانیم دوباره این مقاله را در هواپیما بخوانیم. زود باش از هتل برویم.»

هنگامی که کلی قدم به داخل دفترش نهاد، سهام اِکِرْمَن به بیست و هشت دلار تنزل کرده بود. او کوشید سلام دوستانه‌ای به همکاران خسته‌اش بدهد. به سرعت وارد اینترنت شد و با آخرین تغییرات و تحولات بازار سهام مواجه شد و هر پانزده دقیقه یک بار، به بررسی این تغییرات می‌پرداخت و به شمارش پول‌های به دست آورده‌اش می‌نشست. از آن جا که مشغول بر باد دادن پول خود بود، از فکر این که در جایی دیگر، مشغول انجام یک رشته منفعتهای مالی است، احساس تسکین خاطر می‌یافت.

جُنَا نخستین نفری بود که به دفترش آمد: «دیشب تا نیمه‌شب این جا بودیم. همه چیز وضعیتی جنون‌آمیز داشت.»

«قرار است بیش از این نیز بشود. قرار است آگهی‌های تبلیغاتی مان را دو برابر کنیم.»

«ما دیگر از عهده پاسخگویی بر نخواهیم آمد!»

«خب تعدادی دستیار حقوقی موقت استخدام کن.»

«ما همچنین به دو مجری رایانه‌ای نیاز داریم. قادر نیستیم به سرعت،

اطلاعات جدید را وارد دستگاه کنیم.»

«آیا می‌توانی دو مجری خوب بیابی؟»

«شاید بتوانم تعدادی به طور موقت استخدام کنم. من با یکی دو نفر

آشنا هستم، که شاید بتوانند شب‌ها به این‌جا بیایند و در بازی ما شرکت کنند...»

«خب آن‌ها را به این‌جا فراخوان.»

چُنا قصد داشت از اتاق خارج شود، اما ناگهان چرخ‌زد و در را پشت سر خود بست و گفت: «بین کلی... حالا دیگر فقط من هستم و تو... درست است؟»

کلی نگاهی به اطراف دفترش انداخت و کسی را ندید: «چه خبر شده است؟»

«خب، تو آقای هوشمند شده‌ای و غیره و غیره... اما آیا حقیقتاً می‌دانی مشغول انجام چه کاری هستی...؟! منظورم این است که تو مشغول هدر دادن پولت با سرعتی خیره‌کننده هستی، به گونه‌ای که تا به حال هیچ‌کس این‌گونه با پولش نکرده است! اگر کارها خراب از آب در آید، آن وقت چه...؟»

«یعنی تو نگران من هستی؟»

«خب، ما همه نگران تو هستیم. این شرکت، با سرآغاز بسیار خوبی، شروع به کار کرده است و ما می‌خواهیم همچنان در این‌جا باقی بمانیم و لذت ببریم، کار کنیم و پول در آوریم و خلاصه همه این کارها... اما اگر خدای ناکرده کارهای تو غلط از آب درآید و با وضعیت وخیمی مواجه شوی، آن وقت چه خواهد شد؟ این یک سؤال عادلانه است.»

کلی میزش را چرخ‌زد و در گوشه‌ای از آن نشست: «من قصد دارم با تو بسیار صریح و صادق باشم. به گمانم خودم می‌دانم مشغول انجام چه کارهایی هستم، اما از آن‌جا که تا به حال دست به چنین کارهایی نزده‌ام، چندان از نتایج آن مطمئن نیستم. این یک قمار بزرگ است. اگر برنده شوم، ما همه می‌توانیم صاحب ثروتی هنگفت گردیم. اگر هم که باختیم، خب، ما باز هم در همین کار باقی خواهیم ماند. با این تفاوت که ثروتمند نخواهیم بود.»

«اگر فرصتی پیدا کردی، همین موضوع را به دیگران نیز بگو. باشد؟»

« بسیار خوب .»

ناهار آن‌ها، ساندویچی سریع بود که آن‌ها در اتاق کنفرانس ظرف ده دقیقه بلعیدند. جُنا آخرین ارقام را تحویل داد؛ در طول سه روز اخیر، خط تلفن آن‌ها با هفت‌هزار و صد تماس تلفنی مواجه شده بود، به همان اندازه، شبکه اینترنتی آن‌ها تقریباً به طور متوسط، روزی هشت هزار بازدیدکننده داشت. بسته‌های اطلاعاتی و امضای قراردادهای رسمی با شرکت حقوقی آن‌ها، به سرعت برای آن افراد ارسال شده بود، اما آن‌ها کم‌کم نیاز به کمک بیش‌تری داشتند تا بتوانند با ارباب رجوع بیش‌تری وارد مذاکره و گفت‌وگو گردند. کلی به جُنا اجازه داد که دو دستیار رایانه‌ای نیمه‌وقت برای شرکت استخدام کند. پُلِت هم وظیفه یافت که سه یا چهار دستیار حقوقی دیگر بیابد، تا در «ورزشگاه» به کار پردازند. دوشیزه گلیک هم دستور یافت تعدادی کارمند اداری و منشی تلفنی برای خود استخدام نماید تا به امور نامه‌نگاری با موکلان احتمالی پردازند.

کلی ملاقات خود را با پَتِن فرنج، به عنوان ملاقاتی جالب توجه توصیف کرد و استراتژی تازه حقوقی خود را با فرنج، برای کارمندانش توضیح داد. او همچنین فتوکپی آن مقاله مخرب را به آن‌ها نشان داد. آن‌ها ظاهراً بیش از این‌ها سرگرم کارشان بودند تا وقتی برای خواندن مقاله مزبور یافته باشند.

کلی گفت: «بنابراین مبارزه ما شروع شده است رفقا!» او سعی داشت با بهترین لحن ممکن، به گروهی کارمند خسته و از پای درآمده، شور و انرژی بدهد: «کوسه‌ها به دنبال موکلان ما به راه افتاده‌اند ...»

پُلِت گفت: «اما این ما هستیم که کوسه‌ماهی هستیم.»

پَتِن فرنج در اواخر عصر با او تماس گرفت و گزارش داد که شکایت‌نامه موردنظر به سایر دادخواست‌های دادگاه ایالت می‌سی‌سی‌پی، واقع در دادگستری بیلکسی اضافه شد: «رفیق، درست آن‌جا که میل داشتیم دادخواست‌مان تحویل داده شد ...»

کلی که امیدوار بود مرتکب اشتباهی نمی‌شود، گفت: «همین فردا،

دادخواستم را پس خواهم گرفت.»

«قصد داری خبری هم به روزنامه‌ها بدهی؟»

«چنین برنامه‌ای نداشتم.» او به هیچ‌وجه نمی‌دانست چگونه می‌تواند خبری به روزنامه‌ها بدهد.

«بگذار من به این کار رسیدگی کنم.»

آزمایشگاه اَکِرْمَن آن روز عصر، با سهامی از قرار بیست و پنج - بیست و شش دلار به پایان کار بازار سهام رسید. این منفعتی عالی برای کلی به شمار می‌رفت. او مبلغ یک میلیون و ششصد و بیست و پنج هزار دلار سود کرده بود، به‌ویژه چنانچه همان لحظه به خرید سهام می‌پرداخت. او تصمیم گرفت باز هم کمی صبر کند. خبر ارائه شکایت‌نامه به دادگاه بیلکسی، یقیناً ضربه مهلک دیگری به اَکِرْمَن وارد می‌آورد، و همین امر، یقیناً موجب می‌شد تا باز هم از میزان نرخ سهام آن شرکت، کاسته شود. در نیمه‌شب، او در پشت میز کار خود نشسته و مشغول گفت‌وگو با پیرمردی شد که ساکن سیاتل بود و نزدیک به یک سال می‌شد که داروی دایلفت مصرف می‌کرد. پیرمرد به شدت وحشت داشت مبادا غده‌هایی داشته باشد. کلی به او توصیه کرد در اسرع وقت، به دیدن پزشکی برود و آزمایش ادرار دهد. او همچنین نشانی شبکه اینترنتی خود را به او داد و قول داد که فردا صبح، بسته حاوی کلیه اطلاعات را برای او ارسال دارد. هنگامی که گوشی تلفن را گذاشت، پیرمرد در شرف گریستن بود...

فصل بیستم

اخبار بد، پی در پی برای ضربه زدن به داروی معجزه‌آسای، دایلفت از راه می‌رسید... دو تحقیق پزشکی دیگر، چاپ شدند؛ در یکی از این گزارشات با لحنی بسیار متقاعدکننده قید شده بود که آزمایشگاه آکرمن از تحقیقات خود کاسته و با هر راه و شیوه‌ای که به دست آورده بود، کوشیده بود تأییدیه آن دارو را به دست آورد. شرکت بازرسی به امور دارویی و غذایی هم دستور داده بود که دایلفت از بازار مصرف‌کنندگان بیرون بیاید.

بدیهی است که آن اخبار بد، برای وکلای مربوطه، اخباری بسیار خوب و خوشایند بود؛ این موجب شد تا تماس‌گیرندگان بیش‌تری به سوی آن‌ها بیایند. بیمارانی که مشغول مصرف دایلفت بودند، هشدارهایی کتبی از سوی آزمایشگاه آکرمن و همین‌طور پزشکان معالج خود دریافت کردند و این پیام‌های متاخر، همواره با تماس‌های تلفنی محبت‌آمیز وکلایی که در صدد یافتن موکلانی برای خود بودند، همراهی می‌شد.

ارسال نامه، بسیار مؤثر و مفید می‌نمود. به همان اندازه، تبلیغات کاغذی در بازارهای خرید و فروش روزانه، بسیار مؤثر از آب در آمده بود. به همان اندازه، انواع خط‌های مستقیم تلفن راه‌اندازی شده بود که از طریق شبکه‌های تلویزیونی به مردم اعلام می‌شد. تهدید غده‌هایی رو به رشد،

موجب می‌شد تا مصرف‌کنندگان دایلفت، در اسرع وقت با انواع وکلای دعاوی، وارد ارتباط شوند.

پتن فرنچ هرگز تا به حال مشاهده نکرده بود که پرونده‌ای با چنین شدت و با این شیوه زیبا و گویی ترتیب یافته، به سراغ وکیلی آمده باشد! از آن جا که او و کلی، در مسابقه مهارت و هوشمندی و چابکی پیروز شده بودند، دادخواست آن‌ها به عنوان اولین شکایت‌نامه دادگاهی به دادگاه بیلکسی رسیده بود؛ در نتیجه، آن‌ها اولین وکلایی بودند که می‌توانستند به این مورد خاص رسیدگی کنند. همه شاکیان که از مصرف‌کنندگان دایلفت بودند، باید به آن‌ها ملحق گردند، در حالی که کمیته رسیدگی به شکایات شاکیان، دستمزدی نیز برای رسیدگی به کار آن‌ها، دریافت می‌کرد... قاضی محکمه‌ای که از دوستان فرنچ بود، از حالا پنج وکیل برای حضور در این کمیته برگزیده بود: فرنچ، کلی، کارلس هرناندز از میامی و دو وکیل دیگر از نیوآرلئان.

از لحاظ تئوری، آن کمیته موظف بود به امر دادرسی بسیار عظیم و بغرنج و پیچیده شکایت علیه آزمایشگاه آگرمَن بپردازد. اما در واقع، آن پنج وکیل وظیفه داشتند به «کاغذبازی»های موجود در این‌گونه پرونده‌های مهم دادرسی رسیدگی کنند و جنبه اداری دادرسی را به انجام رسانند و پنجاه هزار موکل احتمالی خود را به همراه وکلایشان، در نظم و انضباطی دقیق نگاه دارند.

به همان اندازه، هر شاکی، همواره آزاد بود از گروه فرنچ و کلی بیرون بیاید، تا به تنهایی علیه آزمایشگاه آگرمَن شکایت کند و در دادگاهی فردی به وضعیت دادرسی خود رسیدگی کند. همچنان که وکلای سراسر کشور، مشغول جمع‌آوری بیش‌ترین تعداد بیماران مصرف‌کننده آن داروی بد بودند و حمایت و کمک‌های خود را به اعضای کمیته پنج نفره اهدا می‌کردند، کم‌کم درگیری‌هایی اجتناب‌ناپذیر شکل گرفت. برخی از شکایت‌نامه موجود در بیلکسی ناراضی بودند و میل داشتند که این پرونده دادرسی در شهر خودشان به دادگاه برود. برخی نیز اساساً از پتن فرنچ

بیزار بودند. برخی نیز میل داشتند که این پرونده، در حوزه عملیاتی خودشان باشد، تا از امکان برخوردار شدن از یک رأی دادگاهی باز هم جنجالی تر، بهره‌مند گردند.

اما فرنیچ بارها و بارها در این گونه نبردها شرکت کرده بود. او در هواپیمای گالف استریمش می‌زیست و پیوسته از این ساحل به آن ساحل آمریکا می‌شتافت و با انواع وکلاهی متخصص در امر ستاندن خسارت‌های کلان از شرکت‌های متخلف، ملاقات می‌کرد و پرونده‌های آنان را نیز به پرونده‌های خود و کلی‌ضمیمه می‌نمود و می‌کوشید که پیوستگی و دوستی هر چند شکننده‌ای را میان وکلا، محفوظ نگاه دارد. او پیوسته به همه قول می‌داد که پرداخت خسارت هنگفت، در شهر بیلکسی، با موفقیت بیش‌تری همراه خواهد شد.

او هر روز، با وکیلی که در مسائل داخلی شرکت اِکِرْمَن فعالیت داشت تلفنی صحبت می‌کرد؛ وکیل مزبور، جنگجویی کهنه‌کار بود که سعی کرده بود تا به حال دو بار از کار خود کناره‌گیری کند، لیکن مدیران عامل شرکت داروسازی با درخواست او موافقت نکرده بودند. پیام فرنیچ، همواره روشن و واضح بود؛ بیا بید و از همین حالا، راجع به میزان خسارتی که حاضرید بپردازید، صحبت کنیم. آن هم بدون حضور وکلاهی دیگر شرکت، زیرا شما خوب می‌دانید که هرگز نخواهید توانست با چنین دارویی، به دادگاه بروید و انتظار پیروزی داشته باشید. به تدریج اِکِرْمَن حاضر شده بود به صحبت فرنیچ گوش سپارد...

در اواسط ماه اوت، فرنیچ اجلاسی ترتیب داد که همه وکلاهی ذینفع در پرونده دایلفت در آن حضور یافتند. این اجلاس در مزرعه وسیع او نزدیک کِچوم^۱ واقع در ایالت آیداهو^۲ برگزار شد. او به کلی توضیح داد که دعوت او اجباری بود، زیرا کلی یکی از اعضای کمیته رسیدگی به این پرونده محسوب می‌شد و به همان اندازه، سایر وکلا بسیار تمایل داشتند آن وکیل

1. Ketchum

2. Idaho

جوان و جاه‌طلب را از نزدیک ببینند. کسی که پرونده دایلفت را در وهله نخست، به آن شکل درآورده بود. او افزود: «به غیر از این، تو حتماً باید با این اشخاص آشنا شوی و آن‌ها را از نزدیک ببینی، در غیر این صورت، از پشت، به تو خنجر خواهند زد.»

کلی گفت: «حتماً به آن جا خواهم آمد.»

فرنج تعارف کرد و گفت: «هوایماید را برایت خواهم فرستاد.»

«نه ممنونم. خودم به آن جا خواهم آمد.»

کلی یک جت لیر سی و پنج را برای خود اجاره کرد؛ هوایماید کوچکی و زیبا، که تقریباً یک سوم اندازه گالف‌استریم پنج بود، اما از آن جا که او به تنهایی سفر می‌کرد، برایش کاملاً مناسب می‌نمود. او در بخش هوایماید خاصی فرودگاه ریگان، با خلبان‌ها ملاقات کرد. جایی که او به همراه سایر وکلا و سرمایه‌داران ثروتمند که همه مسن‌تر از او بودند، در انتظار به سر برد. او به شدت می‌کوشید به گونه‌ای رفتار کند که انگار پریدن در یک جت شخصی، کار چندان خارق‌العاده‌ای به شمار نمی‌رفت. بله، این درست است که آن هوایماید، به او شخصاً تعلق نداشت، اما در طی سه روز آینده، در اختیار کامل او بود.

در حالی که هوایماید به هوا برمی‌خاست و به سمت شمال می‌رفتند، او به رودخانه پوتومک خیره شد و سپس بنای یادبود لینکلن را تماشا کرد و به سرعت همه نشانه‌های موجود در مرکز شهر را پشت سر نهاد. او همچنین ساختمانی را که دفتر وکالتش در آن واقع بود مشاهده کرد و در فاصله‌ای نسبتاً دور، دفتر وکالت عمومی را دید. اگر در همان لحظه، گلندا یا ژرمین یا کسانی که او برای همیشه آن‌ها را پشت سر نهاده بود، با وی ملاقات می‌کردند، به چه چیز می‌اندیشیدند...؟

ربکا به چه چیز می‌اندیشید؟

اگر ربکا یک ماه دیگر هم دوام آورده بود...

او به هیچ‌وجه فرصتی نیافته بود تا به زن جوان بیندیشد.

هوایماید به میان ابرها رفت و او دیگر هیچ منظره‌ای در پایین خود

مشاهده نمود. واشینگتن پس از دقایقی، مایل‌ها از او دور شد. کلی کارتر دوباره برای حضور در ملاقاتی سری، عازم سفر شده بود. با برخی از ثروتمندترین و بانفوذترین مردان امریکا. با وکلایی که در کار خود، بسیار سررشته داشتند و آن قدر هوش و درایت و ذکاوت داشتند تا به شکار مهم‌ترین و قدرتمندترین شرکت‌های بزرگ آن سرزمین بروند. و حال، آن‌ها میل داشتند که با او ملاقات کنند...!

هوآپیمای جت او، کوچک‌ترین هوآپیما در فرودگاه کِچوم - سان‌ولی^۱ واقع در فریدمن^۲ در ایالت آیداهو بود. همچنان که از میان گالف‌استریم‌ها و چلنجرها عبور می‌کرد، دستخوش این فکر مسخره شد که هوآپیمایش برای این موقعیت، کاملاً نامناسب بود و این که به یک هوآپیمای بزرگ‌تر نیاز داشت. سپس با خود خندید: او در یک کابین زیبا، پوشیده از چرمی نرم و خوشبو که سه میلیون دلار ارزش داشت نشسته بود و با خود بحث می‌کرد که آیا لازم است هوآپیمایی بزرگ‌تر برای خود فراهم آورد یا نه؟!... جای بسی خوشوقتی بود که هنوز هم می‌توانست به کل این ماجرا، بخندد. اما هنگامی که دیگر خنده بر لب‌هایش نیاید، آن وقت به چه موجودی مبدل خواهد شد؟

آن‌ها در کنار هوآپیمایی آشنا توقف کردند؛ هوآپیمایی با شماره شناسایی ۰۰۰ ام تی. صفر، صفر، صفر، زیان عمومی^۳. آن هوآپیما، دور از خانه پتن فرنج بود. کلی برای لحظه‌ای با نوعی حسرت و آرزو، به زیباترین هوآپیمای جت عالم خیره شد.

وانتی در انتظار او بود. با راننده‌ای که درست عین یک کابوی واقعی می‌نمود. خوشبختانه، زیاد اهل گفت‌وگو نبود، کلی از سکوت چهل و پنج

1. Sun Valley

2. Friedman

۳. Mass Tort کلمه اختصاری ام. تی همین معنا را می‌داده است. -م-

دقیقه مسیری که طی کردند، لذت برد. آن‌ها از جاده‌ها صعود می‌کردند و هر لحظه از عرض جاده کاسته می‌شد. همان‌گونه که انتظار می‌رفت، مزرعه پتن کامل، زیبا، عالی و بسیار تازه‌ساز بود. بنای مسکونی، دارای انواع اتاق‌ها و حیاط‌ها و راهروهای بی‌شمار بود و می‌توانست به راحتی از همه اعضای یک شرکت حقوقی شلوغ و پرتعداد، پذیرایی کند. کابوی دیگری، ساک دستی کلی را از او گرفت و گفت: «آقای فرنچ در قسمت عقب خانه، انتظار شما را می‌کشند.» به گونه‌ای که انگار کلی بارها و بارها به آن جا رفته بود.

هنگامی که کلی به آن گروه پیوست، همه مشغول صحبت درباره سوئیس بودند و این شامل صحبت درباره ایستگاه‌های زیبای اسکی بود. برای لحظه‌ای به سخنان آن‌ها گوش فرا داد و سپس به آرامی نزدیک شد. چهار عضو دیگر کمیته، بر روی صندلی‌هایی رو به سوی کوهستان نشسته و به کشیدن سیگارهای برگ تیره رنگی مشغول بودند و مشروب می‌نوشیدند. هنگامی که از حضور کلی آگاهی یافتند، به پا خاستند، به گونه‌ای که انگار قاضی دادرسی وارد سالن دادگاه شده بود. در نخستین سه دقیقه آغازین، گفت‌وگویی هیجان‌زده شکل گرفت و او را «جووانی با هوش درخشان»، «دانا»، «بی‌باک»، «جسور»، «زرنگ» و صفت مورد علاقه‌اش؛ «آینده‌نگری هوشمند» نامیدند.

کارلس هرناندز گفت: «باید حتماً برایمان تعریف کنی چگونه از راز دایلفت سر درآوردی ...»

فرنچ لیوانی را با انواع مشروبات مخلوط کرد و به دست کلی داد: «او به هیچ کس نمی‌گوید.»

وس سلسبری^۱، دوست تازه کلی گفت: «یاالله ... بگو.» کلی ظرف دقایقی کوتاه دریافت که وس، سه سال زودتر، پس از ستاندن خسارتی مالی از یک شرکت تنباکو، حدود نیم میلیارد دلار حق‌الزحمه دریافت کرده بود.

1. Wes Saulsberry

کلی گفت: «من سوگند خورده‌ام این را به هیچ کس فاش نکنم.»
 وکیل دیگری که از اهالی نیوارلثان بود، دیمُن دیدیه^۱ نام داشت؛ یکی از سخنگویان حاضر در اجلاسی که کلی، در آن دو روز کذایی در نیوارلثان در دایره حقوق دانان با او ملاقات کرده بود. دیدیه مردی با چهره‌ای بسیار سرد و نگاهی از فولاد بود. کلی به خاطر آورد که از خود سؤال کرده بود چگونه وکیلی به آن شکل، می‌توانست با اعضای هیئت‌منصفه‌ای، وارد ارتباطی عاطفی شود؟ ... دیدیه، آن‌طور که او باید کمی بعد آن را دریابد، زمانی به ثروتی هنگفت دست یافته بود که قایقی تفریحی پر از برادرانی همکار (وکیل)، در دریاچه پُن‌شَرْتَرَن^۲ غرق شده بود. به راستی چه فاجعه‌ای ...

حاضران در آن‌جا، مانند قهرمانان جنگی، به مدال و نشان افتخار نیاز داشتند. این را می‌بینی؟ آن‌ها برای این که تانکری، پس از انفجار موجب کشته شدن بیست نفر شد، به من دادند. این یکی را از بابت پسرهایی دریافت کردم که در هنگام کارهای دریل برای نفت، در خارج از کشور سوختند و خاکستر شدند. این نشان بزرگی هم که می‌بینی، برای مبارزه علیه داروی اسکینی پِن است. این هم جنگ علیه توتون‌سازان بزرگ ...
 از آن‌جا که کلی از هیچ داستان جنگی خوبی برخوردار نبود، صرفاً به این اکتفا کرد که به صحبت‌های دیگران گوش کند. تاروان می‌توانست آن‌ها را کاملاً مسحور خود سازد، اما او هرگز مجاز نبود که این داستان را در هیچ کجا نقل کند.

سرپیشخدمتی با لباسی به سبک رُی راجرز^۳، به آقای فرنچ اطلاع داد که شام ظرف یک ساعت دیگر آماده خواهد شد. آن‌ها به اتاق سرگرمی‌ها رفتند، که پوشیده از میزهای بیلارد و پرده‌های عظیم سینمایی بود. در حدود ده دوازده مرد سفیدپوست، مشغول نوشیدن و صحبت با هم بودند،

1. Damon Didier

2. Pontchartrain

3. Roy Rogers

و در این انتظار به سر می‌بردند که نوبت‌شان برای بازی بیلیارد فرارسد. هرناندز آهسته خطاب به کلی گفت: «این‌ها، مابقی گروه توطئه‌گران هستند...»

پَتَن او را به سایر اعضای گروه معرفی کرد. اسامی، چهره‌ها، محل اقامت، به سرعت از خاطر کلی زدوده می‌شد: سیاتل، هیوستن، تُپِکا^۱، بُسْتَن و سایر شهرهایی که کلی به هیچ‌وجه نام آن‌ها را به خاطر نسپرد. و همین‌طور هم شهری به نام اِفینگهم^۲، واقع در ایالت ایلینویز^۳! آن‌ها همه به آن وکیل جوان و «باهوش» و «با ذکاوت» ادای احترام کردند؛ کسی که با حمله غافلگیرانه‌اش علیه دایلفت، همه آنان را متحیر ساخته بود.

برنی^۴ نمی‌دانم - که، از بُسْتَن به او گفت: «من آگهی تبلیغاتی شما را در همان شب اول دیدم. هرگز چیزی درباره دایلفت نشنیده بودم. بنابراین با خط مستقیم شما تماس گرفتم و با آقای بسیار مؤدبی در آن سوی خط وارد گفت‌وگو شدم. به او گفتم که مدتی است که از آن دارو مصرف می‌کنم و خلاصه هر آن چه را لازم بود به او گفتم... می‌دانید که، بعد هم به شبکه اینترنتی شما سرزدم. عالی بود! درخشان! با خود گفتم: «سرم کلاه رفته است...» سه روز بعد، من نیز برای خود یک آگهی تبلیغاتی درست کردم، با یک خط تلفن مستقیم برای دایلفت...»

آن‌ها همه شروع به خندیدن کردند، احتمالاً برای آن که می‌توانستند از این‌گونه داستان‌های مشابه، بسیار برای یکدیگر تعریف کنند. این فکر هرگز به ذهن کلی خطور نکرده بود که سایر وکلا، با خط مستقیم او تماس خواهند گرفت و از شبکه اینترنتی او استفاده خواهند کرد، تا برخی از پرونده‌های او را از وی بزبایند. اما آخر چرا این موضوع او را غافلگیر می‌ساخت...؟

هنگامی که تحسین و تعریف از او سرانجام به پایان رسید، فرنچ اعلام

1. Topeka

2. Effingham

3. Illinois

4. Bernie

کرد که پیش از صرف شام، لازم است دربارهٔ برخی نکات به گفت‌وگو بپردازند. به همان اندازه، قرار بود شام آن شب، با گزینش خیره‌کننده‌ای از انواع شراب‌های استرالیایی همراه باشد... کلی از حالا، از سیگار بسیار عالی کوبایی که به همراه یک لیوان ودکای خالص به او داده بودند، گیج شده بود. او جوان‌ترین وکیل در آن جمع بود و حقیقتاً خود را به عنوان وکیلی بی‌تجربه و خام در نظر می‌پنداشت. به‌ویژه در جایی که همهٔ آن وکلا، به شدت مشروب می‌نوشیدند. او در حضور تعدادی مشروب‌خوار حرفه‌ای حضور داشت...

جوان‌ترین وکیل.

کوچک‌ترین جت.

بدون کوچک‌ترین داستان جالب برای نقل کردن.

با ضعیف‌ترین کبد.

کلی تصمیم گرفت دیگر وقت آن رسیده است که بزرگ شود و به یک مرد درست و حسابی، مبدل گردد.

آن‌ها در اطراف فرنچ تجمع کردند و این درست همان چیزی بود که فرنچ همواره در آرزوی آن به سر می‌برد؛ این که نقطهٔ توجه همگان قرار گیرد. او شروع به صحبت کرد: «همان‌گونه که می‌دانید، من ساعات زیادی را با ویکز اسپری کرده‌ام. منظورم وکیلی است که به کارهای حقوقی داخلی شرکت داروسازی اکِرْمَن رسیدگی می‌کند. خلاصهٔ کلام این است که آن‌ها حاضر شده‌اند به مذاکره بپردازند و میل دارند این کار، هر چه سریع‌تر انجام شود. آن‌ها از هر طرف، مورد حمله قرار گرفته‌اند و میل دارند که این کابوس، هر چه زودتر از کنارشان دور شود و همه چیز پایان گیرد. سهام‌شان به قدری تنزل کرده است که بیم دارند مبادا کسی، قدرت را در دست گیرد و آن‌ها را از کارشان بیرون اندازد... لاشخورها، که ما نیز جزء این نام‌گذاری جای داریم، به پیش می‌روند تا دمار از روزگارشان درآورند و

ضربه نهایی را وارد آورند. اگر آنها بتوانند بفهمند چه مقدار دایلفت برایشان خرج در برخواهد داشت، آن هنگام به بازسازی وضعیت پرداخت بدهی‌هایشان خواهند نشست و شاید بتوانند از نابودی خود جلوگیری کنند. اما آن چه به هیچ‌وجه خواهان آن نیستند، شکایتی دادگاهی است که از چندین زاویه، علیه آنها صورت گیرد. با آرای نهایی بسیار خطرناک و کابوس‌گونه‌ای که می‌تواند نابودی کامل آنها را فراهم آورد... به همان اندازه، به هیچ‌وجه تمایل ندارند بیش از ده میلیون دلار، برای مخارج وکالت‌شان در دادگاه پرداخت کنند...»

کسی گفت: «بیچاره‌ها...»

کسی دیگر گفت: «در مجلهٔ بیزنس ویک^۱ آمده است که امکان ورشکستگی آنها وجود دارد. آیا از این تهدید استفاده کرده‌اند؟»

«هنوز نه. من انتظار ندارم آنها این کار را بکنند. اکیرمن بیش از آن چه تصور می‌شود دارای ثروت است. ما همین اخیراً، گزارشی را دربارهٔ تحلیل وضعیت اقتصادی‌اش به پایان رساندیم. فردا صبح، همهٔ ارقام را اعلام خواهیم کرد. بچه‌های ما معتقدند که این شرکت حاضر خواهد بود بین دو تا سه میلیارد دلار خسارت مالی برای داری دایلفت بپردازد.»

«چه مقدار از آن را بیمه می‌پردازد؟»

«تنها سیصد میلیون آن را. این شرکت، دارای بخشی مربوط به لوازم آرایشی است. تقریباً یک سال است که آن را راه‌اندازی کرده است. آنها یک میلیارد می‌خواهند. حال آن که ارزش واقعی آن، در حدود سه چهارم این مبلغ است. آنها می‌توانند نیم میلیارد دلار از آن بردارند و به همان اندازه به مقدار کافی پول نقد داشته باشند تا موکلان ما را راضی سازند...»

کلی متوجه می‌شد که آن وکلا، به ندرت نامی از موکلان خود می‌بردند. لاشخورها بیش از پیش دور فرنج جمع شدند. فرنج افزود: «ما باید دو چیز را مشخص سازیم؛ نخست آن که ما دقیقاً چند موکل شاکی واقعی در

اختیار خود داریم؟ دوم، ارزش هر مورد دادگاهی را تخمین بزنیم.»
کسی از اهالی تکزاس گفت: «بیایید و همه را با هم جمع بزنیم. من
هزار مورد دارم.»

فرنیچ گفت: «من هزار و هشتصد بیمار دارم. کارلس...؟»
«دو هزار مورد.» و شروع به یادداشت این ارقام کرد.

«وس...؟»

«نهصد.»

وکیل تُپکایی ششصد بیمار داشت، که این رقم، کم‌ترین بود. دو هزار
مورد، بیش‌ترین رقمی بود که تاکنون اعلام شده بود. اما فرنیچ، بهترین رقم
را برای آخرین قسمت، ذخیره کرده بود: «کلی...؟» و همه با دقت تمام به
پاسخ او گوش دادند.

کلی گفت: «سه هزار و دویست شاکی.» و کوشید چهره‌ای بی‌احساس
آشکار سازد. برادران تازه‌یافته‌اش، به شدت خشنود شدند. یا دست‌کم،
این‌طور به نظر می‌رسیدند.

کسی گفت: «آفرین پسر جان!»

کلی احساس می‌کرد در زیر لبخندهای باز آن‌ها و «آفرین
پسر جان» هایشان، با افرادی بسیار حسود و طماع روبه‌رو است.
کارلس گفت: «این می‌شود بیست و چهار هزار مورد.»

«ما به راحتی می‌توانیم دو برابر این رقم را در نظر بگیریم. این ما را به
مرز پنجاه هزار مورد می‌رساند. یعنی همان رقمی که اکِرمَن روی آن
حساب می‌کند. پنجاه هزار نفر را با دو میلیارد دلار در نظر بگیرید! این
می‌شود چهل هزار دلار برای هر مورد. بد نیست. آن هم برای شروع کار...»
کلی هم به سرعت محاسباتی مخفیانه برای خود انجام داد چهل هزار
دلار، سه هزار و دویست بیمار، می‌شود صد و بیست میلیون دلار... و یک
سوم آن، خب... ناگهان مغزش خشکید و زانوهایش سست شد.

پرتی از بُستن سؤال کرد: «آیا این شرکت می‌داند که چه تعداد از این‌ها
با غدهٔ بدخیم مواجه‌اند؟»

« خیر، نمی‌دانند. بیش‌ترین حدس آن‌ها، یک درصد است. »

« این می‌شود پانصد مورد. »

« با حداقل خسارت یک میلیون دلار برای هر مورد... »

« این هم می‌شود نیم میلیارد دلار دیگر. »

« یک میلیون دلار که هیچ چیز نیست! »

« در سیاتل این مبلغ را تا پنج میلیون هم می‌توان افزایش داد. »

« ما در این‌جا، از مرگی ناشی از کار یک متخلف صحبت می‌کنیم. »

هر وکیل، بدون آن که تعجب کلی برانگیخته شود، نظریه‌ای برای ارائه داشت و آن‌ها همه هم‌زمان این کار را انجام می‌دادند. هنگامی که فرنچ نظم را حکمفرما ساخت، گفت: « آقایان! ... آقایان، بهتر است شام بخوریم. »

ضیافت شام، یک هرج و مرج کامل از آب در آمد. میز غذا، از تکه‌ای چوب صیقل‌شده بسیار درازی که از یک درخت واحد به دست آمده بود، تشکیل شده بود؛ افراشی بزرگ و عظیم و موقر و سلطنتی که قرن‌ها با وقار و متانت سربه آسمان برافراشته بود، تا آن که سرانجام امریکایی ثروتمندی، او را برای خانه خود، نابود ساخته بود... دست‌کم چهل نفر می‌توانستند در پشت آن بنشینند و با کمال راحتی، غذا بخورند. آن‌ها هجده وکیل بودند و با کمال درایت، در گوشه و کنار آن میز عظیم، پخش و پراکنده نشسته بودند. در غیر این صورت، ممکن بود مستی به همه آن‌ها بزند و همه را یک‌جا سرنگون سازد...!

در اتاقی آکنده از مردانی خودستا و مغرور، به گونه‌ای که هر یک، خود را همچون بزرگ‌ترین وکیلی در نظر می‌پنداشت که خدای متعال آفریده است، بدترین وکیل که از نظر خودخواهی و خودپسندی، همتا نداشت، فردی به نام ویکتور. کی. برین^۱ بود؛ وکیلی تکزاسی که با صدای بلند حرف

می‌زد و رفتاری بی‌ادبانه داشت، از اهالی هیوستن بود. پس از سومین یا چهارمین لیوان شراب، در حالی که نیمی از استیک خود را بلعیده بود، ناگهان زبان به شکوه گشود، مبنی بر این که مقدار خسارت دریافتی برای هر مورد، بسیار ناچیز و بی‌مقدار است. او موکلی چهل ساله داشت که پول زیادی در می‌آورد و حال، به خاطر مصرف دایلفت، دارای غده‌هایی بدخیم شده بود.

او با خودستایی تمام اظهار داشت: «من می‌توانم ده میلیون دلار پول نقد برای شاکی او خسارت بگیرم، و همین‌طور هم کاری کنم که هیئت‌منصفه تکزاس، بیست میلیون دلار جریمه مالی برای کیفر اِکِرْمَن در نظر بگیرند.» اکثر وکلا با این حرف او، موافق بودند. وکیل دیگری هم اعلام داشت که هر کسی، در شهر زادگاه خود، با سهولت بیش‌تری خواهد توانست خسارت مالی بیش‌تری از اِکِرْمَن بگیرد. اما فرنچ محکم و مقتدر بر سر عقیده خود باقی ماند و اظهار داشت، چنانچه برخی از افراد، چند میلیون دلار خسارت بگیرند، آن هنگام بقیه بیماران دایلفت، از خسارت مالی کم‌تری برخوردار خواهند شد. برین زیاد این توضیح را باور نکرد، اما نتوانست استدلال دیگری ارائه کند. او به طور مبهم می‌دانست که آزمایشگاه دارویی اِکِرْمَن بیش از آن چه حاضر بود اقرار کند، دارای پول نقد بود.

وکلا در این رابطه، به دو گروه تقسیم شدند، اما جملات و عقاید با چنان سرعتی دستخوش تغییر می‌شد و احساس وفاداری آن چنان ناچیز و ناپایدار بود که کلی به سختی می‌توانست تشخیص دهد کدام وکیل، طرفدار کدام نظریه است. فرنچ، برین را به مبارزه‌ای لفظی دعوت کرد و اظهار داشت که هرگز نخواهد توانست جریمه‌ای کیفری برای تنبیه اِکِرْمَن از دادگاه بگیرد. برین سؤال کرد: «بینم، مگر تو اسناد مربوطه را در اختیار نداری؟»

«این کلی است که برخی از مدارک را فراهم آورده است. اما شرکت دارویی اِکِرْمَن هنوز از این موضوع مطلع نیست. شما بچه‌ها هم چیزی از

این مدارک به عین ندیده‌اید. شاید هم هرگز نبینید، به‌ویژه چنانچه می‌خواهید این مشارکت را رها سازید...»

ناگهان چنگال و چاقوی هر هفده وکیل از حرکت ایستاد (به غیر از کلی) و همه هم‌زمان شروع به داد و بیداد کردند. مستخدمان، اتاق غذاخوری را ترک گفتند. کلی می‌توانست آن‌ها را در نظر خود مجسم کند که دوباره به آشپزخانه بازگشته و خود را در پس میزهای آشپزی پنهان ساخته بودند. برین اساساً میل داشت با کسی وارد گفت‌وگو و نزاعی لفظی شود. اما وس سلسبری هم قصد حمایت کردن از او را نداشت. زبان آن‌ها، ماهیتی به دور از ادب یافت و در وسط این جنجال، کلی به انتهای میز نگاه کرد و پَتَن فرنج را مشاهده نمود که مشغول استشمام لیوان شراب خود است؛ او آن را بوید، جرعه‌ای به آرامی نوشید، چشمانش را بست و به تخمین زدن ارزش شراب تازه خود پرداخت...

فرنج تا به حال چند بار، شاهد چنین نزاع‌هایی میان همکاران قدرتمند خود شده بود؟ ... احتمالاً بیش از صدها بار. کلی تکه‌ای از استیک خود را برید و در دهان نهاد.

هنگامی که ماجرا دوباره آرام گرفت، برنی از بُسْتَن، مزاحی دربارهٔ روحانی کاتولیکی تعریف کرد و این موجب شد که همهٔ حاضران در اتاق، ناگهان شروع به خندیدن کردند. آن‌ها به مدت پنج دقیقه از شراب و استیک خود در سکوت لذت بردند، تا آن که آلبرت^۱ از تُپکا درخواست کرد که به گونه‌ای دادرسی را پیش برند که اَکِرْمَن را وادار سازند اعلام ورشکستگی کند. او نمونهٔ این کار را دو بار دیگر هم انجام داده بود؛ برای شرکت‌های دارویی دیگری که نتایج بسیار رضایت‌بخشی به دست آورده بود. در هر دو نوبت، شرکت‌های مورد حمله واقع شده، از قوانین ورشکستگی استفاده کرده بودند، تا دمار از روزگار بانک‌ها و طلبکاران خود در آورند؛ اما همین کار موجب شده بود تا پول نقد بیش‌تری برای آلبرت و

1. Albert

هزاران بیمارش، فراهم شود. کسانی که مخالف این پیشنهاد بودند، نگرانی خود را اظهار داشتند و آلبرت هم به شدت رنجیده خاطر شد و به سرعت، نزاع دیگری سرگرفت.

از قرار معلوم، آن‌ها بر سر هر چیزی نزاع می‌کردند؛ دوباره موضوع مدارک مخفی علیه اکِرمَن گل کرد و این که آیا لازم است درخواست محکمه‌ای دادگاهی شود، حتی با وجود اطلاع از این واقعیت که اکِرمَن خواهان مذاکره در پشت پرده بود؟ و نیز آیا استفاده از آگهی‌های دروغین، می‌توانست برای پیشبرد اهدافشان مناسب باشد یا نه؟ و چگونه پرونده‌های دیگری را جمع‌آوری کنند، چه مقدار از مخارج خود را به زور از اکِرمَن بستانند و غیره... معدۀ کلی پیوسته در حالت پیچ و خم دادن خود بود و هرگز هیچ جمله‌ای بیان نداشت. مابقی وکلا، ظاهراً از شام خود بسیار لذت می‌بردند و هم‌زمان دو یا سه موضوع مهم حقوقی را با حالتی نزاع‌گونه برای خود تعریف می‌کردند...

کلی با خود گفت: همه این‌ها تجربه است... کسب تجربه.

پس از طولانی‌ترین شامی که کلی در عمر خود خورده بود، فرنچ آن‌ها را از پله‌ها پایین برد و همه دوباره به سراغ میزهای بلیارد بازگشتند؛ در آن جا کنیاک و سیگار برگ به همه تعارف شد. کسانی که در دو یا سه ساعت اخیر به هم ناسزا گفته بودند، حال همچون برادرانی خونی با هم می‌خندیدند و مشروب می‌نوشیدند. اما کلی، در نخستین موقعیتی که برایش ایجاد شد، به آهستگی از آن جا دور شد و به آرامش و سکوت اتاقش پناه برد.



برنامه «نمایشی» بری و هری^۱، برای ساعت ده بامداد در نظر گرفته شده بود. شنبه صبح، وقتی بود که همه ترجیح می‌دادند بخوابند تا سردرد ناشی از افراط در مشروب‌خواری خود را به تدریج از میان ببرند و آهسته آهسته

1. Barry & Harry Show

به بلعیدن صبحانه‌ای سنگین و حجیم پردازند. فرنچ برنامه ماهیگیری جالبی هم برای کسانی که تمایلی به این برنامه نداشتند، ترتیب داده بود. همین‌طور هم شکار. برنامه‌هایی که حتی یک وکیل را هم به سمت خود جذب نکرد.

برنامه بری و هری، که شرکتی در نیویورک داشتند هیچ وظیفه‌ای نداشت مگر انجام تحلیلی از وضعیت اقتصادی شرکت‌های مورد حمله قرار گرفته شده، در آن روز صبح در آن جا برگزار می‌شد... آن‌ها با انواع و اقسام افراد آشنا بودند، جاسوسانی در هر شرکت از برای خود داشتند و شهرت و آوازه‌شان در این خلاصه می‌شد که به راحتی می‌توانستند «پوست این شرکت‌ها را بکنند...» تا به حقیقت امر دسترسی پیدا نمایند. فرنچ آن‌ها را برای انجام گفت‌وگویی یک ساعته، به آن جا دعوت کرده بود. او با لحنی سرشار از غرور، آهسته به کلی گفت: «دویست هزار دلار برایمان خرج در برداشت. بعداً شرکت دارویی اِکِرْمَن را وادار خواهیم ساخت که همه این مخارج را به ما پردازند. فکرش را بکن...!»

برنامه معمول آن‌ها، دو نفری و بسیار جالب بود؛ بری به توصیف و نام بردن ارقام می‌پرداخت و هری با خط‌کشی، همه نمودارها را نشان می‌داد و هر دو، مانند استادان دانشگاهی که مشغول سخنرانی باشند رفتار می‌کردند. هر دو، در مقابل تئاتر کوچکی که در پیش رو داشتند ایستادند، در حالی که سالن بلیارد در پشت سر آن‌ها قرار می‌گرفت. برای نخستین بار در عمرشان، وکلای حاضر در سکوت کامل به سر می‌بردند.

شرکت دارویی اِکِرْمَن، از بیمه‌ای معادل دست‌کم پانصد میلیون دلار بهره‌مند بود؛ سیصد میلیون دلار از دارایی خودشان و دویست میلیون دلار هم از یکی از بیمه‌کنندگان اتکایی. تحلیلی که از میزان پول نقد آن‌ها صورت گرفت، بسیار دقیق بود و موجب گشت که هری و بری، هم‌زمان برای ارائه برنامه‌ای بهتر و دقیق‌تر، وارد گفت‌وگو شوند. یک عالم درصد و ارقام اعلام شد و به زودی همه حاضران در اتاق را غرق در صحبت‌های خود ساختند.

آن‌ها دربارهٔ بخش لوازم آرایش آکرمن نیز صحبت کردند، که می‌توانست با اولین پیشنهاد فروش، مبلغ ششصد میلیون دلار را برای آن‌ها فراهم کند. هم‌زمان بخشی مربوط به وسایل پلاستیکی وجود داشت که مقر آن در مکزیکو بود و شرکت آکرمن تمایل داشت آن را با دویست میلیون دلار، به فروش رساند. سرانجام، ساختار بدهی‌های شرکت آکرمن، ظرف پانزده دقیقه، به حاضران در اتاق، توضیح داده شد.

بری و هری نیز هر دو وکیل بودند، بنابراین به خوبی می‌توانستند واکنش احتمالی شرکتی به اهمیت و بزرگی آکرمن را با داشتن افتضاحی مانند داروی دایلفت، حدس بزنند. آن‌ها معتقد بودند که شرکت آکرمن باید در اسرع وقت به مذاکره می‌نشست و مراحل اولیهٔ گفت و شنود را به انجام می‌رساند، تا ماجرا بیش از آن، امتداد نیابد. هری گفت: «در واقع آن‌ها باید به سرعت، خسارت مالی «شیرمال» گونه‌ای به شما پیشنهاد کنند.»

کلی یقین داشت که در سراسر آن اتاق، یگانه وکیلی به شمار می‌رفت که به هیچ‌وجه نمی‌دانست معنای «خسارت مالی شیرمال‌گونه» چیست...؟ هری گفت: «مرحلهٔ اول با دو میلیارد دلار آغاز می‌شود؛ برای همهٔ بیماران با وضعیت وخیم.» جای شکرش باقی بود که او قصد داشت همهٔ عوامل چنین نقشه‌ای را جزء به جزء برای حاضران توضیح دهد...! بری افزود: «ما معتقدیم که آن‌ها این کار را ظرف نود روز آینده به انجام خواهند رساند.»

«مرحلهٔ دوم، پرداخت نیم میلیارد دلار به شاکیان درجهٔ دوم است. منظورم کسانی است که غده‌ای دارند که از بابت آن، جان نخواهند سپرد.»
«و مرحلهٔ سوم، شامل بازگذاشتن پرونده به مدت پنج سال تا همهٔ بیمارانی که از مصرف داروی دایلفت جان می‌سپارند، را در برگیرد...»
«ما عقیده داریم که آکرمن می‌تواند حدوداً دو و نیم تا سه میلیارد دلار در طول سال آینده بپردازد و سپس در طول پنج سال آینده، باز هم نیم میلیارد دلار دیگر.»

«هر رقمی ماورای این ارقام، ممکن است موجب شود تا شما با وضعیت

ناخوشایندی مواجه گردید.»

«... که این برای این شرکت، به هیچ وجه توصیه نمی‌شود. در این شرکت، بانک‌های زیادی دست دارند و ارجحیت‌های زیادی موجود است...»

«به همان اندازه، اعلام ورشکستگی از سوی شرکت، موجب خواهد شد تا جاری شدن پول به سوی شما، حقیقتاً متوقف گردد و با مشکلاتی روبه‌رو گردید. آن وقت، بین سه تا پنج سال طول خواهد کشید تا شما به یک توافق رضایت‌بخش دست پیدا کنید.»

بدیهی است که وکلای حاضر در سالن، تمایل داشتند به بحث و نزاع بپردازند. وینسنت^۱ از پیتزبورگ^۲، بیش از همه تمایل داشت سایرین را با دقت و آگاهی‌اش از ارقام و مسائل اقتصادی، تحت تأثیر قرار دهد، اما هری و بری به سرعت او را بر سر جایش نشاندند. پس از یک ساعت، آن‌ها وکلارا ترک کردند تا برای ماهیگیری بروند.

فرنج در مقابل وکلا، بر روی صندلی خود جای گرفت. همه استدلال‌ها بیان شده بود. مبارزات و نزاع‌ها و مخالفت‌ها، همه به پایان رسیده بود. وقت آن فرا رسیده بود تا نقشه‌ای مناسب، شکل گیرد.

اقدام اول، جمع‌آوری هر چه بیش‌تر بیمار بود. هر وکیلی باید برای خود تلاش می‌کرد. هیچ امساک و مخفی‌کاری نباید وجود داشته باشد. از آن‌جا که آن‌ها برای نیمی از جمع‌کل بیماران احتمالی، این محاسبات را به انجام رسانده بودند، پس این احتمال بسیار زیاد بود که هنوز هم بیماران دایلفت بی‌شماری در گوشه و کنار حضور داشتند... کافی بود به جست‌وجوی آن‌ها می‌پرداختند. به همان اندازه، لازم به یافتن وکلایی معمولی بود که تنها با بیست یا سی مورد پرونده در عمرشان روبه‌رو شده بودند. باید آنان را نیز وارد کار می‌ساختند. انجام هر کاری، برای به دست آوردن بیماران بیش‌تر، اساسی می‌نمود!

1. Vincent

2. Pittsburgh

اقدام دوم، انجام مذاکراتی با آکرمن ظرف شصت روز آینده بود. برای رسیدن به رقمی مناسب و ستاندن خسارت مالی از آنها، کمیته رسیدگی به این پرونده، برنامه آن را طرح ریزی می‌کرد و خبر آن را به سایر وکلا می‌داد.

اقدام سوم، تلاشی همگانی برای محفوظ نگاه داشتن جای هر وکیل در این شکایت همگانی بود. قدرت در شمار آنها جای داشت. کسانی که قصد داشتند از این تیم «بیرون» روند و دادرسی شخصی خود را داشته باشند، هرگز به اسناد و مدارک مربوطه‌ای که می‌توانست موجب نابودی نهایی شرکت دارویی آکرمن شود، دست نمی‌یافتند. ماجرا به همین سادگی خلاصه می‌شد. چاره‌ای نبود، زیرا با یک پرونده دادرسی بسیار مهم سر و کار داشتند.

هر وکیلی در اتاق، در قسمتی از این نتیجه‌گیری نهایی، زبان به شکایت گشود، اما اتحاد و اتفاق و وحدت آنها، دست‌ناخورده باقی ماند. دایلمت به گونه‌ای دچار وضعیتی اسفبار شده بود که انتظار می‌رفت در طول تاریخ، شکایت به شرکت‌های بزرگ خلاف‌کار، نخستین شرکتی به شمار رود که به سرعت، وارد مذاکراتی برای پرداخت خسارت مالی گردد! ...

... وکلای مربوطه، از حالا، بوی پول را به خوبی در اطرافشان احساس می‌کردند.

فصل بیست و یکم

سازماندهی تازه شرکت با همان شیوه شلوغ و به هم ریخته قبلی صورت گرفته، بنا بر همان دلایل پیشین؛ حضور موکلان تازه، حضور یک عالم کار تازه، کمبود افراد یاری دهنده، ریاستی نامشخص و همین طور مدیریتی نامشخص؛ زیرا در گذشته هیچ یک از آنها، با مدیریتی دقیق به انجام نرسیده بود؛ شاید به استثنای دوشیزه گلک. سه روز پس از بازگشت کلی از کچوم، پلِت و جُنا با فهرست طول و درازی از مشکلات بسیار اساسی، به اتاق وی هجوم آوردند. نوعی شورش در هوا احساس می شد. اعصابها خراب بود و خستگی موجب می شد که اوضاع از بد، بدتر جلوه کند.

بر اساس بهترین تخمین، شرکت حقوقی آنها، از حالا دارای سه هزار و سیصد و بیست بیمار شاکی بود و از آن جا که همه آن پرونده ها تازه بودند، سریعاً به توجه رئیس شرکت نیاز داشتند. بدون در نظر گرفتن پلِت، که حال با کمال بی رغبتی به عنوان مدیر دفتر انجام وظیفه می کرد و جُنا که روزی ده ساعت از وقت خود را صرف وارد ساختن پرونده های جدید به داخل رایانه می کرد و طبعاً بدون در نظر گرفتن کلی که رئیس شرکت به شمار می رفت و پیوسته ناگزیر بود سفر کند و انواع سخنرانی های گوناگون را به انجام رساند، شرکت، دو وکیل دعاوی دیگر به همراه ده دستیار حقوقی

استخدام کرده بود که هیچ‌یک، بیش از سه ماه تجربه حرفه‌ای نداشتند. به غیر از رادنی. پُلِت گفت: «من اصلاً نمی‌توانم فرقی میان آن‌ها قائل شوم و ببینم کدام‌یک خوب کار می‌کند و کدام‌یک کم کار است. هنوز خیلی زود است...»

او معتقد بود که هر دستیار حقوقی می‌توانست به صد تا دویست مورد رسیدگی کند. او گفت: «این موکلان، همه حالتی وحشت‌زده دارند. آن‌ها از این جهت بیمناک‌اند که غده‌ای درون‌شان دارند. آن‌ها می‌ترسند زیرا دایلفت در تمام روزنامه‌ها، به عنوان داروی بد، معرفی شده است. لعنت بر شیطان! آن‌ها از این جهت می‌ترسند که ما، با کارهای مان، آن‌ها را به وحشت انداختیم...»

جُنا گفت: «آن‌ها میل دارند که با آنان صحبت کنیم. آن‌ها به همان اندازه، خواهان صحبت با وکیلی مجرب هستند، نه یک تعداد دستیار حقوقی که باید پاسخگوی هزاران نفر دیگر باشد. من تصور می‌کنم که ما به زودی موکلان بسیار زیادی را از دست خواهیم داد.»

کلی به همه کوسه‌ماهی‌هایی می‌اندیشید که در آیداهو با آن‌ها ملاقات کرده بود و این که تا چه اندازه از ربودن موکلان دیگران اظهار خشنودی خواهند کرد، گفت: «ما نباید این موکل‌های احتمالی را از دست بدهیم.»

پُلِت گفت: «ما غرق در کارهای اداری و کاغذبازی‌های گوناگون شده‌ایم.» او به حمایت از جُنا برخاسته، و کلی را کاملاً نادیده انگاشت: «هر آزمایش اولیه پزشکی باید مورد بررسی دقیق ما صورت گیرد، سپس مورد معاینه و بررسی دیگران قرار گیرد. در حال حاضر، ما گمان می‌کنیم که نزدیک به چهارصد بیمار داریم که باید آزمایشات دیگری از آن‌ها صورت گیرد. مورد آن‌ها می‌تواند از نوع جدی و وخیم باشد؛ این افراد می‌توانند از دنیا بروند، کلی...! اما کسی باید درباره وضعیت رسیدگی به این بیماران، با تعدادی پزشک مجرب صحبت کند. می‌دانی، این کار به هیچ‌وجه صورت نگرفته است، کلی...»

کلی گفت: «گوشم با شما است. ما به چند وکیل نیاز داریم؟»

پُلِت نگاهی خسته به سوی جُنا انداخت. هیچ یک، پاسخ درستی در اختیار نداشت: «شاید ده وکیل کافی باشد...؟»
 جُنا گفت: «دست کم ده وکیل! ... ده وکیل برای حالا و شاید باز هم تعدادی دیگر، برای بعد...»

کلی گفت: «ما در حال دو برابر کردن آگهی‌های تبلیغاتی‌مان هستیم.»
 مکثی طولانی و خسته از سوی جُنا و پُلِت ایجاد شد و زن جوان با خستگی تمام، این خبر را در وجود خویش، هضم کرد. کلی توضیحاتی سریع و اساسی درباره ملاقات با وکلا در کِچوم، به آن‌ها ارائه کرد، اما به هیچ وجه از جزئیات کار، سخن نگفته بود. او صرفاً به آن‌ها خاطرنشان ساخته بود که هر پرونده شکایت، به زودی منفعت‌های کلان مالی برایشان به ارمغان خواهد آورد، اما استراتژی تسویه حساب با هر موکل را برای خود نگاه داشته بود. کافی بود حرفی به جایی درج کند، تا پرونده‌های مهم دادرسی، به نابودی سوق پیدا کنند... فرنچ همواره به او این هشدار را داده بود؛ دهانی بسته، برای موفقیت در کار. کلی با مشاهده کارمندان بی تجربه خود، صلاح بر این می‌دید که همچنان آنان را در تاریکی و بی خبری نگاه دارد.

شرکتی حقوقی در انتهای همان خیابانی که شرکت کلی واقع بود، به تازگی، از آن ورقه‌های صورتی رنگ کذایی، به سی و پنج تن از دستیاران حقوقی خود داده بود.^۱ وضعیت اقتصادی، در برهه حساسی به سر می‌برد و اضافه کار کم شده و ادغام شدن آن شرکت حقوقی با شرکتی بزرگ‌تر، در شرف تحقق بود. به هر حال، علت واقعی هر چه بود، آن خبر، در واشینگتن غوغایی به راه انداخته بود، زیرا بازار کار، همواره ضد ضربه بوده است. دستیارانی حقوقی که عذرشان خواسته شده بود؟! آن هم در حرفه وکالت؟! در واشینگتن!؟

پُلِت پیشنهاد کرد که تنی چند از این دستیاران حقوقی را استخدام

۱. یعنی آن‌ها را اخراج کرده بود. -م-

نمایند؛ با انعقاد قراردادی یک ساله، بدون هیچ وعده‌ای برای پیشرفت و ارتقای حرفه‌ای. کلی حاضر شد فردا صبح، تماس‌های تلفنی در این زمینه داشته باشد. او همچنین تصمیم گرفت فضای دفتری دیگری را به صورت مبله کرایه کند.

چُنا همچنین فکر عجیب دیگری ارائه کرد؛ این که آن‌ها برای یک سال، پزشکی استخدام کنند؛ کسی که می‌توانست برنامه‌های آزمایشات پزشکی را به انجام رساند. او گفت: «ما می‌توانیم پزشکی که تازه فارغ‌التحصیل شده است با حقوق صد هزار دلار برای یک سال استخدام کنیم. او تجربه حرفه‌ای زیادی نخواهد داشت، اما کسی چه اهمیت می‌دهد؟! او که قرار نیست عمل جراحی انجام دهد، فقط رسیدگی به کارهای دفتری ...»

کلی گفت: «هر چه زودتر این کار را انجام بده.»

موضوع دیگری که چُنا درباره آن حرف زد، شبکه اینترنتی بود. تبلیغاتی که تا به حال صورت گرفته بود، این شبکه را بسیار محبوب ساخته بود. اما لازم بود که افراد بیشتری، به طور تمام وقت به کار در آن شبکه بپردازند. به همان اندازه، لازم بود که هر هفته، بانک اطلاعاتی تازه‌تری داشته باشد و اخبار بیشتری درباره تأثیرات منفی و مخرب دایلفت ارائه کند. او گفت: «کلی، همه این افراد، بی‌اندازه نیازمند دریافت اطلاعات تازه هستند.»

برای کسانی که از اینترنت استفاده نمی‌کردند، پلِت رقمی تخمینی ارائه کرد و گفت که دست‌کم نیمی از موکلان آن‌ها در این گروه حضور داشتند، بنابراین ارائه اخباری درباره دایلفت از طریق نامه‌نگاری، امری واجب و الزامی می‌نمود.

کلی سؤال کرد: «آیا می‌توانی کسی را در این امر بیابی؟»

«به گمانم.»

«پس حتماً این کار را بکن.»

پلِت به چُنا نگاهی انداخت، به گونه‌ای که انگار هر آن چه لازم بود بیان شود، باید از سوی مرد جوان باشد. چُنا دفتر یادداشت خود را روی میز

انداخت و مفاصل انگشتان خود را به صدا درآورد و سرانجام گفت: «کلی، قرار است پول زیادی مصرف شود. آیا مطمئن هستی و می‌دانی در حال انجام چه کاری می‌باشی؟»

«نه، مطمئن نیستم. اما خیال می‌کنم تا اندازه‌ای بدانم. فقط به من اعتماد داشته باشید... قرار است پول هنگفت به دست بیاوریم. برای رسیدن به آن هدف، ما ناگزیر هستیم که مقداری در حال حاضر، خرج کنیم.»

پُلِت سؤال کرد: «و تو این مقدار پول نقد را در اختیار داری؟»

«بله.»

پیس خواهان یک نوشیدنی دیرهنگام در باری در منطقه جرج تاون بود؛ جایی که تا خانه اربابی کلی، فاصله زیادی نداشته باشد. او پیوسته در شهر و خارج از شهر به سر می‌برد و ماهیتی بسیار مبهم و مرموز داشت و طبق معمول، درباره جاهایی که رفته یا کارهایی که برای «خاموش ساختن حریق» به انجام رسانده بود، در پشت پرده باقی می‌ماند. او رنگ لباس‌های خود را تغییر داده و حال، رنگ قهوه‌ای را برگزیده بود؛ چکمه‌های قهوه‌ای نوک تیز، با پوست مار، کت قهوه‌ای مخملی و شلوار قهوه‌ای. کلی با خود اندیشید که این کار نیز، بخشی از برنامه‌های حرفه‌ای پیس به شمار می‌رفت.

در حالی که نیمی از لیوان آبجوی اول خود را نوشیده بود، پیس به صحبت درباره دایلیفت پرداخت و به سرعت کلی دریافت که برنامه حرفه‌ای پیس، هر چه بود، همچنان در ارتباط با آزمایشگاه آکرمن بود.

کلی همچون وکیل دعاوی دقیقی، به توصیف سفر جالبش در مزرعه فرنیچ پرداخت و از آن گروه سارقان و راهزنان سخن گفت. او همین‌طور از آن شام سه ساعته‌ای که همه در طول آن به بحث و نزاع پرداخته و به همان مقدار، مشروب نوشیده بودند صحبت کرد. در پایان از حضور بری و

هری نیز حرف زد. او بدون کوچک‌ترین تردیدی این اطلاعات را به پیس ارائه کرد، زیرا تنها او بود که از همه چیز ماجرا، کاملاً اطلاع داشت.

پیس گفت: «من با هری و بری آشنا هستم.» به گونه‌ای که انگار آن دو، افرادی از دنیای شیادان و سارقان بودند...

«به نظر می‌رسید با کارشان خوب آشنایی داشته باشند. البته در عوض دریافت مبلغ دویست هزار دلار، باید هم این‌گونه باشند.»

کلی همچنین درباره کارلس هرناوندز و وس سلسبری و دیمُن دیدیه که به تازگی از «رفقاییش» شده بودند، سخن گفت. کسانی که در کمیته رسیدگی به پرونده‌های مربوط به بیماران دایلفت عضویت داشتند. پیس اعلام کرد که همه آن‌ها را می‌شناخت.

در هنگام نوشیدن دومین لیوان آبجو، پیس سؤال کرد: «ببینم، سهام اکرمن را به موقع فروختی، نه؟»

کلی با صدای مغرورانه پاسخ داد: «صدهزار سهم، به مبلغ هر سهم چهل و دو دلار و نیم.»

«امروز اکرمن در هنگام تعطیل شدن بازار سهام، با سهمی معادل بیست و سه دلار خودنمایی کرد...»

«بله، می‌دانم. من نیز همه روزه، این محاسبات را انجام می‌دهم.»

«وقت آن فرا رسیده است که مقداری سهام بخری. برای مثال، فردا

صبح...»

«مگر خبری شده است؟...»

«بله و حال که در حال صحبت از این موضوع هستیم، بهتر است توصیه کنم هر آن چه می‌توانی با مبلغ بیست و سه دلار بخر و سپس منتظر بمان رفیق!»

«ببینم، این انتظار مرا به کجا خواهد رساند؟»

«پولت را دو برابر خواهد ساخت.»

کلی شش ساعت بعد، در دفتر خود حضور یافت. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. او خود را برای روز تازه و بسیار شلوغ دیگری آماده می‌ساخت.

به همان اندازه، به شدت نگران بود که بازار سهام باز شود. فهرست کارهایی که می‌بایست انجام دهد، دو صفحه کامل بود، که تقریباً همه آن‌ها، مربوط به استخدام ده وکیل تازه و یافتن محلی جدید برای جای دادن این وکلا می‌شد. به نظر کاری دشوار می‌آمد، اما چاره دیگری نداشت. او رأس ساعت هفت و نیم، با بنگاه معاملات املاکی تماس گرفت و او را از زیر دوش بیرون کشید تا با وی به گفت‌وگو بپردازد. در ساعت هشت و نیم، او برای ده دقیقه، مصاحبه‌ای کوتاه مدت با وکیلی جوان که تازه اخراج شده بود انجام داد. نام وکیل، اسکار مالرونی^۱ بود. وکیل بینوا، ستاره درخشانی در دانشکده ییل بوده است. کسی که هواخواهان زیادی داشته است. متأسفانه درست در شرکتی استخدام شده بود که پس از چندی، با یک شرکت حقوقی عظیم، در شرف ادغام شدن بود و در نتیجه، او را از کارش برکنار ساخته بودند. وکیل بینوا، تازه دو ماه بود که پیوند زناشویی بسته و به شدت نیازمند یافتن کاری برای خود بود. کلی او را بی‌درنگ با حقوق هفتاد و پنج هزار دلار در سال، استخدام کرد. مالرونی، چهار دوست وکیل دیگر هم داشت که آنان نیز از دانشجویان درخشان ییل بوده‌اند. آن‌ها نیز در جست‌وجوی شغلی برای خود بودند. کلی دستور داد: آن‌ها را هم به این شرکت بیاور.

در ساعت ده بامداد، کلی با مأمور رسیدگی به سهام‌هایش تماس گرفت، و فروش ناگهانی سهام‌های اکِرمَن را که موجب شده بود او یک میلیون و نهصد هزار دلار سود خالص به دست آورد، برداشت. در همان تماس تلفنی، او همه سود به دست آورده خود را برداشت و به اندازه دوپست هزار سهم به قرار هر سهم بیست و سه دلار، خریداری کرد. او از دارایی دیگر خود نیز در حساب‌های دیگر، کمک گرفت. سپس به سراغ تلویزیون رفت و به تماشای برنامه بازار سهام آن روز نشست. اما هیچ چیز تغییر نیافت. اسکار مالرونی، در هنگام نیمروز، به همراه دوستان خود به شرکت

1. Oscar Mulrooney

حقوقی بازگشت؛ آن‌ها همه مانند پیشاهنگ‌هایی جوان، خرسند و مشتاق کار بودند. کلی بقیه را نیز استخدام کرد و سپس به آن‌ها گفت بروند و مبلمان دفتری خود را کرایه کنند، دستگاه‌های تلفن‌شان را به برق بزنند و هر آن چه را لازم بود برای راه‌اندازی کار جدیدشان در آن شرکت، انجام دهند. در ضمن، اسکار وظیفه داشت پنج وکیل دیگر نیز استخدام کند؛ کسانی که ناگزیر بودند خودشان به دنبال فضایی برای راه‌اندازی دفترشان باشند.

باری، گروه بیلی‌ها، به راه افتادند.

در ساعت پنج بعد از ظهر، به وقت ساحل شرقی امریکا، تولیدات فایلو^۱ اعلام کرد که حاضر است سهام باقیماندهٔ اِکِرْمَن را به قرار هر سهم، پنجاه دلار خریداری کند و مبلغ چهارده میلیون دلار بپردازد. کلی در اتاق کنفرانس خود حضور داشت و این ماجرا را از طریق تلویزیون شاهد بود. او تنها بود، زیرا همه مشغول پاسخگویی به آن تماس‌های لعنتی تلفنی بودند... شبکه‌های شبانه‌روزی مربوط به تجارت و سرمایه‌گذاری، از شنیدن این خبر، به شدت به هیجان آمده بودند! سی.ان.ان هم خبرنگاران خود را به نیویورک اعزام داشت تا به دفتر مرکزی شرکت داروسازی اِکِرْمَن بروند؛ آن‌ها در کنار درب ورودی شرکت منتظر ایستادند، به گونه‌ای که شاید رؤسای شرکت مزبور حاضر شوند به گونه‌ای در برابر دوربین‌های تلویزیونی قرار گیرند و اشک بریزند...

انبوه بی‌شماری از متخصصان در این امر، به همراه تحلیل‌گران بازار سهام، انواع و اقسام نظریات را ارائه می‌کردند. نام دایلفت از همان آغاز کار به صورت پیوسته، بر زبان‌ها جاری می‌شد. هر چند اِکِرْمَن، سال‌ها با مدیریت بدی، پیش برده بود، لیکن دیگر جای کوچک‌ترین تردیدی باقی

1. Philo

نمانده بود که با تولید دارویی همچون دایلفت، این شرکت عظیم، برای همیشه نابود شده بود ...

آیا فایلو، سازنده داروی تاروان بود ...؟

آیا فایلو، موکل پنهانی پیس به شمار می‌رفت؟

آیا کلی را به بازی گرفته بودند تا بتوانند با مبلغ ناچیز چهارده میلیون

دلار، سهام شرکت حریف را خریداری کنند؟

و بدتر از همه؛ این چه معنایی برای آینده حرفه‌ای شرکت داروسازی

اکِرمن و دارویی همچون دایلفت در برداشت؟ ...

هر چند محاسبه سودهای کلانی که کلی در طول آن هفته به دست

آورده بود، امری بسیار خوشایند و رضایت‌بخش به شمار می‌رفت، لیکن

ناگزیر بود به لحاظ اخلاقی از خود سؤال کند که آیا این وضعیت، به راستی

به منزله پایان دایلفت بود ...؟

اما حقیقت امر این بود که هیچ راهی برای شناختن حقیقت وجود

نداشت. او صرفاً بازیکنی کوچک و ناچیز، در بازی عظیم دو شرکت

غول‌پیکر و بسیار مقتدر بود ... آزمایشگاه اکِرمن دارای امتیازهای بسیاری

بود و کلی پیوسته خود را با این اندیشه تسکین خاطر می‌داد. در ضمن، آن

شرکت داروسازی، حقیقتاً داروی بسیار بد و مخربی تولید کرده بود. عدالت

همواره باید اجرا شود.

پَتَن فرنج از داخل هواپیمای جت خود با کلی تماس گرفت؛ او در

نقطه‌ای میان میامی و تکزاس حضور داشت و از کلی خواهش کرد که برای

یک ساعتی، از جایش تکان نخورد. کمیته رسیدگی به داروی دایلفت، نیاز

داشت که در اسرع وقت، جلسه‌ای اضطراری تشکیل دهد. در حال حاضر،

منشی‌اش مشغول تدارک آن جلسه بود.

فرنج یک ساعت بعد با او تماس گرفت، در حالی که در بوئن^۱ فرود آمده

بود. قرار بود روز بعد، با وکلایی ملاقات کند که پرونده‌هایی علیه دارویی

داشتند که برای کلسترول مفید بوده است. وکلایی که به کمک و مشورت او نیاز داشتند. پرونده‌هایی که چندین تن پول به همراه داشت... متأسفانه او نتوانسته بود مابقی اعضای کمیته را بیابد. او از حالا، با بری و هری که در نیویورک حضور داشتند صحبت کرده و آن‌ها به وی اظهار داشته بودند که نباید از وضعیتی که فایلو اعلام کرده بود، اظهار نگرانی کند: «از قرار معلوم، آکرمن دوازده میلیون از سهام را در اختیار خود دارد، که حال، ارزش هر سهام پنجاه دلار شده است، اما شاید این مقدار، تا پیش از پایان این ماجرا، باز هم بیش‌تر شود... شرکت مزبور تنها به صورت سود خالص، ششصد میلیون دلار امروز دریافت کرده است! به علاوه، دولت باید با ادغام شرکت فایلو و آکرمن موافقت کند و آن‌ها میل دارند این دعوی حقوقی، تا پیش از آن که پاسخ مثبتی از دولت دریافت کنند، به نتیجه‌ای قطعی رسیده باشد. در ضمن، معروف است که شرکت فایلو، همواره از حضور در سالن‌های دادگاه، اجتناب کرده است. آن‌ها تمایل خواهند داشت این ماجرا را به سرعت و بدون هیچ جار و جنجالی به پایان رسانند.»

کلی با خود اندیشید: این مرا به یاد ماجرای تاروان می‌اندازد...

فرنچ گفت: «بنابراین ماجرا در کل، خوب و مثبت است!» صدای دستگاه دورنگاری از دوردست به گوش رسید و کلی می‌توانست او را در نظر مجسم کند که مشغول قدم زدن در داخل کابین زیبای هواپیمای جت شخصی‌اش است... فرنچ گفت: «تو را در جریان امور قرار خواهم داد.» و به سرعت گوشی تلفن را قطع کرد.

فصل بیست و دوم

رکس کریتل میل داشت مورد توبیخ قرار گیرد، مورد اطمینان خاطر قرار گیرد، به همان اندازه میل داشت نصیحت کند، تعلیم دهد، اما مشتری او، در آن سوی میز دفتری خود نشسته بود و به نظر می‌رسید که به هیچ‌وجه از مشاهده آن ارقام، وحشت نکرده است.

کریتل گفت: «دفتر حقوقی شما تنها شش ماه قدمت دارد...» او از بالای عینک مطالعه‌اش به او خیره شده بود در حالی که یک عالم گزارش کتبی در مقابل خود داشت. مدرک! او مدرک دقیق در اختیار داشت که شرکت حقوقی جناب آقای جی. کلی کارتر پسر، به وسیله تعدادی ابله بی‌مغز، اداره می‌شد! او افزود: «شما با پرداخت مبلغ هفتاد و پنج هزار دلار برای سه وکیل، یک دستیار حقوقی، یک منشی و اجاره دفتر و مبلمان گرانقیمت‌تان، از حد مجازتان فراتر رفته‌اید. حال، شما ماهی نیم میلیون دلار پول باید به این طرف و آن طرف بپردازید؛ و بدتر از همه آن که پیوسته به این رقم اضافه می‌شود.»

کلی گفت: «برای به دست آوردن پول بیش‌تر، باید پول خرج کرد.» او به نوشیدن قهوه‌اش مشغول بود و از مشاهده ناراحتی و عذاب حسابدارش، لذت می‌برد. این به نشانه یک حسابدار امین و وفادار بود؛ کسی که خواب و

قرار خود را از دست می‌داد، از فکر این که مشتری‌اش مشغول اسراف‌کاری‌هایی بیهوده است. کسی که بیش‌تر از خود مشتری، اظهار نگرانی می‌کرد.

کریتل با صدایی محتاط گفت: «اما شما هیچ پولی به دست نیاورده‌اید. در طول سه ماه اخیر، هیچ درآمدی نداشته‌اید...»
«اتفاقاً سال خوبی بوده است.»

«آه بله، پانزده میلیون دلار در پرداخت صورت‌حساب‌ها، سال بسیار عالی و خوبی را آشکار می‌سازد. اما مشکل این است که شما دارید پولتان را به سرعت نابود می‌کنید! ماه گذشته، تنها برای کرایه یک هواپیمای جت، چهارده هزار دلار پول دادید!...»

«حال که مرا یاد این موضوع انداختید، باید اعلام کنم که قصد دارم هواپیمایی برای خود خریداری نمایم. من به کمک شما نیاز خواهم داشت.»

«در حال حاضر، هیچ کمکی نمی‌توانم به شما بکنم! شما هیچ توضیحی برای این کارهایتان ندارید.»

«موضوع بر سر این نیست! اصل موضوع این است که آیا می‌توانم یک هواپیما برای خود خریداری کنم یا نه؟»

«خیر! شما نمی‌توانید یک هواپیما بخرید!...»

«نگران نباش رکس! به زودی پول از راه خواهد رسید.»

«به گمانم شما مشغول صحبت درباره پرونده‌های دایلفت هستید؟ فقط چهار میلیون دلار برای آگهی‌های تبلیغاتی پرداخت کردید! سه هزار دلار هم ماهیانه برای ایجاد شبکه اینترنتی دایلفت. و حال سه هزار دلار در ماه، برای برقراری نوعی مکاتبه با بیماران؛ و این همه دستیار حقوقی در منسَس. این همه وکیل تازه!...»

«به گمانم سؤالی که باید بکنم این است که: آیا باید آن را به مدت پنج

سال کرایه کنم، یا همان از آغاز کار، بخرم؟...»

«چه چیز را؟...»

«گالف استریمم را.»

«گالف استریم دیگر چیست؟!»

«زیباترین هواپیمای جت در سراسر عالم!»

«قصد دارید با هواپیمای گالف استریمتان چه کنید؟!»

«خب معلوم است، پرواز کنم.»

«ببینم، دقیقاً به چه دلیل احساس می‌کنید که به داشتن یک هواپیمای شخصی، نیازمندید؟! ...»

«زیرا این هواپیمای مورد علاقه همه وکلای کله‌گنده است.»

«آه، حالا مفهوم شد! ...»

«من هم گمان می‌کردم که شما با این توضیح، متقاعد شوید!»

«ببینم، آیا می‌دانید یکی از این هواپیماها، چقدر قیمت دارد؟»

«چهل، چهل و پنج میلیون دلار.»

«خیلی متأسفم که ناگزیرم اخبار بدی را به شما اطلاع دهم کلی، اما

شما دارای هیچ چهل میلیون دلاری نیستید! ...»

«حق با تو است. به گمانم بهتر باشد یکی اجاره کنم.»

کریتل عینک خود را از چهره برداشت و بینی دراز و لاغر خود را مالید، به گونه‌ای که انگار سردرد شدیدی گریبانگیرش شده بود: «ببینید کلی، من صرفاً حسابدار امور مالی شما هستم و بس. اما یقین ندارم که همه اطرافیان‌تان تا به حال به شما گفته باشند که لازم است اندکی از سرعت کارت‌تان بکاهید و کم‌تر پول خرج کنید...؟ دوست من، آرام‌تر باشید. شما ثروتی برای خود فراهم آوردید، پس از آن لذت کامل ببرید! شما به شرکتی به این بزرگی، با این همه وکیل نیاز ندارید. شما به هیچ هواپیمای جتی هم نیاز ندارید. ببینم، قرار است دیگر به فکر انجام یا خرید چه چیزهایی باشید؟ یک کشتی تفریحی؟!»

«اتفاقاً بله.»

«مزاح می‌کنید؟!»

«خیر.»

« اما من که فکر می‌کردم از کشتی بدتان می‌آید؟ ... »
 « همین‌طور است. این کشتی برای پدرم است. آیا می‌توانم از آن
 بهره‌برداری کنم؟ »

« خیر. »

« شرط می‌بندم که می‌توانم. »

« چگونه؟ »

« هنگامی که از آن استفاده نمی‌کنم، آن را کرایه می‌دهم. »
 هنگامی که کریتل دست از مالیدن بینی خود کشید، عینکش را دوباره
 به صورت نهاد و گفت: « این پول خودت است، رفیق ... »

آن‌ها در نیویورک با هم ملاقات کردند. در منطقه‌ای بی‌طرف، در سالن
 رقص زهواردررفته هتلی قدیمی در نزدیکی پارک سنترال^۱. آخرین جایی
 که انسان انتظار می‌داشت چنین گردهم‌آیی عجیبی شکل گیرد. در یک
 سوی میز، اعضای پنج نفره کمیته رسیدگی به پرونده دایلفت نشسته بودند
 که این شامل حضور کلی کارتر جوان نیز می‌شد؛ وکیلی که خود را در آن
 لحظه، کاملاً اضافی در نظر می‌پنداشت ... در پشت آن‌ها، انواع دستیاران و
 معاونان اجرایی و نوکران و مستخدمانی که از سوی آقای پَتْن فرنج
 استخدام شده بودند، ایستاده بودند. در آن سوی میز هم تیم اَکِرْمَن حضور
 داشتند. گل ویکز^۲، وکیلی کارکشته و بسیار کهنه‌کار که او نیز با گروه
 بی‌شماری از زیردستان و دستیاران خود همراهی می‌شد و سردسته گروه
 دوم را برعهده داشت.

یک هفته پیش از آن، دولت ادغام شدن شرکت تولیدی فایلو را با
 اَکِرْمَن پذیرفته بود. شرکت فایلو، دارای سهامی به ازای هر سهم پنجاه و
 سه دلار، دست به چنین اقدامی زده بود. چیزی که موجب شده بود کلی باز

1. Central Park

2. Cal Wicks

هم سود مالی دیگری که چیزی در حدود شش میلیون دلار بود، به دست آورد. او نیمی از آن پول را دوباره در حسابی در خارج از کشور، پنهان ساخته بود، در حالی که قول داده بود هرگز به آن دست نزند.

بدین ترتیب شرکت محترم و محترم برادران اِکِرْمَن که یک قرن پیش تر تأسیس شده بود، در شرف ادغام شدن در شرکت تولیدی فایلو بود؛ شرکتی که درآمدی بسیار ناچیز در برابر درآمدهای سالیانه شرکت اِکِرْمَن داشت، اما به همان نسبت، از بدهی کمتری در عذاب بود و دارای مدیریت جدی تر و بهتر و هوشمندتری بود.

همچنان که کلی بر روی صندلی جای می‌گرفت و پرونده‌های خود را در پیش رو می‌گسترده، کوشید خود را متقاعد سازد که بله! او به راستی به آن گروه از وکلای کارکشته تعلق داشت. به همان اندازه، متوجه چهره‌هایی اخمو و عبوس شد که از آن سوی میز، به او خیره شده بودند.

سرانجام، وکلای اِکِرْمَن این امکان را یافتند تا آن وکیل تازه به دوران رسیده جاه‌طلبی را که از واشینگتن سر بیرون آورده و آن کابوس مربوط به دایلفت را آغاز کرده بود، از نزدیک مشاهده کنند...

هر چند پَتِن فرنچ با افراد زیادی همراه شده بود، لیکن به کمک هیچ‌یک از آن‌ها کوچک‌ترین نیازی نداشت. او مسئولیت برگزاری نخستین جلسه مذاکرات را بر عهده گرفت و به سرعت همه حاضران در سالن خاموش شدند، به استثنای ویکز که تنها در اوقات لازم، زبان به سخن می‌گشود تا نکته‌ای را روشن کند. آن‌ها تمام ساعات روز را به مشخص ساختن تعداد پرونده‌های موجود صرف کردند. شکایت‌نامه بیلکسی در حدود سی و شش هزار و هفتصد شاکی در خود جای داده بود. گروهی از وکلای خارج از برنامه از ایالت جرجیا^۱، نزدیک به پنج هزار و دویست مورد در اختیار داشتند و تهدید کرده بودند که شکایت‌نامه تازه‌ای به دادگاه ارائه خواهند کرد. فرنچ مطمئن بود که می‌تواند آن‌ها را از انجام چنین کاری،

منصرف سازد. از سوی دیگر، تعدادی دیگر از وکلا، از گروه فرنچ خارج شده بودند تا به تنهایی شکایتی به دادگاه ارائه نمایند، اما باری دیگر، فرنچ اظهار داشت که کوچک‌ترین نگرانی‌ای دربارهٔ آن‌ها ندارد، آن‌ها از هیچ نوع مدرک اساسی و خطرناکی برخوردار نبودند و هرگز امکان به دست آوردن چنین مدارکی را نداشتند.

ارقامی بر زبان رانده شد و کلی به سرعت از شنیدن آن‌ها، دستخوش نوعی حالت خستگی و کسالت شد. تنها رقمی که برای او حائز اهمیت می‌نمود، رقم پنج‌هزار و سیصد و هشتاد بود؛ سهم او از بیماران دایلفت. او هنوز هم رقمی بالاتر از همهٔ وکلای تک‌رو در اختیار داشت، هر چند فرنچ سرانجام خود را به او رسانده و رقم خود را به بیش از پنج‌هزار بیمار رسانده بود.

پس از سه ساعت صحبت دربارهٔ ارقام و آمارهای پایان‌ناپذیر، آن‌ها برای صرف ناهاری یک ساعته، پایان جلسه را اعلام کردند. اعضای کمیته، به سوئیتی در طبقهٔ بالا رفتند و در آن‌جا ساندویچ خوردند و آبی نوشیدند. فرنچ به سرعت وارد گفت‌وگوهای تلفنی شد، در حالی که هم‌زمان با مخاطبان خود حرف می‌زد و نعره بر سرشان می‌کشید. وس سلسبری خواهان کمی هواخوری بود، بنابراین از کلی دعوت کرد که با هم برای کمی پیاده‌روی به خیابان بروند. آن‌ها به قدم زدن در خیابان پنجم پرداختند و از کنار پارک گذشتند. اواسط ماه نوامبر بود و هوا سرد و سبک بود. برگ‌هایی در هوا، به پرواز در آمده بود. بهترین زمان، برای حضور در آن شهر زیبا بود...

سلسبری گفت: «عاشق آمدن به این‌جا و عاشق ترک کردن این‌جا هستم. در حال حاضر، هوای نیوآرلئان، هشتاد و پنج درجهٔ فارنهایت است. رطوبت هنوز نود درصد است...»

کلی تنها به صحبت او گوش می‌کرد. او بیش از اندازه نگران شور و هیجان پدیدآمده در آن روز بود؛ پذیرش جهت پرداخت خسارتی مالی از سوی اکیرمن... که در چند قدمی کلی قرار داشت و حق‌الزحمه‌های کلان

وکلائی دادرسی و آزادی کاملی که در وجود خویش احساس می‌کرد؛ او جوان، مجرد و بسیار ثروتمند بود...!

وس سؤال کرد: «چند سال دارید؟»
«سی و یک سال.»

«وقتی سی و سه سال داشتم، من و شریکم، در عوض دریافت مقدار زیادی پول، به پرونده‌ای که مربوط به انفجار یک تانکر نفت بود، رسیدگی کردیم. پرونده وحشتناکی بود؛ نزدیک به یک دوجین انسان، زنده زنده سوخته بودند. ما بیست و هشت میلیون دلار به صورت حق‌الزحمه دریافت کردیم. شریکم چهارده میلیون دلار خود را گرفت و بازنشسته شد. من آن پول را در وجود خودم سرمایه‌گذاری کردم. شرکتی حقوقی تأسیس کردم که پر از وکلای دعاوی بسیار دقیق و مخلص بود؛ افرادی که حقیقتاً با استعداد بودند و عاشق انجام کاری بودند که هر روز با آن سروکار داشتند. ساختمانی در مرکز شهر نیوارلثان بنا کردم و همچنان به استخدام بهترین وکلای ممکن اقدام ورزیدم. حال، شرکتم بیش از نود وکیل کارکشته در خود جای داده است. در طول ده سال اخیر، ما بیش از هشتصد میلیون دلار، تنها بابت حق‌الزحمه وکالت‌مان دریافت کرده‌ایم. می‌دانی چه بر سر شریک پیرم آمد؟ وضعیت رقت‌آوری است... انسان هنگامی که سی و سه سال دارد، نباید خود را بازنشسته کند. این کار، سالم و طبیعی نیست. او اکثر پولش را صرف موادی کرد که به داخل بینی‌اش فرو می‌کرد. بعد هم سه ازدواج نامیمون... و قماربازی. من دو سال پیش، او را به عنوان دستیار حقوقی‌ام استخدام کردم، با حقوق شصت هزار دلار، در حالی که حتی ارزش این حقوق را هم ندارد.»

کلی گفت: «من هرگز در اندیشه بازنشستگی نبوده‌ام.» دروغ می‌گفت.
«هرگز به آن فکر نکن. تو قرار است یک عالم پول درآوری و مستحق آن هم هستی. از آن لذت ببر. یک هواپیما برای خودت بخر، یک کشتی تفریحی زیبا، یک ویلا در کنار ساحلی خلوت و کلبه‌ای هم در کوه‌های

آسپن^۱ و خلاصه همهٔ اسباب‌بازی‌های موجود در دسترس ... اما همواره به خاطر نگاه‌دار که باید پول واقعی را همواره به داخل شرکتت سرازیر سازی. این نصیحت را از سوی کسی که تجربه‌ای در این راه کسب کرده و پیش از تو این مسیر را عبور کرده است، بپذیر. «
 به گمانم باید از شما تشکر کنم.»

آن‌ها وارد خیابان هفتاد و سوم شدند و به سوی شرق رفتند. سلسبُری هنوز صحبتش را به پایان نرسانده بود: «تو با پرونده‌های مربوط به رنگ سربی آشنا هستی؟»
 «نه چندان.»

«آن‌ها به قدر پرونده‌های دارویی معروف نیستند، اما به همان مقدار، درآمد خوبی به همراه دارند. من این ماجرا را در حدود ده سال پیش آغاز کردم. موکلان ما، در مدارس، در کلیساها، در بیمارستان‌ها و ساختمان‌های تجاری هستند که همه، با لایه‌هایی از رنگ سربی بر روی دیوارها، مزین شده‌اند ... ماده‌ای بسیار خطرناک. ما سازندگان این رنگ خطرناک را بارها و بارها به دادگاه‌های گوناگون کشانده‌ایم و هر بار با تعدادی از آن‌ها به مذاکره‌ای رضایت‌بخش رسیده‌ایم. تا به حال، چند میلیارد دلار سود برایمان داشته است. بگذریم، در طول یکی از پرونده‌هایم علیه یک شرکت رنگ‌سازی، پی بردم که پرونده‌های دیگری هم وجود دارد که می‌توان از آن‌ها نیز بهره‌برداری کرد. من به خاطر برخی درگیری‌ها، قادر نیستم به آن بخش، رسیدگی کنم ...»
 «گوشم با شما است.»

«این شرکت، در ریدزبورگ^۲ در ایالت پنسیلوانیا واقع است. این شرکت، سیمانی را که کارگران ساختمان در بناهای تازه ساز در هنگام چیدن آجرهای دیوارها استفاده می‌کنند، می‌سازد. کار بسیار ساده و معمولی، اما کاری که درست عین یک معدن طلا، ارزش دارد! به نظر می‌رسد که

1. Aspen

2. Reedsburg

سیمان‌شان مشکلاتی را ایجاد می‌کند. ظاهراً پس از سه سال، شروع به فرو ریختن می‌کند. می‌دانی، هنگامی که سیمان فرو می‌ریزد، آجرها هم شروع به ریختن می‌کنند. این ماجرا، به منطقه بالتیمر مربوط است و احتمالاً دو هزار خانه با این مشکل مواجه شده‌اند؛ جالب این‌جا است که این امر، به تازگی کشف شده است...»

«خسارت وارده چقدر است؟»

«بنای هر خانه، تقریباً پانزده هزار دلار خرج برمی‌دارد.»

پانزده هزار دلار برای دو هزار خانه. یک سوم قرارداد و حق الزحمه وکلا برابر می‌شود با ده میلیون دلار. کلی به تازگی، در محاسبه ارقام، بسیار زیرک و سریع شده بود.

سلسبُری گفت: «ثابت کردن این امر، کار بسیار آسان و سهلی خواهد بود. شرکت مزبور به خوبی فهمیده است که با مشکلاتی مواجه خواهد شد. بنابراین رسیدن به مذاکره‌ای با پایان خوش، کار چندان دشواری نخواهد بود.»

«خیلی میل دارم نگاهی به این پرونده بیندازم.»

«پرونده‌اش را برایت می‌فرستم. اما لازم است هویت مرا محرمانه نگاه داری.»

«سهم شما چقدر خواهد بود؟»

«هیچ چیز. این پاسخ تشکر من از بابت دایلمت است. و طبعاً چنانچه زمانی فرا برسد که تو بتوانی چنین لطفی را جبران کنی، یقین بدان که از تو بسیار ممنون خواهیم شد. برخی از ما، به این شیوه کار می‌کنیم کلی. انجمن برادری وکلای متخصص در امر ستاندن خسارت مالی از زیانکاران، پر از وکلایی کثیف و پست و خودخواه و حریص است، اما خوب، برخی از ما، سعی می‌کنیم نسبت به همدیگر مهربان و با توجه باشیم...»

در اواخر عصر، شرکت داروسازی اکِرمن حاضر شد که برای هر یک از

گروه‌های شاکیان داروی دایلفت، پرداخت مبلغ حداقل شصت و دو هزار دلار را به عنوان خسارت مالی بپذیرد. کسانی که دارای غده‌ای خوش‌خیم بودند، می‌توانستند با یک عمل جراحی ساده، که تمام مخارج آن از سوی شرکت مزبور تقبل می‌شد، غده یا غده‌ها را از داخل مثانه‌شان درآورند. در حدود چهل هزار تن از شاکیان، در این وضعیت قرار داشتند و آن پول می‌توانست بی‌درنگ در دسترس آنان قرار گیرد. اما مابقی درگیری و مذاکره‌ای که ادامه یافت، شامل نحوه استفاده از این پول بود و شکلی که می‌شد آن خسارت را نام‌گذاری کرد. چند نزاع شکل گرفت، هنگامی که مسئله حق‌الزحمه وکلای مربوطه مطرح شد. کلی مانند اکثر وکلای حاضر در آن‌جا، قراردادی داشت مبنی بر این که یک سوم از هر خسارت دریافت شده، به او تعلق می‌گرفت، اما در چنین توافق‌های دوجانبه، از میزان درصد حق‌الزحمه وکلا، معمولاً کاسته می‌شد.

فرمول بسیار پیچیده و بغرنجی مورد استفاده قرار می‌گرفت و مورد بحث و انتقاد سایرین قرار می‌گرفت، در حالی که فرنچ به شدت ماهیتی خشن یافته بود. مگر نه آن که آن‌ها روی هم رفته، از پول او سخن می‌گفتند؟! ... سرانجام آکرمن موافقت کرد که بیست و هشت درصد از آن پول را به وکلای گروه بیماران درجه یک بپردازد.

گروه دوم بیماران، کسانی بودند که مبتلا به غده‌ای بدخیم شده و از آن‌جا که دوره درمان‌شان می‌توانست ماه‌ها و یا شاید سال‌ها به طول انجامد، میزان خسارت مالی، همچنان نامشخص باقی می‌ماند. هیچ نرخ مشخصی روی این خسارات تعیین نشد. این بر اساس حدسیات بری و هری، مدرکی انکارناپذیر دال بر این واقعیت بود که تولیدات دارویی فایلو در پشت این برنامه‌ها مخفی بود و مقداری پول نقد به شرکت داروسازی آکرمن در خفا پرداخت کرده بود تا کارها به سرعت راه‌اندازی شود... وکلای این دسته، بیست و پنج درصد از میزان خسارت را از آن خود می‌ساختند، هر چند کلی به هیچ‌وجه علت آن را در نمی‌یافت. فرنچ خیلی سریع‌تر از آن چه سایرین آمادگی داشته باشند، مشغول اعلام ارقام بود.

گروه سوم از بیماران، کسانی بودند که به خاطر مصرف دایلفت جان می سپردند... از آن جا که تا به حال هیچ مرگی گزارش نشده بود، نتیجه گیری نهایی این قسمت نیز باز گذاشته شد. حق الزحمه و کلا به بیست و دو درصد تنزل می یافت.

آن ها در ساعت هفت غروب، ختم جلسه را اعلام کردند، در حالی که طبق برنامه قرار گذاشتند که دوباره فردا صبح با هم ملاقاتی دیگر داشته باشند و به رسیدگی برخی از جزئیات بیماران گروه دو و سه بپردازند.

در آسانسوری که آن ها را به سمت پایین می برد، فرنچ نوشته چاپ شده ای را به دست کلی داد و با لبخندی گفت: «کار امروزمان بد نبود...» آن کاغذ، خلاصه ای از پرونده های کلی و حق الزحمه احتمالی او بود. به علاوه هفت درصد اضافی به خاطر عضویت او در کمیته رسیدگی به دایلفت بود که به او تعلق می گرفت.

به طور خلاصه، آن چه او به عنوان حق الزحمه می توانست از گروه یک انتظار بکشد، به تنهایی چیزی حدود صد و شش میلیون دلار بود...

هنگامی که سرانجام به تنهایی، در مقابل پنجره اتاقش ایستاد و به غروبی که بر روی پارک سنترال سایه می افکند خیره شد، به این اندیشه افتاد که یقیناً تاروان، او را برای دریافت ضربه غیرمنتظره آن ثروت هنگفت، هرگز آماده نساخته بود... او کاملاً گیج شده بود. قدرت سخن گفتن از وی سلب شده و گویی قصد داشت تا ابد، در برابر همان پنجره باقی بماند، با انواع و افکار اندیشه ها که به رفت و آمد در مغز خسته و پرکارش بودند... او پی در پی دو لیوان بزرگ ویسکی سرکشید، بدون آن که کوچک ترین تأثیری در حالش ایجاد نماید.

در حالی که همچنان در مقابل پنجره ایستاده بود، با پلِت تماس گرفت. زن جوان گوشی تلفن را بی درنگ برداشت و هنگامی که صدای کلی را شناخت گفت: «زودتر با من حرف بزن!...»

«راند اول به پایان رسید.»

«این قدر از این در و آن در حرف نزن!»

کلی گفت: «جنابعالی امروز ده میلیون دلار به دست آوردید...» آن صدا، گویی از دهان کسی دیگر بیرون می‌آمد.
 «به من دروغ نگو کلی...» اما پُلِت دیگر حرفی نمی‌زد.
 «این حقیقت دارد. من دروغ نمی‌گویم.»

مکشی ایجاد شد، در حالی که زن جوان شروع به گریستن کرد. کلی عقب‌عقب رفت، تا روی لبهٔ تخت بنشیند. برای لحظه‌ای، او نیز هوس کرد بگرید. پُلِت به دو نوبت گفت: «خدای بزرگ...!»

کلی گفت: «تا دقایقی دیگر با تو دوباره تماس می‌گیرم.»
 جُنا هنوز در دفتر حضور داشت. او شروع به نعره زدن در پشت خط تلفن کرد، سپس گوشی تلفن را بر زمین انداخت تا برود و رادنی را خبر کند. کلی صدای گفت‌وگوی آن‌ها را در نقطه‌ای دورتر شنید. صدای بسته‌شدن دری به گوش رسید. رادنی گوشی تلفن را برداشت و گفت: «گوشم با تو است.»

کلی گفت: «سه‌م تو ده میلیون دلار است.» او این جمله را برای سومین بار بیان می‌کرد، در حالی که سعی داشت نقش بابانوئل را برای اولین و آخرین بار بازی کند.

رادنی پیوسته گفت: «شکر خدا، شکر خدا، شکر خدا...» جُنا همچنان مشغول جیغ زدن بود و چیزی را خطاب به کلی بیان می‌داشت.

کلی گفت: «به سختی می‌توان باور کرد...» برای لحظه‌ای او تصویر رادنی را که در پشت میز قدیمی‌اش در دفتر وکالت عمومی نشسته بود، به خاطر آورد. در هر گوشه و کنار، پرونده‌های بازی مشاهده می‌شد و عکس‌هایی از همسر و فرزندانش، به دیوار آویزان بود. مردی شریف و شایسته که حقوقی بسیار کم داشته است...

هنگامی که تا دقایقی دیگر به خانه می‌رسید، قصد داشت این مطلب را چگونه به همسر و فرزندانش بیان کند؟...

جُنا دوباره گوشی تلفن را از اتاقی دیگر برداشت و آن‌ها برای مدتی دربارهٔ کنفرانس آن روز به صحبت پرداختند؛ این که چه کسی در آن جا

حضور یافته بود و در کجا حضور یافته بودند و ماجرا چگونه شکل گرفته بود؟ آن‌ها به هیچ‌وجه میل نداشتند صحبت‌شان را با کلی به پایان رسانند، اما کلی به پلِت قول داده بود که دوباره با وی تماس بگیرد.

هنگامی که کلی از گفتن آن خبر باورنکردنی فارغ شد، برای مدتی طولانی روی تخت نشست، اندوهگین از مشاهده این واقعیت که دیگر هیچ کسی وجود نداشت که او آن خبر را به وی دهد...

او می‌توانست ربکا را در نظر مجسم کند و ناگهان قادر بود صدای او را بشنود، او را نزدیک خود حس کند و او را لمس نماید... آن‌ها می‌توانستند در ایالت تُسکان^۱ در ایتالیا یا هر جای دیگری که زن جوان میل داشت، خانه‌ای برای خود خریداری کنند... آن‌ها می‌توانستند با یک عالم فرزند قد و نیم قد، با کمال خوشبختی به زندگی پردازند. بدون حضور پدر و مادر ربکا. آن‌ها همچنین می‌توانستند یک عالم پرستار بچه استخدام کنند، با تعداد بی‌شماری آشپز و شاید حتی یک مستخدم. سپس، کلی همسرش را سالی یک یا دو بار، با جت شخصی‌شان به خانه پدرش می‌فرستاد تا او بتواند با آن‌ها، به خوبی و به راحتی دعوا کند...

یا شاید هم که خانواده وان هرن، آن قدرها هم با مشاهده صد میلیون دلار در میان اعضای خانواده‌شان، بد از آب در نمی‌آمدند... پولی که خارج از دسترس‌شان بود، لیکن آن‌ها به فخر فروشی آن به دیگران، یقیناً اقدام می‌ورزیدند...

کلی آرواره‌هایش را به هم فشرد و شماره را گرفت.

چهارشنبه بود، و معمولاً کسی در چنین شبی به باشگاه ییلاقی نمی‌رفت. یقیناً زن جوان در آپارتمان خود حضور داشت. پس از سه زنگ، او گفت: «بفرمایید...؟» و صدای زن جوان، موجب شد تا کلی دستخوش احساس ضعف کند.

در حالی که کلی می‌کوشید صدایی معمولی و بی‌تفاوت داشته باشد

1. Toscana

گفت: «سلام، کلی هستم...» در طول شش ماه گذشته، هیچ سخنی میان آن‌ها رد و بدل نشده بود، با این حال، فضای سرد و منجمد، به سرعت از میان رفت.

ربکا گفت: «سلام غریبه.» لحنی گرم و دوستانه داشت.

«حالت چطور است؟»

«خوبم، مانند همیشه سرم شلوغ است. تو...؟»

«من هم همین‌طور. من در نیویورک حضور دارم، برای انجام یک رشته

پرونده‌های دادرسی.»

«شنیده‌ام اوضاع برایت خوب شده است.»

به راستی کم لطفی می‌کرد...

«بله، بد نیست... شکایتی از روزگار ندارم. کارت چطور است؟»

«شش روز دیگر این‌جا باقی می‌مانم.»

«یعنی قصد داری کارت را ترک کنی؟»

«بله، می‌دانی، قرار است مراسم عروسی‌ای برگزار شود...»

«بله، شنیده‌ام. برای چه روزی است؟»

«برای روز بیستم دسامبر.»

«اما من که دعوتنامه‌ای دریافت نکرده‌ام.»

«خب، من برایت دعوتنامه‌ای نفرستادم. تصور نمی‌کردم که بخواهی

بیایی.»

«احتمالاً نه. آیا مطمئن هستی که می‌خواهی ازدواج کنی؟»

«بهتر است درباره‌ی موضوع دیگری صحبت کنیم.»

«راستش را بخواهی موضوع دیگری باقی نمی‌ماند.»

«آیا با کسی آشنا شده‌ای؟»

«زن‌ها در سراسر شهر، دنبال می‌کنند و راحت نمی‌گذارند. ببینم با این

مرد در کجا آشنا شدی؟»

«شنیدم خانه‌ای هم در جرج‌تاون خریده‌ای...»

«این که خبری قدیمی است!...» او بی‌اندازه خشنود بود از این که ربکا

از همه این مسائل باخبر بود. شاید از موفقیت جدید او، بسیار کنجکاو بود. کلی گفت: «این مردک، عین یک کرم است...»

«بس کن کلی، بگذار همه چیز خوب و مؤدبانه باقی بماند.»

«او یک کرم است و تو نیز این را می دانی ربکا.»

«قصد دارم گوشی تلفن را همین حالا بگذارم.»

«با او ازدواج نکن ربکا. شایع است که تمایلات خارج از معمول دارد.»

«که او یک کرم است و تمایلات خارج از معمول دارد. دیگر چه چیز؟! خودت را خالی کن کلی! به این شکل، حالت بهتر خواهد شد.»

«این کار را نکن ربکا! والدینت او را زنده زنده خواهند بلعید. در ضمن، فرزندان درست شبیه او خواهند شد. انبوهی کرم کوچولو...»

خط تلفن قطع شد.

او خود را روی تخت انداخت و به سقف اتاق خیره شد، در حالی که هنوز هم صدای او را در گوش خود می شنید؛ تازه به شدت در می یافت تا چه اندازه دلش برای ربکا تنگ شده بود.

اما ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد و او را غافلگیر ساخت.

پَتَن فرنج بود. در طبقه پایین، انتظار او را با لیموزین بزرگش می کشید. شام و شراب، در طول سه ساعت بعدی...

کسی باید این کار را انجام می داد.

فصل بیست و سوم

شرکت‌کنندگان سوگند خورده بودند که همه چیز، محرمانه باقی بماند. مدارک و اسنادی بسیار قطور به امضا رسیده بود و وکلای مزبور، به یکدیگر سوگند خورده بودند که همه چیز در حالتی محرمانه و مرموز باقی بماند و هیچ خبری درباره مذاکرات میان وکلای اکِرمَن و وکلای شاکی‌ها به بیرون درج پیدا نکند. پیش از آن که آن‌ها نیویورک را ترک گویند، پَتَن فرنج به گروه خود گفت: «این ماجرا، ظرف چهل و هشت ساعت دیگر در تمام روزنامه‌ها خواهد بود. فایلو آن را به همه جا اعلام خواهد کرد تا به این شکل، بر میزان سهام‌شان در بازار، افزوده شود.»

صبح روز بعد، در روزنامه‌ی وال‌استریت ژورنال، این ماجرا چاپ می‌شد؛ بدیهی است که همه گناه را بر گردن وکلا انداختند.

وکلاي متخصص در امر ستاندن خسارت‌های

کلان‌مالي از زیانکاران بزرگ، رؤسای دایلفت

را به انجام مذاکره‌ای سریع وادار ساختند...!

منبعی نامعلوم، حرف‌های زیادی برای بازگو کردن داشت. جزئیات موجود، همه با دقت فاش شده بود. از قرار معلوم، مبلغ دو و نیم میلیارد

دلار برای نخستین مرحله پرداخت خسارت تعیین شده بود، در حالی که یک و نیم میلیارد دلار دیگر، به عنوان ذخیره برای موارد جدی تر و وخیم تر در نظر گرفته شده بود.

تولیدات فایلو، سهام خود را با هشتاد و دو دلار آغاز کرد و به سرعت به مبلغ هشتاد و پنج دلار افزایش یافت. یکی از تحلیلگران اعلام کرد که سرمایه گذاران از شنیدن خبر مذاکره پایان یافته، اظهار خوشوقتی عمیقی کرده بودند. ظاهراً آن شرکت، قادر بود کنترل همه مخارج دادگاهی را تقبل کند. دیگر نیازی به انجام دادرسی‌های طولانی مدت و پایان ناپذیر نبود. دیگر بیمی از برای رأی دادگاهی وحشتناک نبود. وکلای دعاوی، از این پیگرد قانونی، به هیچ کجا نرسیده بودند و منبعی نامعلوم، در شرکت تولیدی فایلو اعلام کرده بود که آن‌ها با موفقیت بزرگی روبه‌رو شده بودند. کلی در دفتر خود، به شنیدن این خبر تلویزیونی مشغول بود.

او همچنین پاسخگویی به بسیاری از خبرنگاران را برای خود ترتیب داده بود. در ساعت یازده، خبرنگاری از ژورنال از راه رسید، در حالی که عکاسی نیز او را همراهی می‌کرد. در طول دقایق اولیه، کلی خبر یافت که او نیز به اندازه خود وی، از شرایط مذاکرات خبر داشت. خبرنگار گفت: «این گونه برنامه‌ها هرگز مسکوت و محرمانه باقی نمی‌مانند! ما دقیقاً می‌دانستیم شما در کدام هتل، پنهان هستید...»

کلی، به طور غیررسمی، به همه سؤالات پاسخ داد. سپس به طور رسمی اظهار داشت که قصد ندارد درباره هیچ‌یک از موارد مذاکرات‌شان به صحبت بپردازد. او توضیحاتی درباره خود ارائه کرد و از صعود سریع خود در عرض چند ماه، از وکیلی ساده تا حد وکیلی جوان و میلیونر سخن گفت. او همچنین از شرکت حقوقی بسیار مقتدری که تأسیس کرده بود حرف زد. او می‌توانست به راحتی، شاهد شکل‌گیری مقاله‌ای خواندنی شود و به راستی که موفقیتش می‌توانست ماهیتی چشمگیر و جنجال‌برانگیز داشته باشد.

صبح روز بعد، او پیش از طلوع آفتاب، مقاله مربوط به خود را در

روزنامه خواند. چهره‌اش در روزنامه بود؛ باز هم در یکی از آن تصاویر کاریکاتوری مضحک و نفرت‌انگیزی که ژورنال را معروف می‌ساخت. در بالای روزنامه، با تیتراژ درشت نوشته شده بود:

شاه رسیدگی به زیانکاری!

از چهل هزار دلار به صد میلیون دلار در عرض شش ماه!

در زیر آن، نوشته شده بود: «شما یقیناً عاشق حرفه حقوقی خواهید شد...!»

مقاله او، بسیار طولانی و همه‌اش درباره خود کلی بود. از دوران کودکی و نوجوانی‌اش در واشینگتن، از پدرش، از دانشکده حقوق در جرج تاون، از جملات محبت‌آمیز گلندا و ژرمین در دفتر وکالت عمومی، از اظهار نظر استاد دانشگاهی که کلی همه چیز را درباره او از یاد برده بود از مروری دوباره به پرونده شکایت از داروی دایلفت، هیچ چیز ناگفته باقی نمانده بود. بهترین بخش، قسمتی بود که پتن فرنج به صحبت درباره وکیل جوان پرداخته و کلی کارتر را به عنوان «ستاره جوان و درخشان این حرفه» معرفی کرده بود! او وی را «بی‌باک و شجاع» و «قدرتی تازه نفس و بسیار اساسی که باید با احترام به او نظر افکند» توصیف کرده بود. وکیلی که «شرکت‌های امریکایی از شنیدن نامش، باید همواره از ترس بر خود بلرزند...» و غیره و غیره. باری، هر آن چه در چنته داشت، برای خوشنام ساختن کلی به کار گرفته بود. و سرانجام اعلام کرده بود: «بدون تردید، کلی «شاه وکیل تازه پرونده زیانکاران است...»

او دو بار مقاله‌اش را خواند و سپس آن را برای ربکا با پست الکترونیکی ارسال کرد و یادداشتی هم با این مضمون برایش ضمیمه کرد: «ربکا، خواهش می‌کنم صبر کن! کلی.» او آن را به آپارتمان زن جوان و دفتر کارش ارسال داشت و بعد هم آن را به دفتر پدر ربکا با دورنگار ارسال کرد. مراسم عروسی ربکا، یک ماه دیگر برگزار می‌شد.

سرانجام هنگامی که به دفتر رسید، دوشیزه گللیک پیام‌های زیادی به او

تحویل داد؛ تقریباً نیمی از آن‌ها، به دوستان هم‌دانشگاهی‌اش تعلق داشت که همه با شوخی و محبت، یک عالم پول از او درخواست می‌کردند. بقیه، از خبرنگاران گوناگون بود. دفتر، آن روز، شلوغ‌تر و به هم ریخته‌تر از هر زمان دیگری می‌نمود! پِلِت، جُنَا و رادنی هنوز هم در میان ابرها گردش می‌کردند و به هیچ‌وجه قادر نبودند حواس‌شان را به کارشان معطوف و متمرکز سازند. هر یک از موکل‌ها، همان روز، خواهان دریافت خسارت مالی خود بود.

خوشبختانه، گروه بچه‌های ییل بودند که سرانجام تحت رهبری و نظارت بسیار عالی آقای اسکار مالرونی، ترتیب همه کارها را دادند و به انجام کارهای لازم در جهت شکل‌گیری نقشه‌ای اجرایی تا زمان دریافت خسارت‌های مالی مشغول شدند.

کلی، مالرونی را به دفتری خصوصی در انتهای راهرو انتقال داد، حقوقش را دو برابر کرد و او را مسئول رسیدگی به کل آن بلوا و هرج و مرج ساخت.

خود کلی، به کمی استراحت و سکوت نیاز داشت.

از آن‌جا که پاسپورت جَرِت کارتر، بی‌صدا از سوی دادگستری امریکا، از وی ستانده شده بود، حرکات و رفت و آمدی وکیل بازنشسته، بسیار محدود شده بود. او حتی یقین نداشت بتواند دوباره به کشور زادگاهش بازگردد، هر چند در طول شش سال اخیر، هرگز تلاشی در این راه به انجام نرسانده بود. معامله بی‌صدا و عجیب و غریبی که او با دادگستری به انجام رسانده بود، آن دست دادن دوستانه در سکوت و چشمکی که طرفین به هم زده بودند، بدون آن که هیچ محکومیت و کیفری برای او در نظر گرفته شود، دارای جنبه‌های تاریک و مرموز بود... او در پشت تلفن به کلی گفت: «بهتر است در همین باهاماس باقی بمانیم.»

او سوار بر یک هواپیمای بیسنای سیتیشین پنج، آباکو را ترک گفت. این

نیز اسباب بازی تازه‌ای بود که کلی به تازگی کشف کرده بود. آن‌ها به سوی ناسائو^۱ عزیمت می‌کردند. با تنها سی دقیقه فاصله، جرت منتظر ماند تا به هوا بلند شوند، سپس گفت: «بسیار خوب. هر چه در دل داری، بیرون بریز.» او از حالا، آبجویی را می‌نوشید. در ضمن، همچنان با همان شلوارک کوتاه و فرسوده خود و یک کلاه ماهیگیری بسیار کهنه بر روی سر و نعلین‌هایی زهوار دررفته بود. او همچنان قیافهٔ یک تبعیدی را داشت که به جزایر پناه برده و زندگی راهزنان دریایی را پیش گرفته بود.

کلی نیز آبجویی برداشت و سپس از ماجرای تاروان صحبت کرد و با ماجرای دایلفت به پایان رساند. جرت مطالبی دربارهٔ موفقیت یک شبهٔ پسرش از گوشه و کنار شنیده بود، اما او هرگز دیگر روزنامه نمی‌خواند و بیش‌تر ترجیح می‌داد هر خبری را از کشورش نادیده گیرد. همچنان که می‌کوشید فکر داشتن پنج‌هزار وکیل را به طور هم‌زمان، در ذهن خود هضم کند، باز هم آبجوی دیگری برداشت.

مبلغ صد میلیون دلار، موجب شد تا چشمانش را ببندد، رنگ از رویش برگرفت و یا دست‌کم پوست آفتاب‌سوخته‌اش را روشن‌تر کرد و این موجب شد پیشانی مانند چرمش، با یک دنیا چین و چروک، پوشیده شود. او سرش را تکان داد، باز هم آبجو نوشید و سپس شروع به خندیدن کرد. کلی باز هم صحبت کرد و قصد داشت تا پیش از فرودشان همه چیز را به پایان رسانده باشد.

جرت که هنوز در حالت شوک به سر می‌برد سؤال کرد: «قصد داری با این پول چه کنی؟ ...»

«مانند دیوانه همه‌اش را خرج کنم!»

در بیرون فرودگاه ناسائو، آن‌ها یک تاکسی صدا زدند؛ کادیلاکی زرد رنگ، مدل ۱۹۷۴ که راننده‌اش مشغول کشیدن ماری‌جوانا بود، آن‌ها را به

سلامت به هتل سانسیت^۱ واقع در جزیرهٔ پردایز^۲ که درست روبه‌روی اسکلهٔ ناسائو بود رساند.

جَرت به سرعت به سراغ میز بلک‌جک رفت و با پنج هزار دلاری که پسرش به او داده بود، به قمار نشست. کلی هم به طرف استخر رفت، در حالی که کرم برنزه کردن خود را هم برمی‌داشت. او تصمیم داشت آفتاب بگیرد.

کشتی موردنظر، شصت و سه فوت درازا داشت و از سوی بهترین سازندهٔ کشتی‌های بادبانی در شهر فارت لادردیل^۳ ساخته شده بود. ناخدا (فروشندهٔ کشتی)، مردی انگلیسی و پیر به نام مالتبی^۴ بود که پادوی آن، یک باهامایی لاغر بود. مالتبی نعره می‌زد و آن قدر غرولند کرد تا سرانجام از بندر ناسائو خارج گشته و وارد خلیج شدند. قرار بود به سوی جنوب کانال بروند و نیمی از روزشان را در همان نقطه، در آب‌هایی آرام و در زیر خورشیدی درخشان سپری کنند. کشتیرانی آرام و دقیقی که به عنوان سفری آزمایشی محسوب می‌شد؛ جَرت اعلام کرده بود که با آن کشتی، می‌توانستند یک عالم پول در آورند.

هنگامی که موتور کشتی را خاموش ساختند و بادبان‌ها برافراشته شدند، کلی به طبقهٔ پایین رفت تا کابین خواب را از نزدیک ببیند. قاعدتاً می‌توانست هشت نفر را در خود جای دهد، به علاوه دو خدمهٔ کشتی را. اتاقک‌ها کوچک و تنگ بودند، اما خوب، همه چیز در چنین کشتی‌هایی، کوچک است. دوش هم بسیار تنگ بود و به هیچ‌وجه نمی‌شد به راحتی در داخل آن ایستاد. اتاق ناخدا هم تنها می‌توانست کوچک‌ترین کمد او را در خانه‌اش، جای دهد و بس! به راستی زندگی در کشتی، چه دشوار بود...!

1. Sunset

2. Paradise

3. Fort Lauderdale

4. Maltbee

بر اساس اظهارات جرت، به دست آوردن پول از طریق ماهیگیری ممکن نبود. کار می‌توانست به طور متناوب باشد. از یک کشتی اجاره‌ای، همواره انتظار می‌رفت که سودآور باشد، اما این کار مستلزم انجام تلاشی بسیار دشوار و طاقت‌فرسا بود. به همان اندازه، نگهداری از خدمه جزء بسیار دشوارتر بود، زیرا به سرعت از کار شانه خالی می‌کردند. و مقدار پاداش‌ها نیز همواره ناچیز بود. اکثر مشتری‌ها قابل تحمل بودند، اما یک عالم هم مشتری بد و ناشایست وجود داشت که می‌توانست خاطره بدی را برای صاحبان کشتی‌های کرایه‌ای، برجای گذارد. اینک پنج سال می‌شد که او ناخدای چنین کشتی‌هایی بود و کم‌کم می‌شد مشاهده کرد که حتی جرت هم از این کار خسته شده است...

پول واقعی در کشتی‌های بادبانی شخصی و کرایه‌ای بود؛ برای گروه‌های کوچکی از مردم ثروتمندی، که میل داشتند در داخل کشتی به کار و فعالیت پردازند و اهل دراز کشیدن و کاهلی نبودند. دریانوردانی آماتور که با جدیت دوست داشتند دریانوردی کنند.

کافی بود یک کشتی بزرگ خریداری شود؛ آن وقت می‌شد به مدت یک ماه، دور تا دور جزایر کارائیب را گردش کرد و پول خوبی به دست آورد. جرت دوستی از اهالی فریپرت^۱ داشت که سال‌ها دو کشتی بادبانی را برای انجام چنین سفرهایی به کار انداخته بود و حقیقتاً درآمد خوبی به دست آورده بود. مشتری‌ها، خود، نقشه سفرشان را تعیین می‌کردند و زمان حرکت و مسیرهای دریایی را برمی‌گزیدند و حتی نوع غذا و مشروب‌هایشان را انتخاب می‌کردند. سپس به مدت یک ماه، به همراه یک ناخدا و یک پادو، به دریانوردی می‌پرداختند.

جرت گفت: «هفته‌ای ده هزار دلار. تازه، کشتی‌رانی درست و حسابی می‌کنی، هوای خوب تنفس می‌کنی، از باد و خورشید و دریا لذت کافی می‌بری و به هر کجا هم که نرفته‌ای، بروی... این کار، بر خلاف صید ماهی

1. Freeport

است؛ کاری که ناگزیری حتماً با صید یک ماهی بزرگ، ماجرا را فیصله بدهی، در غیر این صورت، همه خشمگین و عبوس و ناراضی از کشتی پیاده خواهند شد.»

هنگامی که کلی از داخل کابین خارج شد، جَرت در پشت سکان ایستاده بود و حالتی بسیار آرام و راحت داشت، به گونه‌ای که انگار سال‌های زیادی از عمر خود را به هدایت و ناوبری کشتی‌های بادبانی سپری کرده بود... کلی هم بر روی عرشه آمد و زیر نور آفتاب، دراز کشید. آن‌ها با کمی باد مواجه شدند و به لغزیدن بر روی آب نرم و لطیف پرداختند و در امتداد خلیج، به سوی شرق پیش رفتند، در حالی که ناسائو کم‌کم در دوردست، از برابر دیدگانش محو می‌شد. کلی تنها شلوارکی به پا داشت و تمام بدن خود را کرم زده بود. او قصد داشت چرتی کوتاه بزند که ناگهان مالتبی به کنارش خزید.

چشمان مالتبی در پشت عینکی آفتابی پنهان بود: «پدرت گفت که تو صاحب پول زیادی هستی...»

کلی گفت: «به گمانم حق با او باشد.»

«این دخترک، چهار میلیون دلار ارزش دارد. آشکاره که تازه ساز است و یکی از بهترین کشتی‌های بادبانی در نوع خود است. برای یکی از آن سرمایه‌داران پولداری ساخته شده بود که پولش را زودتر از آن زمانی که به دست آورده بود، از دست داد. اگر نظرم را بخواهی، افراد رقت‌آوری بیش نیستند. بگذریم، ما همیشه با چنین افرادی سروکار داریم. فعلاً وضع بازار را کد است. بنابراین با رقم سه میلیون دلار پیش می‌رویم و آشکارا اعلام می‌کنم که باید تو را به اتهام دزدی، محکوم کنند! اگر بخواهی کشتی را تحت قانون باهاماس درآوری و آن را به عنوان کشتی کرایه‌ای به کار اندازی، انواع و اقسام حقه‌ها وجود دارد تا از پرداخت مالیات معاف شوی. من نمی‌توانم آن‌ها را برای تو فاش کنم، اما ما وکیل‌ها در ناسائو داریم که همه کارهای کاغذبازی را برایمان انجام می‌دهد. البته چنانچه بتوانی او را هشیار پیدا کنی، زیرا همیشه در حالت مستی به سر می‌برد.»

« من خودم وکیل هستم. »

« پس چرا هشیار هستی؟! »

ها، ها، ها... هر دو به زحمت کوشیدند خنده‌ای معذب‌کننده از خود بیرون دهند.

کلی سؤال کرد: « از لحاظ آفت قیمت و به همان اندازه سودآوری چگونه است...؟ »

« آفت قیمت خیلی سنگین است، اما خب... این باز، موضوعی است که به شما وکلا مربوط می‌شود. من فقط یک فروشنده‌ام و بس. با این حال، گمان می‌کنم که پدرت از این کشتی خوشش آمده باشد. کشتی‌هایی به این شکل، از این منطقه تا برمودا و حتی امریکای جنوبی، خیلی محبوب هستند و باب سلیقه روز تلقی می‌شوند. این کشتی یقیناً برایتان سودآور خواهد بود. »

این پاسخ نهایی فروشنده بود. آن هم فروشنده‌ای بسیار بی‌لیاقت. چنانچه کلی آن کشتی را برای پدرش خریداری می‌کرد، یگانه امیدش می‌توانست در این خلاصه شود که هیچ ضرری به همراه نیاورد و موجب مشکل آفرینی برای آن‌ها نگردد. مالتبی به همان سرعتی که آمده بود، دوباره به پاخواست و ناپدید گشت.

سه روز بعد، کلی قراردادی به مبلغ دو میلیون و نهصد هزار دلار برای خرید آن کشتی بادبانی با وی امضا کرد. وکیلی که حقیقتاً در دو ملاقاتی که کلی با او انجام داد، هشیار نبود، شرکت کرایه کشتیرانی در آب‌های باهاماس را صرفاً به نام جرت کارتر به ثبت رساند و بس.

آن کشتی، هدیه‌ای بود از سوی پسر به پدر؛ دارایی ارزشمندی که می‌شد در همان جزایر پنهان باقی بماند. درست مانند خود جرت.

در طول شامی که در آخرین شب در ناسائو با هم صرف کردند، در سالی طبق معمول شلوغ و آکنده از انواع قاچاقچیان و فراریان از قانون مالیات و غیره، که همگی نیز با کمال تعجب امریکایی بودند، کلی محتویات پای خرچنگی را مکید و سرانجام سؤالی را که از هفته‌ها پیش میل داشت

از پدرش بکند، از او پرسید: «بینم، آیا امکان این هست که خواهی دوباره به ایالت متحد امریکا بازگردی؟...»

«برای انجام چه کاری؟»

«برای انجام کارهای حقوقی. این که شریک من شوی. این که دوباره به پرونده‌های حقوقی و قضایی رسیدگی کنی و دوباره وارد کار شوی...»

این سؤال موجب شد تا جرت لبخندی بر چهره آشکار سازد. از فکر این که پدر و پسر با هم کار کنند؛ و اساساً این اندیشه که کلی به راستی خواهان بازگشت او در کنار خود بود... بازگشت دوباره به یک دفتر کار، به داشتن نامی آبرومندانه و شایسته. پسرک هنوز در زیر ابری سیاه می‌زیست... ابری که پیرمرد، مدت‌های مدید بود پشت سر نهاده بود. با این حال، با در نظر گرفتن موفقیت‌های اخیر پسرک، به نظر می‌رسید که آن ابر، به سرعت در حال عقب‌نشینی بود.

«شک دارم کلی. من جواز کارم را پس دادم و پیمان بستم که دور از محیط حرفه‌ای باقی بمانم.»

«آیا میل داری دوباره بازگردی؟...»

«شاید برای به دست آوردن حیثیت از دست‌رفته‌ام، اما نه برای این که دوباره به حرفه وکالت اشتغال ورزم! این کار دیگر از من ساخته نیست، زیرا دشمنان قدیمی زیادی دارم که هنوز در کمین من نشسته‌اند. من پنجاه و پنج سال دارم و برای شروعی دوباره، تا اندازه‌ای دیر هنگام به نظر می‌رسد.»

«در ده سال آینده، در کجا خواهی بود؟...»

«گمان نکنم از این سؤال خوشم آمده باشد. من دیگر به تقویم‌ها و برنامه‌ریزی‌های از پیش و فهرست کارهایی که ناگزیرم انجام دهم، هیچ اعتقادی ندارم. مشخص ساختن هرگونه هدفی در زندگی، یکی از همین عادت‌های احمقانه امریکاییان است. خیر! این کارها، دیگر برای من مهم نیست! من صرفاً می‌کوشم امروزم را پشت سر گذارم و شاید تا اندازه‌ای، نه بیش‌تر، به فردایم بیندیشم. همین و بس. برنامه‌ریزی برای آینده، کار

بسیار احمقانه‌ای است ...»

«متأسفم این سؤال را کردم.»

«کلی ... سعی کن برای همین لحظه زندگی کنی. فردا، خود به خود، شکل خواهد گرفت، بدون آن که هیچ دستی در آن داشته باشی. به نظر می‌رسد که در حال حاضر، تو با کار زیادی روبه‌رو هستی.»

«بله، این پول بایستی مرا مشغول نگاه دارد.»

«آن را به باد نده، پسر جان. خوب می‌دانم که به نظر غیرممکن می‌رسد، اما خیلی متعجب خواهی شد. ناگهان هزاران دوست از گوشه و کنار، سر بیرون خواهند آورد. به همان اندازه، انواع و اقسام زنان از آسمان بر سرت جاری خواهند شد ...»

«کی ... !؟»

«فقط کمی صبر کن. یک بار کتابی به نام طلای مرد دیوانه خواندم، یا دست‌کم عنوانش به این شکل بود. داستان پشت داستان، دربارهٔ ثروت‌های هنگفتی که به وسیلهٔ ابلهانی که خود، آن‌ها را به دست آورده بودند، بر باد رفته بود. مطالعهٔ بسیار جالبی بود. حتماً یک نسخه از آن را برای خودت تهیه کن.»

«ترجیح می‌دهم از این کار صرف‌نظر کنم.»

جَرت می‌گویی در دهان گذاشت و موضوع صحبت را عوض کرد: «آیا قصد داری به مادرت کمک مالی کنی؟»

«احتمالاً نه. او به کمکی از سوی من نیاز ندارد. شوهرش به قدر کافی ثروتمند است، یادت رفته است؟»

«آخرین بار کی با او حرف زدی؟»

«یازده سال پیش پدر. برای چه به این موضوع اهمیت می‌دهی؟»

«فقط کنجکاو بودم بدانم، خیلی عجیب است. انسان با زنی ازدواج می‌کند و به مدت بیست و پنج سال به زندگی مشترک با او می‌پردازد و گه‌گاه از خودش سؤال می‌کند حال در چه وضعیتی به سر می‌برد ...»

«چطور است دربارهٔ موضوع دیگری صحبت کنیم؟»

«ربکا...؟»

«موضوع بعدی چیست؟»

«چطور است برویم تاس بیندازیم؟... من چهار هزار دلار در جیب

دارم.»

هنگامی که آقای تد وُرلی، از منطقه مالبروی علیا، واقع در ایالت مریلند^۱ پاکت ضخیمی از دفتر وکالت جی. کلی کارتر پسر دریافت کرد، بی‌درنگ آن را گشود. او تا به حال، گزارشات گوناگونی دربارهٔ پرداخت غرامت مالی از بابت مصرف داروی دایلفت از آن شرکت حقوقی دریافت کرده بود. به همان اندازه، با دقت و اخلاص کامل، به تماشای عناوین گوناگون موجود در شبکهٔ اینترنتی دایلفت نیز پرداخته بود و همواره در انتظار مانده بود تا علامت یا خبری از سوی وکیل جوان بشنود که برود و خسارتش را از شرکت داروسازی اِکِرْمَن بگیرد.

نامه چنین آغاز می‌شد:

آقای وُرلی عزیز،

تبریکات صمیمانهٔ ما را بپذیرید! شکایت قانونی شما علیه آزمایشگاه دارویی اِکِرْمَن در دادگاه محلی، واقع در بخش جنوبی ایالت می‌سی‌سی‌پی به نتیجهٔ نهایی رسید. شما به عنوان گروه اول شاکیان، از مبلغ شصت و دو هزار دلار خسارت مالی بهره‌مند شده‌اید. بنا بر قراردادی که برای خدمات حقوقی و وکالت از شما، با این شرکت حقوقی به امضا رسانده بودید، بیست و هشت درصد از آن، به عنوان حق‌الزحمه، به وکیل شما تعلق می‌گیرد که

حال، قابل اجرا می‌باشد. به غیر از آن، مبلغ هزار و چهارصد دلار، بابت مخارج دادرسی از شما کسر می‌شود، که آن نیز از سوی دادگاه تأیید شده است. بنابراین مبلغ دریافتی شما، چهل و سه هزار و دویست و چهل دلار است. خواهشمند است این توافقنامه را به امضا رسانید و آن را در اسرع وقت، در پاکتی که درون این بسته قرار دارد، به ما بازگردانید. با تقدیم احترام

اسکار مالرونی وکیل دعاوی

آقای وُری در حالی که صفحات توافقنامه را ورق می‌زد، گفت: «هر چار با وکیل متفاوتی روبه رو می‌شوم!...» نسخه‌ای از فتوکپی دستور دادگاه که با این رقم توافق کرده بود، وجود داشت و اطلاعیه‌ای که باید به سمع و نظر همه شاکیان می‌رسید. همین‌طور هم یک سری اسناد دیگر که او هیچ تمایلی به خواندن آن‌ها نمی‌دید.

چهل و سه هزار و دویست و چهل دلار!

این همان مبلغ هنگفتی بود که می‌بایست از بابت مصرف آن داروی نفرت‌آور، از آن شرکت داروسازی معروف که به عمد، دارویی مضر به بازار مصرف‌کننده‌ها داده بود، دریافت کند؟! ... همین؟! دارویی که موجب می‌شد غده‌هایی در مثانه ایجاد گردد! ... چهل و سه هزار و دویست و چهل دلار، برای ماه‌ها ترس و لرز و نگرانی و فشار شدید روحی؟ میان تلاش برای مرگ و زندگی؟! چهل و سه هزار و دویست و چهل دلار برای رنج تحمل چاقوی جراحی و فرو رفتن لوله‌ای از داخل آلت تناسلی‌اش به درون مثانه‌اش تا چهار غده بزرگ را دانه دانه از داخل آلت تناسلی‌اش بیرون بیاورند؟! ... چهل و سه هزار و دویست و چهل دلار برای سه روز رنج و مشقت در بیمارستان و لخته‌های خونی که از ادرارش بیرون می‌آمد...؟ از یادآوری آن خاطره، مو بر اندامش راست شد.

او شش بار با دفتر وکالت تماس گرفت و شش پیام آتشین بر جای نهاد، و شش ساعت منتظر نشست تا سرانجام آقای مالرونی با او تماس گرفت. آقای وُرلی با لحنی خوشایند سؤال کرد: «شما دیگر کدام وکیل لعنتی‌ای هستید؟...»

اسکار مالرونی در طول ده روز گذشته، در امر رسیدگی به چنین تماس‌های تلفنی‌ای متخصصی تمام عیار شده بود. او توضیح داد که وکیل مسئول رسیدگی به پرونده آقای وُرلی بوده است.

آقای وُرلی گفت: «اما این خسارت مالی، یک مزاح زننده بیش نیست! چهل و سه هزار دلار، مبلغی مسخره است!»

اسکار گفت: «آقای وُرلی، خسارت مالی شما، شصت و دو هزار دلار بوده است.»

«پسر جان، اما من تنها چهل و سه هزار دلار از آن را دریافت کرده‌ام...»

«نخیر. شما شصت و دو هزار دلار دریافت می‌کنید. شما خودتان حاضر شدید یک سوم از هرگونه خسارت مالی را به وکیل دعاوی‌تان بپردازید؛ کسی که بدون تلاش‌های او، هرگز نمی‌توانستید حتی یک شاهی دریافت کنید. بنا به قانون دادگاه، بیست و هشت درصد از آن برای حق‌الوکاله کاسته شده است. باید بدانید که اکثر وکلا، چهل و پنج تا پنجاه درصد از خسارت مالی را برای خود بر می‌دارند.»

«که این طور...! پس به راستی چه حرامزاده خوش شانسی هستم که با شما آشنا شده‌ام، نه؟!... من این مبلغ را نمی‌پذیرم.»

اسکار هم طبق معمول گزارشی از پیش آماده‌شده به او ارائه کرد، مبنی بر این که چگونه آزمایشگاه دارویی اِکِرْمَن تنها می‌توانسته است همین مقدار پول برای هر شاکی بپردازد، بدون آن که اعلام ورشکستگی نکند. وضعیتی که اگر روی می‌داد، می‌توانست آقای وُرلی را حتی بدون آن مبلغ به نظر ناچیز بر جای گذارد...

آقای وُرلی گفت: «چه جالب... اما من به هر حال، این خسارت را

نمی‌پذیرم.»

«شما چاره‌ای مگر پذیرش آن ندارید.»

«به هیچ‌وجه این‌طور نیست!»

«خواهش می‌کنم به مفاد قرارداد خدمات حقوقی نگاهی بیندازید،

آقای وُری. در صفحهٔ یازده اسناد شما، در پاراگراف هشتم، نکته‌ای تحت

عنوان «پیش‌اجازه» وجود دارد. تقاضا دارم آن را مطالعه بفرمایید آقا و

خواهید دید که خودتان به این شرکت اجازه داده بودید که برای هر مبلغی

بالای پنجاه هزار دلار، با شرکت تحت پیگرد قانونی، به توافق برسد.»

«این را خوب به خاطر دارم، اما این کار را به عنوان نوعی نقطهٔ شروع

کار توضیح داده بودند. من انتظار مبلغ بیش‌تری را داشتم.»

«اما خسارت مالی شما، از حالا، از سوی دادگاه مورد تأیید قرار گرفته

است قربان. شکایت‌های گروهی، بدین شکل عمل می‌کند. اگر ورقهٔ

پذیرش غرامت‌تان را امضا نفرمایید، در آن هنگام سهم شما همچنان در

صندوق دادگاه باقی خواهد ماند و در نهایت به شخص دیگری تعلق خواهد

گرفت.»

«شما همه‌تان یک مشت کلاهبردار هستید، این را می‌دانید؟! من

نمی‌دانم کدامیک از شما بدتر است؟! شرکتی که آن دارو را تولید کرد، یا

شما وکلای نازنینم که مرا از داشتن کل غرامتم، محروم ساختید!...»

«متأسفم که این‌گونه می‌اندیشید...»

«شما از هیچ چیز متأسف نیستید. در روزنامه‌ها آمده است که صد

میلیون دلار دریافت کرده‌اید! دزدهای سرگردنه...!»

آقای وُری گوشی تلفن را گذاشت و آن اسناد را بر زمین آشپزخانه‌اش

پرتاب کرد.

فصل بیست و چهارم

بر روی تصویر جلد مجله ماهنامه کاپیتل^۱، شماره ماه دسامبر، چهره کلی کارتر چاپ شده بود. وکیلی جوان، با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و تقریباً خوش‌قیافه در یک دست‌کت و شلوار دوخت جیورجیو آرمینی^۲، در حالی که روی لبه میز کارش در دفتر بسیار زیبایش تکیه داده بود.

این مقاله، در لحظه آخر، جایگزین مقاله دیگری تحت عنوان «گریسمس در پوتومک» شده بود؛ از همان مقاله‌های معمولی (مخصوص شماره‌های تعطیلات عید) که مربوط به سناتوری پیر و ثروتمند، در کنار جدیدترین همسر جوانش می‌شد؛ مردی که حاضر می‌شد قصر تازه خود واقع در واشینگتن را به معرض دید همگان بگذارد. اما برای آن شماره، زوج ثروتمند، با همه مبلمان گران‌قیمت و گربه‌ها و دستورات عمل‌های انواع غذاهای عید، به داخل صفحات مجله تغییر مکان داده بودند، زیرا واشینگتن همواره نخستین شهر مهمی بود که درباره پول و قدرت مردان آن، سخن می‌گفت. آخر چندین بار در طول تاریخچه یک مجله، این

1. Capitol

۲. Giorgio Armani نام طراح لباس معروف ایتالیایی. -م-

امکان پیش می‌آمد که آن‌ها بتوانند مقاله‌ای بسیار جالب و خواندنی و مهیج، دربارهٔ وکیل جوانی چاپ کنند که از وضعیتی نسبتاً فقیرانه، یک شبه، به وکیلی بسیار ثروتمند مبدل شده بود...؟! در یکی از عکس‌ها، کلی در کنار سگی ایستاده بود (او آن حیوان را از رادنی به امانت گرفته بود...)، سپس کلی در کنار جایگاه هیئت‌منصفه در یک سالن دادگاه خالی، به گونه‌ای که انگار سعی داشت همواره رأی دادگاهی شدید و کیفردهنده علیه انسان‌های بد و شرور بستاند و طبعاً کلی در کنار اتومبیل پُرشهٔ نازنین‌اش، در حالی که مشغول شستن آن بود، قرار گرفته بود. او اقرار کرده بود که عاشق کشتی بادبانی است و به همین دلیل، کشتی بادبانی تازه‌ای را در جزایر باهاماس برای خود خریداری کرده بود... در حال حاضر، هیچ ماجرای عاشقانه‌ای در افق زندگی‌اش وجود نداشت و در پایان داستان، خبرنگار مزبور او را به عنوان یکی از بهترین مردان مجرد شهر، که می‌توانست برای هر خانوادهٔ اشرافی یا ثروتمندی، دامادی خوب و شایسته باشد، معرفی کرده بود.

در صفحات آخر مجله، تصاویر عروس خانم‌های ماه دسامبر اعلام شده بود و خبرنگار مسئول این قسمت مجله، خبر ازدواج‌های آتی را اعلام کرده بود. هر دوشیزه‌ای که تازه وارد دنیای بزرگسالان می‌شد و از خانواده‌ای ثروتمند و نیکنام و شایسته بود، همواره آرزو داشت که روزی نامش در آن صفحات چاپ و منتشر شود. به همان اندازه، هر قدر عکس عروس آینده بزرگ‌تر بود، به نشانهٔ اهمیت خانواده‌اش بود.

شایع بود که برخی از مادران بسیار معروف خانواده‌های سرشناس واشینگتن، خط‌کش در دست گرفته بودند تا ابعاد عکس دخترشان را با عکس دختر رقبایشان اندازه‌گیری کنند و سپس با صدای بلند به خنده و شادمانی بپردازند، یا با خشم و ناراحتی، لبان خود را با دندان بگزند... در میان صفحات آن مجله، عکس ربکا وان‌هرن نیز دیده می‌شد؛ زیبا و خیال‌انگیز در یک نیمکت چوبی، در باغی در نقطه‌ای نامعلوم. عکسی بسیار دوست‌داشتنی، که با چهرهٔ دامادی که قرار بود همسر آیندهٔ او شود،

کاملاً از بین رفته بود. داماد، عالی‌جناب جیسن شوبرت مایرز چهارم بود. او خود را به زن جوان نزدیک ساخته و کاملاً بدیهی می‌نمود که از این عکس، لذتی عمیق می‌برد. عکس‌های عروسی برای عروس‌ها مناسب و شایسته است، نه برای دامادها. آخر به چه دلیل دامادها اصرار داشتند که عکس‌شان در این اعلامیه‌ها، چاپ شود؟!

بیت و باربارا از کمک‌آشنایان بانفوذ خود استفاده کرده بودند؛ اظهارات ربکا، دومین و طولانی‌ترین مقاله در آن ده دوازده صفحه به شمار می‌رفت. در حالی که شش صفحه قبل‌تر، صفحه‌ای کامل به تبلیغ شرکت بی.وی.اچ. که به پدر ربکا تعلق داشت، اختصاص یافته بود. چه رشوه‌ای...

کلی از اندوه و خشمی که آن مجله، با حضور مقاله اختصاصی او در میان اعضای خانواده و آن‌ه‌رن در آن لحظه ایجاد کرده بود، غرق در شادمانی شد. عروسی ربکا، که بزرگ‌ترین واقعه آن ماه به شمار می‌رفت و بیت و باربارا با پرداخت پول‌های هنگفت به انواع روزنامه‌ها برای تبلیغ این خبر، سعی کرده بودند همه شهروندان مهم و بانفوذ واشینگتن را تحت تأثیر قدرت و موفقیت خود قرار دهند. اما حال، با دشمن دیرینه خود، کلی مواجه شده بودند...! آخر مگر چند نوبت دیگر خبر عروسی دخترشان می‌توانست در مجله بسیار معروف کاپیتل چاپ شود؟! آن‌ها تا چه اندازه کوشیده بودند تا عکس دخترشان، با آن ابعاد بزرگ، در صفحات مجله چاپ گردد؟! اما حال، همه تلاش و زحمت آن‌ها، با تندی که کلی به سوی آنان فرستاده بود، نابود شده بود!

تازه، این هنوز اول کارها بود.

چُنّا از حالا اعلام کرده بود که بازنشستگی، امکان بسیار محتملی برای او به شمار خواهد رفت. او ده روز از وقت خود را در آنتیگوا^۱ سپری کرده و

1. Antigua

این سفر را نه با یک نفر، بلکه با دو دختر به انجام رسانده بود! هنگامی که در اوائل دسامبر به واشینگتن بازگشت و در هوایی برفی و توفانی به شرکت بازگشت، به کلی اقرار کرد که از نظر روحی و ذهنی و روانی، دیگر به هیچ وجه قابلیت وکالت را ندارد. او هر آن چه را آرزو کرده بود، در اختیار خود داشت. بنابراین حرفه حقوقی او به پایان رسیده بود. او نیز به فکر خریدن یک قایق بادبانی به سر می برد. او با دختری آشنا شده بود که عاشق سفرهای دریایی بود، زیرا در مراحل بسیار ناخوشایند جدایی از شوهر خود به سر می برد و او نیز به مدتی زمان، بر روی امواج دریا نیاز داشت... جُنّا از اهالی آناپولیس^۱ بود و بر خلاف کلی، در تمام دوران عمر خود، با کشتی های بادبانی سر و کار داشته است...

کلی روی صندلی ای در کنار میز کار جُنّا نشست و گفت: «احتیاج به تفریح دارم. ترجیحاً موطلایی باشد.» او در دفتر جُنّا را قفل کرده بود. ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود و جُنّا در آن روز چهارشنبه، نخستین بطری آبجویشان را برای آن روز، گشود. آن ها بدون آن که هرگز در این باره سخنی رد و بدل کرده باشند، قانونی ناگفته را رعایت کرده بودند: این که نوشیدن هر نوع مشروبی تا پیش از ساعت شش بعد از ظهر در دفتر صورت نگیرد. در غیر این صورت، جُنّا از همان زمان پس از ناهار، شروع به نوشیدن می کرد.

«باورم نمی شود! بهترین مرد جوان مجرد این شهر، با مشکل مواجه شده باشد و نمی تواند کسی برای خود بیابد!؟»

«مدت ها است از این ماجراها به دور بوده ام. قصد دارم به عروسی ربکا بروم و نیاز به دوشیزه موطلایی بسیار زیبایی دارم که توجه همه را به خود جلب کند.»

جُنّا گفت: «آه، این دیگر خیلی جالب شد!» و شروع به خندیدن کرد، کشوی میزش را بیرون کشید. تنها کسی که، پرونده ای پوشیده از نام

1. Annapolis

دوستان دخترش داشت! او چندین صفحه را ورق زد و سرانجام آن چه را می‌خواست یافت. او روزنامه‌ای تاشده را روی میز انداخت. نوعی آگهی تبلیغاتی برای لباس‌های زیر زنانه بود. الهه‌ای بی‌اندازه زیبا و جوان که تقریباً هیچ چیز بر اندام نداشت، با بازوانی بسته، نیم‌تنه خود را پنهان ساخته بود. کلی خوب به خاطر داشت که یک روز صبح، این آگهی تبلیغاتی را در نخستین روز چاپ دیده بود. دوست دختر جُنا بود. اما آن ماجرا به چهار ماه پیش تعلق داشت.

«او را می‌شناسی؟»

«البته که او را می‌شناسم! نکند خیال می‌کنی که تنها برای نوعی هیجان ابلهانه، آگهی‌های تبلیغاتی لباس‌های زیر زنانه را نگهداری می‌کنم؟!»

«این کار از سوی تو، به هیچ‌وجه مرا به تعجب نخواهد انداخت!»

«نام او ریدلی^۱ است. دست‌کم این نامی است که با آن شهرت دارد.»

«این‌جا ساکن است؟» کلی هنوز هم مشغول تماشای عکس سیاه و سفید آن دختر جوان بسیار زیبا بود.

«از اهالی جرجیاست.»

«آه، یک دختر جنوبی...»

«نخیر! یک دختر روس است. بنده می‌خواستم عرض کنم: کشور

گرجستان! او به عنوان یکی از دانشجویان بورسیه به این کشور آمد و بعد

هم هرگز این‌جا را ترک نگفت.»

«به نظر هجده ساله می‌رسد.»

«نه، حدود بیست و پنج سال دارد.»

«قدش چقدر است؟»

«یک متر و هفتاد.»

«تنها پاهایش دو متر به نظر می‌رسد...»

« ببینم، نکند راضی نیستی؟ »

کلی که می‌کوشید ظاهری بی تفاوت داشته باشد، روزنامه را دوباره روی میز انداخت: « جنبه‌های منفی‌اش چیست؟ »
 « آه، شایع است که به هر دو سو تمایل دارد. »
 « ای وای ... »

« البته هنوز تأیید نشده است، اما اکثر مانکن‌ها، این‌گونه هستند. البته شاید هم تنها یک شایعه دروغ باشد. »
 « با او بیرون رفته‌ای؟ »

« نخیر. یکی از دوستانم با او بیرون رفته بود. اما نامش در فهرست من بود. تنها منتظر بودم. چطور است او را برای کاری که در نظر داری، انتخاب کنی؟ اگر از او خوشت نیامده است، برویم سراغ یک دختر دیگر. »
 « آیا می‌توانی با او تماس بگیری؟ »

« البته. هیچ مشکلی نیست. این یک تماس تلفنی سهل و آسان است. به‌ویژه حالا که جناب وکیل خوش سیمایی هستی که عکست روی مجلات مهم چاپ می‌شود و به عنوان بهترین مرد مجرد شهر واشینگتن لقب گرفته‌ای. شاه رسیدگی به پرونده زیانکاران ...! نمی‌دانم آیا در سرزمین گرجستان، اساساً می‌دانند این نوع پرونده‌ها، چه نوع پرونده‌هایی است ...؟! »

« نه، اگر شانس بیاورند. حالا لطفاً تماس را بگیر. »

آن‌ها در رستوران برگزیده آن ماه، برای صرف شام با هم ملاقات کردند؛ رستوران ژاپنی که جوانان ثروتمند شهر به آن جا رفت و آمد داشتند. ریدلی در عالم واقعیت، به مراتب زیباتر از عکس‌های خود بود. سر همه مردان با عبور او، بالا می‌رفت و گردن‌ها به هر سو می‌چرخید؛ آن‌ها به سوی مرکز رستوران پیش رفتند و در پشت میز بسیار خوبی که مخصوص افراد سرشناس و مقتدر بود، نشستند. گفت‌وگوی آن‌ها همواره در وسط

جمله قطع می‌شد؛ ده‌ها پیشخدمت، پیوسته در اطراف میز آن‌ها حضور می‌یافتند. لهجه تقریباً نامحسوس او در هنگام صحبت به زبان انگلیسی، کامل، زیبا و مهیج بود و به میزان قابل توجهی به جذابیت زن جوان می‌افزود.

حتی قدیمی‌ترین لباس‌های دست دوم در بازارهای گوناگون پایین شهر نیز بر اندام ریدلی، زیبا جلوه می‌کردند! ... هنر او در این خلاصه می‌شد که هرگز اجازه ندهد لباس‌هایش، گیسوان طلایی او را از نظرها پنهان کند. همین‌طور چشمان آبی رنگ زیبایش، و گونه‌های استخوانی‌اش را ... بنابراین با کم‌ترین لباس ممکن، ملبس می‌شد.

نام واقعی او، ریدال پتاشناکل^۱ بود. او ناگزیر شد دو بار آن را تلفظ کند تا سرانجام کلی آن را درک کند. خوشبختانه مانکن‌ها، مانند بازیکنان فوتبال، می‌توانند تنها با یک نام در جامعه ظاهر شوند. بنابراین او تنها با نام ریدلی معروف بود.

او مشروب نمی‌نوشید و صرفاً یک لیوان آب شاه‌توت سفارش داد. کلی آرزو کرد که او بشقابی پر از هویج برای شام خود سفارش ندهد. او زیبایی داشت و کلی هم مقام و ثروت. از آن‌جا که آن‌ها نمی‌توانستند درباره این نکات با هم سخن بگویند، کوشیدند برای دقایقی چند، به دست و پا زدن در آبی عمیق بپردازند و موضوع صحبت بی‌خطری برای خود بیابند. او گرجی بود، نه روس. او همچنین هیچ اهمیتی به سیاست و تروریسم و فوتبال امریکایی نمی‌داد. آه، فیلم‌های سینمایی! بله، او عاشق آن‌ها بود و همه فیلم‌ها را تماشا می‌کرد و از همه آن‌ها نیز خوشش می‌آمد. حتی فیلم‌های چرندی که هرگز کسی برای دیدن آن‌ها به سینما نمی‌رفت. به همان اندازه، همه فیلم‌های گران‌قیمتی که با هزینه‌ای سخت تهیه شده بودند و با فاجعه عدم استقبال مردم روبه‌رو شده بودند، برای ریدلی، دل‌انگیزترین فیلم‌ها محسوب می‌شدند. کلی کم‌کم دچار تردید می‌شد.

1. Ridal Petashnakol

سرانجام با خود گفت: او فقط یک دختر جوان و زیبای بی مغز است. فعلاً شام، بعد هم به مراسم عروسی ربکا رسیدگی می‌کنم. ربکا دیگر به گذشته تعلق دارد.

ریدلی به پنج زبان حرف می‌زد، اما از آن جا که همه آن‌ها زبان‌های اروپای شرقی بودند، از هیچ ارزشی در امریکا برخوردار نبودند. کلی با کمال خوشوقتی مشاهده کرد که او نخست یک پیش‌غذا، سپس یک غذای کامل و در پایان یک دسر سفارش داد. ادامه گفت‌وگو به سختی صورت می‌گرفت، اما هر دو به سختی روی این نکته تلاش می‌کردند.

نوع پرورش و زندگی آن‌ها، بسیار متفاوت از یکدیگر بود. وکیلی که همواره در وجود کلی پنهان بود، میل داشت به بررسی کامل شاهد پیش رویش بپردازد؛ نام واقعی، سن، گروه خون، شغل پدر، حقوق، وضعیت تأهل، تاریخچه دوستان پسر قبلی و این که آیا راست بود که او تمایلات دو جانبه داشت؟ ... با این حال، بر خود نهیب زد تا زیاد کنجکاوی از خود نشان ندهد. او یکی دو بار، دل به دریا زد، اما هیچ اطلاعات کافی و مفیدی به دست نیاورد، بنابراین دوباره به سراغ فیلم‌های سینمایی رفت. ریدلی همه بازیگران بیست ساله درجه دو را می‌شناخت و این که در حال حاضر با کدام دختر دوست بودند و چه می‌کردند. همه این مطالب، به شدت برای کلی کسالت‌آور بود، اما خب، به تحمل ناپذیری گفت‌وگوی گروهی وکلا نبود که سعی داشتند با پز و افاده، از آخرین موفقیت‌ها و پیروزی‌های خود در ستاندن خسارت مالی از شرکت‌های مهم صحبت کنند.

کلی به نوشیدن شراب پرداخت و زبانش تا حدودی باز شد. شراب قرمز از ایالت بورگونی فرانسه. پتن فرنیچ، یقیناً از انتخاب شراب او، لذت می‌برد و به او افتخار می‌کرد. کاش دوستان وکیلش الان در آن جا حضور داشتند و او را که در کنار آن عروسک باریبی زیباروی نشسته بود، می‌دیدند...

تنها نکته منفی درباره ریدلی، آن شایعه بد بود. یقیناً او نمی‌توانست دارای تمایلاتی غیرطبیعی باشد...! او بیش از این‌ها زیبا و کامل و جذاب بود!... او می‌توانست همسر یک فرد مهم و ثروتمند باشد! اما نکاتی در

وجود ریدلی احساس می‌کرد که وی را بدبین می‌ساخت. پس از پشت سر نهادن شوکی که از مشاهده زیبایی او در دل احساس کرده بود و پس از نوشیدن یک بطری شراب و سپری کردن دو ساعت گفت‌وگو، کلی پی برد که هنوز هیچ چیز درباره آن دختر جوان مرموز نمی‌دانست. یا هیچ چیزی برای گفتن وجود نداشت و این که دختر جوان، به شدت سعی داشت حریم مخفیانه زندگی خود را محفوظ نگاه دارد. در طول خوردن دسر، که از بشقابی پر از موس شکلاتی تهیه شده بود دختر جوان صرفاً با آن بازی کرد بدون آن که چندان از آن بخورد، کلی از وی دعوت کرد که همراه او در یک مراسم عروسی شرکت کند. او اقرار کرد که عروس، نامزد سابق او بوده است و به دروغ اظهار داشت که آن‌ها اینک، مانند دو دوست صمیمی بودند. ریدلی شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «چرا که نه؟» در حالی که با چهره خود نشان می‌داد که بیش‌تر ترجیح می‌داد با او به سینما برود.

همچنان که وارد خیابان مخصوصی می‌شد که وی را به باشگاه بیلاقی پوتومک می‌رساند، کلی به شدت تحت تأثیر آن لحظات قرار گرفت. آخرین ملاقات او به آن مکان لعنتی، هفت ماه پیش از آن بود. شامی وحشتناک که با والدین ربکا خورده بود. در آن دوران، او اتومبیل هندای خود را در پشت زمین‌های تنیس مخفی کرده بود. اما حال، مشغول پز دادن بود، تا همه، اتومبیل پُرشۀ تازه‌اش را ببینند... در آن دوران، از ملاقات کردن با مستخدم مسئول رسیدگی به پارکینگ اجتناب کرده بود تا مبادا ناگزیر گردد انعامی به او بپردازد. اما حالا، پولی بیش از آن چه حق آن جوانک بود، به وی می‌پرداخت. در آن دوران او تنها و بی‌کس بود و از سپری کردن چند ساعت وحشتناک با والدین ربکا، در عذاب به سر برده بود؛ اما حال، به همراه ریدلی گرانبهای خود بود. ریدلی بازوی او را گرفته و به گونه‌ای پاهایش را روی هم انداخت که شکافی که در دامنش وجود داشت، به کنار

رفت و اندامش را آشکار ساخت. به هر حال، والدین ربکا در هر کجا حضور داشتند، دیگر هرگز اجازه نداشتند به زندگی او دخالتی داشته باشند. در آن دوران، او خود را موجودی ناتوان و آواره احساس کرده بود، اما اینک، باشگاه بیلاقی پوتومک حاضر بود با کوچک‌ترین اظهار تمایل او و نوشتن مقدار مناسبی پول بر روی یک ورقه چک، او را به عنوان عضو جدید آن جا با آغوش باز خود بپذیرد...

او به نگهبان ورودی گفت: «سالن عروسی وان هرن ...»
 آن‌ها یک ساعت دیرتر از موعد رسیده بودند؛ این برنامه‌ریزی با دقت کامل صورت گرفته بود. سالن عروسی پر از میهمان بود و در گوشه‌ای از سالن، موسیقی بلوز^۱ به گوش می‌رسید.

به محض ورود به داخل سالن، ریدلی گفت: «در کنارم باقی بمان، زیرا من با کسی در این جا آشنا نیستم.»

کلی گفت: «نگران نباش.» در کنار ریدلی باقی ماندن، به هیچ‌وجه مشکلی برای او محسوب نمی‌شد. هر چند او تظاهر بر خلاف آن می‌کرد، اما خب، خود کلی نیز با هیچ‌یک از میهمانان آن جا، آشنایی نداشت.
 بی‌درنگ نگاه مردم به سمت آن‌ها چرخید. آرواره‌هایی با شگفتی باز باقی ماندند. مردانی که تا به حال چندین لیوان مشروب نوشیده بودند، بدون لحظه‌ای تردید به چشم چرانی پرداختند و نگاه حریص خود را از ریدلی برداشتند.

کسی ناگهان فریاد زد: «آهای ... کلی!» کلی چرخید و با چهره متبسم رندی اسپینو^۲ مواجه شد؛ یکی از همکلاسی‌هایش در دانشکده که در یک شرکت حقوقی بسیار معتبر کار می‌کرد، هرگز در شرایط طبیعی، حتی حاضر نمی‌شد در چنان مکانی، نیم‌نگاهی به سوی کلی بیندازد...
 شاید اگر آن دو به طور تصادفی در خیابان با هم برخورد می‌کردند، اسپینو تنها به این اکتفا می‌کرد تا از او بپرسد: «اوضاع چطور است؟ ...»

1. Blues

2. Randy Spino

بدون آن که از سرعت گام‌هایش بکاهد. اما هرگز در باشگاه بیلاقی، به‌ویژه در میان مردانی که یکی مقتدرتر از دیگری بودند این طور نبود. اما اینک، او در آن جا ایستاده و دستش را به سوی کلی پیش آورده بود، و همه دندان‌هایش را به ریدلی نشان می‌داد. گروه کوچکی از افراد پشت اسپینو از راه رسیدند. اسپینو مسئولیت معرفی بقیه را بر عهده گرفت و دوستان خوشش را به کلی کارتر معرفی کرد. همین طور هم با ریدلی، بدون نام خانوادگی.

ریدلی بازوی کلی را بیش از پیش فشرد. همه پسرها، قصد داشتند با ریدلی احوالپرسی کنند.

برای آن که بتوانند در کنار ریدلی قرار گیرند، ناگزیر بودند با کلی وارد گفت‌وگو شوند، بنابراین طولی نکشید که یکی از میان جمع گفت: «راستی کلی، تبریک می‌گویم از بابت پرونده اَکِرْمَن.» کلی هرگز کسی را که به وی تبریک گفته بود، در عمر خود ندیده بود. با خود حدس زد باید با یک وکیل روبه‌رو شده باشد؛ احتمالاً از یک شرکت حقوقی معتبر، شرکتی به بزرگی شرکتی که به کارهای حقوقی شرکت داروسازی اَکِرْمَن رسیدگی کرده بودند. پیش از آن که جمله به پایان رسد، او دریافت که آن تبریک صرفاً از روی حسادت بیان شده بود و نیازی شدید برای خیره شدن به ریدلی. کلی گفت: «ممنونم.» به گونه‌ای که انگار در یک شرکت حقوقی حضور داشته باشند.

«صد میلیون دلار! وای...!» آن چهره نیز به فردی بیگانه تعلق داشت. که ظاهراً خیلی هم مشروب نوشیده بود. کلی گفت: «خب، نیمی از آن برای مالیات خواهد رفت. امروزه چه کسی است که بتواند صرفاً با پنجاه میلیون دلار به جایی برسد...؟!» گروهی که کلی را احاطه کرده بودند به خنده افتادند، به گونه‌ای که انگار کلی جالب‌ترین مزاح را برایشان نقل کرده بود. باز هم افراد دیگری به دور آن‌ها حلقه زدند؛ اکثراً مردانی که تمایل داشتند آن زیباروی موطلائی را از نزدیک ببینند. دختری که ظاهری تقریباً آشنا داشت. شاید آن‌ها وی را با

لباسی بر تن و به صورت رنگی، به یاد نمی‌آوردند ...
 فردی بسیار پرافاده گفت: «ما وکالت فایلو را بر عهده داشتیم. پسر،
 نمی‌دانی تا چه اندازه خوشحال شدیم هنگامی که افتضاح دایلمت آرام
 گرفت ...» این «بیماری» عجیبی بود که اکثر وکلای واشینگتن دی. سی به
 آن مبتلا بودند. هر شرکت مهمی در دنیا، وکیل مشاوره در واشینگتن از
 برای خود داشت، حتی صرفاً به طور ظاهری؛ از این رو، هر نزاع و دعوای
 دادگاهی، یا هر مذاکره‌ای، نتایج شدید و وخیمی برای وکلای شهر در
 برداشت؛ کافی بود برای مثال که یک پالایشگاه در تایلند منفجر شود، تا
 وکیلی از راه رسد و با افاده اعلام کند: «بله ... ما وکالت از اکسن^۱ را بر عهده
 داشتیم ...» کافی بود وضعیتی در صنعت سینما ایجاد شود تا: «بله ... ما
 وکالت از دیزنی^۲ را بر عهده داشتیم ...» فاجعه‌ای موجب کشته شدن پنج
 نفر می‌گردید و: «بله، ما وکالت کمپانی فُرد^۳ را بر عهده داشتیم.» بنابراین
 جملاتی همچون: «بله ... ما وکالت از ...» بازی جالبی بود که کلی نیز به سهم
 خود، در طول ماه‌های اخیر شنیده بود. آن قدر که سرانجام حالش از این
 بابت به هم می‌خورد.

کلی میل داشت بگوید: من هم ریدلی را دارم!! بنابراین دست‌هایتان را
 عقب بکشید!

بر روی صحنه، شخصی مشغول بیان کردن مطلبی بود، کم‌کم سالن آرام
 گرفت. قرار بود عروس و داماد شروع به رقصیدن کنند؛ سپس عروس با پدر
 خود و داماد با مادرش رقصید، الی آخر ... جمعیت مهمانان به طور حلقه‌وار
 ایستادند تا به تماشا پردازند. ارکستر شروع به نواختن ترانه «دود به
 چشمانت رفته است» کرد.

ریدلی آهسته گفت: «عروس بسیار زیبایی است.» او این مطلب را در
 گوش راست کلی بیان کرده بود. بله، حق با ریدلی بود. اما ربکا داشت با

1. Exxon

2. Disney

3. Ford

جیسن مایرز می رقصید؛ جوانی اگرچه کوتاه تر از ربکا بود، گویی تنها موجودی بود که در آن لحظه، برای زن جوان، حائز اهمیت می نمود. ربکا لبخند می زد و با زیبایی خیره کننده اش، همه جا را نورانی ساخته بود. آن ها آهسته شروع به گردیدن بر روی پیست رقص کردند. این عروس بود که بیشترین کارها را انجام می داد، زیرا داماد، مانند تخته چوبی، خشک و بی احساس می نمود.

کلی میل داشت به او حمله کند، از میان جمعیت راه عبوری برای خود بگشاید و چند مشت درست و حسابی به صورت مایرز بزند. با تمام قدرت. بعد هم دوست دختر عزیزش را از دست او می رهانید و او را از آن مکان دور می ساخت و اگر مادر ربکا، احیاناً موفق به یافتن شان می شد، وی را با گلوله تفنگی از پای در می آورد.

ریدلی آهسته گفت: «تو هنوز او را دوست داری، نه؟»

«نه، همه چیز به پایان رسیده است.»

«اما تو هنوز او را دوست داری. من این را حس می کنم.»

«خیر.»

قرار بود عروس و داماد آن شب به نقطه ای بروند و شب اول ازدواج شان را با هم سپری کنند... خوش به حال آن کرم... مرد خوش شانسی بود. همه کارهایی که کلی به ربکا آموخته بود، حال ربکا به کسی دیگر منتقل می ساخت. این عادلانه نبود.

تماشای آن دو، به راستی دردناک بود. کلی از خود سؤال کرد به چه دلیل در آن مکان حضور یافته بود. احساس خفقان، احساس نزدیکی کردن، حال هر معنایی که می خواست داشته باشد. نوعی وداع... اما او همچنین میل داشت که ربکا او را ببیند؛ همین طور هم ریدلی را. و این که زن جوان درمی یافت که او به هیچ وجه دوران سختی را پشت سر نگذاشته و این که به هیچ وجه دلش برای او تنگ نشده بود.

در حالی که به تماشای رقصیدن بنت بولدزِر با دخترش می پرداخت، دستخوش رنج و دردی از نوع دیگر می شد. آن مرد، بر اساس سفیدپوستان

بی سواد، می رقصید، بدون آن که ذره‌ای پاهای خود را تکان دهد و هنگامی که می‌کوشید باسن خود را بجنباند، اعضای ارکستر همه شروع به خندیدن کردند. گونه‌های بِنِت، از حالا، از شدت افراط در نوشیدن مشروب، به سرخی گراییده بود.

جیسن هم با باربارا و آن هرن می‌رقصید؛ زنی که از فاصله دور به نظر می‌رسید که برای یک یا دو بار دیگر نیز با کمک جراحی پلاستیک، لایه‌هایی را از پوست خود برداشته باشد. او درون پیراهنی فرو رفته بود که هر چند زیبا می‌نمود، لیکن چند ساینز کوچک‌تر از اندازه واقعی او بود، و موجب می‌گشت تا قسمت‌های گوناگونی از اندامش، در نقاط نامناسب، به طرزی وقیحانه و ناشایست بیرون بزند و این موجب می‌شد تا حال همه به هم بخورد. او همچنین احمقانه‌ترین لبخند را بر چهره‌اش «چسبانده» بود؛ بدون آن که کوچک‌ترین چین و چروکی ظاهر گردد. جیسن هم با چهره‌ای ابلهانه به گونه‌ای لبخند می‌زد که انگار قصد داشت تا آخر عمر، با مادرزنش، «رفیقی صمیمی» باقی بماند...

آن چه جیسن بدبخت نمی‌دانست این بود که آن زن، از حالا مشغول ضربه زدن به پشت او با خنجری تیز بود، اما جیسن احمق‌تر از آن بود که این حقیقت را دریابد. با کمال تأسف، احتمالاً خود باربارا هم این واقعیت را نمی‌دانست. این صرفاً در طبیعت و ذات حیوانی آن زن، وجود داشت و بس... ناگهان شخصی از ریدلی سؤال کرد: «آیا میل دارید برقصید؟»

کلی گفت: «دست از سرش بردارد...» سپس خود ریدلی را به میان پیست رقص هدایت کرد. اکثر میهمانان مشغول رقصیدن با نوای زیبای ترانه‌ای از مو - تان^۱ بودند. اگر ریدلی در وضعیت ایستاده و بی‌حرکت، یک شاهکار هنری بود، ریدلی در وضعیت رقص، به یک گنجینه ملی مبدل می‌گشت...! او با ظرافت و استعدادی طبیعی می‌گردید و با ملاحظتی زنانه به حرکت رقص واکنش نشان می‌داد؛ لباس بازش، تا آن مقدار بسته بود که

تنها می توانست از طریق شکافهای ایجاد شده، پوستی زیبا را به نمایش بگذارد. انبوهی از مردان، صرفاً برای تماشای او، بی حرکت ایستاده بودند. ربکا نیز به تماشا پرداخته بود.

او که برای لحظه‌ای دست از رقصیدن برداشته بود تا با تنی چند از میهمانان خود وارد گفت‌وگویی دوستانه شود، ناگهان متوجه نقطه توجّه سایرین شد و به نقطه مزبور خیره شد و ناگهان کلی را با موجودی که از شدت زیبایی، هوش از سر هر مردی می‌ربود، مشاهده کرد.

او نیز به سهم خویش، از شدت زیبایی ریدلی، مبهوت و شگفت‌زده بر جای ماند؛ همین‌طور هم برای دلایلی دیگر. او برای لحظه‌ای، به گفت‌وگویش با دوستانش ادامه داد، اما کمی بعد، دوباره به پیست رقص بازگشت.

در طول این مدت، چشمان کلی به شدت مشغول کار بود تا به ربکا چشم بدوزد، بدون آن که ذره‌ای توجه ظاهری‌اش از ریدلی و رقصیدن با او کاسته شود. سرانجام ترانه به پایان رسید و رقصی آرام آغاز گشت. ربکا به میان آن‌ها آمد و گفت: «سلام کلی...» در حالی که دوست دختر کلی را کاملاً نادیده می‌گرفت: «نظرت درباره یک رقص چطور است؟»

کلی گفت: «البته.» ریدلی شانه‌هایش را بالا انداخت و به کناری رفت. تنها برای لحظه‌ای تنها باقی ماند، زیرا بی‌درنگ گروه بی‌شماری از مردان، وی را احاطه کردند. او بلند قامت‌ترین مرد را از میان آن‌ها برگزید و بازوان خود را به دور گردن او افکند و شروع به رقصیدن کرد.

ربکا گفت: «به خاطر ندارم که دعوتت کرده باشم.» در حالی که بازوی خود را بر روی شانه کلی می‌انداخت.

«میل داری که میهمانی را ترک کنم؟...» او ربکا را تا اندازه‌ای به خود نزدیک ساخت، در حالی که حجم لباس عروسی مانع از این می‌شد که ارتباط جسمانی مورد نظر کلی، با زن جوان برقرار گردد.

ربکا با لبخندی تصنعی گفت: «مردم در حال تماشای ما هستند... به چه دلیل به این جا آمده‌ای؟»

« برای جشن شب عروسی ات. و این که نگاهی درست و حسابی به
پسرکت بیندازم. »

« بی ادب نباش کلی ... تو صرفاً حسادت می کنی. »

« من بیش از احساس حسادت در دل حس می کنم! میل دارم گردنش
را بشکنم. »

« این عروسک را از کجا پیدا کرده ای؟ ... »

« حالا کیست که احساس حسادت می کند؟ »

« من. »

« نگران نباش ربکا. او قادر نیست، به پای تو برسد. »

« جیسُن هم بد نیست. »

« من حقیقتاً مایل نیستم چیزی در این باره بشنوم. فقط قول بده که

زود باردار نشوی، باشد؟ ... »

« این هیچ ارتباطی به تو ندارد. »

« اتفاقاً خیلی هم به من ارتباط دارد. »

ریدلی و عاشق اش، از کنار آن ها گذشتند. برای نخستین بار، کلی نگاهی

درست و حسابی به قسمت عقب بدن ریدلی انداخت و میزان باز بودن

لباس او را مشاهده کرد، زیرا پیراهن ریدلی، در قسمت عقب از هیچ چیزی

برخوردار نبود و تنها از گردن به بالا، دارای اساساً پارچه ای می شد ... ربکا

نیز آن لباس را به خوبی مشاهده کرد: « آیا از دوستان همیشگی ات است؟ »

« هنوز نه. »

« آیا کم تر از هجده سال دارد؟ »

« آه نه. او بسیار هم کبیر است. به من بگو که هنوز دوستم داری ... »

« ندارم. »

« دروغ می گویی. »

« شاید بهتر باشد که دیگر از این جا بروی و آن دختر را هم همراه خودت

ببری. »

« البته! این میهمانی تو است. به هیچ وجه قصد نداشتم مزاحمت شوم

و یا حال و هوای میهمانی‌ات را از بین ببرم.»
 «این یگانه دلیلی است که به این ضیافت آمده‌ای کلی.» او خود را تا اندازه‌ای از کلی دور ساخت، اما همچنان به رقصیدن ادامه داد.
 کلی گفت: «باز هم یک سال دیگر منتظر بمان، باشد؟ ... تا سال دیگر، دویست میلیون دلار خواهم داشت. آن وقت می‌توانی سوار هواپیمای جت شخصی‌ام بشوی، این ازدواج مسخره را از میان ببر، تا مابقی عمرمان را در یک کشتی تفریحی سرکنیم. آن وقت والدینت هرگز نخواهند توانست ما را پیدا کنند.»

ربکا دست از رقصیدن کشید و گفت: «خدا حافظ کلی.»
 کلی گفت: «منتظرت خواهم ماند.» سپس به وسیلهٔ پنتی که تلوتلو می‌خورد، گفت: «آه، ببخشید...» برخورد کرد. او بازوی دخترش را گرفت و او را با همراهی کردن به آن سوی پیست رقص، نجات داد.
 باربارا نفر بعدی بود.

او دست کلی را گرفت و لبخندی تصنعی آشکار ساخت: «چطور است هیچ آبروریزی بدی راه نیندازیم ... هان؟» او تمام آن جمله را بدون جنبانیدن دهانش بیان کرده بود. آن‌ها شروع به انجام دادن حرکتی خشک کردند که هیچ یک از حاضران، به عنوان رقص، نمی‌توانستند در نظر پندارند. کلی گفت: «حال شما چطور است، خانم وان‌هرن؟ ...» احساس می‌کرد در لانهٔ یک مار افعی گرفتار شده است.

«تا زمانی که تو را ندیده بودم، خوب بودم. من یقین دارم که تو به این ضیافت کوچک دعوت نشده بودی.»

«قصد داشتم هم اینک این جا را ترک کنم.»

«چه خوب. زیرا دوست نخواهم داشت مأموران امنیتی را صدا بزنم.»

«این کار لازم نخواهد بود.»

«خواهش می‌کنم این لحظات را برای او خراب نکن.»

«همان طور که قبلاً هم گفتم، قصد داشتم هم اینک، این جا را ترک

کنم.»

موسیقی به پایان رسید و کلی به سرعت خود را از نزدیک خانم وان هرن دور ساخت. دوباره جمعیت انبوهی از مردان، در اطراف ریدلی حلقه زده بودند، اما کلی او را به همراه خود برد. آن‌ها به قسمت عقب سالن رفتند و به جایی نزدیک شدند که حضور مشروبات گوناگون، بیش از ارکستر موسیقی، گروهی از میهمانان را به خود جلب کرده بود. کلی آججویی برداشت و قصد داشت همراه گروهی از تماشاچیان که آن‌ها را محاصره کرده بودند، آن‌جا را آهسته آهسته ترک کند. وکلایی به طور گروهی، میل داشتند با او وارد گفت‌وگو شوند و درباره «شادمانی‌های موجود» در پرونده‌های رسیدگی به وضعیت زیانکاران صحبت کنند و هم‌زمان در کنار ریدلی حضور یابند.

پس از دقایقی که به صحبتی احمقانه با افرادی که کلی از آن‌ها به شدت نفرت داشت سپری شد، مرد جوان درشت‌هیکلی که لباس رسمی کرایه‌ای زشتی بر تن داشت، در کنار کلی ظاهر گشت و آهسته در گوش او گفت: «من از مأموران امنیتی این‌جا هستم...» او صورتی بسیار دوستانه داشت و به نظر می‌رسید که بسیار حرفه‌ای باشد.

کلی هم به همان شکل، آهسته گفت: «دارم می‌روم...» او از ضیافت عروسی وان هرن‌ها بیرون انداخته شده بود. از داخل باشگاه بیلاقی معروف پوتومک بیرون انداخته شده بود. در حالی که ریدلی در کنارش نشسته و خود را به وی می‌فشرد، کلی در حین رانندگی با سرعتی زیاد، در خفا با خود اقرار کرد که یکی از بهترین لحظات زندگی خویش را پشت سر نهاده بود.

فصل بیست و پنجم

در روزنامه اعلام شده بود که زوج تازه ازدواج کرده، قصد داشتند ماه عسل خود را در مکزیکو سپری کنند. کلی تصمیم گرفت او نیز به سهم خویش، به تعطیلاتی نیاز دارد. چنانچه کسی حقیقتاً به یک ماه تعطیلات در یک جزیره نیاز داشت، این شخص کسی مگر خود او نبود.

تیم خارق‌العاده‌اش که در برهه‌ای از زمان، آن همه تلاش کرده بودند، حال بی‌هدف شده بودند. شاید به خاطر نزدیک شدن تعطیلات و یا شاید به خاطر ثروت زودهنگام‌شان بود. به هر حال، دلیل این وضعیت هر آن چه که بود، جُنا، پِلِت و رادنی، ساعات کم‌تر و باز هم کم‌تری را در دفتر حقوقی سپری می‌کردند ...

همین‌طور هم کلی.

فضای آن مکان، آکنده از فشاری عصبی و تلاشی شدید شده بود. بسیاری از بیماران دایسلفِت، از رأی دادگاه بی‌اندازه ناخشنود بودند. نامه‌هایی که دریافت می‌کردند، نامهربان و خشونت‌آمیز بود و پاسخگویی به تماس‌های خشمگینانه، یک عادت شده بود.

برخی از موکلان نیز تا آن‌جا پیش رفته بودند که مکان دفتر حقوقی او را یافته و خود را به دوشیزه گللیک معرفی می‌کردند و خواهان این بودند که

در اسرع وقت، با آقای کارتر ملاقات کنند. وکیلی که تصادفاً، همواره در «دادگاه» و در نقطه‌های «نامعلوم» به سر می‌برد... حال آن که حقیقت امر این بود که او در انتهای راهرو، در پشت درهای بسته اتاقش حضور داشت و مشغول رسیدگی به وضعیت خطرناک دیگری بود. او همواره پس از یک روز مشکل‌آفرین، عادت داشت به پَتَن فرنج زنگ بزند و با او به مشورت بپردازد.

فرنج می‌گفت: «یک ذره پوست کلفت باش، پسر جان!... این کار، شامل تحمل این دوران نیز هست. تو در حال به دست آوردن ثروتی هنگفت در این‌گونه پرونده‌ها هستی؛ اما خب، این سوی قضیه نیز هست. این کار، مستلزم داشتن پوستی کلفت است.»

اما ظاهراً «پوست کلفت‌ترین» وکیل آن شرکت، کسی مگر اسکار مالرونی نبود! کسی که همچنان موجب شگفتی و تحسین کلی می‌شد، زیرا استعداد حرفه‌ای او و نیز قابلیت‌های سازماندهی او و نیز جاه‌طلبی‌اش بسیار شایسته و خوشایند بود. مالرونی روزی پانزده ساعت کار می‌کرد و هم‌زمان سعی داشت مدیریت گروه هم‌کلاسی‌هایش را برای دریافت پول دایلفت بر عهده داشته باشد تا در اسرع وقت، پول‌ها میان مردم پخش شود. او همچنین همواره بدون ذره‌ای ترش‌رویی، ناخوشایندترین وظایف را تقبل می‌کرد.

با صحبت‌هایی که جُنا می‌کرد و تمایلی که برای سفر به دور دنیا با کشتی بادبانی‌اش داشت و پِلِت که با گوشه و کنایه اظهار می‌داشت که قصد دارد یک سال به افریقا برود تا در آن‌جا به آموزش رشته‌ای هنری بپردازد و رادنی نیز در هر گفت‌وگوی دوستانه، دم از بازنشستگی می‌زد، کاملاً بدیهی می‌نمود که به زودی جای خالی زیادی در آن شرکت باقی می‌ماند...

کاملاً بدیهی بود که اسکار در انتظار شراکت با کلی به سر می‌برد و یا دست‌کم سهمی از کل ماجرا... او مشغول بررسی پرونده‌های بی‌شماری بود که هنوز درباره‌ی داروی لاغری اسکینی بن وجود داشت؛ قرص‌هایی که بد از آب در آمده بودند و پیوسته اعلام می‌داشت، کاملاً یقین دارد که دست‌کم

ده هزار بیمار دیگر در گوشه و کنار امریکا حضور داشتند که حق شان را از شرکت داروسازی زیانکار دریافت نکرده بودند... علی‌رغم چهار سال تبلیغات پی در پی و بی‌رحمانه‌ای که وکلای دعاوی علیه این دارو به انجام رسانده بودند.

بخش وکلای ییل، که زیر دست اسکار کار می‌کردند، حال یازده نفر شده بودند؛ هفت نفرشان حقیقتاً به دانشگاه ییل رفته بودند، به همان اندازه، شمار کارمندان در «ورزشگاه» به دوازده دستیار حقوقی افزایش یافته و همه بی‌اندازه کار داشتند و سرشان پیوسته شلوغ بود. کلی هرگز بی‌هیچ تردید، هر دو واحد اجرایی را برای هفته‌ها، تحت مدیریت و نظارت اسکار رها می‌ساخت.

او همواره یقین داشت در هنگام بازگشت، دفتر حقوقی‌اش در وضعیت باز هم بهتری از زمانی به سر می‌برد که آن را ترک کرده بود.

کریسمس ایامی شده بود که کلی می‌کوشید نادیده انگارد، هر چند این کار برایش بسیار دشوار بود. او هیچ خویشاوندی نداشت که این دوران را با او سپری کند. ربکا همواره کوشیده بود که او را به جمع خانواده‌اش وارد سازد، هر چند کلی همواره تلاش محبت‌آمیز ربکا را به خوبی درک کرده و از آن قدردانی می‌کرد، لیکن در نهایت همیشه به این نتیجه رسیده بود که تنها نشستن در آپارتمانی خالی و نوشیدن شرابی ارزان قیمت، در حین تماشا کردن فیلم‌های سینمایی قدیمی در شب‌های عید، به مراتب بهتر از حضور در انواع میهمانی‌های خانوادگی و آن‌ه‌رن بود؛ جایی که هر کسی، به باز کردن هدیه‌ای می‌پرداخت... هیچ‌یک از هدایایی که او تقدیم می‌کرد، هرگز موردپسند کسی قرار نمی‌گرفت.

خانواده ریدلی، همچنان در گرجستان به سر می‌بردند و یقیناً قصد جابه جایی هم نداشتند.

در آغاز کار، ریدلی مطمئن بود که نخواهد توانست برنامه‌های حرفه‌ای

خود را به عنوان مانکن تغییر دهد و به مدت چندین هفته، شهر را ترک کند. اما تلاشی که زن جوان برای این کار از خود نشان داد، قلب کلی را تسلی بخشید. ریدلی حقیقتاً میل داشت همراه او، به یکی از جزایر دوردست پرواز کند و در کنار او، در ساحلی آرام و آفتابی دراز بکشد. سرانجام، او به یکی از مشتریان خود گفت که می‌تواند او را اخراج کند، زیرا هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌داد.

باری، این نخستین سفر او در یک هواپیمای جت شخصی بود. کلی احساس کرد که مایل است به شیوه‌های گوناگون، زن جوان را تحت تأثیر ثروت خود قرار دهد. آن‌ها چهار ساعت راه در پیش داشتند؛ از واشینگتن تا سانتالوسیا^۱، با یک مسافت طولانی... واشینگتن هوایی سرد و یخبندان داشت و هنگامی که از هواپیما بیرون آمدند، با آفتابی بسیار گرم و خوشایند مواجه شدند. آن‌ها حتی بدون نیم‌نگاهی به سوی گمرک، از کنار آن رد شدند. اما نگهبانان، یقیناً به ریدلی خیره شدند. هر مردی، سر خود را برای تماشای بیش‌تر ریدلی می‌گرداند. کلی کم‌کم به این موضوع عادت کرده بود. خود ریدلی هم هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. او به قدری با این وضعیت خو گرفته بود که شیوه‌ای معمولی از زندگی‌اش به شمار می‌رفت و عادت داشت همه را نادیده بگیرد؛ این موجب می‌شد، کسانی که هوس چشم‌چرانی داشتند، ماجرا از شدت بیش‌تری برخوردار گردد؛ موجودی به آن زیبایی، آفریده‌ای به آن کمال، از نوک سر تا نوک پا، با این حال، آن قدر بی‌تفاوت، آن قدر سرد، آن قدر دست‌نیافتنی...

آن‌ها سوار هواپیمای دیگری شدند تا پروازی پانزده دقیقه‌ای تا موسستیک^۲ انجام دهند؛ جزیره‌ی زیبایی که افرادی ثروتمند و معروف آن را به تصاحب خود در آورده بودند، جزیره‌ای که همه چیز داشت، به غیر از باند فرودگاهی به قدر کافی طولانی برای فرود هواپیماهای جت شخصی... اکثر هنرپیشگان سینما، خوانندگان معروف و مولتی‌میلیادرها، در آن نقطه،

1. Santa Lucia

2. Mustique

قصری برای خود ساخته بودند. خانه آن‌ها برای هفته‌ای که در پیش رو داشتند، به شاهزاده‌ای تعلق داشته است که آن را به یک تازه به دوران فروخته بود. او نیز آن را به دیگران اجاره می‌داد.

جزیره، نقطه‌ای کوهستانی بود، با آبی راکد و بی حرکت که از ویژگی‌های مخصوص دریای کارائیب است، محصور می‌شد. از فراز ارتفاع سه هزار پا، حالتی تاریک و انبوه داشت و درست مانند تصویری در یک کارت پستال بود. ریدلی بازوی کلی را محکم گرفته و همچنان که مشغول فرود آمدن بر روی نوار باریکی از زمین اسفالتی بودند که به عنوان فرودگاه در نظر گرفته می‌شد، بر شدت فشار دستش افزوده می‌شد. خلبان، کلاهی حصیری بر سر داشت و می‌توانست حتی با چشم بسته این کار را انجام دهد.

مارشال^۱، هم به عنوان راننده انجام وظیفه می‌کرد هم به عنوان مستخدم همه کاره آن‌ها، با لبخندی باز، انتظار آن‌ها را می‌کشید. در جیبی برایشان باز بود. آن‌ها ساک‌های کم حجم خود را در صندلی عقب انداختند و به صعود از جاده سربالایی پرداختند. اثری از هیچ هتلی، یا ویلایی یا مجتمعی توریستی یا حتی ترافیک نبود. آن‌ها به مدت ده دقیقه، با هیچ وسیله نقلیه دیگری مواجه نشدند. خانه اجاره‌ای، در دامنه کوهی واقع بود، آن‌گونه که مارشال در طول راه، به توصیف آن پرداخت. البته آن کوه، بیش تر نوعی تپه بود تا کوهی مرتفع. چشم‌انداز اطراف، هوش از سر بیننده می‌ربود؛ دویست پا بر فراز سطح دریا، با کیلومترها اقیانوسی فیروزه‌ای رنگ در هر سو... هیچ جزیره دیگری در دوردست قابل رؤیت نبود؛ هیچ اثری از قایق یا انسان‌های دیگر هم نبود.

در آن خانه، چهار یا پنج اتاق خواب وجود داشت. کلی دیگر از خاطر برد به شمارش مابقی آن‌ها پردازد. خانه‌ای وسیع و بزرگ، که با انواع راهروها و دهلیزهایی که با سرامیک مفروش می‌شد، مزین شده بود. ناهار را می‌توانستند بنا به میل‌شان سفارش دهند. آن‌ها صاحب سرآشپزی

بسیار عالی نیز بودند؛ همین‌طور هم یک باغبان، دو مستخدمه و یک سرمستخدم. جمع کل کارگران آن خانه؛ پنج نفر، به علاوه مارشال. آن‌ها نیز در داخل همان خانه، در نقاطی نامعلوم سکونت داشتند. پیش از آن که بتوانند در اتاق خواب اصلی وسایل خود را قرار دهند، ریدلی خود را نسبتاً برهنه ساخته و به داخل استخر پریده بود. درست در هنگامی که کلی می‌اندیشید به زیبایی زن جوان عادت کرده است، دوباره به خود آمد و مشاهده کرد که دیگر بار به آن موجود کاملاً زیبا، خیره مانده است.

او برای صرف نهار، لباسی بر تن کرد. انواع خوراکی‌های دریایی، به صورت زغالی برایشان سرو شد. به همراه مقدار زیادی صدف دریایی، دو لیوان آبجو. کلی پس از نهار، به سمت ننویی که در وسط دو درخت بسته شده بود رفت تا خوابی طولانی انجام دهد. روز بعد، شب عید کریسمس بود و او هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. ربکا در نقطه‌ای توریستی، در یک هتل شلوغ، مشغول در آغوش گرفتن جیسن کوچولویش بود و او مطلقاً کوچک‌ترین اهمیتی به این موضوع نمی‌داد.

دو روز پس از کریسمس، مکس پيس به همراه دوستی به آن‌جا آمد. نام همراه او، والریا^۱ بود؛ زنی با چهره‌ای خشن، با گونه‌هایی برجسته و شانه‌هایی ستبر، عاری از هر نوع آرایش زنانه بر چهره، که به سختی می‌توانست لبخندی بر چهره آشکار سازد. از نوع زنان فعال و ورزشکار. خود مکس، مردی بی‌نهایت خوش‌سیما و جذاب بود، اما کوچک‌ترین جذابیتی در وجود دوستش مشاهده نمی‌شد. خوشبختانه والریا لباس‌های خود را در کنار استخر از تن در نیاورد. هنگامی که کلی با او دست داد، تاول‌هایی را در دست او حس کرد؛ همین‌طور هم پوستی زمخت و خشک

1. Valeria

و مردانه. خب، دستکم او هیچ نوع وسوسه‌ای برای ریدلی به شمار نمی‌رفت ...

پیس به سرعت لباس خود را عوض کرد و شلوارکی به پا نمود و به سمت استخر رفت. والریا هم یک جفت چکمه به پا کرد و پرسید مسیر کوهستان از کجا آغاز می‌شد؟ ... مارشال را صدا کردند تا توضیحات لازم را ارائه کند. او گفت که تا به حال، از وجود هیچ نوع مسیر کوهستانی آگاهی نیافته است و طبقاً این موجب ناخشنودی عمیق والریا شد. او به هر حال از خانه بیرون رفت تا صخره‌هایی بیابد و به صعود از آن‌ها بپردازد.

ریدلی هم به سهم خویش به داخل اتاق پذیرایی اصلی رفت و به تماشای فیلم‌های ویدئویی نشست.

از آن جا که پیس هرگز چیزی درباره زندگی شخصی خود به کلی ارائه نکرده بود، جای هیچ‌گونه صحبت دوستانه وجود نداشت. دستکم در آغاز کار. با این حال، به زودی مشخص شد که او موضوع بسیار مهمی را در مغز خود داشت. پس از کمی استراحت در زیر خورشید گفت: «چطور است درباره کارمان حرف بزنیم؟» آن‌ها به سمت بار رفتند، مارشال نوشیدنی‌های خنکی برایشان آورد.

پیس گفت: «داروی دیگری دوباره ظاهر شده است...» کلی هم بی‌درنگ پولی هنگفت در افق مشاهده کرد. پیس افزود: «پولی بسیار زیاد...»

«دوباره شروع شد...»

«اما این بار، نقشه کاری ما، متفاوت خواهد بود. من هم خواهان مقداری از سود مالی هستم...»

«این بار برای چه کسی کار می‌کنی؟»

«برای خودم. و با تو. من بیست و پنج درصد حق الزحمه سود را برای خود می‌خواهم.»

«ماجرا چیست؟»

«ماجرا این است که می‌تواند پرونده‌ای باز هم بزرگ‌تر از دایلفت باشد.»
«آن وقت تو خواهان بیست و پنج درصد از سود آن هستی. شاید حتی

بیش تر.» آن دو به قدری در اسرار کثیف یکدیگر دست داشتند که کلی به راستی نمی توانست پاسخ منفی بدهد.

مکس گفت: «بیست و پنج درصد، عادلانه است.» او دستش را پیش آورد تا با کلی دست دهد. معامله آن ها انعقاد شده بود.

«چطور است ماجرا را برایم تعریف کنی؟»

«داروی هرمونی زنانه‌ای به نام مکستیل^۱ وجود دارد... دست کم چهار میلیون زن یائسه یا سالخورده، از آن استفاده می کنند. یعنی زنانی از سن چهل و پنج تا هفتاد و پنج. این دارو، پنج سال پیش تولید شد، باز هم از آن داروهای معجزه آفرین بوده است که موجب می شود تا احساس گرمای عجیب و سایر علائم دوران یائسگی از میان برود. بسیار مؤثر و مفید است. در ضمن، تضمین می کند که مصرف کننده آن، از استخوان های قوی، کاهش فشار خون و خطرات ناشی از انواع ناراحتی های قلبی پیشگیری کند. نام این شرکت، گافمن^۲ است.»

«گافمن؟! همان شرکتی که تیغ ریش تراشی و دهان شوی طبی تولید

می کند؟»

«آفرین، درست حدس زدی. سال گذشته، بیست و یک میلیارد دلار سود خالص داشتند. بهترین شرکت دارویی از میان شرکت های دارویی، با بدهی بسیار ناچیز و مدیریتی بسیار عاقل و هوشمند. از نوع شرکت های سنتی امریکایی. اما آن ها درباره مکستیل، تا اندازه ای عجله به خرج دادند؛ داستان همیشگی... سود کلانی از این دارو انتظار می رفت، به نظر امن و بی خطر می رسید و سرانجام بر آن شدند که آن را تولید کنند. شرکت بازرسی مواد دارویی نیز آن را تأیید کرد. در سال های آغاز، همه شاد و خوشحال بودند. پزشک ها هم عاشق این دارو بودند و آن را به هر زنی تجویز می کردند. زن ها هم شیفته این دارو هستند زیرا تأثیراتی آنی و معجزه آفرین دارد...»

1. Maxatil

2. Goffman

« اما ... »

« اما، مشکلاتی وجود دارد. مشکلاتی عظیم. اینک چهار سال است که تحقیقی از سوی دولت در شرف پیگیری است. از بیست هزار زنی که مشغول مصرف این دارو هستند، این تحقیق تازه تکمیل شده و قرار است گزارشی تا چند هفته دیگر ارائه شود. این گزارش، بسیار منفی و مخرب خواهد بود. برای درصدی از زنان این دارو موجب افزایش خطر ابتلا به سرطان پستان، حملات قلبی و ایست‌های قلبی می‌گردد. »

« برای چند درصد از زنان؟ »

« در حدود هشت درصد. »

« چه کسی از این گزارش خبر دارد؟ »

« افراد بسیار معدودی. من نسخه‌ای از آن دارم. »

« آخر چطور است که به هیچ‌وجه احساس تعجب نمی‌کنم؟! ... » کلی جرعه‌ای طولانی از نوشیدنی خود را سرکشید و نگاهی کرد تا مارشال را در اطراف صدا بزند. بر شدت ضربان نبض‌اش افزوده شده بود.

پیس گفت: « تعدادی وکیل، در کمین نشسته‌اند، اما هنوز گزارش دولتی را ندیده‌اند. در ایالت آریزونا، یک شکایت‌نامه به دادگاه تحویل داده شده است. اما نه به صورت شکایتی همگانی. »

« این دیگر چه نوع شکایتی است؟ »

« یک شکایت دادگاهی معمولی و سنتی. برای رسیدن به معامله‌ای یک

نفره. »

« چقدر کسالت‌آور ... »

« نه چندان. وکیل مزبور، مردی است به نام دیل مونیهم^۲، که از اهالی تاکسین^۳ است. او هر بار، به صورت شکایتی فردی وارد کار می‌شود و هرگز هم بازنده نشده است. او به سرعت در مسیری قدم گذاشته است که

1. Arizona

2. Dale Mooneyham

3. Tucson

می تواند او را مستقیم به سوی گافمن هدایت کند. این می تواند وضعیت کل غرامت را دستخوش تغییر سازد. کلید اصلی موفقیت این است که تو زودتر از همه، شکایتی همگانی از سوی شاکیانی بی شمار، به دادگاه تحویل دهی. تو این درس را از پتن فرنیچ آموخته‌ای، نه؟»

«بله، می توانیم زودتر از همه شکایت‌نامه‌ای به دادگاه بدهیم.» او به گونه‌ای حرف می‌زد که انگار سال‌ها بود به آن کار مشغول است.

«تو می توانی این کار را به تنهایی و بدون فرنیچ و آن شارلاتان‌ها انجام دهی. آن را در واشینگتن به دادگاه ارائه کن، سپس آگهی‌های تبلیغاتی‌ات را آغاز کن. ماجرای با ابعادی عظیم خواهد شد...»

«درست مانند دایلفت.»

«با این تفاوت که این تو هستی که مسئول پیشبرد کارها خواهی بود. من نیز در پشت صحنه حضور خواهم داشت و کارهای کثیف لازم را به انجام خواهم رساند. من با یک عالم افراد گوناگون آشنایی دارم، که همه دارای شخصیتی عجیب و در پرده هستند. این شکایت‌نامه من و تو خواهد بود، در حالی که نام تو به عنوان وکیل دعاوی بر سر زبان‌ها خواهد افتاد. گافمن با مشاهده نام تو، به سرعت سعی در مذاکره خواهد داشت.»

«خسارتی سریع؟...»

«احتمالاً نه به سرعت دایلفت، اما خب، آن ماجرا خیلی سریع اتفاق افتاد. تو باید خیلی تلاش کنی و مدارک و شواهد لازم را جمع‌آوری کنی و متخصصانی را برای خود استخدام نمایی تا علیه پزشکانی که این دارو را به بیماران خود تجویز می‌کردند شکایت قانونی کنی و بسیار زحمت بکشی تا نخستین نفری باشی که شکایتی رسمی و قانونی به دادگاه ارائه می‌کند. تو باید گافمن را متقاعد سازی که به هیچ‌وجه خواهان انجام مذاکره‌ای سریع و شتاب‌زده نیستی و این که خواهان دادگاهی عادلانه و منصفانه هستی؛ نمایشی عظیم، عمومی، بزرگ و بی‌سابقه که در خانه خودت بازی خواهد شد...»

کلی که می‌کوشید ظاهری بدبین و محتاط داشته باشد: «و... نکات

منفی آن؟»

«تا آن جا که من می بینم، هیچ چیز منفی و مشکل آفرینی وجود ندارد، به غیر از این که چند میلیون دلار باید برای کارهای تبلیغاتی ات خرج کنی.»

«این مشکلی نیست.»

«به هر حال به نظر می رسد که در امر خرج کردن پول، هیچ مشکلی نداشته باشی...!»

«من تازه، یک لایه سطحی و ناچیزی از ثروتم را دست زده ام.»

«میل دارم یک میلیون دلار، به عنوان پیش پرداخت بگیرم. از پولی که به عنوان سهم من محسوب خواهد شد.» پیس جرعه ای از نوشیدنی سرکشید: «من هنوز مشغول مرتب ساختن برخی کارهای قدیمی در وطن هستم...»

این واقعیت که پیس خواهان دریافت پول بود، کلی را به عنوان امری عجیب و غیرمنتظره به تعجب انداخت. با این حال، آن چنان پول هنگفتی در بین بود که نمی شد مخالفت کرد؛ به همان اندازه، آن ها در راز تاروان با هم شریک بودند و او به هیچ وجه در موقعیتی نبود که بتواند پاسخ منفی دهد: «قبول است...»

هنگامی که والریا بازگشت، آن ها روی ننوهای خود دراز کشیده بودند. زن جوان پوشیده از عرق و حالتی راحت و خشنود داشت. او همه لباس های خود را درآورد و به داخل استخر پرید. پیس با ملایمت گفت: «دختری از ایالت کالیفرنیا است.»

کلی برای آغاز صحبت سؤال کرد: «ماجرایت با او جدی است؟»

«اینک سال ها است که با او هستم و نیستم...» پیس به توضیح

بیش تری اقدام نورزید.

دختر کالیفرنیایی، درخواست غذایی کرد که شامل نه گوشت باشد، نه ماهی، نه مرغ، نه تخم مرغ و نه پنیر. او به همان اندازه، اهل مشروب نبود. کلی برای مابقی، سفارش ماهی زغالی داد. آن ها به سرعت شام شان را

خوردند، در حالی که ریدلی به سرعت می‌دوید تا خود را در فضای اتاق خوابش پنهان سازد و کلی هم به همان اندازه عجله داشت زودتر از کنار والریا دور شود.

پیس و دوستش دو روز در آن جا ماندند، که یک روز آن بیش از برنامه‌ریزی قبلی‌شان بود. هدف آن سفر، صرفاً حرفه‌ای بوده است و از آن جا که آن‌ها معامله‌ای میان خود انعقاد کرده بودند، پیس دیگر آماده‌ی عزیمت از آن جزیره بود. کلی شاهد دور شدن آن‌ها، با جیپی بود که مارشال با سرعت مشغول رانندگی آن بود.

ریدلی با لحنی خسته پرسید: «قرار است باز هم میهمانان دیگری داشته باشی؟»

کلی گفت: «خدا نکند!...»

«چه خوب.»

فصل بیست و ششم

در پایان سال، تمام طبقه‌ای که دفتر حقوقی او در آن واقع بود تخلیه شد. کلی نیمی از آن را به اجاره خود درآورد و عملیات خود را تحکم بخشید. او دوازده دستیار حقوقی خود را به همراه پنج منشی از «ورزشگاه» به آن جا منتقل ساخت. به همان اندازه، گروه وکلای پیل که در اماکن دیگر حضور داشتند، به خیابان کانکتیکات منتقل شدند و به قلمرو اجاره‌های سنگین و نجومی قدم نهادند و در آن جا احساس راحتی بسیار زیادی را تجربه نمودند. کلی میل داشت که همه شرکت حقوقی‌اش، در زیر مجموعه و در زیر یک سقف باشد، در دسترس همیشگی دستورات او، زیرا قصد داشت بیش‌ترین میزان بازدهی حرفه‌ای را از آن‌ها درخواست کند. او با برنامه‌ریزی‌های بسیار شدید و سنگین، سال نو را آغاز کرد؛ او هر روز صبح، رأس ساعت شش بامداد در دفتر حضور می‌یافت و حتی صبحانه‌اش را هم در همان جا می‌خورد. گاه نیز شام خود را در همان اتاق کار خود می‌خورد و معمولاً تا ساعت هشت یا نه شب در آن جا باقی می‌ماند. با این کار، او به دیگران می‌فهماند که دقیقاً همان توقعات را از سایر زیردستان خود دارد... چنان‌که باقی نماند. او در اوائل ماه ژانویه دفتر حقوقی کلی را ترک گفت، در حالی که دفترش را به سرعت خالی کرده و خداحافظی سریعی با دیگران انجام داده بود. کشتی بادبانی‌اش، انتظارش را می‌کشید... لازم

نبود با او تماس بگیرند. کافی بود پولش را به حساب بانکی‌ای در آروبا^۱ برایش ارسال کنند...

اسکار مالرونی پیش از آن که جُنا هنوز پایش را از دفتر حقوقی بیرون نهاده باشد، مشغول اندازه‌گیری ابعاد آن دفتر برای خود بود. آن دفتر، بزرگ‌تر، با چشم‌اندازی زیباتر بود، هر چند این موضوع هیچ اهمیتی برای او نداشت، اما نکتهٔ مهم‌تر این بود که او به کلی نزدیک‌تر می‌شد و این آن چیزی به شمار می‌رفت که مورد نظر مالرونی بود. بوی پولی جدی، با حق‌الزحمه‌هایی جدی و بسیار هنگفت به مشام مالرونی خورده بود. او دلتنگ دایلفت بود، چرا که به آن ماجرا دیر هنگام رسیده بود، اما دیگر قصد نداشت باز هم سرش کلاه برود. او و سایر بچه‌های دانشکدهٔ ییل، از سوی شرکتی حقوقی بیرون انداخته شده، حال به شدت مصمم بودند که هرگز اجازه ندهند چنین بلایی دوباره بر سرشان بیاید. قصد داشتند این خسارت وارده را نسبت به خویش، جبران کنند... و به راستی چه راه و شیوهٔ بهتری مگر آن که به سراغ بیمارانی بروند که خواهان شکایت از شرکتی دارویی بودند...؟ هیچ کار، بیش از این، موجب تحریک و برانگیختن خشم و حسادت شرکت‌های حقوقی قدیمی و معتبر نمی‌شد...! در واقع، رسیدگی به پرونده‌های گروهی برای ستاندن خسارت مالی، برای چنان وکلای قدیمی، به عنوان وکالت واقعی به شمار نمی‌رفت. بلکه بیش‌تر شبیه به نوعی واسطه‌گری بی‌شرمانه و وقیحانه شباهت داشت.

آن مرد عیاش یونانی، آن پولدار سالخورده که با پلِت تولس ازدواج کرده و سپس وی را ترک گفته بود، به گونه‌ای نامعلوم، از ثروت بادآوردهٔ او خبر یافته بود. او ناگهان به واشینگتن بازگشت و به ویلای کوچکی که خودش برای وی خریداری کرده بود رفت و پیامی را در منشی تلفنی او بر جای نهاد. هنگامی که پلِت صدای او را شنید، از خانه‌اش فرار کرد و به لندن گریخت و تمام تعطیلات عید را در آن جا سپری نمود، هنوز هم خود را در

1. Aruba

آن شهر پنهان ساخته بود... او در مدتی که کلی در موسستیک حضور داشت، بارها و بارها برایش نامه‌ای الکترونیکی ارسال کرده بود و از وضعیت اسفبار خود با او سخن گفته و درخواست کرده بود که کلی در هنگام بازگشت به واشینگتن، مراحل طلاق او را، مو به مو، آن‌گونه که خود زن جوان درخواست کرده بود، به انجام رساند. کلی هم اسناد و مدارک لازم را پر کرده بود، اما هیچ اثری از آن مرد یونانی در هیچ کجا به دست نیامده بود. خبری هم از پلِت نبود. ممکن بود زن جوان تا چند ماه دیگر به امریکا بازگردد، شاید هم که نه. او بارها خطاب به کلی گفته بود: «خیلی متأسفم کلی... اما خب، من به هر حال، دیگر مایل نبودم به کارم در شرکت ادامه دهم.»

بنابراین کم‌کم این مالرونی بود که به عنوان سنگ صبور کلی در آمد و شریک غیررسمی او، با انواع افکار جاه‌طلبانه شد. او و گروهش، مشغول بررسی دقیق پرونده‌های مخصوصی بودند که شرکت حقوقی کلی، در آن سررشته داشت؛ ستاندن خسارت‌های مالی از شرکت‌های بزرگ زیانکار. آن‌ها از قوانین این بازی آگاهی یافتند و مراحل اجرایی آن را به تدریج آموختند. آن‌ها همچنین به مطالعه انواع مقالات ادبی و آکادمیکی درباره این مباحث پرداختند و از زبان سایر وکلای دعاوی، انواع داستان‌های مربوط به این‌گونه پرونده‌ها را شنیدند و بر تجربیات حرفه‌ای خود افزودند. به همان اندازه، ده‌ها شبکه اینترنتی در این زمینه وجود داشت؛ به‌ویژه در یکی از آن‌ها، فهرستی از همه شکایات گروهی‌ای که تا به حال در تاریخ پرونده‌های دادرسی به دادگاه قانونی امریکا ارائه شده بود، وجود داشت که رقم نهایی آن به پازده هزار پرونده گوناگون، منتهی می‌شد! در آن شبکه، از همه شاکیانی که دلیل موجه و قابل قبولی از نظر دادگاه برای شکایت علیه کسی در اختیار داشتند، دعوت می‌شد تا به پرونده‌های شکایات گروهی ملحق شوند و خسارات مالی زیادی را از شرکت‌های زیانکار و متخلف، دریافت دارند. شبکه دیگری، مربوط به پرونده‌های دادرسی می‌شد که به سلامت زنان بستگی داشت. شبکه دیگری به سلامت مردان مربوط

می‌شد. چند تعداد هم همچنان به رسیدگی به وضعیت مصرف‌کنندگان داروی لاغری اسکینی بن مشغول بودند. تعداد دیگری نیز استعمال‌کنندگان دخانیات و مشکلاتی که با شرکت‌های بزرگ توتون‌سازی وجود داشت مشغول به کار بودند. هرگز تا به حال، این مقدار کار و تلاش مغزی، با سرمایه‌گذاری‌های کلان مالی، علیه خراب کردن بازار فروش تولیدات مضر و خطرناک برای سلامت و بهداشت جامعه، صورت نگرفته بود...!

مالرونی نقشه‌ای در سر داشت. با این همه پرونده‌های شکایت که از حالا به دادگاه ارائه شده بود، شرکت می‌توانست از درآمد فراوان خود در جهت یافتن موکلانی جدید، بهره‌برد و استفاده کند. از آن‌جا که کلی سرمایه لازم برای تبلیغات را داشت، آن‌ها می‌توانستند بهترین نوع پرونده‌های شکایات همگانی را برگزینند و به سراغ موکلانی بروند که هیچ چیز از این عملیات قانونی و دادگاهی نمی‌دانستند. درست مانند مورد دایلفت، تقریباً هر شکایتی در دادگاه، به گونه‌ای به نتیجه رسیده بود که به مدت چند سال، غیرمختومه باقی می‌ماند تا موکلان تازه به آن چه مستحق دریافت بودند، به بقیه بپیوندند و خسارت مالی خود را دریافت دارند. شرکت حقوقی کلی هم می‌توانست به ادامه رسیدگی به شکایات و پرونده‌های دادگاهی موکلانی که با وکلای دیگر قرارداد نداشتند، بپردازد و در واقع موکلان خاصی را گلچین کند و حق‌الزحمه‌های کلان دریافت نماید. او نمونه اسکینی بن را مطرح کرده بود. بهترین تخمینی که می‌شد از تعداد شاکیان به حق، علیه این داروی بد وجود داشته باشد، چیزی حدود سیصد هزار بیمار بود، در حالی که شاید هنوز صد هزار بیمار دیگر هم همچنان در تاریکی و گمنامی باقی مانده بودند و از هیچ وکیلی برای رسیدگی به کارشان برخوردار نبودند.

پرونده دادرسی مربوط به اسکینی بن، از مدت‌ها به نتیجه نهایی رسیده بود و شرکت زیانکار، تا به حال میلیاردها دلار به شاکیان خود پرداخته بود. کافی بود تا مصرف‌کننده آن دارو، شکایتی به دادگاه علیه آن دارو ارائه می‌کرد و ثابت می‌نمود که از آن دارو مصرف کرده است تا خسارتی مالی از

دادگاه دریافت بدارد.

کلی درست مانند فرمانده‌ای که لشکر خود را به جلو هدایت می‌کرد، دو وکیل دعاوی و یک دستیار حقوقی برای رسیدگی به پرونده‌های مربوط به اسکینی بن گماشت. این کار، کم‌تر از آن چه که مالرونی آرزو کرده بود، به نظر می‌رسید، اما خب، کلی هم آرزوهای دیگری در سر می‌پروراند. او قصد داشت علیه مکستیل، اعلام جنگ کند؛ دادرسی مهمی که قصد داشت خودش، مجری اصلی آن باشد. گزارش دولتی هنوز اعلام نشده بود، به احتمال بسیار قوی، از سوی مکس پیس به سرقت رفته بود. آن گزارش، شامل صد و چهل صفحه بود و آکنده از انواع نتایج وحشتناک و نابودکننده برای شرکت تولیدکننده آن دارو به شمار می‌رفت. کلی آن را دو بار خواند، تا سرانجام آن را به مالرونی تحویل داد.

در شبی برفی در اواخر ماه ژانویه، آن‌ها تا پس از نیمه شب با هم کار کردند و به مرور و بررسی آن گزارش پرداختند، تا نقشه‌ای برای حمله خود طرح‌ریزی نمایند. کلی، مالرونی، دو وکیل دعاوی دیگر، دو دستیار حقوقی و سه منشی را برای رسیدگی به آن پرونده، انتخاب کرد.

در ساعت دو بامداد، با برف سنگینی که در حال ریزش بود و به پنجره‌های اتاق کنفرانس ضربه می‌زد، مالرونی گفت که لازم است درباره موضوع ناخوشایندی به صحبت پردازد: «ما به پول احتیاج داریم.»

کلی پرسید: «چه مقدار؟»

«ما حال، سیزده نفر هستیم و همه ما از شرکت‌های بزرگ حقوقی آمده‌ایم؛ دفاتری که به خوبی در آن‌ها مشغول به کار بودیم. ده تن از ما، متأهل هستیم، اکثراً صاحب فرزند می‌باشیم و فشار کار را به شدت حس می‌کنیم کلی... تو قراردادهای یک ساله با من انعقاد کرده‌ای، در ازای هفتاد و پنج هزار دلار و باور کن که ما بسیار ممنونیم که چنین حقوقی را از تو دریافت می‌کنیم. اما تو به هیچ‌وجه نمی‌دانی چه احساسی دارد که انسان به دانشگاه ییل برود و یا دست‌کم به دانشکده حقوقی معروف برود و درس بخواند، بعد هم با انواع شرکت‌های بزرگ حقوقی، وارد ارتباط شود،

مورد ناز و نوازش آن‌ها قرار گیرد، ازدواج کند و سپس بدون هیچ انتظار قبلی، بدون پیشیزی در جیب، از همان شرکت‌های حقوقی بیرون انداخته شود. می‌دانی، این تجربه، ضربه مهلکی به نفس و غرور آدم وارد می‌آورد...»

«بله منظورت را می‌فهمم.»

«تو حقوق مرا دوبرابر کردی و من از این بابت بیش از آن چه حدس خواهی زد، از تو سپاس‌گزارم. من دارم زندگی‌ام را می‌گذرانم. اما سایر بچه‌ها به سختی زندگی می‌کنند. هم‌زمان، مردانی بسیار مغرور و آبرومند هستند.»

«چقدر پول می‌خواهی؟»

«به هیچ وجه میل ندارم هیچ‌یک از آن‌ها را از دست دهم. آن‌ها بسیار باهوش هستند و حسابی در این شرکت، جان می‌کنند...»

«چطور است کاری را که من پیشنهاد می‌کنم بپذیرید؛ در این روزها، من مرد بسیار سخاوتمندی شده‌ام اسکار... من برای یک سال، قراردادی تازه با شما می‌بندم، با حقوق دویست هزار دلار. چطور است؟ به همان نسبت، میل دارم که ساعت‌های مدید برایم کار کنید. ما در شرف انجام کاری بسیار بسیار مهم هستیم. حتی مهم‌تر از پرونده سال گذشته. شما بچه‌ها باید خوب کار کنید، من هم پاداش‌تان را به طور شایسته پرداخت خواهم کرد. پاداش‌هایی چاق و چله و عادلانه. اسکار من عاشق پاداش دادن هستم، آن هم بنا به دلیلی فاحش... قبول است؟»

«قبول است، رئیس.»

برف به قدری سنگین باریده بود که امکان بازگشت به خانه نبود، بنابراین آن‌ها به کار خود ادامه دادند. کلی گزارشاتی اولیه از شرکتی که در ریدزبورگ واقع بود، دریافت کرده بود؛ در آن‌ها ثابت شده بود که سیمان استفاده‌شده، ضعیف و ناقص بود. وس سلسبری، پرونده محرمانه‌ای را که در نیویورک از آن نام برده بود، برای کلی ارسال داشته بود. گرچه سیمان ساختمان، به اندازه غده‌های مثانه، جالب و مهیج نبود، یا به اندازه

لخته‌های خونی یا دریچه‌های مسدود قلب خطرناک نبود، اما پولی که از بابت رسیدگی به پرونده دادرسی به دست می‌آوردند، مانند سایر پول‌ها، با اسکناس‌هایی سبز رنگ به آن‌ها پرداخت می‌شد!... آن‌ها دو وکیل و یک دستیار حقوقی برای این کار گماشتند، تا شکایتنامه‌ای مناسب برای این مورد به دادگاه تحویل دهند و هم‌زمان به جست‌وجوی شاکسانی احتمالی بگردند.

آن‌ها به مدت ده ساعت، بی‌وقفه به کار در اتاق کنفرانس پرداختند و پیوسته با نوشیدن قهوه و خوردن نان شیرمال‌های کهنه‌شده و تماشای دانه‌های درشت برف که از آسمان به زمین فرو می‌بارید، به کار مشغول شدند و به برنامه‌ریزی حرفه‌ای خود در طول سال جاری ادامه دادند. هر چند آن جلسه، صرفاً به عنوان نوعی تبادل عقاید و نظریات آغاز شده بود، کم‌کم به جلسه‌ای بسیار مهم‌تر و جدی‌تر مبدل گشت؛ شرکت حقوقی تازه‌ای، در شرف شکل‌گیری بود، شرکتی که با دقت کامل می‌دانست به کجا عازم است و با چه ماهیت مشخص و واضحی، شکل خواهد گرفت.

رئیس جمهور به او نیاز داشت!...

هر چند انتخابات دو سال دیگر آغاز می‌شد، اما دشمنان پرزیدنت از حالا مشغول جمع‌آوری پول بودند تا او را به سرعت از کار برکنار سازند. او همواره در کنار وکلای دعاوی ایستاده بود و این موضوع از همان دورانی هم که صرفاً یک سناتور ساده و جوانی بیش نبود، همیشه رعایت شده بود. در واقع، در برهه‌ای از زمان، او خود نیز وکیل دعاوی بوده است و هنوز هم از اعلام این موضوع، به شدت احساس غرور و سربلندی می‌کرد، حال... او به کمک کلی نیاز داشت، تا به مقابله با سودهای کلان شرکت‌های بزرگ و بسیار خودپسند کشور، پردازد...

وسایله‌ای که او قصد داشت از طریق آن، آشنایی بیش‌تری با کلی پیدا کند، چیزی بود به نام «برنامه بازبینی ریاست جمهوری»؛ یعنی تجمع

گروهی از بزرگ‌ترین و مقتدرترین وکلای دعاوی از نوع وکلای بسیار کارکشته و زحمتکش، که می‌توانستند چک‌های سخاوتمندانه بکشند و اوقات خود را صرف صحبت دربارهٔ انواع مسائل کنند...

به همان نسبت، دشمنان پرزیدنت، در نظر داشتند حمله‌ای غافلگیرانه علیه او در قالب «اصلاحات در قانون تخلف و زیانکاری» به انجام رسانند. آن‌ها میل داشتند سد راه‌هایی در خسارات و غرامت‌های کیفری و مالی ایجاد کنند. آن‌ها میل داشتند نظام شکایت‌های گروهی را اساساً منحل سازند؛ یعنی درست شیوهٔ اجرایی همهٔ وکلایی که از این طریق، به نحو عالی امرار معاش کرده بودند (وکلای متخصص در امر ستاندن خسارت و غرامت مالی از زیانکاران) ... آن‌ها میل داشتند که مردم از انجام هرگونه پیگرد قانونی علیه پزشکان، دست بکشند.

پرزیدنت قصد داشت مصمم و با اراده، بر جای بماند، اما یقیناً به کمک برخی از افراد نیاز داشت. نامهٔ زیبا، با لبه‌های طلایی‌رنگ که شامل سه صفحه می‌شد، با درخواستی برای دریافت پولی نقد، به پایان می‌رسید. کلی با پَتَن فرنیچ تماس گرفت؛ تصادفاً او در دفتر خود در بیلکسی حضور داشت. فرنیچ طبق عادت معمول خود، بسیار خشن و رک بود: «زود باش آن چک لعنتی را بنویس و بفرست!»

تماس‌هایی تلفنی میان کلی و رئیس «برنامهٔ بازبینی ریاست جمهوری» رد و بدل شد. کمی بعد، کلی دیگر به خاطر نمی‌آورد قصد داشته است در وهلهٔ اول، چه مقدار پول به پرزیدنت بدهد، اما رقم اولیه هرگز به دویست و پنجاه هزار دلار چکی که در نهایت کشید، نزدیک نبوده است ... نامه‌رسانی از راه رسید و پاکت او را گرفت و به کاخ سفید تحویل داد. چهار ساعت بعد، نامه‌رسانی دیگر از راه رسید و پاکت کوچکی را از کاخ سفید به او داد. یادداشتی با دستخط پرزیدنت، روی کارت نامه‌نگاری‌اش نوشته شده بود:

کلی عزیز،

من در یک جلسهٔ اعضای کابینه‌ام حضور دارم (در حالی که به شدت می‌کوشم بیدار بمانم...) در غیر

این صورت خودم با تو تماس می‌گرفتم. از حمایت
ممنونم. چطور است شامی با هم بخوریم و سلام و
احوالپرسی نزدیکی با هم داشته باشیم.

پرزیدنت، پایین نوشته را امضا کرده بود.

خوب بود... اما خب، برای دویست و پنجاه هزار دلار، او انتظار کم‌تری
هم نداشت. روز بعد، نامه‌رسانی یک دعوتنامه بسیار سنگین و کلفت از کاخ
سفید به او تحویل داد. خواهشمند است در اسرع وقت پاسخ داده شود!
روی گوشه‌ای از پاکت، چاپ شده بود. از کلی و همراهش دعوت می‌شد تا
در ضیافت شام رسمی که به افتخار پرزیدنت آرژانتین برگزار می‌شد، شرکت
کنند. همراه با کراوات مشکی. پاسخ کلی، آن‌ا باید ارائه می‌شد، زیرا این
واقعه برای چهار روز آینده بود. به راستی جای شگفتی داشت که رقم
دویست و پنجاه هزار دلار در واشینگتن، چه درهایی را که برای آدمی
نمی‌گشود...!

بدیهی بود که ریدلی به لباسی مناسب برای این برنامه نیاز داشت و از
آن جا که کلی قصد داشت پول آن را بپردازد، خود نیز همراه او، برای خرید
لباس به فروشگاه‌ها رفت. او این کار را بدون هیچ ناراحتی و شکایتی به
انجام رساند، زیرا میل داشت که ریدلی پیراهنی بخرد که مقداری پارچه در
آن «به کار رفته بود»... چیزی موقر و نسبتاً بسته. ممکن بود بدون نظارت
کلی، پیراهنی بخرد که موجب حیرت و رسوایی آرژانتینی‌ها شود و یا سایر
حاضران در ضیافت شام؛ به‌ویژه با برخی پارچه‌های بدن‌نما یا پوشیده از
انواع شکاف‌ها و پارگی‌های هنری که همه نیم‌تنه زن جوان را آشکار
می‌ساخت. خیر! کلی به شدت مایل بود پیش از خرید پیراهن آن ضیافت،
تأییدیه خود را داده باشد.

اما ریدلی به طرز شگفت‌آوری، در خرج کردن لباس برای خود و
همین‌طور هم در سلیقه‌ای که داشت، متواضع و فروتن بود. به همان
نسبت، هر لباسی بر تنش برازنده و زیبا می‌نمود. به هر حال، مگر نه آن که

او یک مانکن بود...؟ هر چند اخیراً کم‌تر و کم‌تر کار می‌کرد.

سرانجام او یک پیراهن بسیار زیبای سرخ رنگ برگزید، که کم‌تر از معمول، چیزی از بدن زن جوان را آشکار می‌ساخت. مبلغ آن سه هزار دلار بود، که آن نیز به راستی مناسب می‌نمود. سپس یک جفت کفش، یک گردنبند مروارید و یک دستبند طلا و الماس. باری کلی با کم‌تر از پانزده هزار دلار، موفق شد خسارت رفتن به ضیافت شام را بپردازد...

در حالی که در داخل لیموزینی، در خارج کاخ سفید نشسته و منتظر بودند تا سایر لیموزین‌ها، به ترتیب وارد محوطه پارکینگ شوند، ریدلی با تماشای ده‌ها مأمور امنیتی گفت: «اصلاً باورم نمی‌شود به این مکان قدم گذاشته‌ام...! من، دختری فقیر و تهیدست از کشور گرجستان، که در حال ورود به کاخ سفید هستم...» او خود را به بازوی راست کلی آویخته بود. کلی هم دستش را روی زانوی ریدلی نهاده بود. لهجه ریدلی بیش از پیش غلیظ شده بود؛ چیزی که هر بار که عصبی بود، اتفاق می‌افتاد.

کلی که خود نیز بسیار هیجان‌زده شده بود گفت: «بله، به سختی می‌توان باور کرد.»

هنگامی که از داخل لیموزین پیاده شدند، وارد ضلع شرقی ساختمان شدند و افسری از نیروی دریایی که با لباس مخصوص ایستاده بود، بازوی ریدلی را گرفت و او را تا داخل سالن شرقی کاخ سفید همراهی کرد. در آن‌جا، همه میهمانان تجمع کرده و مشغول نوشیدن مشروب بودند. کلی هم از بقیه پیروی کرد، در حالی که به تماشای کمر ریدلی مشغول بود و هر لحظه از آن به شدت لذت می‌برد. افسر نیروی دریایی، با کمال بی‌میلی بازوی خود را از زیر دست ریدلی بیرون کشید و اتاق را ترک گفت تا به همراهی کردن میهمان دیگری برود. عکاسی، از آن‌ها عکس گرفت.

آن‌ها به نخستین گروه میهمانان نزدیک شدند و خود را به افرادی که دیگر هرگز نمی‌دیدند، معرفی کردند. سرانجام شام اعلام شد و میهمانان به سمت سالن غذاخوری رسمی پیش رفتند؛ در آن‌جا پانزده میز که با ده صندلی مزین می‌شد، در کنار هم چیده شده بودند. مقدار زیادی ظروف

چینی و نقره و کریستال، بر روی میزها دیده می‌شد. صندلی‌ها همه بر اساس نام میهمانان چیده شده بود و هیچ کس، در کنار همسر یا شوهر یا همراه خود نمی‌نشست. کلی، ریدلی را به میزی که برایش تعیین شده بود، همراهی کرد و صندلی او را به جلو کشید، سپس، بوسه‌ای بر روی گونه‌اش نهاد و گفت: «موفق باشی...» او نیز لبخند حرفه‌ای خود را به او تحویل داد؛ لبخندی سرشار از اطمینان، درخشان و بسیار زیبا. اما کلی به خوبی می‌دانست که او در آن لحظه، صرفاً دخترکی کوچک از گرجستان است... پیش از آن که کلی هنوز ده قدم از او دور شده باشد، دو مرد از حالا، روی زن جوان خم شده و در حالی که دست او را گرفته بودند، گرم‌ترین و خالصانه‌ترین خوش‌آمدگویی را نثارش می‌کردند.

کلی انتظار شبی بسیار طولانی را داشت. در سمت راست او، بانوی معروفی که گل سرسبد منطقه مَنهَتِن، پیرزنی چروکیده، خشکیده و پر چین و چروک بود، نشسته بود؛ به قدری برای داشتن اندامی لاغر چیزی نخورده بود که درست مانند آلویی خشکیده به نظر می‌رسید و شبیه جسدی مرده به نظر می‌آمد. پیرزن کر بود و با صدای بلند حرف می‌زد. در سمت چپش هم دختر یک میلیاردر معروف از ایالات مرکزی حضور داشت. پدر دختر جوان، با پرزیدنت به یک کالج رفته بودند. کلی توجه خود را به سوی دختر جوان معطوف ساخت و به مدت پنج دقیقه به شدت کوشید مکالمه‌ای را با او برقرار سازد؛ سرانجام دریافت که دختر جوان، هیچ حرفی برای گفتن ندارد.

ناگهان ساعت از حرکت ایستاد.

پشت او به ریدلی بود و به هیچ‌وجه نمی‌دانست وضعیت او چگونه است. سرانجام پرزیدنت زبان به صحبت گشود و شام را سرو کردند. خواننده‌ی اپرایی که در آن سوی میز کلی نشسته بود، پس از آن که چند لیوان شراب نوشید، شروع به نقل کردن شوخی‌هایی بی‌ادبانه کرد. او با صدایی بلند سخن می‌گفت و حالتی جلف داشت. گویی از پشت کوه‌ها آمده و در هنگامی که لازم بود از برخی واژه‌های وقیح استفاده کند، این کار را بدون

ذره‌ای خجالت، آن هم در برابر بانوان حاضر در پشت میز، به انجام می‌رساند. آن هم در جایی مانند کاخ سفید...

سه ساعت پس از نشستن در پشت میز، کلی به پاخاست و با همه دوستان عالی و خوب و خارق‌العاده‌اش خداحافظی کرد. ضیافت شام به پایان رسیده بود. ارکستری مشغول نواختن ترانه‌ای در اتاق شرقی بود. او دست ریدلی را گرفت و به سوی سالن رقص پیش رفتند. کمی پیش از نیمه‌شب، همچنان که از تعداد میهمانان به تدریج کاسته می‌شد، پرزیدنت و بانوی اول کاخ سفید، به گروه باقیمانده پیوستند و شروع به رقصیدن کردند. به نظر می‌رسید که پرزیدنت حقیقتاً از ملاقات با آقای کلی کارتر، خوشوقت شده است. او گفت: «مقاله‌های مربوط به تو را خوانده‌ام پسر جان. آفرین! کارت عالی است.»

«ممنونم آقای پرزیدنت.»

«این دختره کیست؟»

«یک دوست.» وضعیت چگونه می‌شد اگر طرفداران حقوق زن، خبر می‌یافتند که پرزیدنت امریکا، برای سخن گفتن از زنی جوان، از کلمهٔ عامیانهٔ «دختره» استفاده کرده بود...؟! «آیا می‌توانم با او برقصم؟»

«البته آقای پرزیدنت.»

و با این کار، ریدال پتاشناکل، دختری بیست و چهار ساله، دانشجوی سابق بورسیه از گرجستان، به وسیلهٔ پرزیدنت ایالات متحد امریکا، در آغوش فشرده شد و حتی نیشگونی نیز از وی گرفته شد...

فصل بیست و هفتم

تحویل دادن هواپیمای گالفاستریم پنج، مستلزم این می شد که سفارش دهنده، دست کم بیست و پنج ماه در انتظار بماند. شاید حتی بیش تر. اما این تأخیر، هرگز به عنوان سدره بزرگی به شمار نمی رفت. نرخ فعلی آن، چهل و چهار میلیون دلار بود، با تمام تجهیزات و با مدرن ترین و پیشرفته ترین اسباب بازی های تکنولوژیکی. به راستی پول زیادی بود، اما کلی حقیقتاً وسوسه شده بود تا هواپیمایی برای خود بخرد.

فروشنده به او توضیح داد که اکثر هواپیماهای جی پنج تازه، که از سوی شرکت های بزرگ خریداری شده بودند، با سرمایه های چند میلیارد دلاری خود، دو یا حتی سه فروند از این هواپیماها را خریداری کرده بودند، تا پیوسته از آنها کار بگیرند. بنابراین بهترین معامله برای کلی، در این خلاصه می شد که هواپیمای تا اندازه ای قدیمی تری را برای دست کم به مدت شش ماه، از یکی از آن شرکت ها اجاره کند، تا ببیند آیا به راستی این همان هواپیمایی است که خواهان داشتن آن است یا نه. آن هنگام، می توانست یک فروند هم برای خود، خریداری نماید. او می توانست پس از اجاره آن هواپیما، مراحل خرید آن را انجام رساند، در حالی که نود درصد از بدهی های پیشین اش به عنوان کرایه، می توانست به عنوان پیش پرداخت

برای نرخ خرید، محسوب گردد.

و تصادفاً، فروشنده دقیقاً همان هواپیمای موردنیاز کلی را در دسترس داشت. هواپیمایی متعلق به سال ۱۹۸۸ از نوع گالفاستریم چهار اس.پی (با هنرنمایی ویژه) که شرکتی به تازگی، آن را در بازار فروش قرار داده بود تا یک گالفاستریم پنج خریداری کند. هنگامی که کلی آن را از نزدیک مشاهده نمود، در فرودگاه ریگان حضور داشتند؛ قلب کلی از دیدن آن به هوا جهید و بر سرعت ضربانش افزوده گشت. هواپیما، سفید مانند برف بود و با یک نوار پهن آبی رنگ، مزین می‌شد. پاریس در عرض شش ساعت و لندن در عرض پنج ساعت.

او همراه فروشنده، به داخل هواپیما قدم نهاد. تنها ذره‌ای کوچک‌تر از هواپیمای فرنچ بود. همه جا پوشیده از چرم و چوب ماهوت و برنج براق بود. یک آشپزخانه مجهز، بار، اتاق استراحتی در عقب و بهترین تجهیزات ناوبری هوایی برای خلبانانی که قرار بود هدایت آن را بر عهده گیرند. کاناپه‌ای به تخت تغییر شکل داده و او برای لحظه‌ای کوتاه به ریدلی اندیشید؛ سیستم استریو، ویدئو و تلفنی به همراه دستگاه دورنگار و دسترسی آنی به شبکه اینترنت.

هواپیما، ظاهری بسیار نو و تازه داشت و فروشنده توضیح داد که اخیراً رنگ مجدد شده و داخلش هم از نو، مبلمان تازه شده بود. سرانجام، پس از آن که نرخ هواپیما از او سؤال شد، پاسخ داد: «می‌تواند با مبلغ سی میلیون دلار، به شما تعلق گیرد.»

آن‌ها پشت میز کوچکی نشستند و به نوشتن قرارداد خرید پرداختند. فکر اجاره هواپیما، به تدریج از میان رفت. با درآمدی که کلی داشت، او بدون هیچ مشکلی می‌توانست بی‌درنگ پول مورد نظر خود را به دست آورد. ورقه بدهی او، که برای ماهی سیصد هزار دلار در نظر گرفته شده بود، تنها تا اندازه‌ای بیش‌تر از مبلغ کرایه‌اش برای تصاحب هواپیما به مدت شش ماه می‌شد. در ضمن، چنانچه هر زمان او خواهان مبادله هواپیمایش با هواپیمایی تازه‌تر و مدرن‌تر بود، فروشنده حاضر بود آن را با بالاترین نرخ

بازار فروش از او خریداری کند و هر هواپیمایی که مورد نظر کلی خواهد بود،
برایش فراهم آورد.

حقوق دو خلبان، می توانست دویست هزار دلار سالیانه باشد، به اضافه پاداش ها و تمرینات ویژه و غیره. کلی می توانست هواپیمایش را به شرکتی معروف و معتبر، اجاره دهد. فروشنده گفت: «این به میزان استفاده شخصی خود شما بستگی خواهد داشت. اما شما می توانید تا سالی یک میلیون دلار سود از این راه به دست آورید. این کار، موجب می شود تا شما مخارج سنگین آشیانه و حقوق خلبانان و نگهداری و مراقبت از هواپیمایتان را به راحتی به دست آورید.»

کلی که سرش از انواع امکانات شروع به چرخیدن کرده بود گفت: «آیا به فکرتان می رسد من تا چه اندازه از هواپیمایم استفاده خواهم کرد...؟»
فروشنده که سعی داشت مطابق میل خریدار خود سخن بگوید گفت: «من هواپیماهای زیادی، تا به حال به وکلای گوناگون فروخته ام. حداکثر میزان پروازتان سیصد هزار ساعت در سال، خواهد بود. حال آن که شما می توانید دو برابر این مقدار زمان را به کار برید و آن را اجاره دهید.»
کلی با خود فکر کرد: وای...! شاید این کار، موجب شود تا او درآمد باز هم بیش تری به دست آورد.

ندایی منطقی از درونش گفت که باید احتیاط بیش تری به خرج دهد. اما چرا باید منتظر می ماند؟ در ضمن، او برای مشورت، باید به سوی چه کسی می چرخید؟ یگانه افرادی که او با آنها آشنایی داشت، همه در حرفه وکالت حضور داشتند و همه پیوسته به او می گفتند: «ای بابا...! پس چرا هواپیمای شخصی ات را زودتر نمی خری؟! زودباش! بخر...»

بنابراین او هم هواپیمای شخصی خود را خرید.

درآمد سه ماهه آخر سال شرکت گافمن، با انواع گزارشات فروش همراه بود. نرخ سهام این شرکت، شصت و پنج دلار بود، که در دو سال آخر، در

بالاترین حدّ خود قرار داشت. در نخستین هفته ژانویه، شرکت، آگهی تبلیغاتی عجیبی به بازارها داده بود؛ این شرکت به تبلیغ یکی از تولیدات خود پرداخته بود، بلکه آمادگی خود را برای فروش امتیاز خویش اعلام می‌داشت. شعار آگهی تبلیغاتی چنین بود: «گافمن همواره وجود داشته است...!» و همواره در هر آگهی تلویزیونی، یکی از تولیدات بسیار معروف و آشنایی که همواره مورد مصرف هر خانواده امریکایی قرار می‌گرفت تا به رفاه و سلامت و حمایت بهداشتی آن‌ها کمک کند، معرفی می‌شد؛ مادری که نوار چسب کوچکی را بر روی زخم پسر خردسالش قرار می‌داد، یا مرد جوانی که با شکمی فرورفته و عضلانی، مشغول اصلاح صورت خود، با تیغ ریش‌تراشی آن شرکت است، یا زوجی پیر که بر روی نیمکتی نشسته‌اند و از درد و رنج بواسیر فارغ هستند و دونده‌ای که ناگهان به رنج می‌افتد و به سرعت مسکنی می‌خورد و غیره و غیره. فهرست تولیدات شرکت دارویی گافمن، همواره مورد اطمینان و اعتماد مصرف‌کنندگان بود...

مالرونی، حتی از دقت یک تحلیل‌گر بازار سهام نیز با دقت بیش‌تری به بررسی و مطالعه این شرکت مشغول بود؛ او یقین داشت که آن آگهی تبلیغاتی هیچ چیز نبود مگر ترفندی در جهت آماده ساختن روحیه سرمایه‌گذاران و مصرف‌کنندگان در هنگام اطلاع یافتن از رسوایی مکستیل. بر اساس تحقیقاتی که انجام داده بود، دریافته بود که دیگر هیچ نوع پیامی با مضمون «خوشایند» در تاریخچه تبلیغاتی شرکت گافمن وجود نداشته است. آن شرکت، یکی از پنج شرکت بزرگی بود که پیوسته در سراسر شبکه‌های تلویزیونی تبلیغ تولیدات بهداشتی خود را می‌کردند. با این حال، آن شرکت همواره در هر برهه از زمان، سرمایه خود را برای معرفی و تبلیغ یک تولید واحد و تازه، مصرف کرده بود و بس.

این نظریه را مکس پیس نیز مغتنم می‌شمرد. او این بار در هتل هی‌آدامز^۱ اقامت داشت. کلی، شبی برای صرف شامی دیر هنگام به اتاق

هتل او رفت. پیس عصبی و نگران بود و میل داشت که بمب کلی، هر چه زودتر بر سر گافمن فرود آید. او آخرین تصحیحات انجام شده در شکایت‌نامه علیه آن شرکت را که قرار بود در واشینگتن به دادگاه تحویل داده شود، مرور کرده بود. طبق معمول، او در حاشیه سطور، مطالبی افزوده بود.

او که خوراک و شرابش را نادیده می‌گرفت گفت: «نقشه‌ات چیست؟» کلی به غذای پیس هم دستبرد می‌زد. او با دهانی پر از خوراک گوساله گفت: «فردا، ساعت هشت بامداد، نخستین آگهی‌ها آغاز خواهند شد. از این ساحل تا آن ساحل. خط تلفنی هم درست شده است. شبکه اینترنتی هم آماده ارائه اطلاعات است. شرکت کوچک من هم آماده کار است. من ساعت ده بامداد به دادگاه خواهم رفت تا شکایت‌نامه‌ام را به آن‌جا تحویل دهم.»

«خیلی خوب است...»

«ما قبلاً هم از این کارها کرده‌ایم... دفتر حقوقی جی. کلی کارتر پسر، ماشین عظیمی برای انجام شکایات گروهی مردم از زیانکاران متخلف است! آن هم با کمک تو!»

«دوستان تازه‌ات هیچ چیز از این ماجرا نمی‌دانند؟»

«البته که نه! آخر چرا باید به آن‌ها بگویم؟! ما در ماجرای دایلفت با هم هستیم، اما فرنچ و این افراد، همه از رقیبان حرفه‌ای من هستند! در آن هنگام، موجب شگفتی و غافلگیری آن‌ها شدم، الان هم همین قصد را دارم. بی‌صبرانه منتظر این کار هستم!»

«اما این دیگر دایلفت نیست: فراموش نکن! تو در آن‌جا شانس آوردی زیرا با یک شرکت ضعیف، در بد هنگامی مواجه شدی. حال آن‌که گافمن قوی‌تر است.»

پیس سرانجام شکایت‌نامه را بر روی میز انداخت و برای شام پشت میز نشست. کلی گفت: «آن‌ها داروی بد ساخته‌اند و هیچ شرکتی جرئت نمی‌کند با یک داروی بد، به دادگاه برود...»

«نه در یک شکایت گروهی. منابع من به من گفته‌اند که گافمن ممکن است بخواهد با پرونده شکایتی که در فلگستف^۱ علیه او به دادگاه تحویل داده شده است، به مبارزه برود، زیرا تنها با یک شاکی واحد روبه‌رو است.»

«منظورت همان پرونده مونیهم است؟»

«همین‌طور است. اگر آن‌ها ببازند، در هنگام پرداخت خسارت، حالت ملایم‌تری پیدا خواهند کرد. اگر هم ببرند، آن وقت است که با مبارزه‌ای طولانی مدت مواجه خواهیم شد.»

«اما تو گفتی که مونیهم نخواهد باخت.»

«اینک بیست سال است که این وضعیت ادامه دارد. همه اعضای هیئت‌منصفه، عاشق اویند. او کلاه کابوی بر سر می‌گذارد و کت‌های جیر می‌پوشد و چکمه قرمز رنگ به پا می‌کند. او بنا به شیوه‌ای عمل می‌کند که معمولاً وکلای دعاوی دوران قدیم، عادت داشتند خود به رسیدگی پرونده‌هایشان به تنهایی پردازند، یک کار کامل و دقیق، تو باید بروی و با او ملاقات کنی. ارزش یک سفر را دارد.»

«این کار را جزء برنامه‌هایم خواهم گذاشت.» گالفاستریم در آشیانه‌ای منتظر او نشسته بود.

زنگ تلفنی به صدا درآمد و پیس پنج دقیقه از وقت خود را در گفت‌وگوی بسیار آهسته در آن طرف اتاق هتل، به انجام رساند. سرانجام هنگامی که بازگشت گفت: «والریا بود...» کلی به سرعت به یاد آن موجود عاری از جنسیت افتاد که صرفاً هویج می‌خورد و بس. مکس بینوا. او می‌توانست موجود به مراتب بهتری از والریا برای خود بیابد...

کلی در همان دفتر خود خوابید. او اتاق خواب کوچکی برای خود دست و پا کرده و حمامی هم در کنار اتاق کنفرانس ساخته بود. او اغلب تا پس از نیمه‌شب بیدار بود، سپس برای چند ساعت به خواب می‌رفت و دوباره با دوشی سریع صبح تازه‌ای را آغاز می‌کرد و رأس ساعت شش بامداد، پشت

1. Flagstaff

میز خود حضور داشت. عادات کاری او، کم‌کم نه تنها برای اطرافیانش در شرکت، بلکه برای همه شهروندان واشینگتنی نیز افسانه‌ای شده و نامش بر سر زبان‌ها افتاده بود. اکثر شایعاتی که در محافل قانونی در ضیافت‌های شام و در کنار میزهای نوشیدنی درباره او صورت می‌گرفت، دست‌کم برای آن دوران، کار پرتلاش او و فعالیت شانزده ساعته او بود که گاه تا هجده ساعت نیز افزایش می‌یافت در نهایت، تا بیست ساعت نیز امتداد می‌یافت. آیا به راستی می‌شد بیش از این نیز کار کرد؟! او سی و دو سال داشت، مجرد بود و هیچ اجبار جدی نداشت که وقت خود را برای پیشبرد کارهای حرفه‌ای‌اش، از چیزی یا کسی به «سرق» برد. با کمک شانس و میزان کمی از استعداد، فرصتی یگانه به او اهدا شده بود تا به موفقیتی بسیار بزرگ دست یابد. موفقیتی که به افراد بسیار معدودی اهدا می‌شد. پس چرا تا آن‌جا که جان در بدن داشت و هنوز سالم و نیرومند بود، چند سالی از وقت خود را به کار و تلاشی شدید اختصاص ندهد؟! ... آن وقت می‌توانست مابقی عمرش را به استراحت بپردازد و از میوه تلاش‌های خود، لذت کامل ببرد.

مالرونی درست کمی پس از ساعت شش بامداد از راه رسید، در حالی که از حالا، چهار فنجان قهوه نوشیده و صدها فکر تازه و بکر به ذهنش خطور کرده بود: «امروز روز بزرگ است...؟!» و قدم به داخل اتاق کلی نهاد.

«بله! روز موعود است!»

«چطور است کمی هیجان به دیگران بدهیم؟!»

در ساعت هفت بامداد، شرکت پر از دستیاران حقوقی و همکاران اداری بود که همه با نگرانی به سپری شدن دقیق و ساعات مشغول بودند و منتظر شروع بازی بودند... منشی‌ها پیوسته از دفتری به دفتر دیگر، قهوه و نان شیرمال می‌بردند. در ساعت هشت، آن‌ها با حضورشان، اتاق کنفرانس را بسیار شلوغ کرده و به صفحه بزرگ تلویزیون خیره شده بودند: برنامه شبکه ای.بی.سی که شعبه‌ای هم در واشینگتن داشت نخستین آگهی خود را آغاز کرد:

زنی جذاب در حدود شصت سال، با موهای کوتاهِ خاکستری، با عینک ذره‌بینی بسیار زیبا، در پشت میز آشپزخانه نشسته و با نگاهی اندوهگین چشم‌انداز بیرون را از پنجره تماشا می‌کند. (صدای گویندهٔ برنامه به گوش می‌رسد): «اگر داروی هُرمونی مکستیل را مصرف می‌کنید، این امکان وجود دارد که خطر احتمال سرطان سینه، ناراحتی‌های قلبی و حملهٔ قلبی در شما افزایش یابد.» دوربین روی دست‌های زن متمرکز می‌شود؛ روی میز و تصویر یک شیشهٔ دارو با کلمهٔ مکستیل روی آن. (در واقع تصویر یک اسکلت با استخوان‌هایی به صورت ضربدر، می‌توانست ماهیتی ترسناک‌تر داشته باشد). (دوباره صدای گویندهٔ تلویزیونی): «خواهش می‌کنیم بی‌درنگ با پزشک معالجه‌تان تماس حاصل فرمایید! ممکن است مکستیل، تهدیدی جدی برای سلامت شما باشد.» چهرهٔ زن که حالتی باز هم اندوهگین‌تر گرفته است. سپس چشمانش مرطوب می‌گردد. (صدای گویندهٔ تلویزیونی): «برای اطلاعات پیش‌تر، با خط مستقیم مکستیل تماس گیرید.» شمارهٔ تلفن ۸۰۰ در پایین صفحهٔ تلویزیون نمایان می‌گردد. تصویر آخر، به همان زن مربوط می‌شود که عینک خود را از چهره برمی‌دارد، و قطره اشکی را پاک می‌کند...

آن‌ها همه دست زدند و به گونه‌ای ابراز احساسات کردند که انگار همان شب از طریق پست سفارشی، قرار بود پول مورد نظرشان به آن‌ها تحویل

داده شود. سپس کلی آن‌ها را بر سر کارشان فرستاد، تا در پشت تلفن‌ها بنشینند و به جمع‌آوری موکلان تازه بپردازند. در عرض چند دقیقه، تماس‌ها شروع شدند. رأس ساعت نه بامداد، بنا به برنامه قبلی، نسخه‌هایی از شکایت‌نامه به روزنامه‌ها و کانال‌های مدار بسته اقتصادی و مالی، با دورنگار ارسال شد. کلی با دوست دیرینه خود در وال‌استریت ژورنال تماس گرفت و خبرهای زیادی را به طور غیررسمی بیان داشت. او گفت که شاید در فکر این باشد که تا یکی دو روز دیگر، مصاحبه‌ای انجام دهد.

گافمن با سهمی شصت و پنج و نیم دلار آغاز به کار کرد، اما به سرعت پس از آگهی تلویزیونی و خبر شکایت‌نامه‌ای که کلی به دادگاه تحویل داده بود، سقوط کرد. کلی دستور داده بود تا عکاسی در هنگام ارائه شکایت قانونی‌اش به دادگاه، از او عکس بگیرد.

در هنگام ظهر، گافمن به سهمی شصت و یک دلار تنزل کرد. شرکت مزبور بی‌درنگ اطلاعیه‌ای صادر کرد و به شدت منکر این واقعیت شد که داروی مکستیل همه کارهای وحشتناکی را که در آن شکایت‌نامه دروغین علیه آن دارو به دادگاه ارائه شده بود، انجام می‌دهد. شرکت اعلام داشت که قصد دارد با شدت تمام علیه این شایعات، به مبارزه بپردازد و از نام خود دفاع کند.

پتن فرنج در طول ناهار با کلی تماس گرفت. کلی مشغول خوردن ساندویچی به صورت ایستاده در کنار میز دفترش بود و به تماشای انبوه پیام‌های تلفنی روی میزش، مشغول بود.

فرنج با لحنی مشکوک گفت: «امیدوارم خوب بدانی مشغول انجام چه کاری هستی...»

«خدای من، من هم همین‌طور پتن. حالت چطور است؟»

«عالی‌ام! ما شش ماه پیش، بررسی دراز مدتی روی داروی مکستیل به انجام رساندیم و سرانجام تصمیم گرفتیم که از آن صرف‌نظر کنیم. ایجاد شایعات، می‌تواند مشکلات زیادی به همراه داشته باشد.»

کلی ساندویچ خود را بر زمین انداخت و کوشید نفس بکشد. پتن فرنج،

به یک پروندهٔ این‌گونه، پاسخ منفی دهد؟! او قصد نداشت علیه مقتدرترین شرکت‌های دارویی بهداشتی مملکت، به جنگ و مبارزه پردازد؟! با یکی از ثروتمندترین شرکت‌های کشور؟! کلی به خوبی آگاه بود که هیچ مطلبی بیان نمی‌شود و این موجب شده بود تا مکشی ناراحت‌کننده در گفت‌وگویشان ایجاد شود: «خب، آه... پَتَن... باید بگویم که ما اوضاع را به شکل متفاوتی می‌بینیم.» او دستش را به عقب برد تا صندلی خود را بردارد و روی آن بنشیند. سرانجام روی صندلی افتاد.

«در واقع، هیچ کس آن را ندید... مگر تو. سلسبُری، دیدیه، کارلس در میامی... حتی آن مردکی که در شیکاگو حضور دارد و با یک عالم پرونده‌های این شکل، مشغول کار است. اما او نیز هنوز دل به دریا نزده است. نمی‌دانم، شاید حق با تو بوده باشد. اما ما نتوانستیم احتمال این وضعیت را تشخیص دهیم. فقط همین.»

فرنج مشغول ماهیگیری در آب‌های گل‌آلود بود.

کلی گفت: «ما بهترین مدارک را علیه آن‌ها در اختیار داریم.» آه بله! گزارش دولتی! همین بود! گزارش دولتی! کلی آن را در اختیار داشت، حال آن که فرنج نتوانسته بود آن را به دست آورد. سرانجام با نفسی عمیق، خون دوباره به جریان یافتن در بدن کلی پرداخت.

«بهرتر است همهٔ مدارک مهمات را در مقابل داشته باشی. این افراد، کارشان عالی است و بسیار حرفه‌ای عمل می‌کنند. آن‌ها کسانی هستند که موجب می‌شوند ویکز بینوا و سالخورده و سایر وکلای حاضر در شرکت داروسازی اِکِرْمَن، قیافه‌ای مانند بچه‌های پیشاهنگ داشته باشند...»

«به نظر وحشت‌زده می‌رسی پَتَن. از رفتارت متعجبم.»

«به هیچ‌وجه وحشت نکرده‌ام. اما اگر تو کوچک‌ترین نقطه ضعفی در فرضیه‌ات داشته باشی، آن‌ها تو را زنده زنده خواهند بلعید. بعد هم هرگز نباید در اندیشهٔ ستاندن خسارت مالی در مدت زمانی کوتاه باشی.»

«آیا با من هستی؟»

«نه. من شش ماه پیش، از این ماجرا خوشم نیامد و الان هم چنگی به

دل نمی‌زند که به سراغ این پرونده بروم. در ضمن، در حال حاضر گرفتار یک سری کارهای دیگر هستم. موفق باشی.»

کلی در دفترش را قفل کرد. او به سمت پنجره رفت و دست‌کم برای پنج دقیقه در مقابل آن ایستاد، تا سرانجام خنکی پیراهنش را که با پوست کمرش برخورد می‌کرد، احساس کند. سپس پیشانی خود را مالید و یک عالم عرق بر روی پوست خود مشاهده کرد.

فصل بیست و هشتم

تیترا درشت روزنامه دلی پرافیت نوشته بود: «ظاهراً داشتن صد میلیون دلار ناچیز و بی مقدار، کافی به نظر نمی رسد!...» و بی درنگ اوضاع پس از آن، از بد به بدتر رفت. داستان با یک پاراگراف سریع درباره وضعیت سبک سرانه شکایت نامه‌ای که روز گذشته علیه شرکت بهداشتی دارویی گافمن که یکی از بهترین و قابل اطمینان ترین شرکت‌های داروسازی کشور به شمار می رفت و به دادگاه واشینگتن ارائه شده بود، آغاز می شد.

داروی بسیار معجزه آفرین مکستیل به زنان بی شماری کمک کرده بود تا کابوس دوران یائسگی را پشت سر گذارند، اما حال، همین داروی خارق العاده، مورد حملات کوسه ماهی‌های بی رحمی قرار می گرفت که به ای. اچ. رابینز^۱، جانز منویل^۲ و اُونز^۳ در ایلینویز حمله کرده بودند... یعنی به یکی از صنایع عظیم داروسازی در کشور امریکا، که از غول‌های بی تردید این حرفه به شمار می رفتند.

مقاله، همچنان با لحنی تند و شدید به صحبت خود ادامه می داد و

1. A.H Robins

2. Johns Manville

3. Owens

سپس به معرفی سردسته کوسه‌ها؛ وکیل جوانی از اهالی واشینگتن می‌پرداخت. جوان بی‌باک و بی‌مغزی به نام کلی کارتر، که بر اساس منابع، تا به حال، به رسیدگی پرونده دادرسی در دادگاه، نپرداخته بود. با این حال، همین وکیل جوان، مبلغ صد میلیون دلار در سال گذشته، در نوعی بخت‌آزمایی، حق‌الزحمه دریافت کرده بود! کاملاً بدیهی می‌نمود که خبرنگار مقاله، از منابع قابل اطمینانی برخوردار بود. نخستین کسی که با او مصاحبه کرده بود، یکی از رؤسای اجرایی وزارت بازرگانی امریکا بود که علیه چنین شکایت‌نامه‌های دادگاهی، زبان به شکایت گشوده بود و به طور کلی نفرت و بیزاری خود را از چنین وکلای دعاوی ابراز می‌داشت: «کلی کارترهای این جهان، تنها بلد هستند که دیگران را در انجام چنین کارهایی علیه دیگران، ترغیب و تشویق کنند. در این سرزمین، میلیون‌ها وکیل دعاوی وجود دارد، اما اگر وکیلی ناشناس مانند آقای کارتر می‌تواند با چنین سرعتی، چنین پولی در آورد، پس به راستی دیگر هیچ شرکت شایسته و محترم و معتبری در امنیت قرار نخواهد داشت...!» به همان اندازه، استادی در رشته حقوق از دانشکده‌ای که کلی هرگز نام آن را هم نشنیده بود می‌گفت: «این وکلا، به راستی موجوداتی بی‌رحم و سنگدل هستند. حرص و طمع آن‌ها، سیری‌ناپذیر است. دقیقاً به همین دلیل، سرانجام روزی نیز موجب کشته شدن غاز تخم‌طلایی‌شان خواهند بود.»

پس از آن، یکی از اعضای کنگره، از ایالت کانکتیکات، فرصت را مغتنم شمرده بود تا تصویب سریع و بی‌درنگ لایحه اصلاحات را برای شکایات گروهی به دادگاه خواستار گردد.

ظاهراً قرار بود یک رشته کمیته‌های دادرسی آغاز شود و آقای کارتر شاید ناگزیر می‌شد که با حضاریه‌ای قانونی، دعوت شود تا در برابر کنگره امریکا، پاسخگوی برخی از اتهاماتی باشد که ارائه کرده است.

منابعی ناشناس از داخل گافمن گفته بودند که شرکت مزبور، قصد داشت به شدت و با تحکم فراوان به دفاع از خود بپردازد و این که هرگز خود را تسلیم اخاذی‌های موجود در این‌گونه شکایت‌نامه‌های گروهی

نخواهد ساخت و این که در موعد مناسب، درخواست خواهد کرد تا حق الزحمه تلاش وکلای دعاوی شرکت و نیز مخارج صورت گرفته در طول دادرسی قانونی، که بر اساس ادعایی بسیار بی‌شرمانه و بسیار سبک‌سرانه آغاز خواهد شد، از شخص متخلف به شکل خسارت کلان ستانده گردد.

از میزان سهم آن شرکت، یازده درصد کاسته شده بود، در حالتی که نزدیک به دو میلیون دلار از سهم سرمایه‌گذاران کاسته می‌شد، آن هم صرفاً به خاطر یک شکایت دروغین و مسخره. استاد آن دانشکده ناشناس حقوق از خود می‌پرسید: «آخر چرا سهامداران شرکت گافمن، افرادی همچون کلی کارتر را تحت پیگرد قانونی قرار نمی‌دهند؟!»

خواندن آن مطالب، حقیقتاً برای کلی دردناک بود، اما او به هیچ‌وجه نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. یکی از سردبیران روزنامه اینوست‌منت تایمز از کنگره می‌خواست تا نگاهی جدی به امر اصلاحات قانون شکایت بیندازند. در آن مقاله نیز، توجه خاصی به آقای کارتر ابراز شده بود و این که چگونه این وکیل جوان، در کم‌تر از یک سال موفق شده بود آن ثروت هنگفت را به دست بیاورد؟ ... این وکیل هیچ چیز مگر مزاحمی آزاردهنده نبود؛ کسی که ثروت بادآورده‌اش از راه نامناسبی به دست آمده بود، یقیناً می‌توانست سایر وکلای جوان و فقیر را تشویق به شکایت از هر کسی که در برابر دیدگان‌شان قرار می‌گرفت، همت گمارند ... سرانجام لقب «مزاحم آزاردهنده» به مدت چند روز در فضای دفتر حقوقی کلی بر جای ماند، در حالی که به طور موقت، جایگزین «شاه» شده بود. کلی لبخند می‌زد و به گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار شنیدن آن عنوان، نوعی افتخار است. او پیوسته زبان به لاف می‌گشود و می‌گفت: «تا همین یک سال پیش، هیچ کس از من سخن نمی‌گفت، اما حالا، دیگر نمی‌دانند با چه عناوینی مرا صدا کنند! ...»

اما در پس درهای قفل دفترش، به شدت احساس ناراحتی و عذاب وجدان می‌کرد و پیوسته از این که با آن سرعت و دستپاچگی، علیه شرکت گافمن اقدام به شکایت کرده بود، احساس نگرانی می‌کرد. نکته دیگر آن که

سایر رفقاییش در امر ستاندن خسارت مالی از چنین شرکت‌هایی، به هیچ‌وجه در این امر، به‌گرد او جمع نشده بودند، او را بیش از پیش ناامید و ناراحت می‌ساخت. به همان اندازه، مطبوعاتی منفی و خشن، او را از هم دریده بود. تا به حال، در هیچ کجا، کسی به دفاع از او همت نکرده بود. پيس هم ناپدید شده بود، البته این امر غیرمعمولی به شمار نمی‌رفت، اما چیزی نبود که کلی در آن برهه از زمان، به آن نیاز داشت.

شش روز پس از ارائه شکایت‌نامه به دادگاه، پيس از کالیفرنیا با او تماس گرفت و گفت: «فردا روز بزرگ است...»

کلی گفت: «من به مقداری خبر خوب نیاز دارم. گزارش دولت چه شد؟...»

پيس گفت: «نمی‌دانم. در ضمن، دیگر تماس تلفنی کافی است. ممکن است کسی به صحبت‌هایمان گوش دهد. بعداً، هنگامی که به شهر آمدم، با هم صحبت خواهیم کرد. بعداً...»

ممکن است کسی به صحبت‌هایمان گوش دهد؟... از کدام سو؟ از تلفن کلی یا... پيس؟ و چه کسی لطفاً...؟! این موجب شد که کلی یک شب دیگر نیز بی‌خوابی بکشد.

بررسی مبحث پیری، از سوی شورای امریکا، در آغاز کار برای این طرح‌ریزی شده بود تا به آزمایش از بیست هزار زن میان‌چهل و پنج تا هفتاد و پنج سال، در طول مدت هفت سال، پردازد. این گروه، به‌طور متناسب و یکسان، تقسیم‌بندی شده بودند؛ یک گروه، هر روز، قرص مکستیل مصرف می‌کرد، در حالی که گروه دیگر قرص پلاسیبو^۱ مصرف می‌نمود. اما پس از سپری شدن چهار سال، محققان به دلیل وخیم شدن نتایج آزمایشات، ناگزیر از رها ساختن این برنامه آزمایشی شده بودند.

آن‌ها دریافته بودند که در میان درصد زنانی که مکستیل مصرف کرده افزایش چشمگیری در ابتلا به سرطان سینه، ناراحتی‌های قلبی و

ایست‌های قلبی مشاهده شده بود. کسانی که از آن دارو مصرف کرده بودند، به گونه‌ای وضعیت‌شان وخیم شده بود که سی و سه درصد آنان مبتلا به سرطان سینه شده، بیست و یک درصد آن‌ها حملات قلبی تجربه کرده و بیست درصد هم دچار سکته شده بودند.

در این بررسی علمی، دریافته بودند که از هر صد هزار زنی که به مدت چهار سال مکستیل مصرف کرده بودند، چهار صد نفر آن‌ها مبتلا به سرطان سینه و سیصد نفر دچار انواع امراض قلبی و عروقی و سیصد نفر هم دچار حملات ملایم تا بسیار وخیم قلبی می‌شوند...
صبح روز بعد، گزارش مربوطه چاپ شد.

دوباره ضربه‌ای شدید بر سهام گافمن وارد آمد و هر سهم به پنجاه و یک دلار تنزل یافت. کلی و مالرونی تمام ساعات بعد از ظهر را به سر زدن به انواع شبکه‌های اینترنتی سپری کردند و منتظر واکنشی از سوی شرکت مربوطه شدند، اما کوچک‌ترین عکس‌العملی آشکار نگشت.

خبرنگارانی که کلی را به شدت مورد انتقاد قرار داده بودند، به هیچ‌وجه با وی تماس نگرفتند تا واکنش و یا نظریه او را درباره آن گزارش پزشکی جویا شوند. آن‌ها صرفاً به این اکتفا کردند که این ماجرا را روز بعد، به طور مختصر در روزنامه‌هایشان اعلام کنند. پست، خلاصه‌ای خشک و عاری از احساس درباره این گزارش ارائه نمود، اما هرگز نام کلی در این مورد، بیان نشد. کلی احساس می‌کرد که حیثیت‌اش بازگشته است، اما به همان اندازه، به وضوح می‌دید که نادیده انگاشته شده است. او مطالب بسیار زیادی برای اظهار کردن علیه کسانی که از او انتقاد کرده بودند داشت، اما هیچ‌کس مایل نبود اظهارات او را بشنود.

سرانجام، نگرانی و اضطرابش، با سرازیر شدن سیلی از تماس‌های تلفنی از سوی مصرف‌کنندگان مکستیل از میان رفت و تا اندازه‌ای تسکین خاطر یافت.

سرانجام، گالف استریم ناگزیر از فرار شد.

هشت روز در آشیانه و کلی هر بار، پس از این دوران، دلتنگ سفری هوایی می‌شد. او ریدلی را هم با خود برداشت و به سمت غرب رفتند؛ نخست به لاس‌وگاس^۱. هر چند هیچ کس در دفتر حقوقی نمی‌دانست او به کجا عزیمت کرده است. سفر آنها، ماهیتی حرفه‌ای داشت و از ماهیت بسیار مهمی نیز برخوردار بود.

او قرار ملاقات بسیار مهمی با دیل مونیهم بزرگ و معروف داشت! قرار بود درباره‌ی داروی مکستیل با هم صحبت کنند.

آنها دو شب از سفرشان را در لاس‌وگاس سپری کردند؛ در هتلی با میمون‌ها و پلنگ‌هایی واقعی که در نوعی جنگل طبیعی مصنوعی، در کنار درب ورودی هتل می‌زیستند. کلی نزدیک به سی هزار دلار در بِلک‌جک باخت و ریدلی هم بیست و پنج هزار دلار، بابت لباس و پوشاک خود خرج کرد، زیرا همه چیز خود را از بوتیک خیاطان معروفی که در طبقه همکف هتل شعبه‌هایی داشتند، تهیه کرده بود. سرانجام گالف استریم، به سمت تاکسین پرواز کرد.

شرکت حقوقی مات و مونیهم^۲، در مرکز شهر، ایستگاه راه‌آهن قدیمی‌ای را به ساختمانی اداری مبدل ساخته بودند. طبقه همکف، همان سالن انتظار مسافران در دوران قدیم بود؛ فضایی طاق‌دار و دراز، که دو منشی در هر انتهای آن نشسته و مشغول کار بودند، به گونه‌ای که انگار هرگز نمی‌توانستند برای حفظ صلح و آرامش، در کنار هم باقی بمانند. با کمی دقت، به نظر نمی‌رسید به شدت اهل دعوا باشند. هر دو بیش از هفتاد سال داشتند و هر یک در دنیای خود غرق بودند. در واقع، آن‌جا نوعی موزه عجیب و غریب بود؛ مجموعه‌ای از تولیداتی که دیل مونیهم به دادگاه برده و به اعضای هیئت‌های منصفه بی‌شماری در طول سال‌ها کار، نشان داده بود. در قفسه‌ای دراز، یک بخاری گازی برای گرم ساختن لوله‌کشی آب

1. Las Vegas

2. Mott & Mooneyham

ساختمان وجود داشت و پلاکارت برنجی بالای قفسه، نام پروندهٔ مربوط به آن را ثبت کرده و میزان خسارت دریافت شده را، چهار و نیم میلیون دلار - سوم اکتبر ۱۹۸۸ در استون کانتی^۱ واقع در ایالت آرکانزاس^۲. سپس یک سه چرخهٔ آسیب‌دیده وجود داشت که موجب شده بود شرکت هوندا، سه میلیون دلار در کالیفرنیا، خسارت مالی بپردازد و نیز یک هفت تیر ارزان‌قیمت که موجب خشم بی‌حد هیئت‌منصفه‌ای در تکزاس شده بود، به گونه‌ای که یازده میلیون دلار خسارت مالی به شاکی دادند. باری، ده‌ها وسیلهٔ گوناگون در گوشه و کنار مشاهده می‌شد؛ ماشین چمن‌زنی، بدنهٔ سوخته‌شدهٔ یک اتومبیل تویوتا، جلیقهٔ نجات از کار افتاده‌ای، نردبانی شکسته و غیره... بر روی دیوارها مقاله‌های روزنامه‌ها با عکس‌هایی بزرگ از آن مرد بزرگ، آن وکیل جوانمرد که همواره چکی را به دست موکلان خسارت‌دیدهٔ خود می‌نهاد و به دوربین خیره شده بود، مشاهده می‌شد. کلی به تنهایی به آن جا آمده بود، زیرا ریدلی مشغول خرید در فروشگاه‌ها بود. مرد جوان به تماشای یک یک اشیای جالب پرداخت، در حالی که از مشاهدهٔ آن همه موفقیت مسحور شده بود. او به هیچ‌وجه متوجه نبود که نزدیک به یک ساعت در انتظار دیدن آن مرد بزرگ به سر برده بود.

سرانجام دستیاری از راه رسید و او را از راهرویی عریض که با دفاتری بسیار وسیع و دلگشا مزین می‌شد، عبور داد. همهٔ دیوارها، پوشیده از انواع مقاله‌های مهمی بود که در طول سال‌ها، در روزنامه‌های گوناگون، موجب شده بود تا آن واقعه، داغ‌ترین خبر روز به شمار رود. در همهٔ آن‌ها، سخن از پیروزی‌های عظیم دادگاهی بود. به هر حال، این مات هر کسی که بود، در این جا، صرفاً مهره‌ای بی‌ارزش و کوچک به شمار می‌رفت، زیرا مونیهم همه چیز آن جا را تحت‌الشعاع شخصیت خود قرار داده بود. بر روی سربرگ دفتری آن شرکت حقوقی، تنها نام چهار وکیل دیگر وجود داشت.

دیل مونیهم در پشت میز کار خود نشسته و در هنگام ورود کلی، تنها تا

1. Stone County

2. Arkansas

اندازه‌ای نیم‌خیز شد. هیچ کس ورود کلی را اعلام نکرد و مرد جوان تا اندازه‌ای احساس کرد که مورد کم‌لطفی قرار گرفته است. آن‌ها دست هم را با حالتی اجباری و سرد فشردند. به نظر می‌رسید کسی از آمدن وی به آن‌جا، خوشحال نشده است. کلی به شدت از این استقبال یکه خورد. مونیهم دست‌کم هفتاد سال داشت؛ مردی درشت‌هیکل و بلند قامت با سینه‌ای ستبر و شکمی بزرگ. شلوار جین آبی، چکمه‌های قرمز و پیراهنی چروکیده که تنها کابوی‌ها می‌پوشند. هیچ نوع کراواتی بر گردن او مشاهده نمی‌شد. او همچنین موهای خاکستری خود را سیاه رنگ کرده بود، به نظر می‌رسید که دوباره لازم است رنگ تازه‌ای بزند، زیرا گوشه‌های موهایش دوباره سفید شده و ریشه موهایش هم رنگ اصلی را نمایان می‌ساخت. موهای قسمت جلوی سر، با روغنی غلیظ، به عقب شانه شده بود. چهره‌ای دراز و عریض، با چشم‌های پف‌کرده مردی که به نوشیدن مشروب عادت مبرم دارد.

کلی که سعی داشت رفتاری دوستانه داشته باشد گفت: «چه دفتر زیبایی...! در حد خود بی‌نظیر است.»

مونیهم گفت: «چهل سال پیش این‌جا را خریدم. در عوض پنج‌هزار دلار.»

«چه کلکسیون جالبی از انواع اشیای گوناگون...!»

«کارم بد نبوده است پسر جان. در عرض بیست و یک سال اخیر، در هیچ پرونده‌ای بازنده نشده‌ام. به گمانم وقتش رسیده باشد که در یکی از این پرونده‌های فعلی، سرانجام بازنده شوم. البته این چیزی است که رقبایم پیوسته تکرار می‌کنند.»

کلی نگاهی به اطراف اتاق انداخت و سعی کرد با نشستن در مبل پایه کوتاه قدیمی چرمی، آرامش لازم را به دست بیاورد. دفتر آن وکیل، دست‌کم پنج برابر فضای دفتر او در واشینگتن بود؛ با سربریده انواع حیواناتی که ظاهراً آن وکیل شکار کرده بود. حیواناتی که چشم از او بر نمی‌داشتند. صدای هیچ زنگ تلفنی به گوش نمی‌رسید، هیچ دورنگاری

هم در گوشه‌ای مشغول کار نبود. هیچ اثری هم از رایانه در دفتر مونیهم نبود.

کلی که احساس می‌کرد ممکن است هر لحظه مورد بازخواست قرار گیرد گفت: «در واقع من برای صحبت دربارهٔ مکتب‌تیل به این جا آمده‌ام...» کمی تردید. بدون ابراز هیچ حرکتی، مگر تنظیم حالت چشم‌ها، که کوچک و تیره بودند. او صرفاً گفت: «داروی بدی است...» به گونه‌ای که انگار کلی از این واقعیت بی‌اطلاع بود.

او گفت: «من در حدود پنج ماه پیش، در فلگستف شکایت‌نامه‌ای به دادگاه ارائه کردم. در این جا، در آریژنا، ما برنامه‌هایمان را سریع به انجام می‌رسانیم، بنابراین دادگاه من در اوائل پاییز آغاز خواهد شد. بر خلاف شما، من هرگز تا زمانی که تحقیقات کامل و لازمی دربارهٔ پرونده‌ای که قصد دارم به دادگاه بدهم انجام نداده باشم، دادخواستی تحویل نمی‌دهم. باید همهٔ کارهایم را آماده کرده باشم تا بعداً با خیالی آسوده به دادگاه بروم. کافی است به این شکل عمل کنی تا طرف مقابل، هرگز نتواند امکانی برای بردن داشته باشد. من حتی کتابی هم دربارهٔ آمادگی‌های هر وکیل برای مراحل پیش از دادرسی نوشته‌ام. هنوز هم گه‌گاه آن را مطالعه می‌کنم. تو هم باید این کار را بکنی.»

کلی میل داشت بپرسد: آیا لازم است حالا دیگر از اتاق خارج شوم؟... اما سؤال کرد: «وضعیت موکل تان چگونه است؟»

«من تنها یک موکل دارم. انجام شکایت‌نامه‌های گروهی، کاری سراسر آکنده از فریب، با ماهیتی تقلب‌کارانه است. دست‌کم به آن شکلی که تو و رفقاییت به انجام آن می‌پردازید. این‌گونه شکایات، دمار از روزگار مصرف‌کنندگان در می‌آورد و نوعی بازی بخت‌آزمایی است که از سوی گروهی انسان‌های حریص دنبال می‌شود. کاری که روزی، موجب آزار همهٔ ما خواهد شد. حضور حرصی مهارناشدنی، موجب خواهد شد تا روزی کفهٔ ترازو علیه همان‌ها، سنگینی کند. به زودی اصلاحاتی شکل خواهد گرفت و ماهیتی بسیار جدی و شدید خواهند داشت. شما وکلا، دیگر کاری برای

انجام نخواهید داشت، اما خب، نگرانی‌ای از این بابت نخواهید داشت، زیرا به قدر کافی پول ذخیره کرده‌اید. افرادی که آزار خواهند دید، همان شاکیان آتی هستند که در اطراف‌مان حضور دارند؛ مردمی عامی و بی‌آزار، که هرگز قادر نخواهند شد از تولیدات برخی مواد بد، به دادگاه شکایت کنند، زیرا شما وکلای حریص، قانون مربوط به رسیدگی این امر را از میان برداشته‌اید...»

«من در مورد موکل شما سؤال کردم.»

«شصت و شش سال دارد، زنی سفیدپوست، که هرگز سیگار نکشیده و صرفاً چهار سال است از این دارو مصرف می‌کند. من یک سال پیش با او آشنا شدم. در این نواحی، ما فرصت زیادی برای انجام کارهایمان داریم. بعد هم همیشه تکالیف‌مان را پیش از شروع تیراندازی، به نحو احسن به انجام می‌رسانیم...»

کلی قصد داشت درباره کارهای بزرگ، افکاری بزرگ و بسیاری چیزها مانند این که تا چه اندازه می‌توان موکلان بی‌شماری که از مکس‌تیل مصرف کرده بودند در گوشه و کنار یافت صحبت کند و این که اساساً مونیهم چه توقعاتی از شرکت داروسازی گافمن داشت و مایل بود از چه نوع متخصصانی در دادگاه، علیه این شرکت استفاده کند؟ اما به جای آن، در صدد بود تا هر چه زودتر آن دفتر را ترک گوید. در حالی که می‌کوشید لحن صدایش متعهد و جدی باشد سؤال کرد: «ببینم، شما که انتظار رسیدن به نوعی توافق دوجانبه را ندارید...؟»

«پسر جان، من اهل مذاکره نیستم. موکلان من از همان آغاز کار نیز با روحیه من آشنایی دارند. من سالی سه پرونده می‌پذیرم، در حالی که هر کدام‌شان را با دقت برگزیده‌ام. من از پرونده‌های متفاوت و گوناگون خوشم می‌آید، تولیدات و نیز فرضیاتی که هرگز تا به حال به محکوم کردن آنها در دادگاه نپرداخته بودم و رفتن به دادگاه‌هایی که تا به حال ندیده بودم. من بهترین گزینش‌ها را انجام می‌دهم، زیرا همه روزها، ده‌ها وکیل با من تماس می‌گیرند. در ضمن، من همیشه به دادگاه می‌روم. خوب می‌دانم وقتی

وکالت از پرونده‌ای را می‌پذیرم، هرگز قصد مذاکره برای رسیدن به آشتی را ندارم. همین موجب می‌شود تا برخی نکات اساسی مرا به وسوسه نیندازد. من از همان آغاز کار، به موکلم می‌گویم: «بهتر است از همین حالا بگویم که نباید وقت‌مان را برای رسیدن به توافقی دوجانبه به هدر رسانیم. باشد؟...»

او سرانجام بدن خود را جابه‌جا کرد، نوعی تعویض مرکز ثقل بدنش، به گونه‌ای که انگار از ناراحتی کمر یا چیزی شبیه به آن، در رنج باشد: «این باید برای تو خبر خوبی محسوب شود پسر جان. من نخستین حمله را به گافمن انجام داده‌ام و اگر اعضای هیئت منصفه درست مانند من بیندیشند، یقیناً رأی دادگاهی مناسب و شایسته به نفع موکلم اتخاذ خواهند کرد. شما تقلیدکاران هم می‌توانید به صف بایستید، سوار قطار شوید، همراه من به راه افتید، برای یافتن موکلان بیش‌تر به تلاش بيفتید و انواع تبلیغات را به راه اندازید و سپس با مبلغی بسیار پایین، با آن‌ها به توافق برسید و بعد هم خودتان، بیش‌ترین مقدار پول را از آن خودتان سازید... من موجب خواهم شد تا شما باز هم ثروت دیگری به دست آورید.»

کلی گفت: «میل دارم من هم به دادگاه بروم.»

«اگر آن چه در مقاله‌ها خوانده‌ام درست باشد، تو حتی نمی‌دانی ساختمان یک دادگستری در کجا واقع است...!»
 «اما می‌توانم آن را بیابم...»

وکیل پیر شانه‌های خود را بالا انداخت: «احتمالاً نیازی به این کار نخواهد بود. هنگامی که کارم با گافمن تمام شود، یقیناً از ترس‌شان، از هر هیئت‌منصفه‌ای فراری خواهند بود.»

«من ناگزیر نیستم که به نوعی توافق دوجانبه برسم.»

«اما این کار را خواهی کرد. تو از هزاران مورد گوناگون بهره‌مند خواهی بود، تو هرگز شهادت رفتن به دادگاه را نخواهی داشت.»

سپس با این سخن پایانی، از جای خود برخاست، دستی بی‌حال به سمت او دراز کرد و گفت: «من یک عالم کار در پیش رو دارم...»

کلی با عجله از دفتر او خارج شد، از راهرو گذشت، دوباره از آن موزه عجیب عبور کرد و به سرعت قدم به هوای داغ صحرا نهاد.

بد شانس در لاس وگاس و فاجعه در تاکسین ... اما آن سفر، به گونه‌ای، در اکلاهما^۱ و در ارتفاع چهل و دو هزار پایی، به پایانی خوش رسید. ریدلی بر روی کاناپه به خواب رفته و در زیر ملافه‌ها، درست مانند آن که از کل وقایع عالم بی‌خبر باشد، در دنیایی دیگر سیر می‌کرد. ناگهان صدای زنگ دورنگار به گوش رسید. کلی به سمت عقب بدنه هواپیما رفت، ورقه‌ای را برداشت. از طرف اسکار مالرونی، در دفتر بود. او داستانی را از داخل اینترنت یافته بود؛ شماره‌گذاری سالیانه شرکت‌های حقوقی و درآمدهای هر شرکت، که از مجله آمریکن آترنی^۲ اقتباس شده بود. با انجام فهرستی از بیست و کیلی که بیش‌ترین درآمد را در سراسر کشور داشتند، نام آقای کلی کارتر، در جایگاه خیره‌کننده و تحسین‌آمیز هشتم قرار داشت و درآمد تخمینی او در سال گذشته، به صد و ده میلیون دلار برآورد شده بود. در ضمن، عکس کوچکی هم از کلی کارتر چاپ شده بود، در حالی که در زیر آن نوشته بودند: «وکیل سال» ...

کلی با خود اندیشید: عنوان بدی نیست ...

متأسفانه سی میلیون دلار از درآمد او از دایلیفت به شکل پاداش به پلِت و جُنَا و رادنی پرداخت شده بود؛ پاداش‌هایی که در آغاز کار، به نظر سخاوتمندانه و شایسته رسیده، حال با کمی اندیشه، به این نتیجه می‌رسید که کاری بسیار احمقانه و به دور از عقل سلیم بوده است. دیگر هرگز مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شد. یقیناً محققان حاضر در آن مجله، نمی‌دانستند که او چنین پاداش‌های کلانی به همکاران خود پرداخت کرده

1. Oklahoma

۲. American Attorney به معنای وکیل امریکایی است. -م-

است. البته نه آن که کلی از این بابت احساس پشیمانی کند... به هر حال، هیچ وکیل دیگری در منطقه واشینگتن، جزء بیست وکیل ثروتمند سال انتخاب نشده بود.

نفر اول، وکیلی از آماریلو^۱ بود؛ افسانه‌ای زنده به نام جاک رمسی^۲ که به پرونده زباله‌های مسمومی که به چندین شرکت نفتی و شیمیایی تعلق داشت، رسیدگی کرده بود. آن پرونده، نه سال در دادگاه به طول انجامیده بود و برآورد می‌شد خسارتی که رمسی موفق شده بود بگیرد، چیزی بالای چهار صد و پنجاه میلیون دلار بود... سپس، وکیلی از پالم بیچ^۳ نام برده می‌شد که در رسیدگی به پرونده‌های توتون، مبلغ چهار صد میلیون دلار به دست آورده بود. وکیل دیگری از نیویورک، نفر سوم بود، با رقم سیصد و بیست و پنج میلیون دلار. پتن فرنج نفر چهارم بود، و این یقیناً، موجب خشم و سرخوردگی او را فراهم آورده بود.

کلی در خلوت هواپیمای گالف‌استریم شخصی خود نشسته و به مقاله آن مجله خیره شده بود و گه‌گاه عکس خود را نگاه می‌کرد. با خود گفت که همه آن وقایع، هیچ چیز مگر رؤیایی عجیب نبوده است... در سراسر منطقه واشینگتن، هفتاد و شش هزار وکیل وجود داشت و او نفر اول از میان آن‌ها شده بود! حال آن که یک سال پیش، هیچ چیزی درباره دایلفت یا تاروان یا مکستیل نشنیده و یا اساساً توجهی به این‌گونه پرونده‌های دادرسی ابراز نکرده بود. یک سال پیش، آرزوی بزرگ در این خلاصه می‌شد که هر چه سریع‌تر از دفتر وکالت عمومی بیرون بیاید و کاری در یک شرکت حقوقی معتبر و سرشناسی برای خود بیابد؛ جایی که او بتواند با پول کافی، چند دست‌کت و شلوار مناسب و نیز یک اتومبیل بهتر برای خود خریداری کند. دوست داشت تصور کند که نامش بر سردر دفتری شخصی، موجب تحسین و افتخار ربکا می‌شد و کاری می‌کرد که والدینش، به آزدن

1. Amarillo

2. Jock Ramsey

3. Palm Beach

آن‌ها نپردازند. دفتری بهتر، با موکلانی که از نظر طبقاتی، در موقعیت بهتر و شایسته‌تری حضور داشتند، موجب می‌گشت تا او از طفره رفتن برای احوالپرسی با رفقای هم‌دانشکده‌ای‌اش در خیابان‌ها اجتناب ورزد. به راستی چه رؤیاهای کوچک و خاضعانه‌ای ...

او تصمیم گرفت آن مقاله را به ریدلی نشان ندهد. آن زن جوان، به تازگی از خرج کردن پول خوشش آمده و بیش از پیش عاشق خریدن جواهرات گوناگون و سفر به نقاط عجیب شده بود. او هرگز به ایتالیا نرفته بود و حال پیوسته با گوشه و کنایه از شهر رم و فلورانس سخن می‌گفت.

در واشینگتن، یقیناً همه از حالا، به صحبت درباره‌ی حضور نام کلی در فهرست بیست تن از پردرآمدترین وکلای امریکا، مشغول بودند ...

او به یاد دوستان و رفقا و رقبایش افتاد، به یاد همکلاسی‌هایش در دانشکده و کارمندان قدیمی‌اش در دفتر وکالت عمومی. اما بیش از همه، به ربکا فکر کرد.

فصل بیست و نهم

شرکت سیمان هانا پرتلند^۱، در سال ۱۹۴۶، در ریدزبورگ واقع در پنسیلوانیا تأسیس شده بود. درست به موقع برای آغاز به کار بسیار سودآور ساختمان سازی در امریکای پس از جنگ ... آن شرکت، بی درنگ به عنوان بزرگترین شرکت با بیشترین تعداد کارمندان در آن شهر کوچک شهرت یافت. برادران هانا، با مدیریتی بسیار دقیق و منضبط، شرکت را رهبری می کردند و همزمان، بسیار منصف و عادل نسبت به کارگران خود بودند. همین طور هم با همسایگان خود. هنگامی که کارشان به خوبی پیش می رفت، کارگران از حقوق بسیار خوب و سخاوتمندانه ای برخوردار می شدند. به همان اندازه، در دوران سخت، همه سعی می کردند از میزان توقعات خود بکاهند و روزگارشان را برای فرا رسیدن دوران بهتر، به نحوی سپری کنند. اخراج به ندرت صورت می گرفت و آن هم به صورت آخرین وضعیت ممکن. کارگران همواره از کارفرمایان خود راضی بودند و هرگز علیه آن ها، اتحادیه ای برپا نساختند.

برادران هانا، سود خود را دوباره در کار می ریختند، تجهیزات تازه

1. Hanna Portland

خریداری می‌کردند و خدماتی شایسته برای جامعه‌شان به انجام می‌رساندند. آن‌ها مرکز خریدی ساختند، همین‌طور هم بیمارستان و تئاتر و زیباترین زمین فوتبال را برای بچه‌های دبیرستانی در آن منطقه. در طول سال‌های متمادی همواره این وسوسه پیش می‌آمد که همه چیز خود را به فروش رسانند، پول نقدی به دست آورند و صرفاً به بازی گلف پردازند، اما برادران هانا هرگز اطمینان نداشتند که کارخانه‌شان در ریدزبورگ باقی بماند، بنابراین همواره آن را برای خود محفوظ نگاه داشتند.

پس از پنجاه سال مدیریت سالم و عاقلانه، شرکت مزبور بیش از چهار هزار کارمند از یازده هزار ساکنان شهر در استخدام خود داشت. فروش سالیانه آن‌ها، شصت میلیون دلار بود، هر چند سودها کم‌تر شده بود. رقابتی شدید در خارج از کشور، کند شدن روند خانه‌سازی و فشار اقتصادی شدیدی روی درآمد آن شرکت بر جای نهاده بود.

آن حرفه، ماهیتی بسیار «دوره‌ای» در بر داشت؛ چیزی که هاناها جوان‌تر خانواده، با عدم موفقیت تحمل کرده بودند تا چاره‌ای برای آن بیندیشند و از طریق تولیدات گوناگون کفه ترازو را مساوی سازند. متأسفانه در حال حاضر، ورقه درآمد آن‌ها، نموداری را آشکار می‌ساخت دال بر این که بدهی‌های آن بیش از حد معمول شده است...

مارکوس هانا، مدیرکل فعلی آن شرکت به شمار می‌رفت، هر چند هرگز از آن عنوان استفاده نکرده بود. او صرفاً «رئیس» کارخانه و نفر اول تصمیم‌گیرنده به شمار می‌رفت و بس. پدر او، یکی از مؤسسان بود و مارکوس همه عمر خود را در آن کارخانه سپری کرده بود. به غیر از او، هشت فرد دیگر از خاندان هانا در بخش‌های مدیریت، فعالیت می‌کردند. برخی از نسل بعدی نیز در داخل کارخانه، مشغول جارو زدن کف زمین و انجام انواع کارهای ساده بودند تا درست مانند پدران خود که همان کارها را پیش از مدیریت کارخانه انجام داده بودند، رفتار کنند.

در روزی که شکایت‌نامه رسمی به دادگاه تحویل داده شد، مارکوس به همراه پسرعمویش جوئل هانا^۱ در جلسه‌ای به همراه وکیل خانوادگی و غیررسمی‌اش حضور داشت. یکی از کارمندان دادگستری، با تحکم تمام، راه عبوری از میان منشی‌هایی که در برابرش قد علم کرده بودند، برای خود گشود و سرانجام با حضور در برابر مارکوس و جوئل، خود را با پاکتی کلفت و قطور معرفی کرد.

«آیا شما مارکوس هانا هستید؟»

«بله، خودم هستم. شما کیست‌اید؟»

«مأمور تحویل احضاریه دادگاه. این هم احضاریه شما و شکایتی که علیه شما صورت گرفته است.» او پاکت را تحویل داد و رفت.

شکایت‌نامه‌ای در منطقه هاروارد در مریلند به دادگاه ارائه شده بود؛ در جهت دریافت خسارت مالی برای گروهی از صاحبخانه‌هایی که خانه‌هایشان با سیمان معیوب پرتلند که در کارخانه هانا تولید شده بود، دچار خرابی و خسارت شده بود. جوئل آن را به آهستگی خواند و جمله به جمله آن را برای مارکوس بیان داشت، هنگامی که کارش به پایان رسید، هر دو مرد، برای مدتی طولانی بر جایشان نشستند و به نفرین همه وکلای دنیا پرداختند.

با کمی تحقیق و تجسس از سوی یکی از منشی‌های دفتر، آن‌ها سلسله مقالات تازه‌ای درباره وکیل شاکیان که مردی به نام کلی کارتر از واشینگتن بود، یافتند.

جای تعجب نداشت که مشکلاتی در منطقه روستایی هاروارد به وجود آمده بود. چند سال پیش، سیمانی که آن‌ها مورد استفاده قرار داده بودند، به طور نامعلوم، به آن منطقه وارد شده بود. آن سیمان، از طریق کانال‌های معمول، به وسیله مقاطعه‌کاران و معماران همیشگی مورد استفاده قرار گرفته شده و آن سیمان معیوب را میان آجرهای خانه‌های در حال ساخت،

1. Joel Hanna

استفاده کرده بودند. اما شکایات، ماهیتی تازه داشت. شرکت مزبور، تازه سعی کرده بود به بررسی این موضوع بپردازد تا عمق مشکل را محک بزند. از قرار معلوم، سه سال طول می کشید تا سیمان استفاده شده، دچار ضعف شود و کم کم موجب فرو ریختن آجرهای خانه می گشت. هم مارکوس و هم جوئل، به منطقه روستایی هاروارد رفته و با کسانی که همواره از اجناس تولیدی آن ها خریداری می کردند، ملاقات نموده بودند.

آن ها حتی به دیدن چندین خانه هم رفته بودند. با محاسبه ای سرانگشتی، تعداد شکایات، به حدود پانصد خانوار می رسید و مخارج تعمیر هر واحد مسکونی، دوازده هزار دلار برآورد شده بود. البته آن شرکت، دارای بیمه بود و با کمک آن می توانستند نخستین پنج میلیون دلار درخواستی از برای پرداخت خسارت را بپردازند.

اما شکایت نامه ای که در دست داشتند، شامل شکایتی همگانی می شد؛ با دادخواست دست کم دو هزار نفر... و هر یک، خواهان دریافت غرامتی معادل بیست و پنج هزار دلار بودند.

مارکوس گفت: «این می شود نزدیک به پنجاه میلیون دلار...»
جوئل افزود: «و آن وکیل لعنتی، چهل درصد از کل خسارت را برای خود برخواهد داشت.»

مارکوس گفت: «نه...! او یقیناً این کار را نخواهد کرد!»
«آن ها همه روزه، مشغول انجام چنین کارهایی هستند...»
و باز هم نفرین علیه قماش وکلای دعاوی...
سپس چند نفرین هم علیه جناب آقای کارتر، بیان شده بود.
جوئل با در دست داشتن شکایت نامه، جلسه را ترک گفت. او قصد داشت با مسئول بیمه شان تماس بگیرد، تا او نیز وکیلی برای رسیدگی به آن امر بیابد؛ احتمالاً وکیلی در فیلادلفیا. همواره چنین وقایعی برایشان روی می داد. به طور متوسط سالی یک بار، اما هرگز با چنین ابعاد عظیمی نبوده است. از آن جا که خسارت مالی درخواست شده، به مراتب بیش تر از آن چه اداره بیمه می توانست تقبل کند و بپردازد بود، هانا ناگزیر می شد تا

از افراد شرکت خود کمک بگیرد تا با شرکت بیمه، شروع به همکاری نمایند، متأسفانه هیچ یک از وکلا، ارزان قیمت نبودند.

آگهی بزرگی که تمام صفحه روزنامه گزت لارکین^۱ را به خود اختصاص داده بود، موجب جنجال شدیدی در آن شهر کوچک شد؛ شهری که با کوه‌هایی در جنوب غربی ویرجینیا، از همه دنیا مخفی مانده بود... از آن جا که لارکین دارای سه کارخانه بود، جمعیت‌اش کمی بیش از ده هزار نفر بود. این رقم، برای آن منطقه معدنی، رقمی معمولی به شمار می‌رفت. ده هزار اهالی مرزی به شمار می‌رفت که به قول اسکار مالرونی می‌توانست از امکان یک آگهی تبلیغاتی تمام صفحه درباره قرص اسکینی پن برخوردار شود. او به بررسی آن آگهی پرداخته و به این نتیجه رسیده بود که بازارهای کوچک مصرف‌کننده، همواره نادیده انگاشته شده بود. تحقیقات او نشان داده بود که زنان روستایی آن ناحیه، سنگین وزن تر و چاق تر از زنان شهری بودند. بنابراین، مصرف داروی اسکینی پن، یقیناً در آن جا، به شدت انجام می‌شد و آن دارو در آن جا حکمفرمایی می‌کرد!...

بر اساس آن آگهی، معاینات پزشکی روز بعد در متلی در شمال شهر صورت می‌گرفت و پزشک معالج حقیقی به انجام همه کارها، مبادرت خواهد ورزید.

در ضمن، همه چیز، رایگان بود.

هر کسی که تا به حال، داروی بنافکسادیل^۲ یا همان اسکینی پن را مصرف کرده بود، می‌توانست به آن جا بیاید. در ضمن، همه چیز، به صورت محرمانه باقی می‌ماند. این کار می‌توانست آن‌ها را به اخذ خسارتی مالی علیه سازنده زیانکار آن دارو، مقدور سازد.

در پایین صفحه روزنامه، نام و نشانی و شماره تلفن دفتر حقوقی

1. Gazette Larkin

2. Benafoxadil

جی . کلی کارتر پسر، در واشینگتن با خط کوچک تری نوشته شده بود . البته این موضوع، از سوی اکثریت خوانندگان آن صفحه نادیده انگاشته شد، زیرا آن‌ها یا از خواندن مابقی نوشته‌ها دست کشیده و یا بیش از اندازه دستخوش هیجان شده بودند تا بتوانند به چیز دیگری توجه نشان دهند .

نُرا تکت^۱ در خانه‌ای متحرک در یک مایلی خارج از شهر کوچک لارکین می‌زیست . او این آگهی را ندید، زیرا اساساً هیچ روزنامه‌ای نمی‌خواند . او هیچ چیز نمی‌خواند . او شانزده ساعت در روز تلویزیون تماشا می‌کرد و هم‌زمان پیوسته غذا می‌خورد . نُرا با دو فرزند خوانده‌ای که شوهر سابقش پیش از آن که دو سال پیش از نزدش فرار کند برایش بر جای نهاده بود، زندگی می‌کرد . آن دو کودک، فرزندان شوهرش بودند و زن بینوا هنوز هم نمی‌دانست چگونه سرنوشت او را صاحب آن دو کودک کرده بود ... اما به هر حال، آن چه مسلم می‌نمود این واقعیت بود که شوهرش وی را ترک گفته و رفته بود . بدون هیچ حرفی، بدون هیچ پولی برای مخارج فرزندانش، بدون هیچ کارت یا نامه یا تماس تلفنی، تا لاقلاً ببیند آیا دو فرزندی که در هنگام فرار از آن جا بر جای گذاشته بود، هنوز سالم و زنده‌اند یا نه ... از این رو، زن بینوا پیوسته غذا می‌خورد .

هنگامی که خواهرش این آگهی را در روزنامه مشاهده کرد، او نیز به یکی از موکلان کلی کارتر مبدل شد . خواهرش به دنبال او رفت تا وی را برای معاینه پزشکی به متل مزبور ببرد . نُرا نزدیک به یک سال بود که از آن دارو مصرف می‌کرد، تا آن که پزشک‌اش از تجویز آن دارو دست نگاه داشته بود، زیرا دارو دیگر در بازار مصرف‌کنندگان وجود نداشت . این که آیا او حقیقتاً با مصرف آن دارو، وزنی کاسته بود یا نه، خدا می‌دانست .

خواهرش وی را با زحمت زیاد، سوار وانتی کرد و آگهی روزنامه را مقابل دیدگانش گرفت و گفت : « این را بخوان ! » مری بت^۲ هم بیست سال پیش، در مسیر چاقی گام نهاده بود، اما سگته‌ای ناگهانی در بیست و شش سالگی،

1. Nora Tackett

2. Mary Beth

او را از خواب غفلت بیدار ساخته بود. او از موعظه کردن نرا خسته شده و به ستوه آمده بود. آن‌ها سال‌ها بر سر این موضوع، با هم جنگیده و نزاع کرده بودند. به همان اندازه، به محض نشستن در وانت و در حالی که به سمت متل می‌رفتند، دوباره دعوایشان از سر گرفت.

ویلج این^۱، مهمانسرای بود که منشی اسکار مالرونی برای این کار برگزیده شده بود، زیرا به نظر می‌رسید که تازه‌ترین متل در آن شهر کوچک باشد. به هر حال، یگانه متلی هم بود که نامش در اینترنت اعلام شده بود. که این خوشبختانه، به معنای چیزی درست و حسابی بود. اسکار، شب قبل از آن، به این جا آمده و در همان جا خوابیده بود. همچنان که مشغول خوردن صبحانه‌ای زود هنگام در کافه تریای کثیف آن متل بود، باری دیگر از خود سؤال کرد چگونه و به چه دلیل آن طور از نظر حرفه‌ای سقوط کرده بود...؟

او در دانشکده^۲ ییل، نفر سوم کلاس‌اش بود! پدرش پزشک سرشناسی در بافالو^۲ بود شهر کوچکی در شمال امریکا و پس از دانشگاه، شرکت‌های حقوقی بسیار معروف و سرشناسی در وال استریت یا واشینگتن از او خواسته بودند برایشان کار کند. عمویش هم در دادگاه عالی ورمانت^۳ قاضی بود. برادرش هم در یکی از بهترین شرکت‌های حقوقی متخصص در امور هنری فرهنگی در منطقه^۳ منهتن، از حالا شریک بود.

همسرش دوباره معذب و ناراحت بود از این که شوهرش ناگزیر بود همواره برای یافتن پرونده‌های مناسب، به هر گوشه‌ای از کشور، سفر کند و به راستی هم همین‌طور بود.

شریک عجیب او در این برنامه^۲ باز هم عجیب‌تر، یک آنترن بولیویایی بود که وزن همه^۲ آن افراد چاق را با نیم نگاه و درست مانند جاهلان حاضر در سیرک‌ها و کارناوال‌ها، حدس می‌زد. غم‌انگیز بود که مشغول انجام چنین کارهایی بود...

1. Village Inn

2. Buffalo

3. Vermont

مری بت با نگاهی مشکوک گفت: «شما وکیل هستید؟» اسکار هزار بار از این تجربیات را پشت سر نهاده بود.

«بله خانم. دکتر در قسمت عقب اتاق حضور دارد. من مقداری کاغذ باید به شما بدهم.»

او پرسشنامه‌ای که با سهل‌ترین شکل ممکن نگاشته شده بود به او داد: «اگر هرگونه سؤالی از من دارید، لطفاً دریغ نفرمایید.»

مری بت و نرا روی صندلی‌هایی جای گرفتند. نرا با سنگینی در صندلی خود جای گرفت. از حالا، عرق کرده بود. آن‌ها به زودی غرق در پاسخگویی به سؤالات شدند. همه جا در سکوت فرو رفته بود، تا آن که سرانجام در باز شد و زن چاق دیگری قدم به داخل اتاق نهاد. او بی‌درنگ نرا را دید و زن جوان نیز به او خیره شد؛ دو زن چاق که برای ستاندن خسارتی مالی به آن جا آمده بودند...

اسکار با لبخندی گرم گفت: «بفرمایید تو.» او دوباره در قالب فروشنده اتومبیلی فرو رفته بود. او وی را وارد ساخت، پرسشنامه‌ای هم به او داد و به سوی دیگر اتاق هدایت کرد. او در حدود دویست و پنجاه تا دویست و هفتاد و پنج پوند وزن داشت.

هر آزمایش هزار دلار خرج داشت. از هر ده نفر آنان، یک نفر، از موکلان او می‌شد. هر پرونده نیز چیزی میان صد و پنجاه هزار تا دویست هزار دلار پول در میان داشت. آن‌ها تازه در حال جمع‌آوری باقیمانده‌های دیگران بودند، زیرا هشتاد درصد موارد، از حالا راهی برای قرار گرفتن بر روی میز دفاتر حقوقی در سراسر کشور یافته بودند.

اما همان باقیمانده‌ها هم خود، ثروتی هنگفت به شمار می‌رفت. دیگر مانند پول دایلفت نبود. بلکه میلیون‌ها دلار بیش‌تر از آن...!

هنگامی که پاسخ‌ها را نوشتند، نرا موفق شد به‌پاخیزد. اسکار پرسشنامه را از وی گرفت، مطمئن شد که قرص اسکینی پن مصرف می‌کرده است، سپس نام خود را در نقطه‌ای در پایین کاغذ یادداشت کرد: «لطفاً از این در وارد شوید خانم. دکتر در انتظار شما است.»

نُرا وارد شکافی که ایجاد شده بود، گشت؛ مری بت در پشت سر باقی ماند و به گپ زدن با وکیل پرداخت.

لیوان خود را معرفی کرد، زن بینوا هیچ چیز از لهجه او نفهمید. لیوان نیز قادر به درک اظهارات او نبود. او فشار خون وی را گرفت، سرش را با نارضایتی تکان داد؛ صد و هشتاد روی صد و چهل. نبض او هم صد و سی در هر دقیقه بود. او به یک وزنه مخصوص گوشت‌های کشتارگاه اشاره کرد، و نُرا با بی میلی روی وزنه رفت؛ سیصد و هشتاد و هشت پوند.

چهل و چهار سال. در وضعیتی که به سر می برد، باید خدا را شکر می کرد چنانچه می توانست پنجاهمین سالگرد تولد خود را ببیند...

او در دیگری را گشود، نُرا به هوای بیرون و به داخل یک وانت پزشکی که در آن جا توقف کرده بود، راهنمایی کرد و گفت: «ما آزمایشات پزشکی خود را در این جا می گیریم.» درهای عقبی وانت باز بود؛ دو آزمایش گیرنده در انتظار بودند و هر دو کت سفید پزشکی بر تن داشتند. آن‌ها به نُرا کمک کردند تا سوار وانت شود، سپس او را روی بستری باریک خواباندند. نُرا با وحشت سؤال کرد: «این‌ها دیگر چیست؟!»

یکی از دو مسئول آزمایشگاه سیار، با انگلیسی‌ای که وی می توانست بفهمد پاسخ داد: «این تنها یک اکوکاردیوگرام است...»

دیگری که زن بود گفت: «با این دستگاه، به بررسی وضعیت قلب‌تان می پردازیم. بعد هم تصویری دیجیتال از قلب‌تان می اندازیم. این کار ظرف ده دقیقه تمام می شود.»

دیگری افزود: «هیچ دردی هم ندارد.»

نُرا چشمان خود را بست و دعا کرد تا زنده بماند.

رسیدگی به پرونده اسکینی بن از این جهت سودآور بود که به سرعت می شد مدارک و شواهدی در افراد بیمار مشاهده کرد. در طول زمان، آن دارو که دیگر به هیچ وجه در لاغر شدن افراد یاری نمی رساند، موجب

تضعیف آثورت می‌شد و این خسارت وارده، برگشت‌ناپذیر بود. نارسایی قلبی و یا انسداد دریچهٔ میترال، دست‌کم بیست درصد پرونده‌های شکایت علیه آن دارو را شامل می‌شد.

دکتر لیوان به بررسی جواب آزمایشات نُرَا پرداخت، در حالی که زن بینوا هنوز هم مشغول دعا خواندن بود و انگشت شست خود را خطاب به آزمایش‌گیرندگان بالا گرفت؛ بیست و دو درصد! او سپس ورقه را به نزد اسکار برد. از حالا، مشتریان زیادی در اتاق حضور یافته بودند. اسکار به همراه لیوان به قسمت عقب اتاق آمد؛ جایی که نُرَا نشسته و با رنگی پریده، مشغول نوشیدن یک لیوان آب پرتقال بود. او میل داشت بگوید: «تبریک عرض می‌کنم خانم تَکِت! دریچهٔ قلب شما به قدر کافی خسارت دیده است!» اما این تبریکات، فقط میان خود وکلارد و بدل می‌شد. مری بت هم احضار شد و اسکار آن‌ها را از مفاد شکایت‌نامه آگاه ساخت و صرفاً از نکات ضروری و مهم سخن گفت و بس.

قرار بود آن اکوکار دیوگرام از سوی تعدادی متخصص قلب مورد بررسی قرار گیرد و سپس گزارشی تهیه کنند. از حالا، میزان خسارت نیز از سوی قاضی دادرسی، تأیید شده بود.

مری بت سؤال کرد: «چقدر پول است؟» او بیش‌تر به پول توجه داشت تا به وضعیت سلامت خواهرش. به نظر می‌رسید که نُرَا دوباره مشغول دعا کردن است.

«بر اساس سنّ نُرَا، یک چیزی معادل صد هزار دلار.» اسکار برای آن لحظه، از گفتن این حقیقت که دست‌کم سی درصد آن به دفتر حقوقی کلی کارتر تعلق می‌گرفت، خودداری ورزید.

نُرَا که کاملاً هشیار شده بود گفت: «صد هزار دلار...!»

«بله خانم.» درست مانند پزشک جراحی پیش از عمل، اسکار یاد گرفته بود تا امکان موفقیت خود را همواره کم‌تر از آن چه بود، نشان دهد. با توقع کم، موکل دیگر از دست‌مزد وکیل دعاوی خویش، به تعجبی عمیق و خشمگینانه فرو نمی‌رفت!

نُرا از حالا، در اندیشهٔ یک خانهٔ متحرک بزرگ‌تر و یک بشقاب ماهواره‌ای می‌اندیشید. مری پت هم به کامیونی پر از داروی لاغری اولترا اسلیم فست^۱ برای خود می‌اندیشید. آن‌ها مدارک لازم را امضا کردند و اسکار از آمدن‌شان تشکر کرد.

مری پت سؤال کرد: «چه وقت پول‌مان را دریافت خواهیم کرد؟»
 نُرا با تعجب تکرار کرد: «خواهیم کرد...؟» و روی ضمیر اول شخص جمع‌ی که خواهرش بیان کرده بود، تأکید نمود.
 اسکار گفت: «ظرف شصت روز آینده.» و آن‌ها را به سمت در خروجی راهنمایی کرد.

بدبختانه هفده نفر بعدی، به میزان لازم، از خسارت برگشت‌ناپذیر آثورت، در عذاب نبودند و اسکار به سراغ یک نوشیدنی رفت. اما نوزدهمین نفر، مرد جوانی بود که پانصد و پانزده پوند وزن داشت. جواب آزمایش او، بی‌نظیر و زیبا بود! چهل درصد نارسایی! او دو سال بود که مشغول مصرف داروی اسکینی بن بود. از آن‌جا که بیست و شش سال داشت، دست‌کم از نظر آماری، او می‌توانست با آن قلب بد، تا سی و یک سال دیگر هم زندگی کند، اما پروندهٔ او، پانصد هزار دلار ارزش داشت!

در اواخر عصر، واقعهٔ ناخوشایندی روی داد. بانوی جوان چاقی از راه رسید، که به شدت ناراحت شد هنگامی که دکتر لیوان به او اطلاع داد وضعیت قلبش خوب است. کوچک‌ترین خسارتی به او تعلق نمی‌گرفت. اما او به گشت و گذار در شهر پرداخته و دریافته بود که نُرا تکت صد هزار دلار قرار است دریافت کند. در واقع، این خبر را در هنگام حضور در آرایشگاه شهر شنیده بود و هر چند کم‌تر از نُرا چاق بود، لیکن او نیز از آن دارو مصرف کرده و حال وی نیز مستحق دریافت خسارتی مالی بود...! او گفت: «من حقیقتاً به این پول نیاز دارم.»

دکتر لیوان هم پیوسته می‌گفت: «خیلی متأسفم.»

1. Ultra Slim Fast

سرانجام اسکار را صدا زدند. بانوی جوان، لحنی بی ادبانه و جلف یافت و اسکار برای آن که از شر او رهایی یابد، قول داد که وضعیت او را با پزشک معالجه‌شان، از نو مرور کند: «ما یک آزمایش دیگر خواهیم گرفت و این بار از نظرخواهی پزشکان واشینگتن بهره‌مند خواهیم شد.» به گونه‌ای که انگار می‌دانست از چه چیز سخن می‌گوید. این موجب شد تا زن جوان از آن جا برود.

اسکار پیوسته از خود سؤال می‌کرد: این جا چه می‌کنم؟! او شک داشت که حتی یکی از ساکنان لارکین، تا به حال قدم به دانشگاهی گذاشته باشد، چه رسد به دانشگاهی مانند ییل...! اما به هر حال، به شدت وحشت‌زده بود. اگر خبر این کارها به گوش دیگران می‌رسید، کارش به پایان می‌رسید. فقط به پول فکر کن... او پیوسته با خود می‌گفت: فقط به پول فکر کن و بس...

آن‌ها از چهل و یک نفر آزمایش گرفتند. تنها سه موکل را یافتند. اسکار با آن‌ها قراردادی بست و شهر را با اندیشه‌ی چیزی نزدیک به دویست هزار دلار حق‌الزحمه و کلا، پس از پایان دادرسی ترک گفت. سفر زیاد بدی از آب در نیامده بود. او به سرعت به سوی بی.ام. دابل‌یو خود شتافت و مستقیم به سمت واشینگتن رانندگی کرد. سفر بعدی او به داخل سرزمین قلب‌های بیمار، در ویرجینیای غربی بود. او برای ماه آینده، از این سفرهای حرفه‌ای، تعداد بی‌شماری در پیش رو داشت.

فقط پول درآور... این کار حیاتی است! این کار، هیچ ارتباطی با وکالت ندارد. آن‌ها را پیدا کن، با آن‌ها قراردادی ببند، خسارتی مالی به آن‌ها بپرداز و بقیه پول را بردار و برو...

فصل سی ام

در نخستین روز ماه مه، رِکس کریتل، شرکت حسابداری ای را که به مدت هجده سال در آن به کار پرداخته بود ترک گفت و به طبقه بالا آمد، تا مدیر امور مالی شرکت حقوقی کلی کارتر شود. با افزایشی در حقوق و پاداش. او هرگز نتوانست پاسخ منفی دهد. آن شرکت حقوقی، به شدت موفق بود، اما با چنان سرعتی رو به هرج و مرج پیش می‌رفت که به نظر می‌رسید همه چیز خارج از کنترل است. کلی آزادی اختیار کاملی به او داد و دفتری در راهرویی که خود نیز حضور داشت، به او داد.

در مدتی که کریتل از حقوق افزایش یافته خود لذتی عمیق می‌برد، به همان اندازه، نسبت به همه اطرافیان خود، بدبین و شکاک بود. به نظر او، وی این نظریه را در آغاز کار برای خود نگاه می‌داشت، اکثر کارمندان آن شرکت، از حقوقی بسیار زیاد برخوردار بودند. آن شرکت، در حال حاضر، دارای چهارده وکیل دعاوی بود که هر کدام دست‌کم سالی دویست هزار دلار درآمد داشتند.

آن‌ها همچنین دارای بیست و یک دستیار حقوقی بودند که هر یک، هفتاد و پنج هزار دلار درآمد داشتند؛ بیست و شش منشی با حقوق سالیانه پنجاه هزار دلار (به استثنای دوشیزه گللیک که سالی شصت هزار

دلار حقوق می‌گرفت). به همان اندازه ده‌ها کارمند پست برای انجام انواع کارهای گوناگون وجود داشت، که هر یک چیزی معادل بیست هزار دلار دریافت می‌کردند و نیز چهار کارگر دفتری که هر یک سالیانه پانزده هزار دلار درآمد داشتند... روی هم رفته، هفتاد و هفت کارمند در آن شرکت بود، آن هم بدون شمردن خود کریتل و کلی. به غیر از آن، با محاسبه پاداش‌های سالیانه، چیزی معادل هشت میلیون و چهارصد هزار دلار حقوق سالیانه، که این رقم، تقریباً به طور هفتگی نیز افزایش می‌یافت.

اجاره دفتر نیز معادل هفتاد هزار دلار در ماه بود! مخارج دفتری، اعم از رایانه‌ها، تلفن‌ها، تجهیزات دیگر گرفته تا بسیاری چیزهای لازمی که در هر شرکت وجود دارد. فهرست آن بسیار طولانی و در حدود چهل هزار دلار در ماه بود. سپس نوبت هواپیمای کلی می‌رسید؛ که بیش‌ترین مخارج ممکن را داشت و یگانه دارایی وکیل جوان به شمار می‌رفت، وی هرگز بدون وجود آن نمی‌توانست زندگی کند! چیزی که ماهیانه، مبلغ سیصد هزار دلار به صورت اقساط ماهانه برای شرکت خرج داشت و نیز سی هزار دلار برای حقوق خلبانان و نگهداری از آن و مخارج پارکینگ در آشیانه. درآمدی که کلی به عنوان اجاره‌دهنده هواپیمای خود به دیگران از آن انتظار داشت، هنوز از راه نرسیده بود... حقیقت امر هم این بود که کلی در باطن، به هیچ‌وجه مایل نبود کسی از هواپیمای شخصی او استفاده کند.

بنا به ارقامی که کریتل روزانه به بررسی آن‌ها می‌پرداخت، شرکت کلی، ماهیانه مبلغ یک میلیون و سیصد هزار دلار بیش از درآمد خود خرج می‌کرد؛ که این رقم، به صورت کمابیش مبلغ پانزده میلیون و ششصد هزار دلار به طور سالیانه نمایان می‌شد. یعنی رقمی که یقیناً موجب وحشت هر حسابدار کهنه‌کار می‌شد. اما خب، پس از شوک رقم بالای خسارات کلانی که از بابت داروی دایلفت به کلی کارتر و موکلان او پرداخت شده بود، او به هیچ‌وجه در موقعیتی حضور نداشت که بخواهد زبان به گله و شکایت باز کند. به هر حال، نه برای حالا. او دست‌کم سه بار در هفته با کلی ملاقات داشت و هر بار که کریتل قصد ایراد گرفتن از مخارجی را داشت، همواره با

جمله «باید پول را خرج کرد تا چند برابر آن را به دست آورد...» مواجه می‌شد.

و به راستی چه خرج کردنی...!

چنانچه مخارج اضافی شرکت، موجب عبوس شدن کریتل می‌گشت، تبلیغات پی در پی و انجام آزمایشات گوناگون پزشکی، موجب پیدایش زخم‌معدده در او شده بود! برای داروی مکستیل، شرکت چیزی نزدیک به شش میلیون و دویست هزار دلار خرج کرده بود؛ آن هم صرفاً در چهار ماه اول، در روزنامه‌ها، رادیو، تلویزیون و اینترنت. او در این باره، طاقت نیاورده و زبان به شکایت گشوده بود. اما کلی پاسخ داده بود: «باید با سرعت تمام پیش برویم! میل دارم بیست و پنج هزار مورد در اختیار داشته باشم!» حال آن که آن‌ها تا سقف هجده هزار مورد رسیده بودند و رسیدگی به این امر، دیگر از دست‌شان خارج شده بود، زیرا ارقام در هر ساعت، دستخوش تغییر می‌شد.

بر اساس مقاله‌های یک شبکه صنعتی در اینترنت، که کریتل هر روز عادت داشت به آن سر بزند، علت این که شرکت حقوقی کارتر در واشینگتن موفق شده بود آن مقدار پرونده برای خود جمع‌آوری کند، صرفاً به این دلیل بود که سایر وکلای متخصص در این امر، به هیچ‌وجه قصد دنبال کردن این پرونده را نداشتند. اما کریتل این مطلب را جایی عنوان نکرد. کلی پیوسته در دفتر حقوقی خود و در جهت به هیجان آوردن افراد زیردست خود می‌گفت: «مکستیل به مراتب مهم‌تر از دایلفت خواهد شد!» و به نظر می‌رسید که حقیقتاً بر این باور باشد.

اسکینی بن، مخارج کم‌تری برای او ایجاد کرده بود، اما به هر حال، باز هم مخارجی وجود داشت، بدون آن که هیچ نوع بازدهی ملموسی وجود داشته باشد. آن‌ها تا تاریخ اول ماه مه، ششصد هزار دلار در تبلیغات و کمی هم در آزمایشات پزشکی خرج کرده بودند. شرکت آن‌ها، صاحب صد و پنجاه موکل شده اسکار مالرونی گزارشی نوشته بود مبنی بر این که هر مورد به طور متوسط، صد و هشتاد هزار دلار ارزش داشت. با سی درصد

حق الزحمه‌ای که به آن‌ها تعلق می‌گرفت، مالرونی وعده می‌داد که دست‌کم در طول ماه‌های بعد، مبلغ نه میلیون دلار سود خالص به سوی آن‌ها سرازیر خواهد شد.

این واقعیت که بخشی از شرکت حقوقی آن‌ها، توانسته بود چنین نتایجی پدید آورد، موجب شادمانی و هیجان همه شده بود، اما انتظاری که پیوسته در آن به سر می‌بردند، آن‌ها را نگران ساخته بود. هنوز حتی یک سنت هم از خسارت مالی پرونده دادرسی اسکینی بن به آن‌ها پرداخت نشده بود؛ برنامه‌ای که معمولاً می‌بایست به طور خودکار، صورت گیرد. در واقع، صدها وکیل در این امر دخیل بودند و جای تعجب نداشت که نزاع‌ها و مخالفت‌های بسیار شدیدی از هر سو، شکل گرفته بود. کریتل چیزی از پیچیدگی‌های موجود در مسائل قضایی و حقوقی نمی‌دانست اما کم‌کم مشغول آموزش بسیاری چیزها بود. او دیگر در امر رسیدگی به کمبود پول در پرداخت حقوق‌ها و مخارج خارج از حد درآمد شرکت، استاد شده بود. یک روز پس از ورود کریتل به شرکت کلی، رادنی از آن جا رفت، هر چند این دو واقعه، کوچک‌ترین ارتباطی با یکدیگر نداشت. رادنی صرفاً پول خود را گرفته و قصد داشت برای زندگی به حومه شهر برود؛ به خانه‌ای زیبا، در خیابانی بسیار امن و راحت، با ساختمان کلیسا، در انتهای خیابانش و حضور مدرسه‌ای شایسته و خوب در قسمت دیگر خیابان مسکونی‌اش. در ضمن، پارکی هم کمی دورتر وجود داشت... او میل داشت برای چهار فرزند خود، پدر و مدرسی دقیق و تمام وقت باشد. شاید بعدها، دوباره هوس کار کردن به سرش بزند، اما شاید هم نه. او دانشکده حقوق را کاملاً از خاطر برده بود. با حضور ده میلیون دلار در بانک، بدون آن که مالیاتی از آن کسر شده باشد، او هیچ نقشه خاصی در سر نداشت و صرفاً آرزو داشت پدر و شوهری خوب و شایسته و نیز مردی بسیار خسیس باشد. او و کلی پنهانی از شرکت خارج شدند و به داخل کافه‌تریایی در انتهای خیابان رفتند. چند ساعت پیش از آن که رادنی شرکت کلی را برای همیشه ترک گوید. در آن کافه‌تρία، آن‌ها با یکدیگر صمیمانه خداحافظی کردند. آن‌ها به مدت شش

سال با هم کار کرده بودند؛ پنج سال در دفتر وکالت عمومی، و یک سال هم در شرکت حقوقی.

او خطاب به دوستش هشدار داد: «کلی، خواهش می‌کنم همه پولت را خرج نکن ...»

«نمی‌توانم، یک عالم پول را باید خرج‌شان کنم!»

«احمق نباش.»

حقیقت این بود که شرکت دیگر به کسی مانند رادنی نیاز نداشت. بچه‌های گروه ییل و سایر وکلای دیگر با او مؤدب بودن، اما صرفاً به این دلیل که می‌دانستند او از دوستان نزدیک و صمیمی کلی است. در غیر این صورت، او صرفاً یک دستیار حقوقی بیش نبود... به همان اندازه، رادنی دیگر نیازی به آن شرکت نداشت. او مایل بود پول خود را در اسرع وقت مخفی سازد و به حمایت از آن پردازد. او در باطن، به شدت ناراحت بود از این که می‌دید کلی با آن سادگی و جسارت، آن همه پول خود را به باد می‌دهد. او می‌دانست که انسان اسراف‌کار، در نهایت، باید نرخی بابت اسراف‌کاری خود پردازد...

چنانچه حال دیگر در کشتی بادبانی خود حضور داشت و پلِت هم همچنان خود را در لندن مخفی ساخته و ظاهراً به هیچ‌وجه قصد بازگشت به امریکا را نداشت. بنابراین شکل‌گیری گروه اولیه شرکت آن‌ها، از میان رفته بود. این بسیار غم‌انگیز بود، اما کلی بیش از این‌ها سرش شلوغ بود تا بتواند از این بابت، احساس دلتنگی و اندوه کند.

از طرفی، پَتَن فرنج دستور داده بود تا اعضای کمیته، در جلسه‌ای حضور یابند. برنامه‌ای که عملاً غیرممکن از آب در آمده بود، به گونه‌ای که نزدیک به یک ماه طول کشیده بود تا چنین جلسه‌ای برای تاریخی معین تعیین شود. کلی از او پرسیده بود به چه دلیل نمی‌توانستند این کار را از طریق دورنگار یا پست الکترونیکی و یا حتی منشی‌هایشان انجام دهند؟! اما فرنج اعلام کرده بود که آن‌ها نیاز داشتند که دست‌کم یک روز با هم باشند. هر پنج نفرشان، در یک اتاق در بسته. از آن جا که آن شکایت‌نامه

در بیلکسی به دادگاه تحویل داده شده بود، او میل داشت که همه در آن شهر حضور یابند.

ریدلی خود را برای آن سفر آماده ساخت. حرفه مانکنی او، از مدت‌ها پیش، متوقف شده بود. او تمام اوقات خود را در ورزشگاه‌ها سپری می‌کرد و ساعت‌ها به خرید و گشت زدن در خیابان‌ها و تماشای ویتترین مغازه‌ها می‌پرداخت. کلی شکایتی از بابت ورزش او نداشت، زیرا اندام دختر جوان را بسیار زیباتر از پیش می‌ساخت، اما خرید کردن ریدلی، کم‌کم او را نگران می‌ساخت. با این حال، ریدلی همچنان با امساک و دقت بسیار خرید می‌کرد. او می‌توانست ساعت‌ها به خرید برود و مبلغ بسیار ناچیزی را خرج نماید.

یک ماه پیش از آن، پس از تعطیلات آخر هفته‌ای بسیار طولانی در نیویورک، آن‌ها به واشینگتن بازگشته و به سوی خانه اربابی کلی رفته بودند. او شب را در آن جا سپری کرد؛ این نخستین بار نبود، یقیناً آخرین بار نیز محسوب نمی‌شد. هر چند هیچ موضوعی در این باره بیان نشده بود، لیکن این ماجرا، خود به خود اتفاق افتاد. کلی دیگر به خاطر نداشت چه موقع دقیقاً حوله شخصی، مسواک و لوازم آرایش و لباس‌های ریدلی در خانه‌اش جای گرفته بود... او هرگز شاهد اسباب‌کشی دختر جوان به خانه‌اش نشد و صرفاً پایان کار را مشاهده نمود. به همان اندازه، ریدلی به هیچ‌وجه ماهیتی آزاردهنده نداشت و از آن موجوداتی نبود که بخواهد خود را به کسی تحمیل کند؛ و هرگز هیچ جمله‌ای در این باره بیان نشده بود. او سه شب، به طور بی‌وقفه در آن جا ماند، در حالی که همه کارهای مناسب و شایسته را به انجام رسانده و هرگز هیچ مزاحمتی با حضور خود برای مرد جوان ایجاد ننموده بود. سپس، زیر لب زمزمه کرده بود که باید برای یک شب هم که شده است، به خانه‌اش بازگردد. آن‌ها به مدت دو روز با هم حرف نزدند، اما سرانجام دختر جوان دوباره به نزد کلی بازگشته بود. ازدواج هرگز میان آن‌ها بیان نشد، هر چند کلی آن قدر جواهر و لباس برای او می‌خرید که انگار قصد داشت او را در حرمسرای خود جای دهد. به

نظر می‌رسید که هیچ‌یک از آن دو، در نظر نداشتند رابطه‌ای دائمی با هم داشته باشند. آن‌ها از مصاحبت یکدیگر لذت می‌بردند، از رفاقت با هم خشنود بودند، اما همچنان نگاه خود را به هر سو می‌انداختند. اسراری در اطراف دختر جوان وجود داشت که کلی هرگز میل پیدا نکرد، پرده از آن‌ها بردارد. ریدلی موجودی بی‌اندازه زیبا، هوس‌انگیز، خوشایند و خوش‌رو بود؛ به همان اندازه، از آن موجوداتی که به دنبال مردی ثروتمند باشند نبود. اما به هر حال، اسراری سر به مهر برای خود داشت.

کلی هم همین‌طور بود.

بزرگ‌ترین راز او این بود که چنانچه ربکا در زمانی مناسب با او تماس می‌گرفت، او نیز همه چیز خود را به فروش می‌رساند (مگر هواپیمای نازنین‌اش را...)، او را سوار گالف‌استریمش می‌کرد و به سوی کرهٔ مریخ پرواز می‌کردند...

اما به جای آن، همراه ریدلی، به سفرهای گوناگون می‌رفت... از جمله، به بیلکسی. برای آن سفر، دختر جوان دامن بسیار کوتاهی از جیر انتخاب کرده بود که به زحمت اندام او را می‌پوشاند. به هر حال، نیازی هم به مخفی ساختن بدنش نبود، زیرا به غیر از آن دو، کسی در داخل هواپیما حضور نداشت. آخر چرا همیشه او بود که می‌بایست نخستین قدم را در رابطه‌شان بردارد؟ گرچه ریدلی همواره پاسخگویی مشتاق بود، اما او هرگز آغازگر هیچ چیز نبود.

از سوی دیگر، در داخل کیف کلی، یک عالم سند و مدارک گوناگون که لازم بود برای حضور در آن کمیته مطالعه کند، قرار داشت...

در فرودگاه بیلکسی، لیموزینی به استقبال آن‌ها آمد. آن‌ها را تا چند مایل به سوی اسکله‌ای برد. در آن‌جا قایقی موتوری انتظارشان را می‌کشید. پَتَن فرنج، به تازگی، اکثر اوقات خود را درون کشتی تفریحی‌اش که ده مایل دورتر، در وسط خلیج واقع بود سپری می‌کرد. او در آن هنگام،

میان دو همسر به سر می‌برد و طلاق بسیار ناخوشایند در شرف تحقق بود. همسر فعلی‌اش، خواهان نیمی از ثروت و خانه‌های او بود. بنابراین زندگی در یک قایق، به مراتب آرام‌تر و بهتر بود. قایقی که در اصل، دویست پا درازا داشت و کشتی تفریحی بسیار مجلل و باشکوهی بود...

او با شلوارک و پای برهنه از آن‌ها استقبال کرد. وس سلسبری و دیمُن دیدیه از حالا در آن‌جا حضور داشتند و لیوان‌های مشروبی در دست گرفته بودند. به همان اندازه، قرار بود کارلس هرناوندز هم هر لحظه از میامی از راه برسد. فرنچ به سرعت اتاق‌های کشتی‌اش را به آن‌ها نشان داد و کلی دست‌کم هشت خدمه کشتی با لباس سفید و بسیار پاکیزه دریانوردان شمارش کرد که همه با حالتی مؤدبانه و آماده به خدمت، منتظر اوامر فرنچ ایستاده بودند. کشتی دارای پنج طبقه و شش اتاق سلطنتی بود. قیمت آن، بیست میلیون دلار بود. ریدلی به درون اتاق خوابی وارد شد و به در آوردن لباس‌های خود از داخل چمدانش پرداخت.

وکلای بر روی «ایوان»، آن‌گونه که فرنچ عادت داشت عرشه چوبی کوچکی را که در بالاترین طبقه کشتی داشت بنامد، برای صرف مشروب، گردهم آمدند. قرار بود که فرنچ تا دو هفته دیگر در جلسه دادگاهی حضور به هم رساند. این امر، بسیار نادر بود، زیرا وکلای مذاکره‌کننده با او، همواره عادت داشتند به سرعت وارد توافقی دوجانبه شوند و از ترس بی‌آبرویی، هر آن‌چه را فرنچ خواستار بود، به او بپردازند تا از شرش رهایی یابند. خود فرنچ مدعی بود که بی‌صبرانه در انتظار جلسات دادرسی در دادگاه است. او در مدتی که همگی مشغول نوشیدن ودکا بودند، به ارائه جزئیات لازم پرداخت.

اما ناگهان در وسط جمله‌ای، بر جای خود می‌خکوب شد و به نقطه‌ای در پایین خیره گشت. در عرشه پایین‌تر، ریدلی نیمه برهنه ظاهر شد. او بی‌کینگی بسیار کوچکی بر اندام داشت. سه مرد مسن‌تر از جای خود جهیدند و کلی به عنوان توضیح گفت: «اروپایی است...» و در انتظار نخستین حمله قلبی از سوی یکی از آن‌ها ماند: «کافی است به نزدیک آب

برسد تا لباس‌هایش را به سرعت در آورد!
 سلسبُری گفت: «خب در این صورت، در اسرع وقت، یک قایق لعنتی
 برایش خریداری کن!...»

فرنج که سعی داشت بر احساسات خود مسلط شود گفت: «پیشنهاد
 بهتری دارم: می‌تواند همین قایق را بردارد.»

ریدلی سرش را بالا گرفت، متوجه هیجانی که در میان آن مردان ایجاد
 کرده بود شد، سپس به داخل آب پرید. بدون تردید همه خدمه کشتی و
 مستخدمان به دنبال او به راه افتاده بودند.

فرنج گفت: «داشتم چه می‌گفتم؟...»
 دیدیه گفت: «تو داشتی داستانی را که برایمان نقل می‌کردی، به پایان
 می‌رسانی.»

قایق موتوری دیگری از راه می‌رسید. کسی مگر هرناپذیر نبود. او به
 جای آن که با یک دوشیزه همراه باشد، با دو دوشیزه همراه بود! پس از آن
 که پیاده شدند، فرنج به استقبال از آن‌ها شتافت و پس از مدتی، کارلس به
 دیدن سایرین آمد.

وس سؤال کرد: «این دخترها کیست‌اند؟»

کارلس گفت: «دستیاران حقوقی‌ام.»

فرنج گفت: «خواهش می‌کنم فعلاً در فکر این نباش که از آن‌ها شریکی
 برای خود بسازی!» آن‌ها برای دقایقی درباره زنان صحبت کردند. از قرار
 معلوم، آن‌ها هر کدام تا به حال، چندین بار ازدواج کرده بودند. شاید به
 همین دلیل بود که تا این اندازه کار می‌کردند؟! ... کلی هیچ حرفی نمی‌زد و
 صرفاً به صحبت آن‌ها گوش فرا می‌داد.

کارلس سؤال کرد: «از مکس‌تیل چه خبر؟ من هزار مورد دست و پا
 کرده‌ام، اما دقیقاً نمی‌دانم با آن‌ها چه کنم.»

کلی گفت: «یعنی از من می‌پرسی که با پرونده‌هایت چه کنی؟!»

فرنج سؤال کرد: «تو چند تعداد داری؟» حال و روحیه وکلان‌گهان
 دستخوش تغییری فاحش شده بود. همه دیگر به شدت جدی بودند.

کلی گفت: «بیست هزار مورد.» در حالی که تا اندازه‌ای معذب بود.

حقیقت امر این بود که او دقیقاً نمی دانست چند مورد در شرکت دارد. به هر حال، کمی افراط در میان سایر وکلا، چندان هم بد نبود.

کارلس گفت: «اما من هنوز هیچ دادخواستی به دادگاه ارائه نکرده‌ام. ثابت کردن بیماری می تواند یک کابوس وحشتناک باشد.» جمله‌ای که کلی به قدر کافی شنیده بود و به هیچ وجه میل نداشت دوباره از دهان کسی دیگر بشنود. تقریباً چهار ماه بود که منتظر بود تا وکیل معروف و معتبر دیگری، به داخل چاه عمیق مکستیل سقوط کند.

فرنچ گفت: «من هنوز هم از این ماجرا زیاد خوشم نمی آید. دیروز در دالاس با اسکاتی گینز^۱ صحبت می کردم. او دارای دو هزار مورد است، اما او نیز به سهم خود مطمئن نیست با آن پرونده‌ها چه کند.»

دیدیه رو به کلی کرد و گفت: «به سختی می توان ثابت کرد که صرفاً بر اساس یک گزارش کتبی، دارویی مضر است...» سپس با لحنی پندآمیز گفت: «من هم از این برنامه‌ها خوشم نمی آید.»

کارلس گفت: «مشکل این است که بیماری‌های ناشی از مکستیل به وسیله بسیاری عوامل دیگر پدید می آید. من بررسی و تحقیق درباره این دارو را به چهار متخصص دادم. آن‌ها همه گفته‌اند در زمانی که زنی بیمار، مکستیل مصرف کند، مبتلا به سرطان سینه می شود، امکان این که بتوان آن را به داروی مربوطه نسبت داد، وجود ندارد.»

فرنچ سؤال کرد: «آیا هنوز چیزی از گافمن شنیده‌اید؟» کلی که آماده بود همان دم، شیرجه‌ای عظیم به داخل آب انجام دهد، جرعه‌ای طولانی از مشروب خود نوشید و سعی کرد به گونه‌ای ماجرا را نشان دهد که انگار آن شرکت را به زانو در آورده است.

او گفت: «هنوز هیچ خبر. تازه مشغول کار شده‌اند. به گمانم، ما همه در انتظار شروع کار مونیهم هستیم.»

سلسبری گفت: «دیروز با او صحبت می کردم...» گرچه آن‌ها از مکستیل خوششان نمی آمد، اما با دقت به پیشرفت مراحل کاری آن، توجه

ابراز می‌داشتند و آن را دنبال می‌کردند. کلی به قدر کافی در آن حرفه حضور یافته بود تا بداند که بزرگ‌ترین و وحشتناک‌ترین کابوس چنین وکلایی، از دست دادن یک پرونده بزرگ است. به همان اندازه، دایلمت به او آموخته بود که بزرگ‌ترین هیجان ممکن، آغاز حمله‌ای غافلگیرانه به کسانی است که در خواب عمیق فرو رفته بودند...

او هنوز هم مطمئن نبود قرار است چه درسی از مکس‌تیل بیاموزد. این افراد که مشغول دنبال کردن پرونده او بودند و سعی داشتند با سؤالات خود، به اعماق ماجرا برسند و شاید احياناً با خبر تازه‌ای روبه‌رو گردند، بیش‌تر در تلاش بودند تا مطالب بیش‌تری بدانند. اما از آن‌جا که گافمن با آن تحکم و دقت، شکایت‌نامه دادگاهی کلی را مسدود ساخته بود، کلی هیچ خبر تازه‌ای برای گفتن به آن‌ها نداشت.

سلسبری گفت: «من با مونیهم خوب آشنا هستم. سال‌ها پیش، پرونده‌هایی را با هم انجام دادیم.»

فرنج گفت: «خیلی لاف‌زن است...» به گونه‌ای که انگار یک وکیل دعاوی حقیقی، باید رازدار و ساکت و خاموش و مرموز باشد و وکیلی لاف‌زن، صرفاً تصویری شرم‌آور در میان حرفه آن‌ها است.

«همین‌طور است، اما کارش خیلی خوب است. بیست سال است که پیرمرد هیچ پرونده‌ای را نباخته است.»

کلی گفت: «بیست و یک سال. دست‌کم این چیزی است که خود او به من گفت.»

سلسبری گفت: «هر چه...!» او اخبار تازه‌ای برای گفتن داشت: «حق با تو است کلی. همه مشغول نگاه کردن به مونیهم هستند. حتی گافمن. دادگاه آن‌ها برای ماه سپتامبر برنامه‌ریزی شده است. آن‌ها مدعی شده‌اند که خواهان دادگاهی عادلانه هستند. اگر مونیهم بتواند رهبری اوضاع را بر عهده بگیرد و ثابت کند که از این دارو، بیمارانی به انواع امراض مبتلا می‌شوند، آن هنگام است که شرکت مزبور، برنامه‌ای ملی در جهت تعیین خسارتی مالی برای پرداخت به مصرف‌کنندگان خود طرح‌ریزی کند. اما چنانچه اعضای هیئت‌منصفه، به حمایت از گافمن پردازند، آن هنگام است

که جنگی شدید آغاز خواهد شد، زیرا شرکت مزبور، دیگر به هیچ شرکت حقوقی، حتی یک سنت هم پرداخت نخواهد کرد!»
 فرنچ سؤال کرد: «یعنی همه این‌ها به مونیهم بستگی خواهد داشت؟»
 «بله.»

«اما او یک لافزن است!»

کارلس گفت: «نه، من هم این موضوع را شنیده‌ام. منبعی دارم و او نیز دقیقاً همین حرف‌وس را بیان داشت.»
 فرنچ گفت: «من هرگز نشنیده بودم که متهمی درخواست دادگاهی کند!»

دیدیه گفت: «گافمن، شرکت بسیار پوست‌کلفتی است. پانزده سال پیش، آن‌ها را به دادگاه کشاندم. اگر بتوانی ثابت کنی که حق با تو است، آن‌ها عادلانه و منصفانه پول خسارتت را خواهند پرداخت، اما اگر نتوانی این موضوع را ثابت کنی، دمار از روزگارت در خواهند آورد.»
 کلی باری دیگر، خواستار شنا در آبی خنک شد... خوشبختانه مبحث مکستیل برای دقایقی فراموش شد، به‌ویژه هنگامی که دو دستیار کوبایی کارلس، با کم‌ترین مقدار لباس، بر روی عرشه پایینی ظاهر شدند.
 فرنچ که سعی داشت چشم‌انداز بهتری برای تماشا کردن آن‌ها داشته باشد گفت: «گفتی دستیار حقوقی؟! نکند خودت را فریب می‌دهی؟!»
 سلسبری گفت: «کدام یک دوست دخترت است؟» او نیز از روی صندلی‌اش بلند شده بود.

کارلس پاسخ داد: «هر کدام را می‌خواهید بردارید، رفقا. آن‌ها حرفه‌ای هستند. فقط به عنوان هدیه‌ای از طرف خودم برایتان آورده‌ام. با هم تقسیمشان خواهیم کرد.»

و با این جمله، همه غرق در سکوت شدند.

درست پیش از سحر، توفانی از راه رسید و موجب برهم خوردن آرامش کشتی شد. فرنچ، که به شدت از سردردی در عذاب بود، از بستر خود، ناخدا

را فراخواند و به او دستور داد تا هر چه سریع‌تر به سمت خشکی بروند. صبحانه به تأخیر افتاد، هر چند کسی آن قدرها هم گرسنه نبود. شام، چهار ساعت به طول انجامیده بود، با انواع شوخی‌های دادگاهی و کثیف و شب‌بخیرهای دوستانه‌ای که از شدت افراط در الکل به وجود می‌آمد. کلی و ریدلی خیلی زودتر از بقیه به اتاق‌شان بازگشته و در اتاق‌شان را قفل کرده بودند.

اعضای کمیته، که حال در اسکله بیلکسی حضور داشتند و در هوایی توفانی به سر می‌بردند، موفق شدند همه اسناد و مدارک یکدیگر را ملاحظه کنند. لازم بود یک عالم امضاهای تازه، روی کاغذهای سفید و هنوز پرنشده، صورت گیرد. به همان اندازه، رئیس کمیته می‌بایست ده‌ها کار گوناگون به انجام رساند. کلی در هنگام پایان کار، حالت تهوع داشت و به شدت مایل بود روی زمینی سفت و محکم بایستد.

در میان کاغذبازی‌های آنان، تازه‌ترین برنامه واریز کردن حق‌الزحمه وکلا وجود داشت؛ کلی، یا بهتر است دقیق‌تر گفت: شرکت حقوقی‌اش، به زودی مبلغ چهار میلیون دیگر دریافت می‌کرد. هر چند این وضعیت بسیار مهیج بود، اما کلی تصور نمی‌کرد که آمدن پول را حقیقتاً شاهد باشد. یقیناً می‌توانست برخی از مخارج عظیم او را تا حدود بسیار کمی جبران کند، اما آن نیز به طور موقت بود.

با این حال، می‌توانست موجب شود تا رکس کریتل برای چند هفته‌ای، از آزدنش دست‌کشدا! او همواره مانند پدری نگران، که در جست‌وجوی درآمدی تازه بود، به قدم زدن در راهروهای شرکت می‌پرداخت.

هنگامی که کلی از کشتی بیرون آمد با خود سوگند یاد کرد که دیگر هرگز سوار کشتی‌ای نشود. و هرگز با افرادی که دوست نداشت، در فضایی خفه و بسته گرفتار نماند. لیموزینی او را به فرودگاه رساند و گالف‌استریم، او را سریعاً به جزایر کارائیب برد.

فصل سی و یکم

آن‌ها برای یک هفته، آن ویلا را تحت اختیار خود داشتند، هر چند کلی شک داشت بتواند این همه مدت، دور از دفترش باقی بماند. ویلای آن‌ها، در دامنه کوهی واقع بود و درست روبه‌روی شهر بندری گوستاویا^۱ قرار داشت. شهری با ترافیکی شلوغ، توریست‌هایی از هر گوشه جهان و کشتی‌های گوناگونی که پیوسته در رفت و آمد بودند. ریدلی آن مکان را در کاتالوگ ویلاهایی اختصاصی و بسیار خصوصی یافته بود. آن‌جا، به راستی خانه‌ای زیبا بود؛ با معماری سنتی کارائیب، سرامیک قرمز، دهلیزها و راهروهای دراز و خنک و ایوان‌های پهن و عریض. تعداد اتاق‌های خواب و حمام به قدری زیاد بود که هرگز نمی‌شد اتاق مورد نظر خود را به درستی یافت. در آن‌جا، یک سرآشپز، دو مستخدمه و یک باغبان وجود داشت. آن‌ها به سرعت در خانه مستقر شدند و کلی به ورق زدن فهرست خانه‌های فروشی در آن منطقه که احتمالاً مسافر قبلی بر جای نهاده بود، مشغول شد.

نخستین برخورد کلی با ساحل برهنه‌ها، به شدت موجب یأس و

1. Gustavia

ناامیدی او شد. نخستین زن برهنه‌ای که با او مواجه شد، مادر بزرگی بسیار کهن سال و پرچین و چروک بود، که با مشورتی عاقلانه‌تر، یقیناً باید کم‌تر خود را نمایان سازد و بیش‌تر در اندیشه پوشاندن خود باشد. سپس شوهر او از راه رسید؛ که شکمی بسیار بزرگ داشت و تعدادی جوش سرخ‌رنگ بر روی باسن او دیده می‌شد و خیلی چیزهای بدتر دیگر ...

از قرار معلوم، بازار برهنه‌ها، روز به روز در شرف تنزل کیفیت بود ... البته ریدلی در جایی حضور می‌یافت که برایش طبیعی می‌نمود و هر بار با ورود به ساحل، موجب خیره شدن همه نگاه‌ها می‌شد. پس از یکی دو ساعت استراحت بر روی ماسه‌ها، آن‌ها از گرما به داخل رستوران‌های خنک پناه بردند و ناهار دو ساعته بسیار لذیذی را به سبک فرانسوی خوردند. همه رستوران‌های خوب آن‌جا، فرانسوی بودند و در همه نقاط جزیره مانند قارچ، روییده بودند.

گوستاویا بسیار شلوغ و پرجمعیت بود. هوا گرم بود و تازه فصل توریستی هم نبود. اما کسی ظاهراً از گفتن این واقعیت به مسافران، خودداری ورزیده بود ... توریست‌ها در پیاده‌روها اجتماع کرده، از فروشگاه‌ها به فروشگاه دیگر می‌رفتند و با ماشین‌های کوچک و کرایه‌ای خود، خیابان‌ها را به ترافیک می‌انداختند.

به همان اندازه، اسکله هرگز آرام نبود، قایق‌های ماهیگیری پیوسته در اطراف کشتی‌های تفریحی عظیم، که به افرادی ثروتمند و معروف تعلق داشت، لنگر می‌انداختند.

هر قدر موس‌تیک، آرام و خصوصی و خلوت بود، سنت‌بارت^۱ شلوغ و پرهیاهو بود. اما باز هم جزیره بسیار زیبایی بود! کلی از هر دو جزیره، بی‌اندازه خوشش آمد. ریدلی که توجه خاصی به املاک آن جزیره ابراز می‌داشت، سنت‌بارت را ترجیح می‌داد، زیرا فروشگاه‌ها و رستوران‌های آن‌جا بهتر از گوستاویا بود. زن جوان از شهرهای شلوغ و پر تجمع لذت

1. St.Barth

می برد. آخر لازم می دید تا همواره افرادی به تماشای او بپردازند... پس از سه روز تعطیلات، کلی ساعتش را از دست کند و پیوسته به خوابیدن بر روی ننوی کنار ایوان ورودی مشغول شد. ریدلی هم به خواندن کتاب و تماشای فیلم‌های قدیمی مشغول بود. کم‌کم داشتند بی‌حوصله می شدند که سرانجام کشتی جرت کارتر، سوار بر کشتی خارق‌العاده خود وارد بندر گوستاویا شد. او نام کشتی خود را «اکس‌لیتیگی‌تر»^۱ نهاده بود. کلی در باری در کنار اسکله، مشغول نوشیدن سودا بود و انتظار پدر خود را می کشید.

خدمه او شامل دو نفر می شد؛ زنی چهل ساله و آلمانی با پاهایی به بلندی پاهای ریدلی و مردی اسکاتلندی و بسیار خشن به نام مک‌کنزی^۲ که معلم کشتی‌رانی او به شمار می رفت. آن زن، که ایرمگارد^۳ نام داشت، نخست به عنوان معاون او معرفی شد، که این در دنیای کشتیرانی، معنای بسیار نامشخص و مبهمی در برداشت...

کلی آن‌ها را سوار بر جیپ خود کرد و مستقیم به سوی ویلایش رفت. آن‌ها برای مدتی طولانی دوش گرفتند و در مدتی که خورشید در افق ناپدید می شد، سرانجام برای صرف نوشیدنی از راه رسیدند. مک‌کنزی بیش‌تر روی مشروب بوربن تمرکز کرده بود و پس از کمی روی ننوی کلی به خوابی عمیق فرو رفت.

تجارت کشتی‌رانی تا اندازه‌ای با کندی همراه بوده است، درست مانند کرایه هواپیماهای شخصی. «اکس‌لیتیگی‌تر» چهار نوبت در طول شش ماه گذشته، کرایه شده بود. طولانی‌ترین سفرش از ناسائو تا آروبا و بازگشت همان مسیر بوده است. سه هفته کار که مبلغ سی هزار دلار از یک زوج انگلیسی بازنشسته گرفته بود. کوتاه‌ترین مسیر هم مربوط به رفتن به جزیره‌ای کوچک در جامائیکا بود؛ در آن‌جا، در توفانی بسیار شدید، نزدیک

۱. Exlitigator به معنای وکیل اسبق است. -م-

2. Mackenzie

3. Irmgard

بوده است که کشتی‌شان را از دست بدهند. سرانجام مک‌کنزی بسیار هشیار و کارکشته‌ای، به نجات آن‌ها همت گماشته بود. در نزدیک کوبا، آن‌ها با کشتی راهزن‌های دریایی مواجه شده بودند. باری، داستان‌ها بسیار زیاد و شنیدنی بود...

جرت بی‌درنگ شیفته ریدلی شد. او به پسرش افتخار می‌کرد. ایرمگارد هم به نظر شاد می‌رسید از این که صرفاً سیگاری دود کند، مشروبی بنوشد و به تماشای چراغ‌های گوستاویا در دورست بنشیند.

مدت‌ها پس از صرف شام و پس از آن که زن‌ها به بستر خواب رفتند، جرت و کلی به سوی ایوان دیگری رفتند تا با هم به صحبت بپردازند.

جرت سؤال کرد: «او را از کجا یافته‌ای؟» کلی به سرعت ماجرای آشنایی خود را با زن جوان بیان کرد. آن‌ها علناً با هم زندگی می‌کردند، اما هرگز هیچ‌یک چیز بیش‌تری را مطرح نکرده بودند. ایرمگارد هم ظاهراً موقتی بود.

جرت در آغاز کار، هزاران سؤال داشت. او از حجم و اندازه شرکت تازه کلی به وحشت افتاده بود. با نگرانی میل داشت توصیه‌هایی ارائه کند که پسرش به هیچ‌وجه خواهان دریافت آن‌ها نبود؛ و این که چگونه با موفقیت بیش‌تر، به مدیریت شرکتش بپردازد. کلی با کمال صبر، به اندرزهای پدرش گوش می‌کرد. کشتی جرت از یک رایانه برخوردار بود و به سیستم اینترنت نیز وصل بود، بنابراین همه جزئیات مربوط به پرونده مکستیل را می‌دانست و از مطبوعات بدی که علیه کلی صورت گرفته بود، به خوبی خبر داشت. هنگامی که کلی اعلام کرد که حال دارای بیست هزار مورد شکایت است، پدرش با خود اندیشید که این رقم، برای تنها یک شرکت ساده، مقدار بسیار زیادی به شمار می‌رفت.

کلی گفت: «اما تو با شکایات گروهی آشنایی نداری...»

جرت گفت: «به نظرم عین پرونده‌های مربوط به توده مردم است.

بینم، میزان تخلف تو تا چه سقفی است؟»

«ده میلیون دلار.»

« این کافی نیست. »

« این تنها مبلغی است که شرکت بیمه حاضر است به من بپردازد. نگران نباش پدر، من خوب می‌دانم مشغول انجام چه کاری هستم. »
 طبیعتاً جرت نمی‌توانست در برابر موفقیت حرفه‌ای پسرش، حرفی بزند. پولی که پسرش به دست آورده بود، موجب می‌شد تا او دوباره دلتنگ روزهای پرافتخار و کالت خودش بشود. او می‌توانست هنوز هم آن سخنان جادویی و سحرآسا را از رئیس هیئت‌منصفه در گوش خود بشنود که اظهار می‌داشت: « عالی جناب، ما اعضای هیئت‌منصفه، شاکی را به حق اعلام می‌داریم و خسارتی به مبلغ ده میلیون دلار، برای او مشخص می‌سازیم. » سپس او عادت داشت شاکی را در آغوش بگیرد و جملهٔ محبت‌آمیز و مؤدبانه‌ای هم خطاب به وکیل متهم ابراز کند. آن هنگام، جرت کارتر، دیگر بار با یک پیروزی بیش‌تر، سالن دادگاه را ترک می‌گفت.

آن‌ها تا مدت در سکوت فرو رفتند. هر دو به شدت نیازمند خوابیدن بودند. جرت به پاخاست و به سمت لبهٔ ایوان رفت: « آیا تا به حال شده است که به آن جوانک سیاهپوست بیندیشی؟ ... » و به آسمان شبانه خیره شد: « همانی که تیراندازی را شروع کرد و اصلاً نمی‌دانست به چه دلیل دست به این کار زده است؟ »

« منظورت تکیلا است؟ »

« بله، تو در ناسائو دربارهٔ او با من صحبت کردی. هنگامی که قصد داشتیم کشتی را بخریم ... »

« بله، گه‌گاه به او می‌اندیشم. »

« آفرین. زیرا پول همه چیز محسوب نمی‌شود. » سپس جرت به بستر

خواب رفت.

سفر به دور جزیره، تقریباً تمام روز به طول انجامید. ناخدا دریافته بود که اساس اولیهٔ هدایت یک کشتی چگونه است و چگونه تحت تأثیر باد، به جلو پیش می‌رود، اما چنانچه مک‌کنزی در بینشان حضور نمی‌یافت، آن‌ها ممکن بود همواره در دریا آواره باقی بمانند و هرگز دیگر، پیدا نشوند ...

ناخدا به سختی کار می‌کرد تا کشتی خود را به درستی هدایت نماید، تمام فکر و حواسش از مشاهده ریدلی پرت شده بود، به‌ویژه آن که زن جوان، تصمیم گرفته بود حمام آفتاب بگیرد. جرت به هیچ‌وجه نمی‌توانست نگاهش را از وی برگیرد. مک‌کنزی هم مانند او بود، اما تفاوت او این بود که حتی با پلکی بسته نیز می‌توانست یک کشتی بادبانی را هدایت کند.

ناهار را در ساحلی خلوت در قسمت شمالی جزیره خوردند. در نزدیک سنت‌مارتین^۱، کلی‌سکان کشتی را به دست گرفت و پدرش برای نوشیدن آبجویی به استراحت پرداخت. کلی‌سکه به مدت هشت ساعت، در حالتی نیمه تهوع به سر برده بود و ناخدا بازی هم کمکی به از میان بردن حالت ناراحتی او نشد. زندگی در قایق، به هیچ‌وجه برای او نبود! ماهیت شاعرانه و رؤیایی دریانوردی در آب‌های جهان، به هیچ‌وجه کوچک‌ترین جذابیتی برای او در برداشت؛ او یقیناً در همهٔ اقیانوس‌های عالم، دریازده می‌شد... حال آن که او شیفتهٔ هواپیماها بود.

دو شب در خشکی، جرت دیگر آماده بود دوباره راهی دریاها شود. آن‌ها اوائل صبح روز بعد، با هم خداحافظی کردند، پدرش به سرعت از اسکلهٔ گوستاویا بیرون رفت و به سمت هیچ نقطهٔ مشخصی عازم نگشت. کلی‌سکه می‌توانست صدای پدرش و مک‌کنزی را بشنود که در حین ورود به داخل آب‌های آزاد، همچنان مشغول جر و بحث بودند.

کلی‌سکه هرگز نفهمید آن کارمند معاملات ملکی چگونه در مقابل در ویلایشان ظاهر گشت. هنگامی که کلی‌سکه بازگشت، آن زن آن‌جا حضور داشت؛ زنی زیبا و مؤدب که از اهالی فرانسه بود، مشغول گفت‌وگو با ریدلی و نوشیدن فنجان قهوه بود. او گفت که در آن نزدیکی حضور داشته است و صرفاً توقف کرده بود تا ببیند آیا وضعیت خانه روبه‌راه است یا نه؟ زیرا آن خانه به یکی از مشتریان او تعلق داشت؛ زوجی کانادایی که در شرف طلاق از هم بودند. اوضاع چطور بود؟ ...

1. St.Maarten

کلی روی صندلی‌ای جای گرفت و گفت: «بهتر از این نمی‌شود! خانه بسیار بزرگ و زیبایی است.»

«بله، این‌طور نیست؟ یکی از بهترین املاک این ناحیه است. داشتم همین حالا به ریدلی می‌گفتم که این خانه تنها چهار سال پیش ساخته شده است. آن زوج کانادایی تنها دو بار به این جا آمدند، نه بیش‌تر. کار شوهر ناگهان رو به وخامت رفت. زن نیز با پزشک معالجه‌اش رفیق شد، خلاصه ماجرای عجیب و غریبی در اتاوا^۱ شکل گرفت. بنابراین آن‌ها این خانه را با قیمت بسیار مناسبی، در بازار فروش گذاشته‌اند.»

سپس نگاهی همدستانه به سوی ریدلی انداخت. کلی سؤال قابل انتظار را سؤال کرد: «قیمت این خانه چقدر است؟»

«فقط سه میلیون دلار. با پنج میلیون دلار شروع شد، اما راستش را بخواهید وضعیت بازار فروش در حال حاضر، بسیار راکد است...»

پس از عزیمت زن فرانسوی، ریدلی چهره دیگری از خود نشان داد و سراسر محبت و عاطفه شد. آن‌ها در تمام مدت روز، از اتاق‌شان خارج نشدند و شام را هم در رستوران بسیار خوبی خوردند. سپس در نیمه‌شب، بنا به پیشنهاد ریدلی، برای شنا به داخل استخر رفتند، سپس برای ورزش به جکوزی رفتند. صبح روز بعد، زن فرانسوی دوباره به نزد آن‌ها بازگشت... کلی بی‌اندازه خسته بود و به هیچ‌وجه حوصله خریدن چیز تازه‌ای را نداشت، اما ریدلی به شدت خواهان آن خانه شده بود؛ بیش از هر چیزی که تا به حال خواسته بوده است. بنابراین کلی هم آن خانه را خرید. قیمت خانه، چندان هم بالا نبود. معامله خوبی به شمار می‌رفت و انتظار می‌رفت که وضعیت بازار بهتر شود. آن وقت او می‌توانست در هر زمان که اراده کند، آن را با سود کافی، به فروش رساند.

در طول مراحل امضای قرارداد، ریدلی آهسته از کلی سؤال کرد که آیا عاقلانه نبود که به خاطر دلایل مالیاتی، خانه را به نام او بکند...؟ به همان

اندازه که کلی چیزی دربارهٔ قوانین ارث و میراث در گرجستان نمی‌دانست، ریدلی هم چیزی دربارهٔ قانون مالیات در فرانسه یا امریکا نمی‌دانست. با خود گفت: راستش نه... اما خطاب به او و با صدایی بسیار محکم پاسخ داد: «نه، این کار هیچ فایده‌ای نخواهد داشت. به خاطر مسائل مالیاتی...» به نظر رسید که ریدلی حالتی جریحه‌دار یافت، اما رنج و درد او به سرعت گذشت، هنگامی که کلی صاحب حقیقی آن خانه شد. به بانکی در گوستاویا رفت و به تنهایی، از حسابی در خارج از کشور، پول مورد نظر را برای خود حواله کرد. هنگامی که با وکیلی که به آن کار رسیدگی می‌کرد ملاقات کرد، این کار را باری دیگر، بدون حضور ریدلی به انجام رساند.

همچنان که آن‌ها بعد از ظهر طولانی دیگری را روی ایوان خانه سپری می‌کردند، ریدلی گفت: «میل دارم برای مدتی این جا بمانم...» کلی قصد داشت صبح روز بعد به خانه بازگردد و تصور کرده بود که ریدلی نیز همراه او خواهد آمد. اما زن جوان گفت: «میل دارم این خانه را تا اندازه‌ای مرتب سازم. با یک طراح ملاقات کنم و برای یکی دو هفته‌ای در این جا استراحت کنم.»

کلی با خود اندیشید: چرا که نه؟... حال که این خانهٔ لعنتی را در اختیار دارم، بهتر است که کسی از آن استفاده کند! او به تنهایی به واشینگتن بازگشت و برای نخستین بار پس از چندین هفته، از تنهایی و سکوت خانهٔ زیبایش دُر جرج تاون لذت برد.

به مدت چندین روز، جوئل هانا در اندیشهٔ انجام اقدامی به تنهایی فرورفته بود؛ کاملاً به تنهایی، با رویارویی با ارتش کوچکی از وکلا و دستیاران‌شان در سوی دیگر میز. او قصد داشت طرح نجات و بقای شرکت را به آن‌ها ارائه کند؛ او حقیقتاً به کمک هیچ کسی نیاز نداشت، زیرا آن فکر، تماماً از ذهن خود او، نشئت گرفته بود.

اما بَبکاک^۱، وکیل دعاوی شرکت، اصرار ورزیده بود که در آن جلسه حضور یابد. موکل او، در معرض خطر پرداخت پنج میلیون دلار حضور داشت و چنانچه او مایل بود حضور داشته باشد، یقیناً جوئل نمی‌توانست مانع کار او شود.

آن‌ها با هم، وارد ساختمان اداری واقع در خیابان کانکتیکات در واشینگتن شدند. آسانسور در طبقه چهارم ایستاد، آن‌ها وارد شرکت بسیار زیبا و شیک آقای کلی کارتر پسر شدند. نشان معروف «جی.سی.سی.»^۲، با حروف برنزی و بزرگ، روی دیوار و خطاب به همه جهانیان نمایان بود. دیوارها از چوب ماهوت یا گیلانس تهیه شده بودند. مبلمان موجود در سالن انتظار، ایتالیایی و بسیار زیبا بود. زن جوان خوش‌رو و زیبایی با گیسوان طلایی در پشت میز کار شیشه‌ای و فلزی خود نشسته و با لبخندی بسیار حرفه‌ای از آنان استقبال کرد و به اتاقی در انتهای راهرو اشاره کرد. وکیلی به نام وایات^۳ در کنار در، به استقبال آن‌ها آمد، از آنان دعوت کرد به داخل اتاق بیایند و مسئولیت معرفی گروه‌های حاضر در سالن جلسه را بر عهده گرفت. در مدتی که جوئل و بَبکاک مشغول بیرون کشیدن مدارک از درون کیف‌های خود بودند، باری دیگر، بانوی زیبای بسیار خوش‌اندام و جوانی از نقطه‌ای نامعلوم ظاهر گشت و سفارش قهوه از آن‌ها گرفت. او با ظروف نقره‌ای که علامت جی.سی.سی. بر روی آن‌ها نقش بسته بود، از آن‌ها پذیرایی کرد. حتی بر روی فنجان‌های چینی اصل نیز این علامت باز هم دیده می‌شد. هنگامی که همه چیز مرتب شد و همه آماده کار شدند، وایات خطاب به یکی از دستیاران خود گفت: «به کلی بگو که ما همه آماده هستیم.»

یک دقیقه در کمال سکوت و حالتی معذب‌سپری شد، در حالی که همه

1. Babcock

۲. به معنای حروف اول نام کلی: جرت کلی کارتر.

3. Wyatt

در انتظار ورود آقای جی.سی.سی به سر می‌بردند. سرانجام او با گام‌هایی سریع، بدون کت و در حالی که با منشی خود مشغول صحبت درباره پرونده دیگری بود وارد اتاق شد و تصویر مردی بسیار پرکار و فعال را به حاضران در اتاق، القا کرد.

او مستقیم به سوی جوئل هانا و بی‌کاک رفت و خود را معرفی کرد، به گونه‌ای که انگار آن‌ها همه با اراده خویش به آن جا آمده بودند و قرار بود در یک امر خیر به صلاح همگانی، عمل کنند. او سپس به سمت دیگر اتاق رفت، بر تخت «شاهی» خود، در میان اعضای تیم خویش که هشت پا از بقیه فاصله داشت نشست.

جوئل هانا بی‌اراده به این اندیشه افتاد و گفت: «این مرد، صد میلیون دلار سالیانه درآمد دارد...»

بی‌کاک همان اندیشه را داشت، اما هم‌زمان این فکر نیز به ذهنش خطور کرد که آن وکیل جوان، در هیچ جلسه دادگاهی واقعی شرکت نکرده بود. او صرفاً پنج سال از عمر خود را با پست‌ترین افراد جامعه، در دادگاه‌های جنایی سپری کرده بود. اما به همان نسبت، هرگز تقاضای پول ناچیزی از اعضای هیئت‌منصفه‌ای نکرده بود. با وجود همه آن تظاهرات به اشتغال و فعالیت و پرتجربگی، بی‌کاک علائمی از حالت عصبی در مرد جوان مشاهده کرد.

آقای جی.سی.سی صحبت را آغاز کرد: «گفتید که نقشه‌ای طرح‌ریزی کرده‌اید. چطور است درباره آن بشنویم...؟»

برنامه بقای شرکت توضیحاتی بسیار ساده در برداشت. شرکت حاضر بود این واقعیت را بپذیرد (البته صرفاً برای اهداف نهایی این ملاقات) که به راستی به تولید سیمان بسیار بد و معیوبی پرداخته بود و این که دقیقاً به همین خاطر، ایکس تعداد خانه‌های تازه‌ساز در منطقه بالتیمور، لازم بود از نو تعمیر شوند. به سرمایه اولیه‌ای برای پرداخت خسارت مالی به ساکنان آن خانه‌ها نیاز بود و به این ترتیب نیازی نبود شرکت مزبور به حرفه خود پایان دهد... هر چند آن نقشه بسیار ساده بود، لیکن جوئل نزدیک به یک

ساعت صحبت کرد تا به توضیح آن پردازد.

بَپکاک هم به نیابت از شرکت بیمه سخن گفت. او اقرار کرد که پنج میلیون دلار پول، به راستی برای پرداخت غرامت وجود داشت؛ مطلبی که او به ندرت در مراحل اولیه یک مذاکره با طرف مقابل خود، به آن اقرار می‌کرد. قرار بود موکل او و شرکت هانا، در یک شراکت سهیم شوند.

جوئل هانا توضیح داد که شرکتش، به قدر کافی پول نقد در اختیار ندارد، اما آماده است تا وام سنگینی درخواست کند و خسارت همه قربانیان خود را پردازد. او بیش از یک بار، تکرار کرد: «این اشتباه ما بوده است و ما قصد داریم به نحوی شرافتمندانه، به این ماجرا پایان دهیم و به اصلاح خطاهایمان پردازیم.»

جی.سی.سی سؤال کرد: «آیا شمارش دقیقی از تعداد خانه‌ها به همراهتان هست؟» و همه افراد زیردستش به نوشتن مطلبی بر روی دفاتر یادداشت خود همت گماشتند.

جوئل گفت: «نهد و بیست و دو خانه در مجموع. ما نخست به سراغ عمده‌فروشان رفتیم، سپس به دیدن پیمانکاران و در پایان به ملاقات کارگران بتا. به گمانم، این رقم دقیق باشد، اما شاید تا پنج درصد، کم و زیاد باشد.»

جی.سی.سی مشغول نوشتن بود. هنگامی که دست از نوشتن کشید گفت: «بنابراین ما حساب می‌کنیم که مبلغ بیست و پنج هزار دلار می‌تواند برای هر مشتری، مناسب و کافی باشد. ما در این جا، با مبلغی برابر یا کمی بیش از بیست و سه میلیون دلار مواجه هستیم.»

جوئل گفت: «ما کاملاً یقین داریم که بیش از بیست هزار دلار خرج برنخواهد داشت تا هر خانه‌ای تعمیر شود.»

جی.سی.سی سندی را از دست یکی از دستیاران خود گرفت و گفت: «ما از چهار بتای مستقر در منطقه هاروارد، اظهارات کتبی در اختیار داریم. هر یک از آن چهار بتا برای برآورد خسارات به محل خرابی رفته‌اند و هر یک، تخمینی زده است. پایین‌ترین نرخ هجده هزار و نهصد دلار و

بالاترین بیست و یک هزار و پانصد دلار بوده است. بنابراین حدّ متوسط این چهار بنا، بیست هزار دلار است.»

جوئل گفت: «من نیز مایلم این گزارشات را ببینم.»

«شاید بعد. به غیر از آن، خسارت‌های دیگری نیز وجود دارد. این صاحب‌خانه‌ها، حق دارند از بابت ناراحتی‌ای که متحمل شده‌اند، خسارتی دریافت کنند؛ به خاطر عذاب و رنج و از بین رفتن لذت و راحتی و فشار روحی‌شان. یکی از موکلان من، از این موضوع، مبتلا به سردرد مزمن شده است. یکی دیگر، صرفاً به این خاطر که آجرهای خانه‌اش فرو می‌ریخته است، نتوانست خانه‌اش را با سود خوبی به فروش رساند.»

جوئل گفت: «ما می‌توانیم مبلغ دوازده هزار دلار را برآورد کنیم.»

جی.سی.سی. گفت: «ما به هیچ‌وجه قصد نداریم این موارد را با مبلغ صرفاً دوازده هزار دلار به پایان رسانیم.» و همه سرها، به سمت دیگر می‌گردید.

پانزده هزار دلار، مبلغی عادلانه و مناسب برای پرداخت خسارت بود؛ این موجب می‌شد تا آجرهای تازه‌ای در هر خانه‌ای قرار داده شود. اما چنین مبلغی تنها نه هزار دلار برای موکل باقی می‌گذاشت، آن هم پس از آن که جی.سی.سی. یک سوم از آن پول را برای خدمات خود برمی‌داشت. ده هزار دلار، می‌توانست موجب شود تا آجرهای خراب برداشته شوند، آجرهای تازه به مکان مورد نظر برسند، اما برای آن که بناها، کارشان را به پایان رسانند، کافی نبود. ده هزار دلار تنها می‌توانست اوضاع را وخیم‌تر سازد. از سوی دیگر باغ جلویی خانه‌ها، به مکانی گل‌آلود و کثیف و خاکی مبدل می‌گشت و یک عالم آجر تازه، در کنار پیاده‌رو به هوا چیده می‌شد، بدون آن که کسی حضور داشته باشد تا آن‌ها را بچیند.

نهصد و بیست و دو مورد با پنج هزار دلار برای هر کدام، می‌شد به قرار چهار میلیون و ششصد هزار دلار از بابت حق‌الزحمه کلی... او به سرعت این محاسبات را به انجام رساند، در حالی که خود نیز با تعجب مشاهده می‌کرد تا چه اندازه در قرار دادن صفرها در کنار هم، مهارت یافته است. نود درصد، از آن او بود و باید مقداری از آن را با برخی از وکلای شرکت که در

این ماجراها، دیر به صحنه بازی آمده بودند، شریک می شد. حق الزحمه بدی نبود... این کار می توانست مخارج او را برای ویلای تازه اش در سنت بارت، تأمین کند. جایی که ریدلی همچنان بدون هیچ اشتیاقی برای بازگشت به سوی او، در آن به سر می برد. پس از کسر مالیات، چیز زیادی برای کلی باقی نمی ماند.

اما هانا، با مبلغ پانزده هزار دلار برای هر موکل، باز هم می توانست روی دو پای خود بایستد و به مرز ورشکستگی نرسد. گرفتن پنج میلیون دلار از موکل بَبَکاک، می توانست دو میلیون دلار هم به پول نقدی را که در جریان داشت به آن اضافه کند؛ مبلغی که قرار بوده است برای خرید تجهیزات مدرن مورد استفاده قرار گیرد. بنابراین مبلغ پانزده میلیون دلار نیاز بود تا به خسارت همه موکلان احتمالی، پاسخگو باشند. هشت میلیون دلار باقیمانده را می توانستند از بانک هایی در پیتزبورگ وام بگیرند. با این حال، هانا و بَبَکاک این اطلاعات مخفیانه را میان خود محفوظ نگاه داشتند و چیزی در جلسه در آن باره اعلام نکردند. این تازه نخستین ملاقات آن ها با کلی بود و هنوز زمان بازی با همه کارت های در دست بازی فرا نرسیده بود...

سرانجام قضیه، خاتمه می یافت تا آن ها بفهمند آقای جی. سی. سی. سی. میل داشت چه اندازه حق الزحمه برای خود بردارد... او می توانست مبلغ خسارتی منصفانه اعلام دارد و شاید از درصد خود تا اندازه ای بکاهد و باز هم چندین میلیون دلار سود کند، هم زمان از منافع موکلان خود، به نحو احسن حمایت نماید و به یک شرکت قدیمی و بسیار شایسته و محترم اجازه دهد که همچنان پایدار و استوار بر جای بماند و باز هم همه ماجرا را به عنوان پرونده ای برنده و همراه با موفقیت حرفه ای در نظر بگیرد...
یا آن که می توانست رفتاری خشن پیشه کند و موجب گردد تا همه، در نهایت رنج کشند و متحمل انواع سختی ها گردند...

فصل سی و دوم

دوشیزه گلیک با لحنی نسبتاً معذب و به صورت زمزمه‌ای آهسته گفت: «کلی، دو نفر هستند... از... اف.بی.آی.»

کسانی که در رسیدگی به پرونده‌های شکایت گروهی تازه کار باشند، اغلب عادت دارند از فراز شانه خود، به عقب خود نگاهی تردیدآمیز بیندازند، به گونه‌ای که شاید کاری که انجام می‌دهند، ماهیتی غیرقانونی در بر داشته باشد. اما با مرور زمان، پوست‌شان کلفت می‌شود و کم‌کم خود را درست مانند ظروف تفلن در نظر می‌پندارند... کلی هم با شنیدن نام اف.بی.آی از جا جهید، اما سپس خنده‌ای باطنی کرد و از ترس خود، خنده‌اش گرفت. او یقیناً دست به هیچ کار غیرقانونی و خلافی نزده بود.

آن‌ها درست مانند دو بازیگر سینمایی بودند؛ دو مأمور جوان با صورتی تمیز و اصلاح‌کرده، که نشان اف.بی.آی خود را برق انداخته بودند و سعی داشتند هر کسی را که به آن‌ها نگاه می‌کرد، با شخصیت خود، تحت تأثیر قرار دهند. مأمور سیاه‌پوست، اسپونر^۱ و مأمور سفیدپوست لُز^۲ نام داشت.

1. Spooner

2. Lohse

که البته خود وی، نام خود را «لوش»^۱ تلفظ می‌کرد. آن‌ها دکمه‌های کتشان را گشودند و در صندلی‌هایی روبه‌روی کلی، در دفتر او نشستند.

اسپونر گفت: «آیا مردی را به نام مارتین گریس^۲ می‌شناسید؟»

«نه.»

لُز پرسید: «مایک پَکر؟»^۳

«نه.»

«نلسن مارتین؟»^۴

«نه.»

«مکس پیس.»

«بله.»

اسپونر گفت: «آن‌ها همه یک نفر هستند. می‌دانید کجا می‌تواند

باشد؟»

«نه.»

«آخرین بار کی او را دیدید؟ ...»

کلی به سمت دفتر کارش رفت، نگاهی به تقویم خود انداخت، سپس به سمت صندلی بازگشت. سعی کرد به افکارش نظمی درست ببخشد، برای لحظاتی ساکت بماند. او تحت هیچ شرایطی، مجبور نبود به سؤالات آن‌ها پاسخ دهد. او می‌توانست هر زمان که اراده کند از آن‌ها بخواهد که دفترش را ترک گویند و هنگامی بازگردند که وی با وکیل خود حضور داشته باشد. اگر قصد داشتند نامی از تاروان ببرند، او ماجرا را متوقف می‌ساخت. گفت: «مطمئن نیستم.» و به ورق زدن صفحات تقویمش پرداخت: «چند ماهی می‌شود... شاید در اواسط ماه فوریه.»

لُز مطالب را در حافظه نگاه می‌داشت و اسپونر سؤالات را

می‌پرسید: «شما برای نخستین بار در کجا با او ملاقات کردید؟»

1. Loosh

2. Martin Grace

3. Mike Packer

4. Nelson Martin

« برای صرف شام در هتلش .»

« کدام هتل ؟»

« یادم نمی آید . به چه دلیل به مکس پیس علاقه مند شده اید ؟»

آن‌ها به سرعت، نگاهی با هم رد و بدل کردند . اسپونر ادامه داد: « این جزء بخشی از تحقیقات اس . ای . سی^۱ است . پیس، تاریخچه‌ای طولانی از تقلب در کارهای امنیتی دارد . به عنوان واسطه‌ای برای جمع‌آوری اخبار محرمانه است . آیا با او آشنایی دارید ؟»

« نه چندان . او خیلی مبهم بود .»

« به چه دلیل و چگونه با او ملاقات کردید ؟»

کلی تقویم را روی میز قهوه‌خوری خود انداخت و گفت: « چطور است بگوییم یک معامله حرفه‌ای بود .»

« اکثر شرکای حرفه‌ای او به زندان می‌روند . بهتر است به فکر دوستی با

کس دیگری باشید .»

« کافی است . شما به چه دلیل به این‌جا تشریف آورده اید ؟»

« ما در حال ملاقات با شاهدان عینی هستیم . ما خوب می‌دانیم که او دورانی را در واشینگتن سپری کرده است . ما می‌دانیم که در کریسمس گذشته، او به دیدن شما به موستیک آمد . ما می‌دانیم که در ماه ژانویه گذشته، او مقداری از سهام گافمن را به شصت و دو دلار از برای هر سهم به فروش رساند و همین‌طور هم یک ربع دیگر از سهم خود را درست یک روز پیش از آن که شما شکایت‌نامه بسیار مهم‌تان را علیه گافمن به دادگاه ارائه کنید . او سپس سهام خود را با مبلغ چهل و نه دلار خرید و چندین میلیون سود مالی کرد . ما معتقدیم که او به یک رشته گزارشات بسیار محرمانه دولتی دسترسی داشته است؛ درباره دارویی به نام مکستیل از شرکت گافمن ... و این که او برای ارتکاب به تخلفات امنیتی دیگری، از این اطلاعات محرمانه، سوءاستفاده کرده است .»

۱. Sec Investigation اداره بازرسی به تخلفات و کلاهبرداری‌ها.

«دیگر چه ...؟»

لُز دست از نوشتن کشید و گفت: «آیا شما پیش از آن که علیه گافمن شکایت کنید، سهامی از آن شرکت را به فروش رساندید؟»

«خیر، چنین کاری نکردم.»

«آیا تا به حال سهامی از شرکت گافمن در تملک خود داشته‌اید؟»

«خیر.»

«آیا از سوی یکی از اعضای خانواده‌تان، یا شرکای دفتریتان، یا شرکت‌های تحت پوشش‌تان و یا از طریق سرمایه‌هایتان در خارج از کشور، چنین سهامی خریداری شده است؟»

«خیر! خیر! خیر!»

لُز قلم خود را در جیب نهاد. پلیس‌های وظیفه‌شناس، همواره عادت دارند نخستین ملاقات خود را کوتاه و مختصر نگاه دارند. بگذار شاهد، یا موضوع یا متخلف، برای چند ساعت یا چند روزی عرق بریزد، شاید مرتکب کار خلافی گردد. ملاقات دوم، طولانی‌تر خواهد بود.

آن‌ها به پاخاستند و به سمت در رفتند. اسپونر گفت: «اگر خبری از پیس شنیدید، میل داریم این را بدانیم.»

کلی گفت: «زیاد روی این موضوع حساب نکنید.» او هرگز نمی‌توانست پیس را لو دهد، زیرا با هم، اسرار زیادی را میان خود مخفی ساخته بودند ...

«آه، اتفاقاً خیلی هم روی همین نکته حساب می‌کنیم، آقای کارتر. در ملاقات بعدیمان، قصد داریم درباره شرکت داروسازی اکرمَن با شما صحبت کنیم.»

پس از دو سال و پرداخت هشت میلیارد دلار به صورت خسارت نقدی، شرکت «زندگی در سلامت» سر تسلیم فرود آورد. شرکت، به نظر خودش، تلاشی صادقانه در جهت جبران آن کابوس وحشتناک که هیچ چیز مگر

داروی اسکینی بن نبود، به انجام رسانده بود. با کمال شهامت و پشتکار، کوشیده بود به نیم میلیون از افرادی که از آن دارو مصرف کرده و به آگهی‌های تبلیغاتی امیدوارکننده آن گوش فرا داده بودند، جبرانی مالی بپردازد. به همان اندازه، با کمال صبر و شکیبایی و متانت کوشیده بود در برابر کوسه‌ماهی‌های طمع‌کاری که در قالب وکلای متخصص در امر ستاندن خسارت مالی از شرکت‌های بزرگ متخلف ظاهر می‌شدند نیز ایستادگی کند و به آن‌ها پاسخگو باشد. وکلایی که از تخلف آن‌ها، صاحب میلیاردها دلار ثروت هنگفت شده بودند ...

حال، شرکت مزبور، با حالتی تسلیم، پژمرده، فرو پاشیده و در حالی که تنها به بند نازکی وصل بود تا در ورطه نابودی سقوط نکند، باری دیگر، مورد حمله قرار می‌گرفت و این بار، بدون کوچک‌ترین تردید، یارای برخاستن و دفاع از خود را نداشت. آخرین قطره‌ای که موجب شده بود کاسه صبر آن‌ها فرو بریزد، مربوط به دو شکایت‌نامه عجیب از سوی وکیلی عجیب و غریب‌تر از همه وکلای دیگر بود؛ کسی که خود را به عنوان نماینده و وکیل چندین هزار «بیمار» که از داروی اسکینی بن استفاده کرده اما از هیچ تأثیرات جانبی منفی عذاب نکشیده بودند، معرفی کرده بودند. آن‌ها خواهان میلیون‌ها دلار خسارت مالی بودند، آن هم صرفاً به این دلیل که موکلانشان، از آن دارو مصرف کرده بودند و حال، از نظر «روحی»، «در نگرانی به سر می‌بردند ...» و امکان داشت که «در آینده نیز در این نگرانی شدید به سر برند و موجب نابودی بیش‌تر سلامت روحی و ذهنی از حالا تخریب‌شده‌شان گردند ...»

شرکت مزبور، بر اساس قانون شماره یازده، اعلام ورشکستگی کرد، تا مورد حمایت قانون قرار گیرد و با سلامت از آن افتضاح بیرون جست. سه بخش از آن شرکت، از حالا دست از کار کشیده و به زودی خود شرکت نیز دست از موجودیت برمی‌کشید ... شرکت قصد داشت از شر وکلای دعاوی و موکلان آن‌ها رهایی یابد، بنابراین ساختمان دفتر مرکزی خود را ترک گفت و رفت ...

این خبر، بسیار تعجب‌آور بود، به‌ویژه برای محافل اقتصادی. اما هیچ گروهی بیش‌تر از وکلای متخصص در امر ستاندن خسارت مالی از آن شرکت، دستخوش حیرت و ناباوری نشدند. آن‌ها سرانجام موفق شده بودند تا منبع درآمد همیشگی خود را، آن‌گاه‌که تخم طلا را برای همیشه نابود سازند... اسکار مالرونی این خبر را در حالی که در پشت میز کار خود نشسته بود، از طریق اینترنت دریافت و سپس در اتاق خود را قفل کرد. بر اساس برنامه‌ریزی آینده‌نگرانه او، شرکت حقوقی کلی، مبلغ دو میلیون و دویست هزار دلار صرفاً برای کارهای تبلیغاتی و آزمایشات پزشکی مصرف کرده بود. چیزی که موجب شده بود آن‌ها تعداد موکلان خود را صرفاً به رقم دویست و پانزده نفر افزایش دهند؛ با خسارتی معادل حدوداً صد و هشتاد هزار دلار، به‌گونه‌ای که آن پرونده‌ها، رقمی معادل پانزده میلیون دلار به صورت حق‌الزحمه وکلا در بر داشت؛ چیزی که اسکار امیدوار بوده است به عنوان پایه و اساس حقوق سالیانه خود و نیز پاداشی که از این کار به دست می‌آورد، به شمار رود...

در طول سه ماه گذشته، او موفق نشده بود ادعاهای قانونی خود را مورد پذیرش مسئول رسیدگی به پرونده‌های شکایت‌های گروهی قرار دهد. شایعاتی مبنی بر مخالفت‌ها و درگیری‌هایی میان وکلایی بی‌شمار و نیز گروه‌های مصرف‌کنندگان دارو به گوش رسیده بود. به همان نسبت، گروهی دیگر که پیش‌تر از آن‌ها به گرفتن خسارت مالی اقدام کرده بودند، هنوز نتوانسته بودند پول خود را دریافت کنند...

او در حالی که به شدت عرق می‌ریخت، به مدت یک ساعت با تلفن با سایر وکلای درگیر در این پرونده حرف زد و کوشید تماسی با مسئول رسیدگی به آن پرونده‌ها حاصل کند، سپس با قاضی دادرسی وارد گفت‌وگو شود. اما سرانجام بدترین ترس‌هایش، جامه حقیقت به خود گرفت هنگامی که توانست با وکیلی از نشویل^۱ وارد صحبت شود؛ کسی که او نیز دارای

چند صد بیمار شاکی بود. وکیلی که بسیار زودتر از اسکار، شکایت خود را به دادگاه ارائه کرده بود. او گفت: «اسکار، دمار از روزگارمان در آمده است... شرکت «زندگی در سلامت» در وضعیت بسیار بدی قرار دارد و هیچ پول نقد دیگری وجود ندارد. کارمان ساخته شد...»

اسکار بر خود مسلط گشت، کراواتش را صاف کرد، دکمه‌های پیراهنش را با دقت بست، کت خود را پوشید و به دیدن کلی رفت.

یک ساعت بعد، او نامه‌ای برای هر یک از موکلان خود نگاشت. برای هر دویست و پانزده نفر آن‌ها. او هیچ امیدی به آن‌ها نداد و اقرار کرد که اوضاع بسیار وخیم است. گفت که شرکت حقوقی‌شان، قصد داشت با دقت بر مراحل ورشکستگی آن شرکت داروسازی، نظارت مستقیم داشته باشد و با کمال سماجت و پشتکار، به دنبال وظیفه قانونی خود در جهت ستاندن خسارت مالی برای آن‌ها ادامه دهد... اما روی هم رفته، دلیل زیادی وجود نداشت که آن‌ها، خوشبین باشند...

دو روز بعد، نُرّا تکت نامه خود را دریافت کرد. از آن جا که شیرفروش او را می‌شناخت، خوب می‌دانست که زن جوان نشانی خانه خود را تغییر داده است. نُرّا حال در یک خانه متحرک بزرگ‌تر و نزدیک‌تر به شهر می‌زیست. او طبق معمول در خانه حضور داشت، احتمالاً مشغول تماشای سریال‌های روزانه تلویزیونی با دستگاه تلویزیون جدیدش و خوردن بیسکویت‌های کم‌کالری بود. پستی، نامه‌ای از دفتر حقوقی به دست او داد، به اضافه سه صورت‌حساب و مقداری آگهی‌های تبلیغاتی. او به تازگی، نامه‌های زیادی از وکلایی در واشینگتن دریافت می‌کرد و همه در لارکین، علت این موضوع را می‌دانستند. در آغاز، شایع شده بود که خسارت مالی او به خاطر مصرف آن داروی مضر، صد هزار دلار است، اما نُرّا بعد از مدتی، به شخصی در بانک گفته بود که شاید پولش به دویست هزار دلار هم برسد... این موضوع نیز تا مدتی مهم‌ترین خبر در لارکین به شمار رفته و هر لحظه بر میزان آن

خسارت افزوده شده بود.

در جنوب شهر، ارل جِتر^۱، خانه متحرک او را به وی فروخته بود، با این اندیشه که نرا به زودی چیزی معادل نیم میلیون دلار خسارت مالی دریافت خواهد کرد. از سوی دیگر، خواهرش مری بت، چکی برای نود روز دیگر برایش کشیده بود.

پستیچی می دانست که این پول، هزاران مشکل گوناگون دیگر نیز برای نرا ایجاد کرده بود. هر بار که عضوی از خاندان تکت دچار مشکلی در آن منطقه می شد و یا از سوی پلیس دستگیر می گشت، بی درنگ نام نرای بینوا بر زبان رانده می شد تا از او ضمانت مالی درخواست شود... به همان نسبت، فرزندان او و یا فرزندان او که او در حال بزرگ کردن آنها بود، پیوسته در مدرسه مورد آزار قرار می گرفتند، زیرا مادرشان آن قدر چاق و ثروتمند بود. پدرشان، که در طول دو سال گذشته، در آن منطقه حضور نیافته بود، دوباره به شهر بازگشته بود. او به انواع افرادی که در آرایشگاه حضور داشتند اعلام کرده بود که نرا مهربان ترین زنی است که او تا به حال با وی ازدواج کرده بود. پدر نرا او را تهدید به قتل کرده بود و این دلیل دیگری به شمار می رفت که نرای بینوا با درهای بسته در خانه حبس می ماند و به هیچ کجا نمی رفت.

اما همه صورتحساب هایش، هنوز پرداخت نشده بود. در همان جمعه اخیر، شخصی به او گفته بود که ظاهراً هیچ خبری از آن خسارت مالی نشده است... پس پول نرا کجا بود؟! این بزرگ ترین و مهم ترین سؤالی بود که در لارکین، همه از یکدیگر می پرسیدند. شاید حال، در داخل پاکت بود...؟

او یک ساعت بعد، از داخل خانه متحرک خود بیرون آمد، در حالی که دقت داشت کسی در آن اطراف به کمین اش ننشسته باشد. او نامه های خود را از داخل صندوق نامه برداشت و دوباره با زحمت به خانه بازگشت.

1. Earl Jeter

تماس‌هایی که با آقای مالرونی گرفت، هرگز پاسخ داده نشد.
منشی آقای مالرونی اعلام می‌کرد که آقای مالرونی در خارج از شهر به
سر می‌برد...

آن ملاقات در اواخر شب روی داد، درست هنگامی که کلی قصد داشت
دفتر را ترک گوید. اوضاع با کارهای اداری ناخوشایندی آغاز گشت و رو به
بهبودی نرفت.

کریتل با چهره‌ای عبوس و ناراحت از راه رسید و اعلام کرد: «بیمه ما،
اعلام کرده است که قراردادشان را با ما لغو کرده‌اند...»
کلی نعره زد: «چه گفتی؟!...»
«شنیدی چه گفتم.»

«چرا این موضوع را حالا به من می‌گویی؟! من برای رفتن به یک
ضیافت شام، تأخیر کرده‌ام...»

«در تمام طول روز، گرفتار حرف زدن با آنها بودم.»
کلی کت خود را دوباره روی میبل انداخت و به سمت پنجره رفت و سؤال
کرد: «آخر چرا؟»

«آنها شرکت تو را تخمین زده‌اند و از آن چه دیده‌اند خوششان نیامده
است. آنها از دیدن بیست و چهار هزار مورد برای داروی مکستیل به
وحشت افتاده‌اند... اگر اتفاقی بر خلاف انتظارمان روی دهد، آنها به شدت
در معرض خطر قرار خواهند گرفت. آن وقت، ده میلیون دلار آنها، تنها به
عنوان قطره‌ای ناچیز در یک سطل عظیم جلوه خواهد کرد، بنابراین مانند
موش‌هایی وحشت‌زده، در حال ترک کشتی هستند...»
«آیا می‌توانند چنین کاری را به انجام رسانند؟»

«البته که می‌توانند! هر شرکت بیمه، مجاز است در هر زمان که اراده
کند، حمایت خود را از شرکتی دریغ کند. البته آنها پولی را باید به ما
بازگردانند، اما آن پول، مقدار ناچیزی بیش نیست. در این ماجرا، کاملاً

لخت و برهنه شده‌ایم کلی ... هیچ کسی نیست که به یاری‌مان برخیزد.»

«ما نیازی به یاری و کمک کسی نداریم.»

«بله، اما من هنوز هم نگران هستم.»

«اگر یادت باشد، تو درباره‌ی دایلفت هم نگران بودی.»

«و اشتباه می‌کردم.»

«خب، رکس دوست خوب من ... درباره‌ی مکستیل نیز اشتباه می‌کنی.»

پس از آن که آقای مونیهم کارش را در دادگاه با شرکت گافمن به پایان

برساند، آن‌ها همه مشتاق خواهند بود که به سرعت با ما به مذاکره‌ای

دوستانه بنشینند. آن‌ها از حالا، میلیاردها دلار پول نقد را کنار گذاشته‌اند.

آیا می‌دانی این بیست و چهار هزار بیماری که با آن‌ها قرارداد داریم، چه

قدر ارزش مالی به همراه دارد؟! ... حدسی بزن!

«لطفاً خودت مرا غرق در حیرت کن!»

«نزدیک به یک میلیارد دلار، رکس! و گافمن از عهده‌ی پرداخت آن

برخواهد آمد! ...»

«من همچنان در نگرانی به سر می‌برم. نکند خدای ناکرده، اتفاقی روی

دهد؟! ...»

«کمی ایمان داشته باش، رفیق. این گونه کارها، وقت می‌برد. برنامه‌ی

دادگاهی مونیهم برای ماه سپتامبر است. هنگامی که آن دادگاه به پایان

رسد، پول دوباره بر سرمان سرازیر خواهد شد.»

«ما تنها هشت میلیون دلار برای تبلیغات و آزمایشات پزشکی خرج

کرده‌ایم. آیا ممکن است که دست‌کم برای مدتی، از سرعت خرج کردنت

بکاهی؟! ... چرا حاضر نیستی بپذیری که همین بیست و چهار هزار مورد،

باید برایت کافی باشد؟»

«زیرا کافی نیست.» کلی با این جمله، لبخندی زد، دوباره کتش را

برداشت، شانه‌ی کریتل را نوازشی دوستانه کرد و برای صرف شام، از شرکت

خارج شد.

قرار بود که او با یکی از دوستان هم‌اتاقی سابق‌اش در کالج، در رستوران «الدابیت»^۱ واقع در خیابان پانزدهم برای ساعت هشت و نیم ملاقات کند. او تقریباً نزدیک به یک ساعت در کنار بار منتظر ماند، تا آن که سرانجام تلفن همراهش به صدا درآمد. هم‌اتاقی‌اش، در جلسه‌ای گرفتار شده بود و به نظر می‌رسید که هرگز از آن جلسه‌های نخواهد یافت. او معذرت خواست و گوشی را گذاشت.

همچنان که کلی در شرف ترک رستوران بود، نگاهی به داخل رستوران انداخت، ناگهان ربکا را مشاهده نمود که به همراه دو بانوی دیگر، مشغول صرف شام بود. کلی به عقب رفت، دوباره بر روی نیمکت خود در بار نشست و آبجوی دیگری سفارش داد. او به خوبی آگاه بود که زن جوان دوباره سدره او در زندگی شده بود. او به شدت میل داشت با ربکا وارد صحبت شود، اما عزم کرده بود که به هیچ‌وجه مزاحم او نگردد. بنابراین رفتن به دستشویی می‌توانست بسیار مؤثر واقع شود...

همچنان که کلی از کنار میز او می‌گذشت، ربکا سر خود را بالا گرفت و بی‌درنگ لبخندی زد. زن جوان، کلی را به دو دوست خود معرفی کرد و او نیز توضیح داد که در بار نشسته است و منتظر یکی از دوستان دوران دبیرستانی‌اش برای صرف شام است. ظاهراً دوستش تأخیر کرده و شاید او ناگزیر بود مدتی منتظر بماند. از این که مزاحم شده بود، معذرت خواست... خوب دیگر... باید می‌رفت. از دیدن او خوشحال شده بود.

پانزده دقیقه بعد، ربکا در کنار بار شلوغ ظاهر گشت و در کنار او ایستاد. بسیار نزدیک به او.

گفت: «فقط یک دقیقه وقت دارم. آن‌ها منتظر هستند.» و به سوی دوستان خود اشاره کرد.

کلی که به شدت میل داشت به نوازش او بپردازد گفت: «چه زیبا به نظر می‌رسی...»

۱. Old Ebbitt نوع مضحک بیان کلمه Old a Bit به معنای «تا اندازه‌ای قدیمی». - م.

« تو هم همین طور. »

« پس مایرز کجا است؟ »

ربکا شانه‌هایش را بالا انداخت، به گونه‌ای که اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد: « کار می‌کند. او همواره مشغول کار است. »

« زندگی زناشویی چگونه است؟ »

« بسیار تنها... » و به نقطه‌ای دیگر خیره شد.

کلی جرعه‌ای از نوشیدنی خود را سرکشید. اگر آن‌جا آن قدر شلوغ نبود و دوستانی هم در انتظارش نبودند، یقیناً ربکا درد دلی را با کلی به انجام می‌رساند و هر آن چه بود، برایش نقل می‌کرد. چه چیزها که ربکا میل داشت برای کلی تعریف کند...!

کلی با خود اندیشید: ازدواجش موفق نیست! و کوشید لبخند شادمانی خود را مخفی سازد.

او گفت: « من هنوز هم منتظرم... »

هنگامی که ربکا به جلو خم شد تا گونه‌ی کلی را ببوسد، چشمانش خیس از اشک بود. سپس بدون هیچ حرفی از کنار او رفت.

فصل سی و سوم

با تیم اُریول که باید همچنان به بازی با تیم دویل ریزا^۱ بپردازد، آقای تِد وُرلی از یک استراحت بی سابقه بیدار شد و از خود سؤال کرد آیا به سرعت به دستشویی برود، یا آن که منتظر بماند تا بخش هفتم بازی آغاز گردد. نزدیک به یک ساعت می شد که به خواب رفته بود، این برای او، بسیار بی سابقه بود، زیرا هر روز بعد از ظهر، درست رأس ساعت دو می خوابید. به همان اندازه، تیم اُریول هر چند ماهیتی کسالت آور یافته بود، اما هرگز او را وادار به خوابیدن نکرده بودند.

اما پس از کابوس دایلمت، هرگز اجازه نمی داد که مثنه‌اش پر شود. مایعات زیادی نمی نوشید و به هیچ وجه آبجو مصرف نمی کرد. از این رو، هرگز به مثنه‌اش فشار وارد نمی آورد. اگر نیاز به دستشویی داشت، بی درنگ می رفت. حال چه می شد از دیدن چند ضربه توپ محروم می ماند؟ او به سمت حمام کوچک مخصوص مهمان، در انتهای راهرو رفت؛ جایی که اتاق خواب خانم وُرلی واقع بود. پیرزن مشغول قلاب بافی بود، کاری که همه ساعات عمر او را به خود اختصاص داده بود. او در را

1. Devil Rays

پشت سر خود بست، شلوارش را پایین کشید و شروع به ادرار کرد. احساس سوزش نامحسوسی موجب شد به پایین بنگرد، آن چه دید، نزدیک بود وی را از ترس، بیهوش بر زمین اندازد.

رنگ ادرارش سرخ تیره شده بود. نفسی شدید از سینه بیرون داد، دست خود را به دیوار روبه‌رویش تکیه داد. هنگامی که کارش به پایان رسید، سیفون توالت را نکشید. به جای آن، برای دقایقی روی لگن دستشویی نشست تا هوش و حواس خود را بازیابد.

همسرش سؤال کرد: «آن جا چه می‌کنی؟!»

او نیز با بدخلقی پاسخ داد: «هیچ ربطی به تو ندارد!»

«حالت خوب است، تد؟»

«خوبم.»

اما حالش خوب نبود. او دوباره «علائم و نشانه‌های ناخوشایند و مرگباری که پیکر بیمارش بر جای نهاده بود، نگاهی انداخت و سرانجام سیفون را کشید و به اتاق پذیرایی بازگشت. تیم حریف، هشت نمره بیش‌تر داشتند، اما بازی آن روز، از همان نخستین مراحل شروع، اهمیت خود را از دست داده بود. بیست دقیقه بعد، پس از سه لیوان آب، او مخفیانه به طبقه پایین رفت و در دستشویی کوچک آن جا ادرار کرد، تا از همسرش دور باشد.

سرانجام دریافت که آن ادرار، توأم با خون است. غده‌ها بازگشته بود. حال به هر شکلی که بود، اینک دیگر ماهیت جدی‌تری یافته بود. او صبح روز بعد، حقیقت امر را به همسرش بازگو کرد، در حالی که مشغول خوردن نان تست و مربا بود. او میل داشت که این ماجرا را تا آن جا که امکان داشت، از همسرش مخفی نگاه دارد، اما آن‌ها به قدری به هم وابسته بودند که مخفی نگاه داشتن برخی اسرار، به‌ویژه آن چه به سلامت‌شان مربوط می‌شد، به هیچ‌وجه ممکن نبود. خانم وُرلی بی‌درنگ اوضاع را به دست گرفت، با پزشک معالج همسرش تماس گرفت و با صدای بلند و بدخلقی، درخواست قرار ملاقات سریعی از منشی او کرد و موفق شد که درست پس

از نهار، قراری به دست آورد. وضعیت شوهرش، اضطراری بود، فردا، به هیچ وجه ممکن نبود!

چهار روز بعد، غده‌های بدخیمی در کلیه‌های آقای ورنلی یافت شد. در طول پنج ساعت عمل جراحی، پزشکان همه غده‌هایی را که می‌توانستند بیابند، برداشتند.

رئیس بخش اورژنری که با دقت مراقب وضعیت آن بیمار بود، بر همه چیز نظارت داشت. همکاری در بیمارستان کانزاس سیتی، مورد مشابهی را یک ماه پیش تر اعلام کرده بود. از نوع غده‌های پس از مصرف داروی دایلفت، که این بار در کلیه ظاهر می‌گشت ... بیماری که در کانزاس سیتی حضور داشت، حال مشغول انجام کم‌تراپی بود و به سرعت به سوی مرگ پیش می‌رفت ...

همان سرنوشت را باید برای آقای ورنلی در نظر گرفت، هر چند پزشک جراح، پس از نخستین ملاقاتش بعد از عمل، حالتی محتاط‌تر داشت. خانم ورنلی مشغول قلاب‌بافی بود و از غذای بیمارستان زبان به شکایت گشوده بود. البته او انتظار نداشت که غذایی عالی و خوشمزه بدهند، اما کاش دست‌کم غذایی گرم سرو می‌کردند ... آن هم با آن نرخ گران! ... آقای ورنلی هم خود را در زیر ملافه‌ها پنهان ساخته و به تماشای تلویزیون مشغول بود. او با احترام تمام، با ورود پزشک، صدای تلویزیون را خاموش ساخت. متأسفانه بی‌اندازه اندوهگین و افسرده بود تا بخواهد وارد گفت‌وگویی دوستانه شود.

قرار بود تا یک هفته دیگر از بیمارستان مرخص شود، همچنان که بیش از پیش قدرتمند می‌شد، باید به معالجه سرطان خود می‌پرداخت. هنگامی که ملاقات آن‌ها به پایان رسید، آقای ورنلی مشغول گریستن بود ...

رئیس بخش اورژنری، در طول گفت‌وگوی دیگری با همکارش در کانزاس سیتی از مورد دیگری اطلاع یافت. هر سه بیمار، از بیماران گروه مصرف داروی دایلفت بودند ... و حال، همه در حال مردن بودند. نام وکیلی مطرح شد. بیمار کانزاس سیتی هم وکیلی داشت که در نیویورک، در

شرکتی کوچک مستقر بود.

این تجربه بسیار بی سابقه‌ای بود که پزشکی، قادر باشد نام وکیل را که به شکایت از افراد دیگر می‌پرداخت، به وکیل دیگری معرفی کند تا وی به شکایت از آن وکیل اول بپردازد... اما رئیس بخش اورژنسی قصد داشت از آن لحظه، تفریح کامل کند... او وارد اتاق آقای وُری شد، زیرا هرگز تا به حال با هم ملاقات نکرده بودند و نقش خود را در درمان آن بیماری بیان داشت. آقای وُری، از همه پزشک‌ها خسته شده بود، به همان اندازه، از همه لوله‌هایی که به بدنش وارد شده بود، خسته و بی‌حوصله و ناراحت بود. اگر در همان لحظه این امکان را داشت، یقیناً وسایلش را برمی‌داشت و از آن بیمارستان می‌رفت... اما گفت‌وگوی آن‌ها به سرعت به سوی داروی دایلفت متمرکز شد، سپس گرفتن خسارت مالی او و هزاران فعالیت پرحاصل وکلای دعاوی در این زمینه... این موجب خشم و ناراحتی پیرمرد شد، صورتش دوباره رنگی به خود گرفت و چشمانش شروع به درخشیدن کرد. خسارت مالی، هر چند بسیار جزئی بوده است، اما علیه خواسته او، به وی پرداخت شده بود. مبلغ ناچیز چهل و سه هزار دلار، در حالی که وکیل دعاوی‌اش، مابقی پول را برای خود برداشته بود! او بارها با آن شرکت حقوقی تماس گرفته بود، اما سرانجام وکیل جوان بی‌شرمی با او وارد صحبت شده، گفته بود که به سراغ مدارکی که امضا کرده بود، برود و دوباره نگاهی به آن‌ها بیندازد. ظاهراً نوعی مجوز وجود داشت که به وکیل اجازه می‌داد پس از مذاکره‌ای حرفه‌ای با فرد یا افراد زیانکار و رسیدن به توافقی دو جانبه، میزان خسارت مالی را بپذیرد. آقای وُری دو نامه بسیار تند و تیز خطاب به آقای کلی کارتر نوشته بود، که هرگز کوچک‌ترین پاسخی از سوی او، ارائه نکرده بود.

آقای وُری گفت: «من علیه این خسارت مالی بودم.»

خانم وُری پیوسته تکرار می‌کرد: «به گمانم دیگر خیلی دیر شده

باشد.»

پزشک گفت: «شاید هم زیاد دیر نباشد...» او سپس درباره مورد آن

بیمار حاضر در کانزاس سیتی برایشان گفت: مردی که وضعیت‌اش بسیار به آقای تِد وُرلی شباهت داشت: «او وکیلی استخدام کرده است تا به شکایت از آن وکیل اول برود.» و این جمله را با لذت عمیقی بیان داشت.

آقای وُرلی گفت: «من دیگر از هر چه وکیل است، حوصله‌ام سر رفته است!» در واقع، از دکترها هم همین‌طور! اما وُرلی زبان‌ش را به موقع نگاه‌داشت. خانم وُرلی سؤال کرد: «آیا شمارهٔ تلفن این وکیل را در اختیار دارید؟» او همواره بهتر و دقیق‌تر از شوهرش می‌اندیشید. با کمال اندوه، او نیز باید به پایان خط برسد، هنگامی که تِد پس از یکی دو سال دیگر، به دنیای باقی می‌شتافت...

پزشک، تصادفاً، شمارهٔ وکیل مزبور را در اختیار داشت.

یگانه چیزی که وکیل متخصص در امر ستاندن خسارت از آن بیم داشت، این بود که خودش گرفتار چنین وضعیتی گردد. آن‌ها از یکدیگر، به شدت بیم داشتند. خائنی که پشت آن‌ها به راه می‌افتاد تا خرابی‌های آنان را درست و مرتب کند و همه چیز را به نام خود به پایان رساند... نوعی تخصص تازهٔ دیگری در میان وکلا شکل گرفته بود؛ برخی از وکلای بسیار کارکشته و بسیار شرور، به شکار وکلای همکار خود می‌رفتند تا آنان را به خاطر ستاندن خسارتی کم یا نامناسب برای موکلانشان تحت پیگرد قانونی قرار می‌دادند. هلن وارشا^۱، مشغول نوشتن کتابچهٔ راهنمایی برای آموزش آن به دیگران بود...

برای قماش‌هایی که تا این اندازه، به سالن دادگاه عشق می‌ورزیدند، وکلای متخصص در امر ستاندن خسارت مالی از دیگران، از فکر این که روزی خود را بر روی نیمکت متهم مجسم کنند، دچار غش و ضعف می‌شدند؛ از فکر این که ناگزیر خواهند بود اعضای هیئت‌منصفه را با نگاهی مظلومانه و

1. Helen Warshaw

خجول نگاه کنند، در حالی که میزان ثروتشان در دادگاهی علنی، آشکار می‌شد... این وظیفه شخصی مانند هلن وارشا بود تا دمار از روزگار چنین وکلایی درآورد.

با این حال، چنین وضعیت به ندرت روی می‌داد. فریادهای وکلا برای «بیاید از دیگران شکایت کنیم!» و «ما عاشق هیئت‌منصفه هستیم!» ظاهراً نسبت به دیگران مصداق پیدا می‌کرد، نه برای خودشان. آن هنگام که کارشان زیرسؤال می‌رفت، هیچ کس مانند یک وکیل متخصص در امر ستاندن خسارت مالی از دیگران، با آن سرعت، حاضر به مذاکره و پذیرش شرایط نمی‌شد...! هیچ کس، نه حتی پزشکی گناهکار، وحشت وکیلی را که به بررسی فضای دادگاهی می‌پرداخت تا هر چه سریع‌تر به مذاکره‌ای دوستانه در جهت پرداخت خسارت بنشینند، در وجود خود نداشت!...

وارشا، در دفتر نیویورک خود، به رسیدگی چهار پرونده دایلمت پرداخت و هنگامی که با خانم وُرلی نیز وارد گفت‌وگو شد، سه پرونده دیگر نیز به پرونده‌های دادرسی‌اش اضافه گشت. شرکت حقوقی کوچک او، پرونده‌ای درباره کلی کارتر و پرونده باز هم قطورتری علیه پَتِن فرنچ تهیه کرده بود. او همواره با دقت تمام از همه فعالیت‌های بیست وکیل مهم کشور، در امر ستاندن خسارت مالی از زیانکاران، آگاهی داشت و به بررسی کامل پرونده‌های دادرسی آنها همت گماشته بود. این زن، یک عالم موکل داشت، با یک عالم دستمزد وکالت، اما هیچ چیز او را به هیجان نمی‌افکند مگر رسیدگی به افتضاح دایلمت...

پس از چند دقیقه گفت‌وگوی تلفنی با خانم وُرلی، هلن دریافت که دقیقاً چه حادثه‌ای روی داده بود. او گفت: «من ساعت پنج بعد از ظهر، به آن جا خواهم رسید.»

«امروز؟!»

«بله، همین امروز.»

او سوار هواپیمایی از فرودگاه دالس شد. او صاحب هواپیمای شخصی نبود، آن هم صرفاً به دو دلیل: نخست آن که با پول خود بسیار محتاط

عمل می‌کرد و اساساً به اسراف اعتقاد نداشت. دوم آن که اگر روزی روزگاری، کسی نیز به نوبه خویش از او شکایت می‌کرد، او به هیچ‌وجه میل نداشت تا اعضای هیئت‌منصفه، چیزی درباره‌ی هواپیمای شخصی او، بشنوند... بنابراین، نداشتن هواپیما، به مراتب بهتر از داشتن آن بود! سال گذشته، در یگانه پرونده‌ای که موفق شده بود تا دادگاه برساند، او به هیئت‌منصفه، عکس‌های رنگی بزرگی از هواپیماهای جت شخصی متهم نشان داده بود؛ از داخل و خارج آن دو هواپیما... همین‌طور هم عکس‌هایی از کشتی تفریحی آن وکیل و خانه‌ی ویلایی‌اش در اسپن و غیره و غیره... هیئت‌منصفه به شدت تحت‌تأثیر آن عکس‌ها قرار گرفته بود. سرانجام وکیل متهم را به پرداخت بیست میلیون دلار جریمه، محکوم کرده بودند.

هلن، اتومبیلی کرایه کرد؛ نه از نوع لیموزین‌های عظیم، بلکه اتومبیلی معمولی و به سرعت خود را به بیمارستان پتسدا رساند. خانم وُرلی اسناد و مدارک پرونده‌شان را به بیمارستان آورده بود و در مدتی که وارشا در آن‌جا حضور داشت، آقای وُرلی به استراحت مشغول بود، هر دو به مرور پرونده پرداختند. هنگامی که آقای وُرلی از خواب بیدار شد، میلی به صحبت نداشت. او از هر وکیلی خسته شده بود، به‌ویژه از نوع وکلای زنی که بدتر از همه، از اهالی نیویورک هم باشند...! با این حال، همسرش یک عالم وقت آزاد داشت و با سهولت بیش‌تری توانست با آن خانم وکیل، وارد گفت‌وگو شود. دو زن، برای صرف قهوه، به طبقه‌ی پایین بیمارستان رفتند و صحبتی طولانی با هم انجام دادند.

گناهکار اصلی، همواره شرکت داروسازی آکیرمن باقی می‌ماند. آن‌ها داروی بدی تولید کرده بودند و مراحل ورود آن را به بازار مصرف‌کنندگان، تسریع بخشیده و به شدت به تبلیغ آن پرداخته بودند، در حالی که آن‌طور که باید و شاید، برای نتایج تأیید آزمایش وقت صرف نکرده بودند. آن‌ها همچنین از بازگو کردن همه‌ی حقایق، خودداری ورزیده بودند. حال، دنیا درمی‌یافت که داروی دایلفت، به مراتب شوم‌تر و مضرتر از آن چه در آغاز می‌اندیشیدند، از آب در آمده بود...

خانم وارشا از حالا موفق شده بود پزشکان معالج این بیماران را متقاعد سازد که گزارشی کتبی بنویسند، مبنی بر این که آن غده‌ها، به داروی دایلفت مربوط بوده است.

گناهکار دوم، پزشکی بود که آن دارو را به موکل بینوای وی تجویز کرده بود، هر چند گناه او، آن قدرها سنگین نمی‌نمود. پزشک، یقیناً به آزمایشگاه اکرم‌ن اعتماد کرده بود... مگر نه آن که آن دارو، اعجاز کرده بود؟!!

بدبختانه، مورد دو گناهکار اولیه، در هنگامی که خسارت مالی خود را در شکایت گروهی‌ای که به دادگاه بیلکسی ارائه شده بود، دریافت نموده بود، آنان را از هر اتهامی مبرا ساخته بود. هر چند پزشک متخصص در امر آرتز آقای وُرلی، هرگز تحت پیگرد قانونی قرار نگرفته بود، اما خب، آن برائت، شامل او نیز شده بود.

خانم وُرلی بارها تکرار کرد: «اما تد به هیچ‌وجه خواهان آن خسارت نبود!...»

مهم نبود. او خسارت را گرفته بود. او این اجازه قانونی را به وکیلش داده بود. وکیل هم این کار را به نتیجه رسانده بود و بدین‌سان به عنوان سومین گناهکار در این ماجرا، شناخته می‌شد. و نیز یگانه گناهکاری که بر جای می‌ماند...

یک هفته بعد، خانم وارشا، شکایت‌نامه‌ای رسمی علیه آقای جی. کلی کارتر، اف. پتن فرنیچ، ام. وس سلسبری و سایر وکلای شناخته‌شده یا ناشناخته‌ای که در امر پذیرش بسیار زودهنگام خسارت مالی، از شرکت داروسازی اکرم‌ن، از بابت عرضه داروی مضر دایلفت شرکت داشته و نقشی اساسی که ایفا کرده بودند، به دادگاه ارائه کرد.

طبق معمول، شاکی اصلی، کسی مگر آقای تد وُرلی نبود. او به نیابت از همه افراد رنج‌دیده آشنا یا ناآشنا، این شکایت را به دادگاه کرده بود!

شکایت‌نامه به دادگاه حوزه‌ای ایالت متحد امریکا، در بخش کلمبیا، که چندان هم از شرکت حقوقی آقای جی.سی.سی فاصله نداشت، ارائه شده بود.

خانم وارشا، با تقلید از کارهایی که همان وکلا، بارها پیش‌تر با سایرین به انجام رسانده بودند، فتوکپی شکایت‌نامه خود را با دورنگار برای آن‌ها ارسال داشت. او همچنین پانزده دقیقه پس از ترک ساختمان دادگستری، همان فتوکپی‌ها را به ده‌ها روزنامه بسیار مهم کشور نیز ارسال داشت.

مأمور خشن و بی‌ادبی از ساختمان دادگستری خود را به منشی اطلاعات دفتر کلی معرفی کرد و درخواست ملاقات با آقای کارتر را نمود با این توضیح که: «این نامه، بسیار مهم و اضطراری است!» سرانجام او را به سراغ دوشیزه گلیک، در انتهای راهرو اعزام داشتند. او نیز بی‌درنگ رئیس خود را فراخواند. کلی با بی‌میلی از دفتر خود بیرون آمد و آن احضاریه را که قرار بود همه روز او (یا شاید همه سال او را) ضایع کند، دریافت کرد. خبرنگاران از حالا مشغول تماس با دفتر او بودند. کلی شکایت‌نامه دادگاهی را خواند. اسکار مالرونی در کنارش حضور داشت. در اتاق قفل بود. کلی زیر لب گفت: «من هرگز چیزی بدین شکل نشنیده بودم...» در حالی که به طرز دردناکی درمی‌یافت که خیلی چیزها وجود داشت که او درباره آن بازی خطرناک نمی‌دانست.

البته غافلگیر شدن به آن شیوه جالب، هیچ اشکالی نداشت، اما دست‌کم شرکت‌هایی که او از آن‌ها شکایت کرده بود، خوب دانسته بودند که کارشان با اشکال همراه است... شرکت داروسازی آگرمَن به خوبی می‌دانسته است که داروی بسیار مضر به بازار داده است. شرکت سیمان‌سازی هانا پرتلند، از حالا به منطقه هاروارد رفته بود تا به بررسی کارهای اولیه بپردازد. گافمن از حالا به وسیله کسی مانند دیل مونیهم مورد حمله قرار گرفته بود، زیرا مکستیل مضر را به مردم مصرف‌کننده ارائه کرده بود و سایر وکلای دعاوی هم در شرف حمله به آن بودند. اما این... این ورقه چه بود؟! کلی به هیچ‌وجه نمی‌دانست که تِد وُرلی دوباره بیمار

شده است. کوچک‌ترین نشانه‌ای از این مشکلات در سراسر کشور، به گوش او نرسیده بود. این به هیچ‌وجه عادلانه نبود!

مالرونی بی‌اندازه گیج و متحیر شده بود تا بتواند سخن بگوید. از طریق تلفن داخلی، دوشیزه گللیک اعلام کرد: «کلی، خبرنگاری از واشینگتن پست به این‌جا آمده است.»

کلی با خشم گفت: «آن حرام‌زاده را با تیر بزن! ...»

«یعنی پاسخت منفی است؟»

«پاسخم یک نه بزرگ است!»

اسکار موفق شد بگوید: «به او بگو که کلی در دفتر حضور ندارد.»

کلی افزود: «بعد هم مأموران امنیتی را به این‌جا فرابخوان.»

مرگ فجیع دوستی صمیمی نیز نمی‌توانست چنان روحیهٔ سیاه و ناراحتی را در وجود او پدید آورد... آن‌ها به صحبت دربارهٔ شیوهٔ برخوردشان در ملاعام پرداختند، این که چه واکنشی نشان دهند و این که آیا لازم است بی‌درنگ انکاری خشونت‌آمیز علیه آن شکایت‌نامهٔ عجیب ارائه کنند و آن را همان روز، به دادگاه ارائه نمایند؟ آیا نیاز بود که آنان نیز فتوکپی شکایت خود را به مطبوعات می‌فرستادند؟ آیا کلی لازم بود با خبرنگاران صحبت کند؟

هیچ چیز در نهایت تصمیم گرفته نشد، زیرا به هیچ نتیجهٔ قطعی دست‌نمی‌یافتند. آن‌ها در سرزمین ناشناخته و تازه‌ای قدم نهاده بودند.

اسکار حاضر شد آن خبر را به سایر کارمندان شرکت اعلام کند، در حالی که می‌کوشید همه چیز را به شیوه‌ای خوشبینانه بیان نماید، تا روحیهٔ همهٔ تضعیف نگردد.

کلی گفت: «اگر حق با من نباشد، باید خسارتی مالی بپردازم...»

«بیاییم و امیدوار باشیم که آقای وُری یگانه کسی از این شرکت باشد که

دچار این مشکل شده است...»

«اما سؤال اصلی همین است اسکار: این که چه تعداد تِد وُری در

اطراف‌مان حضور دارند...؟»

خواب غیرممکن می نمود. ریدلی در سنت بارت حضور داشت و مشغول نوسازی ویلایشان بود، کلی از این بابت، خدا را شکر می کرد. او به شدت احساس حقارت و عذاب می کرد. دست کم زن جوان، چیزی از این وقایع نمی دانست.

تمام فکر و ذکر کلی، به تدویر متمرکز و معطوف شده بود. او خشمگین نبود، اتفاقاً برعکس! اتهام زدن به انواع پرونده های دادرسی معروف بودند که همواره خارج از دور هستند، اما این شکایت، ماهیتی دقیق و درست داشت. چنانچه موکل قدیمی او، حقیقتاً از غده های بدخیم در رنج و عذاب نبوده است، یقیناً مدعی به داشتن آن ها نمی شد. سرطان آقای وُری از مصرف دارویی بد به وجود آمده بود، نه از کارهای یک وکیل بد. اما این که آن وکیل، ماجرا را به سرعت فیصله دهد و صرفاً مبلغ شصت و دو هزار دلار خسارت مالی دریافت کند، حال آن که در نهایت ثابت شده بود که آن پرونده میلیون ها دلار ارزش دارد، به نشانه حرص و طمع بی حد آن وکیل، برای دست یافتن هر چه سریع تر به پول و نیز نوعی عدم صلاحیت لازم در امر وکالت و حمایت از منافع موکل بود... آخر چه کسی پیدا می شد که آن پیرمرد را به خاطر حمله تازه ای که علیه وی به انجام رسانده بود، سرزنش کند؟!...

در طول ساعات دراز آن شب، کلی خود را غرق دلسوزی و ترحم نسبت به خویشان ساخت و این که غرورش، تا چه اندازه جریحه دار شده بود. و احساس حقارت عمیقش در میان همکاران، دوستان، کارمندان زیردستش... و خشنودی و شادمانی دشمنانش. ترس از فرا رسیدن فرداها و تازیانه خوردن های مجازی اش در ملاءعام و سخنان درشت و خشونت آمیزی که لازم بود علیه خود در مطبوعات بخواند، بی آن که حتی یک نفر، به حمایت و دفاع از او برخیزد...

او گاه نیز، دستخوش وحشتی عمیق می شد...

آیا به راستی این امکان وجود داشت که وی همه چیز خود را از دست دهد؟... نکند این شروع پایان کار بود؟ آن محاکمه، یقیناً دارای جذابیت

خاصی برای اعضای هیئت منصفه می‌شد...! برای حمایت از شاکی...! از سوی دیگر، چه تعداد شاکی، در گوشه و کنار آن سرزمین، در کمین او نشسته بودند؟ هر مورد، دست‌کم میلیون‌ها دلار ارزش داشت...

چه مهملاتی... با تنها بیست و پنج هزار مورد مکس‌تیل که انتظارش را می‌کشیدند، او می‌توانست در برابر وزش هر تندبادی، ایستادگی کند.

اما در نهایت، هر اندیشه‌ای به سوی آقای وُرلی بازمی‌گشت؛ موکلی که هرگز مورد حمایت وکیل مدافع خود قرار نگرفته بود. احساس گناه کلی به قدری شدید بود که دوست داشت همان لحظه با پیرمرد تماس بگیرد و از او عذرخواهی کند. شاید بعداً برایش نامه‌ای می‌نوشت... او به وضوح به خاطر داشت که دو نامه از وی دریافت کرده بود. او و جُنا، با خواندن آن نامه‌ها، حسابی خندیده بودند...

کمی پس از ساعت چهار بامداد، کلی نخستین قوری قهوه خود را دم کرد. در ساعت پنج، به سراغ اینترنت رفت و به خواندن روزنامه واشینگتن پست پرداخت. هیچ حمله تروریستی در طول بیست و چهار ساعت اخیر، صورت نگرفته بود. هیچ نوع قاتل ترسناکی، قربانیان تازه‌ای برای خود انتخاب نکرده بود. کنگره در تعطیلات بود، و پرزیدنت هم به نوبه خویش در استراحت به سر می‌برد. از آن روزهایی بود که خبرها به‌گندی اتفاق افتاده بودند، بنابراین چطور بود که چهره خندان و جوان «شاه زیانکاران» را بر روی صفحه اول روزنامه‌ها، در نیمه پایین آن قرار دهند...؟ و با عنوان درشت، چیزی بدین مضمون بنویسند: «وکیل متخصص در امر ستاندن خسارت‌های مالی از زیانکاران، خود به عنوان زیانکار تحت پیگرد قانونی قرار گرفته است!»

چه عنوان زیرکانه‌ای!

در نخستین پاراگراف آمده بود:

وکیل جوان واشینگتنی، جی. کلی کارتر، که به عنوان تازه‌ترین «شاه رسیدگی به تخلفات زیانکاران» لقب گرفته بود، دیروز به نوبه خویش، جام شوکران تلخی

را که همواره به دیگران می‌نوشانند، چشید. آن هم پس از آن که به وسیله تعدادی از موکلان ناراضی خود، تحت پیگرد قانونی قرار گرفت. در این شکایت‌نامه دادگاهی آمده است که کارتر، از قرار معلوم، مبلغ صد میلیون دلار حق‌الزحمه در سال اخیر به دست آورده بود، همواره بر این عادت بوده است که با مذاکره‌ای سریع با طرف مقابل، به توافقی زود هنگام دست یابد و با پذیرش خسارت‌های کوچک، ماجرا را به پایان رساند، حال آن که هر پرونده، دست‌کم میلیون‌ها دلار ارزش داشته‌است.»

هشت پاراگراف بعدی، بهتر از آن قسمت نبودند. حمله اسهال بسیار شدیدی در طول شب گریبان‌گیر کلی شده بود و حال، دوباره موجب می‌شد تا مرد جوان به سرعت به سمت حمام خود بدود. رفیق او در وال‌استریت ژورنال هم به موقع دست به کار شد و گویی قصد داشت همه سلاح‌های جنگی خود را علیه کلی به کار گیرد... در صفحه اول روزنامه، در سمت چپ، تصویر بسیار مضحک و زشتی از صورت کلی نقاشی شده بود. عنوان درشت روزنامه بدین مضمون بود:

آیا قرار است به زودی شاه زیانکاران از تخت سلطنت خود پایین بیاید؟!...

لحن آن مقاله، به گونه‌ای بود که انگار خبرنگار مایل بود، نه تنها کلی از تخت سلطنت خود پایین بیاید، بلکه هم‌زمان محکوم شود و به زندان بیفتد. به همان اندازه، هر گروه جداگانه در بخش تجارت و اقتصاد، اظهارنظری برای بیان درباره این موضوع داشت. شادی آن‌ها در برابر بدبختی کلی، به سختی مخفی می‌ماند. چقدر جالب و طنزآلود بود که آن‌ها تا بدین اندازه از مشاهده پرونده دادرسی دیگری در دادگاه، خوشنود بودند... به همان اندازه، رئیس آکادمی ملی وکلای دعاوی، هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

هیچ حرفی برای گفتن نداشت! ...

آن هم یگانه کسی که هرگز از حمایت و دفاع وکلای دعاوی عقب ننشسته بود...! اما علت این سکوت، در پاراگراف بعدی، به خوبی توضیح داده شده بود: هلن وارشا، ظاهراً از اعضای فعال آن آکادمی به شمار می‌رفت. در واقع، اعتبارات حرفه‌ای او، خیره‌کننده و بی‌نظیر بود. او وکیلی بود که گواهینامه حرفه‌ای بسیار معتبری در اختیار داشت. او همچنین سردبیر مجله‌ای حقوقی در کلمبیا بود. او سی و هشت سال داشت، عاشق دو ماراثن بود که به صورت تفریحی انجام می‌داد و از سوی یکی از رقبای حرفه‌ای او، به عنوان وکیلی «درخشان و باهوش و با اراده» معرفی شده بود.

کلی با خود اندیشید: این ترکیبی مرگبار است و دوباره به سرعت به سوی حمام دوید.

همچنان که در دستشویی حضور داشت، به این نتیجه رسید که وکلا، هرگز در این ماجرا، از هیچ یک از طرفین طرفداری نخواهند کرد. این یک دشمنی خانوادگی بود. بنابراین او نه می‌توانست در انتظار همدردی باشد، نه حمایت از سوی کسی ...

منبعی نامشخص، تعداد شاکیان علیه کلی کارتر را حدوداً یک دوجین اعلام کرده بود. انتظار می‌رفت که شکایت‌نامه‌ای همگانی علیه وکیل جوان صورت گیرد، زیرا قرار بود تعداد باز هم بیش‌تری از راه رسند. کلی از خود سؤال کرد: «دیگر چه تعداد بیش‌تری؟ ...» سپس در حالی که قهوه‌ای برای خود درست می‌کرد گفت: «چند تعداد وُرلی دیگر، در گوشه و کنار مخفی شده‌اند؟ ...»

آقای کلی کارتر، سی و دو ساله، در حال حاضر، برای اظهارنظر درباره این وقایع، قابل دسترسی نبود. پَتِن فرنچ هم آن شکایت دادگاهی را «چیزی جلف و سبکسرانه» نام نهاده بود. استفاده از این جمله، بر اساس نویسنده مقاله، جمله‌ای به شمار می‌رفت که دست‌کم هشت شرکت دارویی معتبری که فرنچ در طول چهار سال اخیر به آن‌ها حمله کرده بود، برای

توصیف کار فرنچ، از آن استفاده کرده بودند!... او باز هم مطالب بیش‌تری بیان داشته و گفته بود: «آن پرونده، از سر تا پا، بوی گند توطئه می‌دهد؛ آن هم از سوی کسانی که خواستار اصلاحاتی برای قانون تخلفات در امریکا هستند و نیز از سوی حامیان این اصلاح‌گرایان که همه در صنعت بیمه فعالیت می‌کنند...» این احتمال بسیار زیاد بود که خبرنگار مزبور، پُتن را درست پس از نوشیدن چند لیوان ودکا، یافته و با او مصاحبه‌ای به انجام رسانده بود.

لازم بود در اسرع وقت، تصمیمی اتخاذ می‌شد. از آن‌جا که حقیقتاً مبتلا به بیماری بدی شده بود، می‌توانست در خانه باقی بماند و همه توفان را از داخل چهار دیواری خانه‌اش شاهد باشد. یا آن که می‌توانست قدم به دنیای وحشتناک و بی‌رحم گذارد، و با همه دشمنی‌ها و شرارت‌ها، مواجه گردد...

او حقیقتاً مایل بود چند قرص مصرف کند و دوباره به رختخواب برود و یک هفته بعد از خواب بیدار شود، در حالی که آن کابوس وحشتناک را پشت سر گذاشته باشد. بهتر از آن؛ دوست داشت سوار هواپیما شود و به دیدن ریدلی برود.

رأس ساعت هفت بامداد، او در دفتر خود حضور داشت، با چهره‌ای مرموز و جدی، به نوشیدن قهوه مشغول بود، در حالی که با کارمندان اولیه، به خنده و مزاح می‌پرداخت و گپ می‌زد و شوخی‌هایی نه چندان خنده‌آور درباره خبرنگاران و احضاریه‌هایی که به هر سو پرواز می‌کرد بیان می‌داشت. به راستی هنرنمایی شجاعانه و درخشانی بود؛ کاری که اعضای شرکتش، به راستی قدر آن را دانستند و به تحسین آن پرداختند.

ماجرای به همین شکل، تا اواسط روز ادامه یافت؛ سپس دوشیزه گللیک مانع آسایش او شد، و با ورود به داخل دفترش اعلام کرد: «کلی، باز هم آن دو مأمور اف.بی.آی به این‌جا آمده‌اند...»

کلی گفت: «عالی شد!» در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، به گونه‌ای که انگار قصد داشت همان لحظه، آن‌ها را تازیانه بزند.

اسپونر و لُز با لبخندهایی تصنعی وارد شدند، بدون آن که با او دست دهند. کلی در را بست، دندان‌هایش را به هم فشرد و با خود گفت که به هنرنمایی‌اش همچنان ادامه دهد. اما خستگی و فشار روحی و نیز ترس، به شدت بر وجودش ضربه می‌زدند.

قرار بود آن روز لُز مسئول حرف زدن باشد و اسپونر یادداشت بردارد. ظاهراً با مشاهده تصویر کلی در روزنامه‌ها، این موضوع را به یاد آن‌ها آورده بود که دوباره به ملاقات او بروند. این هم نرخ شهرت و معروفیت بود...

لُز گفت: «ببینم، هیچ خبری از رفیقت پیس نداری؟»
 «حتی یک ذره.» و به واقع راست می‌گفت. آه، به راستی تا چه اندازه نیازمند نصایح پیس در آن دوران سخت و بحرانی بود...!
 «آیا مطمئن هستید؟»

«مگر نشنیدید؟!» کلی با بدخلقی آن جمله را بیان کرده بود. او به خوبی آمادگی داشت که از آن‌ها بخواهد در هنگام رویارویی با سؤالات مشکل‌آفرین، دفترش را ترک گویند. آن‌ها صرفاً بازرس تحقیقاتی بودند، بازپرس که نبودند. کلی تکرار کرد: «گفتم نه.»

«ما تصور می‌کنیم که او هفته گذشته، در شهر حضور داشته است.»

«چه خوب. اما من او را ندیده‌ام.»

«شما در روز دوم ژوئیه سال گذشته، شکایت‌نامه‌ای علیه آزمایشگاه آکرمن به دادگاه ارائه کردید، نه؟»

«بله.»

«آیا پیش از آن که شکایتی به دادگاه تحویل دهید، سهامی از آن شرکت در اختیار داشتید؟»

«نه.»

«آیا شما سهامی را فروختید و سپس با نرخی ارزان‌تر آن را خریداری کردید؟»

البته که او این کار را کرده بود! آن هم بنا به توصیه دوست عزیزش پیس. آن‌ها به خوبی پاسخ به این سؤال را می‌دانستند. آن‌ها یقیناً انواع

اطلاعات دقیق را دربارهٔ این معاملات تجاری در اختیار داشتند. او در این باره تردیدی نداشت. از زمان نخستین ملاقات آن‌ها به دفترش، کلی با دقت دربارهٔ تقلب در امور امنیتی، تحقیقات گسترده‌ای به انجام رسانده بود. او به راستی در منطقهٔ خاکستری رنگی به سر می‌برد، از نوع بسیار بی‌رنگ، که به نظر خودش جای خوبی برای حضور یافتن نبود، زیرا هنوز به قلمرو «گناهکاران» بسیار نزدیک می‌نمود...

کلی با یادآوری کارهای گذشتهٔ خود، به این نتیجه رسید که نباید دست به معاملات سهام می‌زده است. هزار بار آرزو کرد کاش دست به چنین کاری نزده بود.

سؤال کرد: «آیا از بابت چیزی یا کاری، در حال انجام تحقیقات دربارهٔ من هستید؟»

اسپونر سرش را به نشانهٔ تأیید جنباند، و لُز پاسخ داد: «بله.»
 «در این صورت، این جلسه خاتمه می‌یابد. وکیلیم با شما تماس خواهد گرفت.» کلی به پاخاست و به سمت در رفت.

فصل سی و چهارم

برای جلسه بعدی مربوط به کمیته رسیدگی به پرونده دایلفت، متهم، پتن فرنج هتلی را در مرکز شهر آتلانتا برگزید. او در یکی از آن سمینارهای معمول خود، درباره این که چگونه وکلا، با نابود ساختن شرکت‌های داروسازی، به ثروتی هنگفت دست یابند. آن جلسه، از نوع اضطراری بود. فرنج طبعاً سوئیت ریاست جمهوری را برای خود رزرو کرده بود؛ مجموعه‌ای وسیع از فضایی بیهوده، در بالاترین طبقه هتل. در آن جا، آن‌ها با هم ملاقات کردند. آن جلسه، ماهیتی عجیب و غیرمعمول داشت، زیرا اثری از یادداشت‌هایی که با یکدیگر مقایسه می‌کردند و در آن، به بحث درباره جدیدترین اتومبیل یا مزرعه یا ویلای خود می‌پرداختند نبود. به همان اندازه، هیچ یک از آن پنج وکیل، حوصله نداشتند که درباره پیروزی‌های دادگاهی اخیر خود زبان به سخن باز کنند. هنگامی که کلی وارد اتاق شد، اوضاع حالتی نگران‌کننده در برداشت و هرگز در طول آن جلسه، بهبود نیافت. آن وکلای پولدار، به شدت ترسیده بودند.

و دلیل خوبی هم برای ترسیدن داشتند.

کارلس هرناندز از میامی، خبر داشت که دست‌کم هفت تن از گروه نخست شاکیان دایلفت، به شدت از غده‌های بدخیمی که در کلیه‌هایشان

روییده بود، در عذاب و ناراحتی بودند... آن‌ها نیز به سهم خود، وارد گروه شاکیان شده و نماینده آن‌ها کسی مگر هلن وارشا نبود. هرناندیز با دستپاچگی گفت: «آن‌ها از هر کجا، مانند قارچ، سر بیرون آورده‌اند...» به نظر می‌رسید که چند روز بود به خواب نرفته است. در واقع، قیافه هر پنج نفرشان، خسته و ضعیف و ناتوان و بی‌رمق شده بود.

وس سلسبری گفت: «این زن، وکیل بی‌شرم و بی‌رحمی است...» و بقیه، سر خود را به نشانه تأیید جنباندند. کاملاً بدیهی بود که افسانه خانم وارشا، ماهیتی کاملاً شناخته شده داشت. متأسفانه کسی فراموش کرده بود چیزی درباره او به کلی بگوید... وس هم چهار موکل سابق داشت که حال از او شاکی بودند. دیمُن دیدیه سه شاکی، و فرنچ هم پنج شاکی داشت. کلی به شدت آسوده خاطر بود از این که تنها یک شاکی دارد، اما این آسودگی خیال، موقتی بود.

فرنچ گفت: «در حقیقت تو دارای هفت بیمار شاکی هستی.» و کاغذی به دست کلی داد که نام کلی روی آن بود و زیر آن، فهرستی از اسامی موکلان سابق مرد جوان که حال به صورت شاکیان او قدعلم کرده بودند، خودنمایی می‌کرد.

فرنچ گفت: «ویکز در آکرمَن به من گفت که باید انتظار داشته باشیم فهرست فعلی، لحظه به لحظه افزایش پیدا کند.»

وس سؤال کرد: «حال و روز آن‌ها چگونه است؟»

«حالت حیرت و شگفتی کامل. داروی آن‌ها مشغول کشتن مردم در چپ و راست است... فایلو هم آرزو می‌کند کاش هرگز چیزی درباره شرکت داروسازی آکرمَن نشنیده بود...»

دیدیه گفت: «من حق را به آن‌ها می‌دهم...» در حالی که نگاهی شرورانه به سمت کلی می‌انداخت و گویی قصد داشت بگوید: «همه‌اش تقصیر تو است!...»

کلی نگاهی به اسامی آن هفت بیمار انداخت. به غیر از تد وُرلی، او با

هیچ یک از آن‌ها آشنا نبود. کانزاس، داکوتای جنوبی، مین^۱ و دو بیمار هم در آرگن^۲ و نیز در جرجیا و مریلند. آخر او چگونه موفق شده بود وکیل همه این افراد شود؟! به راستی که چه شیوهٔ احمقانه و مسخره‌ای برای انجام کارهای حقوقی؛ شکایت و جمع‌آوری خسارت مالی برای افرادی که او هرگز با آن‌ها روبه‌رو نشده بود! و حال، همهٔ آن‌ها، از او شکایت قانونی کرده بودند!

وس سؤال کرد: «آیا می‌توان در نظر گرفت که این مدارک و شواهد پزشکی، ماهیتی جدی در بر دارد؟ منظورم این است که آیا جایی برای مبارزه کردن هست؟ برای آن که انسان بتواند با تلاش، ثابت کند که این سرطان تازه، هیچ ربطی به دایلمت ندارد...؟ اگر بتوانیم چنین چیزی را ثابت کنیم، در این صورت از این مخمصه بیرون آمده‌ایم، درست مانند آکرمن. من به هیچ‌وجه دوست ندارم همراه دلقک‌هایی وارد ماجرای عجیب و غریب شوم، اما وضعیت ما، دقیقاً به همین جا کشیده است.»

فرنچ گفت: «نخیر! ما کارمان ساخته است.» فرنچ، در برخی مواقع آن چنان صریح و رک‌گو می‌شد که ماهیتی دردناک برای شنونده می‌یافت. هیچ نیازی برای اتلاف وقت نبود: «ویکز به من گفت که این دارو، خطرناک‌تر از گلوله‌ای است که انسان به سر یک نفر دیگر شلیک کند. حتی محققان نیز در آزمایشگاه، در شرف ترک آن جا هستند، دقیقاً به خاطر ماهیت این دارو. حرفه‌های بسیار زیادی، در شرف نابودی است... ممکن است این شرکت، هرگز دیگر پایدار نماند.»

«منظورت، فایلو است؟»

«بله، وقتی فایلو آکرمن را خریداری کرد، با خود می‌اندیشیدند که توانسته‌اند ماجرای افتضاح دایلمت را به پایان رسانند. اما حال، به نظر می‌رسد که گروه دو و سه، با تعداد بیش‌تری قدعلم خواهند کرد و در واقع مخارج هنگفت بیش‌تری در پیش رو خواهند داشت. آن‌ها به وحشت

1. Maine

2. Oregon

افتاده‌اند.»

کارلس زیر لب گفت: «مگر خود ما به وحشت نیفتاده‌ایم...؟» او نیز نگاهی به سمت کلی انداخت، به گونه‌ای که انگار قصد داشت بگوید شلیک گلوله‌ای در مغز مرد جوان، بهترین کار آن روز می‌توانست باشد.

وس گفت: «اگر کارمان دارای مشکل باشد، پس یقیناً هیچ راهی وجود نخواهد داشت تا بتوانیم از خود دفاع کنیم.» و منطقی‌ترین واقعیت را با کمال وضوح بیان داشت.

دیدیه گفت: «لازم است وارد مذاکره‌ای دوستانه شویم. ما در این‌جا، باید به فکر بقایمان باشیم.»

کلی که هنوز با کمال خوشوقتی مشاهده می‌کرد که صدایش از سینه بیرون می‌آید گفت: «هر پرونده، چقدر ارزش خواهد داشت؟»

فرنچ گفت: «در برابر هیئت‌منصفه، بین دو تا ده میلیون دلار... بستگی به میزان خسارت دارد.»

کارلس گفت: «خیلی وحشتناک است.»

دیدیه گفت: «هیچ هیئت‌منصفه‌ای چهره‌ی مرا در دادگاه نخواهد دید! نه با این نوع پرونده...»

وس گفت: «متوسط سن شاکی‌ها، شصت و هشت سال است. بنابراین از نظر اقتصادی، خسارات زیاد نیست، چنانچه شاکی از دنیا برود. در واقع، شکایت آن‌ها، بیش‌تر روی درد و رنج متحمل‌شده از سوی شاکی، متمرکز خواهد شد. اما به طور خلاصه، شما می‌توانید هر پرونده را با مبلغ یک میلیون دلار، فیصله دهید...»

دیدیه با بدخلقی گفت: «هیچ فیصله‌بازی‌ای وجود ندارد!...»

وس هم با بدخلقی پاسخ داد: «راست می‌گویی؟! کافی است گروهی وکیل دعاوی طماع و حریص در کار وارد سازی، تا ارزش و میزان شکایت هر شاکی، تا سقف آسمان برسد...!»

کارلس گفت: «ترجیح می‌دهم شخصاً، طرف شاکی را بگیرم، تا طرف خودم را... بس که وضعیتم خراب است...» و چشمان خسته‌اش را مالید.

کلی مشاهده کرد که حتی یک قطره مشروب هم مصرف نشده بود. فقط قهوه و آب. او به شدت به یکی از ودکاهای شفا دهنده فرنج نیاز داشت ... فرنج گفت: «ما احتمالاً در این ماجرا، منافع شکایت نامه هایمان را علیه آن شرکت، از دست خواهیم داد. همه کسانی که هنوز با ما هستند، سعی دارند به گونه ای ما را رها سازند. همان گونه که می دانید، تعداد بسیار معدودی از گروه دوم و سوم بیماران مصرف کننده دایلفت خسارتی دریافت کرده اند و بنا به دلایل بارز و فاحش، به هیچ وجه مایل نیستند سهم یا نقشی در این شکایت نامه داشته باشند. دست کم پنج دسته از وکلای همکارمان را می شناسم که آماده اند به دادگاه بروند و خواهان انحلال شکایت نامه گروهی ما باشند، تا بتوانند ما را از این ماجرا بیرون بیندازند. حقیقت این است که چندان هم نمی توان آن ها را سرزنش کرد ...»

وس گفت: «ما می توانیم با آن ها وارد مبارزه شویم! ما حق الزحمه هایی داریم که باید دریافت داریم! در ضمن، به شدت به این پول ها نیاز خواهیم داشت!»

با این حال، آن ها به هیچ وجه در روحیه مبارزه طلبی نبودند، دست کم در آن ساعات ... بی توجه به میزان پولی که در تصاحب خود داشتند، هر یک بی اندازه نگران بود؛ به نسبت ثروتی که داشتند. کلی بیش تر شنونده بود و از رفتار و واکنش آن چهار وکیل دیگر، به شدت متعجب بود. پتن فرنج به احتمال بسیار قوی، بیش از سایرین پول داشت و به نظر می رسید که قادر خواهد بود در برابر فشارهای سخت مالی آن شکایت دوام بیاورد و استقامت نشان دهد. این در مورد وس نیز صدق می کرد. زیرا از یک پرونده توتون، مبلغ پانصد میلیون دلار خسارت دریافت کرده بود. کارلس گه گاه جسور و عصبی می شد و هرگز آرام و قرار نداشت. در واقع، این دیدیه مرموز و بی احساس بود که عمیقاً به وحشت افتاده بود.

آن ها همه بیش از کلی صاحب پول و ثروت بودند و بدتر از همه آن که کلی بیش از همه آنان، دارای پرونده های دایلفت بود. او به هیچ وجه از این محاسبه ریاضی خوشش نیامد.

او رقم سه میلیون دلار را برای خود برگزید و آن را به عنوان میزان خسارتی که باید به هر شاکی پرداخت کند، در نظر گرفت. اگر فهرست شاکیانی که علیه او شکایت کرده بودند، به هفت خاتمه می‌یافت، در این صورت او می‌توانست با بیست میلیون دلار، ماجرا را فیصله دهد. اما چنانچه بر تعداد افراد آن فهرست افزوده می‌شد، آن وقت...

کلی ناگهان مبحث بیمه را پیش کشید و با کمال ناراحتی و حیرت دریافت که دیگر هیچ یک از چهار وکیل حاضر در اتاق، از هیچ بیمه‌ای برخوردار نیستند. سال‌ها پیش، شرکت‌های بیمه از کار با آن‌ها، خودداری ورزیده بودند. در واقع، به سختی می‌شد علیه یک وکیل متخصص در امر ستاندن خسارت‌های مالی از زیانکاران متخلف، شکایت کرد و او را تحت پیگرد قانونی قرار داد، اما خب... نمونه دایلمت، خلاف این حقیقت تا به حال تثبیت شده را ثابت می‌کرد...

وس گفت: «خدا را شکر کن که دست‌کم ده میلیون در اختیار داری. این پولی خواهد بود که از جیب تو بیرون نخواهد آمد.»

آن جلسه، هیچ چیز نبود مگر ملاقات چندین وکیل بدخلق و عبوس که سعی داشتند سرخوردگی‌ها و ناراحتی‌های خویش را با یکدیگر شریک شوند. آن‌ها خواهان مصاحبت با همکاران خود و سهیم شدن در اندوه و ناراحتی آن‌ها بودند، اما صرفاً برای مدتی بسیار کوتاه و محدود. سرانجام قرار بر این شد که با خانم وارشا ملاقاتی داشته باشند، آن هم در زمانی نامشخص در آینده، تا با ظرافت و لطافت هر چه ممکن، امکان آغاز مذاکره‌ای دوستانه را با وی به دست آورند.

اما آن زن، با کمال وضوح نشان داده بود که به هیچ‌وجه قصد مذاکره و رسیدن به هیچ نوع توافقی را ندارد. او تنها خواهان دادگاهی عظیم بود! دادگاهی جنجالی، پرهیاهو، رسواکننده...! نمایشی که موجب می‌شد تا «شه‌ریاران متخصص در امر رسیدگی به وضعیت زیانکاران» در آن‌جا حضور یابند و در برابر دیدگان اعضای هیئت‌منصفه، برهنه و بی‌آبرو گردند...

کلی بعد از ظهر و شبی را به تنهایی در آتلانتا سپری کرد... جایی که هیچ کس او را نمی شناخت.

در طول سال‌هایی که کلی به کار در دفتر وکالت عمومی سپری کرده بود، صدها مصاحبه اولیه که همه در فضای زندان صورت می‌گرفت، به انجام رسانده بود. این‌گونه مصاحبه‌ها معمولاً با حالتی آرام و کند آغاز می‌شد و متهم، که تقریباً همیشه سیاهپوست بود، نامطمئن بود از این که چه مقدار به وکیل سفیدپوست خود بیان کند یا سکوت اختیار نماید... اطلاعاتی که کلی از زمینه زندگی متهم به دست می‌آورد، ماجرا را تا اندازه‌ای روشن می‌ساخت، اما داده‌های دقیق و جزئیات وقایع و مهم‌تر از همه، حقیقت امر درباره جنایتی که روی داده بود، به ندرت در همان ملاقات اول و آغازین، مطرح می‌شد.

این جالب بود که کلی، حال به عنوان متهمی سفیدپوست معرفی شده بود، با حالتی عصبی به سمت مکان ملاقاتی می‌رفت که قرار بود با وکیل مدافع سیاهپوست خود آشنا شود...

با دریافت مبلغ هفتصد و پنجاه دلار در ساعت، زک بتل^۱ موظف بود ماجرا را به سرعت گوش کند و همه چیز را به سرعت دریابد. به هیچ وجه نیازی به مسکوت گذاشتن برخی چیزها، یا شانه خالی کردن از نقل وقایع نبود. بتل باید کل حقیقت را از زبان او می‌شنید، تا بتواند در حین نوشتن همه اطلاعات، به سرعت وارد کار شود.

اما بتل خواهان گپ زدن بود. او و جرت، سال‌ها پیش، رفقای بسیار عزیزی برای یکدیگر بوده و همواره با هم مست کرده بودند. سال‌ها پیش از آن که بتل دست از نوشیدن مشروب بردارد و به یکی از بزرگ‌ترین وکلای جنایی منطقه واشینگتن مبدل شود. آه، به راستی که چه داستان‌های

1. Zack Battle

جالب و مضحکی می توانست از پدر کلی، برای پسرش نقل کند...! کلی میل داشت بگوید: اما نه با ساعتی هفتصد و پنجاه دلار... زمان را نگاه دار، آن وقت تا هر زمان که مایل باشی، با هم گپ خواهیم زد! دفتر بیتل درست روبه روی پارک لافایت بود. کاخ سفید، در قسمت عقب آن ها واقع بود. او و جرت، یک شب مست کردند و تصمیم گرفتند کمی آبجو، با دائم الخمرهای بی خانمانی که در سراسر پارک پخش و پراکنده می شدند، بنوشند. ناگهان مأموران پلیس از راه رسیده و تصور کرده بودند که آن ها جنایتکاران شروری بودند که قصد داشتند چند مست بینوا را احتمالاً آزار دهند یا به قتل رسانند... هر دو، بی درنگ دستگیر شده و لطف و عنایت بسیاری از افراد نسبت به آن ها ابراز شده بود تا آن ماجرا مسکوت باقی ماند و به عنوان خبر داغ روزنامه ها، افتضاحی شدید ایجاد نکرد! کلی خندید، زیرا از او انتظار می رفت که بخندد.

بیتل مشروب را به نفع پیپ ترک کرده بود و دفتر شلوغ و به هم ریخته و کثیفش، به شدت بوی دود پیپ می داد. او میل داشت بداند که حال پدر کلی چطور است؟ کلی، به سرعت تصویر شاعرانه و سخاوتمندانه ای از جرت که به دریانوردی در همه آب های عالم مشغول بود، ترسیم کرد.

هنگامی که آن ها سرانجام وارد کار شدند کلی داستان دایلفت را برایش نقل کرد، در حالی که ماجرا را با مکس پیس آغاز می نمود و همه چیز را با ملاقات آن دو مأمور اف.بی.آی به پایان رساند. او چیزی از تاروان نگفت، اما چنانچه لازم می شد، آن را هم تعریف می کرد. جالب این جا بود که بیتل هیچ یادداشتی بر نمی داشت. او فقط گوش می داد و به کشیدن پیپ خود مشغول بود. گه گاه غرق در تفکر می شد، اما هرگز آن چه را که می اندیشید بیان نمی داشت.

او گفت: «این گزارش مخفیانه ای که مکس پیس به سرقت برده بود...» سپس مکشی کرد و دوباره پُکی به پیش زد: «آیا هنگامی که آن سهام را به فروش رساندی و علیه آن شرکت شکایت دادگاهی کردی، آن را در اختیار داشتی؟»

«البته! لازم بود مطمئن شوم که خواهم توانست با رفتن به جلسه دادگاه علیه اِکِرمَن، مدارکی تحویل دهم که او را گناهکار نشان می‌داد و این که می‌توانستم ثابت کنم او مرتکب خلاف شده است.»

«در این صورت، این کار معامله‌ای از داخل نام دارد. و تو گناهکار هستی. پنج سال حبس در زندان دارد. به من بگو چگونه اف.بی.آی خواهند توانست این موضوع را علیه تو ثابت کنند.»

هنگامی که قلب کلی دوباره شروع به تپیدن کرد گفت: «مکس پیس می‌تواند این موضوع را به آن‌ها بگوید...»

«دیگر چه کسی این گزارش را در اختیار دارد؟»

«پَتِن فرنچ و شاید یکی دو نفر از آن وکلای دیگر...»

«آیا پَتِن فرنچ می‌داند که تو پیش از آن که شکایتی به دادگاه تحویل دهی، این گزارش را در اختیار داشتی؟»

«نمی‌دانم. من هرگز به او نگفتم چه وقت صاحب این گزارش شدم.»

«بنابراین یگانه کسی که می‌تواند تو را به زندان بفرستد، همین مکس پیس است؟»

داستان کلی، بسیار روشن و واضح بود. کلی شکایت‌نامه علیه دایلفت را آماده ساخته بود، اما حاضر نشده بود آن را به دادگاه تحویل دهد؛ مگر آن که مکس پیس مدارکی کافی دال بر گناهکار بودن آن شرکت داروسازی به وی ارائه می‌کرد. آن‌ها چندین بار با هم بحث کرده بودند. سرانجام یک روز، پیس با دو چمدان پر از اسناد و مدارکی مخفیانه به دیدن او آمده و گفته بود: «بفرما...! در ضمن، تو هرگز این مدارک را از دست من دریافت نکرده‌ای، فهمیدی؟» سپس بی‌درنگ کلی را ترک گفته بود. کلی به بررسی مدارک و اسناد پرداخته و سپس از دوست همکاری خواسته بود تا اعلام کند آن نوشته‌ها تا چه اندازه قابل اعتماد هستند. دوست مزبور، پزشک بسیار معروف و سرشناسی در بالتیمور بود.

بِتِل سؤال کرد: «آیا می‌توان به این پزشک اعتماد کرد؟»

پیش از آن که کلی بتواند پاسخی ارائه نماید، بِتِل در پاسخگویی به

یاری او آمد: «ببین، ماجرا به این شکل است کلی: اگر مأموران فدرال ندانند که تو این گزارش مخفیانه و محرمانه را در هنگام فروش سهام آن شرکت، در اختیار داشته‌ای، هرگز قادر نخواهند شد تو را به عنوان تبادل اطلاعات محرمانه، به زندان بیندازند. آن‌ها گزارشی از خرید و فروش سهام در اختیار دارند، اما تنها این مدرک، برایشان کافی نخواهد بود. آن‌ها باید حتماً ثابت کنند که تو از این موضوع اطلاع قبلی داشتی.»

«آیا لازم است با دوستم در بالتیمور صحبت کنم؟»

«نه. اگر مأموران فدرال درباره‌ی او بدانند، ممکن است تلفنش را تحت کنترل داشته باشند. آن وقت تو به جای پنج سال، هفت سال به زندان خواهی رفت.»

«لطفاً ممکن است از گفتن این مطالب، خودداری کنید؟!»

«اما اگر فدرالی‌ها چیزی درباره‌ی او بدانند، ممکن است که تو خودت، آن‌ها را به سوی دوستت راهنمایی کنی. آن‌ها احتمالاً مراقب همه‌ی اعمال و حرکات هستند. حتی ممکن است که تلفن‌هایت را هم کنترل کنند. اگر جای تو بودم، تحقیقات و گزارش‌های مخفیانه‌ام را از میان می‌بردم، همه‌ی مدارک و اسنادم را «پالایش» می‌کردم، بدون آن که چیز اتهام‌آمیزی بر جای بماند... آن هم فرض بر این که مأموران فدرال، احیاناً به طور بی‌خبر، با حکمی برای تجسس وسایل و مدارک شخصی تو از راه برسند. در ضمن، دست به دعا خواهم گرفت تا این جناب مکس پیس، یا مرده باشد یا در اروپا، در جایی امن مخفی شده باشد.»

کلی که از حالا، آماده بود تا دعاهایش را شروع کند پرسید: «دیگر چه باید بکنم؟...»

«برو به دیدن پتن فرنج و به او بفهمان که آن گزارش، نباید تحت هیچ شرایطی، تکرار می‌کنم تحت هیچ شرایطی در وسایل شخصی او نیز یافت شود! با آن چیزی که من می‌بینم و حدس می‌زنم، ماجرای مربوط به پرونده‌ی دایلفت، تازه آغاز شده است...»

«این همان چیزی است که آنان نیز به من گفتند.»

نشانی فرستنده: زندان .

هر چند کلی موکلان بسیار زیادی در پشت میله‌های زندان داشت، لیکن به هیچ‌وجه قادر نبود نام پل واتسن^۱ را به خاطر بیاورد... او نامه را گشود و یک صفحه نامه که با حالتی تمیز و مرتب، با برنامه‌رایانه‌ای «وُرد»^۲ تایپ شده بود، بیرون کشید.

آقای کارتر عزیز،

شاید مرا به عنوان تکیلا واتسن به خاطر بیاورید... من نامم را تغییر دادم، زیرا نام قدیمی دیگر به هیچ‌وجه با آن چه اینک هستم، مطابقت ندارد. من هر روز، به خواندن انجیل مشغول هستم و شخصیت موردعلاقه‌ام کسی مگر پولس حواری نیست. بنابراین نام او را برای خود برگزیدم. در این‌جا، وکیلی هست که این کارها را به طور قانونی برایم انجام داده است.

نیاز به این دارم که لطفی برایم انجام دهید. اگر بتوانید به خانواده پامپکین سری بزنید و به آن‌ها بگویید که من بی‌اندازه برای آن چه روی داده است، متأسفم، بی‌اندازه از شما ممنون خواهم شد... از آن چه روی داده است، بی‌اندازه ناراحت و پشیمانم. از خدا خواسته‌ام که گناهانم را بپا مرزد. اگر اعضای خانواده پامپکین نیز این‌گونه مرا ببخشایند، حالم به مراتب بهتر خواهد شد و احساس آسودگی بسیار عمیق‌تری خواهم کرد. هنوز هم باورم نمی‌شود که توانستم آن جوان را به آن شکل، به قتل برسانم... این من نبودم که آن تیراندازی را به انجام رساند،

1. Paul Watson

2. Word

بلکه یقیناً شیطان بوده است. اما خب، هیچ عذری
برای خود ندارم...

من هنوز هم پاک و سالم هستم و لب به مواد
مخدر نزده‌ام. هر چند در زندان انواع و اقسام مواد
مخدر یافت می‌شود... یک عالم مواد چرند، اما خب،
خداوند مهربان، هر روز، مرا از افتادن در این دام،
محفوظ نگاه داشته است.

اگر می‌توانستید نامه‌ای برایم بنویسید، خیلی
خوشحال می‌شدم! من نامه‌ زیادی دریافت نمی‌کنم...
خیلی متأسفم از این که شما دیگر به عنوان وکیل
دعاوی من نیستید. با خود فکر می‌کردم که مرد
خوبی هستید.

با تقدیم احترام
پل واتسن

کلی با خود زیر لب گفت: فقط کمی دیگر تأمل کن پل... این امکان
هست که به زودی با هم در یک سلول حضور یابیم، به‌ویژه با سرعتی که در
حال پیشروی هستیم!

ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد و او را غافلگیر ساخت.
ریدلی بود. از سنت‌بارت. میل داشت به خانه بازگردد. آیا این امکان
وجود داشت که کلی هواپیما را فردا برایش بفرستد؟
هیچ مشکلی نیست عزیزم... فقط ساعتی سه هزار دلار خرج در بردارد.
چهار ساعت رفت، چهار ساعت بازگشت، می‌شود بیست و چهار هزار دلار،
برای یک سفر کوتاه رفت و برگشت... اما خب، این تنها قطره‌ای بود که در
سطلی پر از آب، فرو چکیده می‌شد... به‌ویژه با پولی که برای تزئینات آن
ویلا خرج کرده بود.

فصل سی و پنجم

انسان با خبرها و شایعات زندگی می‌کند و به همان اندازه نیز، با خبرها و شایعات نابود می‌شود. کلی این بازی را چندین بار کرده بود، در حالی که به طور غیررسمی، اخباری بسیار مهم را به گوش آن‌ها رسانده و سپس با چهره‌ای مرموز اعلام کرده بود: «هیچ نظری در این باره ندارم.» که تنها چند سطر پایین‌تر از آن مطالب کثیف، چاپ می‌شد. در آن دوران، انجام چنین کارهایی، سرگرم‌کننده و جالب به نظر رسیده بود، اما حال، ماهیتی دردناک داشت. کلی به هیچ‌وجه باورش نمی‌شد که افرادی وجود داشتند که خواهان تحقیر هر چه بیش‌تر او بودند...

دست‌کم، هشدارهای کوچک دریافت کرده بود. خبرنگاری از پست، به دفتر کلی زنگ زده و تماس او را به دفتر عالی جناب زک بیتل وصل کرده بودند. خبرنگار با بیتل وارد گفت‌وگو شده و پاسخ معمول را دریافت کرده بود. سپس زک با کلی تماس گرفت و گزارش گفت‌وگویش را با آن خبرنگار برای مرد جوان نقل کرد.

در سومین صفحه، در بخش وقایع شهر بود که سرانجام واقعه‌ی تعجب‌آور خوشایندی، پس از ماه‌ها حضور در صفحه‌ی اول روزنامه‌ها و سپس بدگویی‌هایی که از وی شده بود، دوباره آشکار گشت. از آن‌جا که اطلاعات

بسیار کمی در دسترس بود، لازم بود تا جای خالی، با جملاتی پر شود. بنابراین عکسی از کلی کارتر چاپ شده بود: شاه زیانکاران، تحت پیگرد قانونی از سوی مأموران فدرال! و سپس: «بر اساس منابع مخفی...» مطالبی بیان شده و زک نیز چندین جمله اظهار داشته بود که همه، موجب می‌گشت تا کلی حالتی باز هم گناهکارانه‌تر بیابد. همچنان که مشغول خواندن مقاله بود، به خاطر آورد چگونه همواره بارها و بارها، همان رویه را در پیش گرفته بود؛ انکار و انحراف افکار عمومی و سپس قول دفاعی بسیار قوی و شایسته، در حالی که همواره به حمایت از برخی بزرگ‌ترین شارلاتان‌های شهر، همت گماشته بود... در واقع، هر قدر فردی گناهکارتر بود، زودتر به سمت دفتر وکالت زک می‌دوید و کلی برای نخستین بار با خود اندیشید که شاید بدترین نوع وکیل را برای این کار، برای خود برگزیده بود. او آن را در خانه مطالعه کرد، جایی که جای شکرش باقی بود، به تنهایی به سر می‌برد، زیرا ریدلی یکی دو روزی را در آپارتمانش به سر می‌برد. آپارتمانی که کلی اجاره آن را می‌پرداخت. ریدلی همواره خواهان آزادی بود و میل داشت در دو محل گوناگون زندگی کند؛ خانه خودش و خانه کلی، و از آن جا که آپارتمان قدیمی زن جوان، قدیمی و زهوار در رفته بود، کلی موافقت کرده بود تا وی را در محله بهتر و زیباتری جای دهد.

در واقع، آزادی او، موجب شده بود تا او سومین جای را نیز برای خود برگزیند، ویلای سنت‌بارت، که ریدلی همواره عادت داشت آن جا را «خانه‌مان» بنامد...

ریدلی هیچ روزنامه‌ای نمی‌خواند. در واقع، به نظر می‌رسید که کوچک‌ترین اطلاعی از مشکلات کلی نداشت. بیش‌ترین توجه و تمرکز او، در خرج کردن پول‌های کلی معطوف می‌شد، بی‌آن که اهمیتی بدهد این پول‌ها، چگونه و از کجا تهیه می‌گشت. به هر حال، اگر او مقاله موجود در صفحه سوم روزنامه را مشاهده می‌کرد، هیچ چیز ابراز نمی‌داشت، کلی هم آن را مطرح نکرد.

همچنان که روز بد دیگری در شرف آغاز شدن بود، کلی ناگهان پی برد

تا چه اندازه افراد معدودی از آن ماجرا آگاهی یافته بودند. یکی از دوستان دوران دانشکده‌اش، با او تماس گرفت و کوشید او را از ناراحتی بیرون بیاورد. فقط همین. او از آن تماس تلفنی، بسیار ممنون بود، اما هیچ کمکی به تقویت روحیه‌اش نکرد. پس سایر دوستانش کجا بودند؟ ...

هر چند به شدت می‌کوشید این کار را انجام ندهد، اما بی‌اراده به ربکا و خانوادهٔ وان هرن می‌اندیشید. بی‌تردید، هنگامی که کلی به عنوان «شاه زیانکاران» عنوان گرفته و تاج سلطنت بر سر نهاده بود، آن‌ها از شدت حسادت و پشیمانی، بیمار شده بودند. اما این ماجرا، به چندین هفته پیش بازمی‌گشت. حال، چگونه می‌اندیشیدند؟ ... کلی پیوسته با خود می‌گفت که هیچ اهمیتی برایش ندارد، اما چنانچه هیچ اهمیتی برایش نداشت، پس چرا آن‌ها را از ذهنش پاک نمی‌کرد؟! ...

پُلِت تُوُس درست کمی پیش از ظهر، وارد شد و روحیهٔ مرد جوان را تا اندازهٔ زیادی تقویت کرد. ظاهر زن جوان، بسیار عالی می‌نمود؛ یک عالم وزن کم کرده بود و لباس گران‌قیمتی بر تن داشت. در طول چند ماه اخیر، به گشت و گذار در اروپا مشغول شده و در انتظار به سر برده بود تا مراحل طلاقش قطعی شود. شایعاتی دربارهٔ کلی در هر سو به گوش می‌رسید و از این رو، پُلِت با نگرانی به دیدن او آمده بود. در طول ناهاری طولانی، که پُلِت میهمان کرده بود، کم‌کم آشکار شد که او برای خودش نیز تا اندازه‌ای نگران بود. سهم او از غارت دایلفت، کمی بیش از ده میلیون دلار بوده است و حال میل داشت بداند آیا نام او نیز مطرح خواهد شد؟ ... کلی به او خاطر نشان ساخت که هرگز چنین چیزی روی نخواهد داد. او در طول دریافت خسارت مالی از آن شرکت، به عنوان شریک کلی فعالیت نکرده بود تا نامش در این ماجرا ظاهر گردد. او صرفاً یک دستیار حقوقی بوده است و بس. حال آن که در همهٔ مدارک و اسناد، این نام کلی بود که مشاهده می‌شد.

کلی گفت: «تو فرد عاقل و دانایی بودی؛ پول را گرفتی و گریختی.»

«احساس عذاب می‌کنم...»

«نکن! این اشتباهات از سوی من صورت گرفت، نه از سوی تو.»

هر چند کلی برای پرونده دایلمت نرخ گرانی می پرداخت و دست کم بیست تن از موکلان سابق اش به گروه شاکیان پیوسته بودند، اما هنوز هم قصد داشت روی داروی مگستیل سرمایه گذاری زیادی کند. با بیست و پنج هزار مورد، حق الزحمه آن عظیم می شد!

او گفت: «در حال حاضر، جاده ها تا اندازه ای ناهموار و سنگلاخی است... اما اوضاع به زودی بهبود خواهد یافت. تا یک سال دیگر، من دوباره بر روی معدنی از طلا نشسته ام...»

«پس مأموران فدرال چه می شوند؟»

«آن ها نمی توانند کاری به کارم داشته باشند.»

به نظر رسید که پلِت حرف کلی را پذیرفت و آسودگی خیالش، بسیار آشکار بود. در واقع، چنانچه او به هر آن چه کلی اظهار داشته بود باور آورده بود، پس یقیناً او یگانه کسی بر سر آن میز بود که این اشتباه را مرتکب شده بود...

سومین ملاقات، آخرین ملاقات به شمار می رفت. البته نه کلی نه طرف مقابلش، این موضوع را هنوز در نیافته بودند. جوئل هانا، پسرعمویش مارکوس را نیز همراه خود به آن جلسه آورد. این بار، خبری از حضور بیکاک، مشاور امور بیمه آن ها نبود. مارکوس به عنوان مدیرعامل شرکت سیمان سازی در آن جا حضور یافته بود. طبق معمول، آن ها همچون دو ارتش کوچک، در دو سوی میز جای گرفتند، در حالی که آقای جی.سی.سی در وسط میز جای گرفته بود. شاه.

پس از احوالپرسی های معمول، جوئل اعلام کرد: «ما هجده خانه دیگر نیز یافته ایم که باید به این فهرست اضافه گردد. این می شود نهصد و چهل خانه. ما یقین داریم که دیگر هیچ رقمی به این رقم آخر، اضافه نخواهد شد.»

کلی گفت: «چه خوب شد.» و این جمله را با لحنی خشن بیان کرد. فهرستی طولانی‌تر، به منزله مشتریان بیش‌تری برای کلی بود و به همان اندازه، خسارت مالی بیش‌تری که شرکت هانا می‌بایست به او بپردازد. کلی وکالت تقریباً نود درصد از شاکیان آن پرونده را بر عهده داشت، در حالی که ده درصد از شاکیان، با وکلای کم‌اهمیت‌تر دیگری قرارداد بسته بودند. اعضای تیم رسیدگی به پرونده هانا، کار بسیار عالی و خوبی به انجام رسانده بودند؛ آن‌ها تمام تلاش خود را به انجام رسانده بودند تا صاحب‌خانه‌ها را متقاعد سازند که بهتر است با شرکت آن‌ها باقی بمانند، زیرا آقای کارتر، متخصص در امر ستاندن خسارت‌های کلان مالی از زیانکاران است و این که وی یقیناً پول بیش‌تری برای آن‌ها خواهد گرفت. سپس، هر موکل، نامه‌ای بسیار حرفه‌ای دریافت کرده بود که در آن، همه کارهای شگفت‌انگیز تازه‌ترین «شاه متخصص در ستاندن خسارت‌های مالی از زیانکاران» که به طور خلاصه به «شاه زیانکاران» معروف شده بود، معرفی و تعریف و ستایش می‌شد. این کار نوعی تبلیغات وقیحانه و بی‌شرمانه، در جهت دعوت آن‌ها به همکاری با شرکت حقوقی‌شان بود، اما در آن بازی، این کار صرفاً یکی از قواعد بازی به شمار می‌رفت و بس.

در طول آخرین ملاقات، کلی درخواست خود را از بیست و پنج هزار دلار به بیست و دو هزار و پانصد دلار کاهش داد؛ این موجب می‌شد تا حق‌الزحمه او چیزی در مرز هفت و نیم میلیون دلار باشد. اما شرکت هانا، چیزی در حدود هفده هزار دلار برآورد کرده بود، زیرا بیش از آن یارای وام گرفتن از بانک‌ها را نداشتند...

با رقم هفده هزار دلار برای تعمیر هر خانه، آقای جی.سی.سی می‌توانست حق‌الزحمه‌ای برابر چهار میلیون و هشتصد هزار دلار دریافت کند، البته چنانچه به همان سی درصد اولیه خود با موکلانش باقی می‌ماند. اما چنانچه سهم خود را به رقم عاقلانه بیست درصد کاهش می‌داد، هر یک از موکلانش می‌توانستند مبلغ سیزده هزار و ششصد دلار خسارت مالی دریافت بدارند. چنین کاهش فاحش، حق‌الزحمه او را تا مبلغ یک و نیم

میلیون دلار دیگر نیز تنزل می‌بخشید. به همان نسبت، مارکوس هانا، با پیمانکار بسیار معروفی ملاقات کرده و او قول داده بود که کارهای تعمیرات ساختمانی برای هر خانه را با مبلغ سیزده هزار و پانصد دلار به پایان برساند.

کاملاً بدیهی می‌نمود که در طول آخرین جلسه مذاکره، مسئله حقوق وکلای شرکت، درست به اندازه مسئله پرداخت خسارتی عادلانه به صاحبان آن خانه‌های خراب، از اهمیت بسیار زیادی برخوردار بود. با این حال، از آن جا که آخرین دیدارشان، آقای کارتر با انواع مشکلات دیگری مواجه شده و نامش بارها در مطبوعات عنوان شده بود، که متأسفانه هیچ یک از آنها نیز ظاهر خوب و خوش فرجامی در بر نداشت، پذیرش کاهش در حق الزحمه وکالت، به هیچ‌وجه موضوع صحبتی محسوب نمی‌شد که کلی حاضر به انجام آن باشد.

کلی با لحنی نسبتاً خشن سؤال کرد: «آیا کارهایی از سوی شما صورت گرفته است؟ حرکت و جنبشی آشکار شده است؟...»

جوئل به جای آن که پاسخ منفی دهد، به انجام گفت‌وگویی نسبتاً طولانی پرداخت، مبنی بر آن که شرکت‌شان ناگزیر بود وضعیت اقتصادی خود را از نو ارزشیابی کند و ببیند تا چه اندازه از حمایت و کمک‌های مالی شرکت بیمه‌شان برخوردار خواهد بود و این که تا چه مقدار امکان خواهد داشت تا دست‌کم مبلغ هشت میلیون دلار از دیگران وام بگیرد، تا بتواند به مبلغ خسارت اولیه خود بیفزاید. اما با کمال تأسف، باید اعتراف می‌کرد که هیچ چیز، تغییری نیافته بود. وضعیت کار، دوران بسیار بدی را پشت سر می‌نهاد و آن‌ها هر روز، کمی بیش‌تر از روز قبل، به سوی سقوط خود پیش می‌رفتند. از میزان سفارشات کاسته شده بود. ساختمان‌سازی از رشد خود کاهش یافته بود. دست‌کم در منطقه‌ای که آن‌ها به سر می‌بردند...

چنانچه اوضاع برای شرکت هانا بسیار شوم و غم‌انگیز جلوه می‌کرد، یقیناً برای اعضای که در آن سوی دیگر میز مذاکره نشسته بودند، به همین اندازه بد بود... کلی ناگهان از انجام تبلیغات برای جمع‌آوری موکلان بیش‌تر

برای داروی مکستیل دست کشیده بود. این کار، موجب آسایش خیال همه کارمندان شرکت شده بود. رکس کریتل شبانه روز کار می کرد تا بتواند از میزان مخارج بکاهد، هر چند شرکت حقوقی جی.سی.سی هنوز نیاموخته بود که چگونه خود را با شرایط جدید، تطبیق دهد. کریتل حتی تا به آن جا پیش رفته بود که از موضوع «اخراج تنی چند از کارمندان...» صحبت کرده بود، اما با این کار، واکنش بسیار شدید و خشمگینانه‌ای از سوی رئیس خود دریافت نموده بود. بدبختانه، هیچ حق الزحمه چشمگیری به دستشان نیامده بود؛ افتضاح موجود در پرونده اسکینی بن، به جای آن که ثروت هنگفت دیگری برایشان فراهم آورد، چندین میلیون دلار پول شرکت را برباد داده بود... سپس ماجرای موکلان سابق دایلفت شکل گرفته بود و شکایت هلن وارشا... شرکت کلی، در بد وضعیت به سر می برد. هنگامی که جوئل به سخنان خود پایان داد، کلی سؤال کرد: «بنابراین هیچ تغییری در اوضاع ایجاد نشده است؟»

«نه. ما فقط می توانیم رقم هفده هزار دلار را بپردازیم. شما چطور؟»
 کلی بدون آن که خم به ابرو آورد و یا پلک بر هم زند گفت: «بیست و دو هزار و پانصد دلار، رقم عادلانه و منصفانه‌ای است. اگر شما نخواهید قدمی بردارید، ما نیز ناچاریم از شما تقلید کنیم.» صدای او مانند پولاد، سخت بود. کارمندان زیر دست کلی، از مشاهده این امر، تحت تأثیر قرار گرفتند، اما هم‌زمان به شدت مایل بودند که کلی به نوعی آشتی دوستانه با شرکت هانا، دست یابد. اما کلی در آن لحظه، به پَتُن فرنچ در نیویورک می‌اندیشید، در اتاقی پر از افرادی بسیار بانفوذ از شرکت داروسازی آکرمَن، در حالی که به آنان دستور می‌راند و فریاد می‌زد و اوضاع را به نحو احسن، در کنترل خود داشت. او یقین داشت چنانچه افراد هانا را تحت فشار گذارد، آنان یقیناً سر تسلیم فرود خواهند آورد.
 یگانه کسی که در این امر تردید داشت و در گروه کلی به سر می‌برد،

وکیل جوانی به نام اد وایات^۱، سرپرست تیم رسیدگی به پرونده هانا بود. پیش از شروع جلسه، او به کلی توضیح داده بود که به نظر او، هانا با اعلام ورشکستگی بر اساس مفاد قانون یازده، می‌توانست تحت حمایت قانون قرار گیرد و از پرداخت هرگونه خسارتی اجتناب کند. در آن هنگام، زمان پرداخت هرگونه خسارتی به صاحب‌خانه‌ها، به تأخیر می‌افتاد، تا آن که داوری عالی، به بررسی ادعای طرفین می‌پرداخت و تصمیم می‌گرفت کدام رقم، عادلانه‌ترین و عاقلانه‌ترین است. وایات معتقد بود که با چنین وضعیتی، شاکیان، خیلی شانس می‌آوردند چنانچه می‌توانستند پس از قانون شماره یازده، مبلغی بیش از ده هزار دلار برای خسارت خود به دست آورند... از سوی دیگر، آن شرکت، هنوز اعلام ورشکستگی نکرده بود؛ کاری که در چنین شرایطی، طبیعی‌ترین راه نجات از مشکلات به شمار می‌رفت. کلی به بررسی حسابرسی‌های شرکت هانا پرداخته و احساس کرده بود که آن‌ها از سرمایه و نیز غرور بی‌اندازه زیادی برخوردار بودند تا بخواهند دست به چنین کار شدیدی بزنند. بنابراین دل به دریا زد و در نهایت اعلام داشت که شرکت حقوقی‌اش، به همه حق‌الزحمه‌ای که می‌توانست به دست آورد، نیاز داشت...

مارکوس هانا با صدایی خشن گفت: «در این صورت، وقت رفتن فرارسیده است.» او و پسرعمویش کاغذها و مدارک‌شان را برداشتند و با ناراحتی و خشم، از سالن کنفرانس خارج شدند. کلی هم خروجی نمایشی انجام داد، تا به زیردستانش نشان دهد که این کار هاناها، هیچ تأثیری در او ایجاد نکرده بود.

متأسفانه دو ساعت بعد، در دادگاه رسیدگی به پرونده‌های ورشکستگی در امریکا، در بخش شرقی حوزه ایالت پنسیلوانیا، دادخواستی محترمانه از سوی شرکت هانا ارائه شد مبنی بر این که با کمک گرفتن از مفاد قانون شماره یازده، شرکت مزبور رسماً از آن دادگاه، درخواست حمایت از دست

1. ED. Wyatt

طلبکاران خود، به‌ویژه جی. کلی کارتر از شهر واشینگتن دی. سی را می‌کرد.

احتمالاً یکی از هاناها نیز از اهمیت درج خبرهای مهم به بیرون، آگاهی داشت. روزنامه بالتیمور پرس^۱، مقاله طول و درازی درباره آن ورشکستگی نوشت و این موجب گشت تا با واکنش شدید و آنی صاحبان آن خانه‌های خراب، مواجه شود. جزئیات ماجرا با دقت تمام اظهار شده و مدارکی مبنی بر این که طرفین می‌توانسته‌اند به نوعی توافق دوستانه برسند، اما ... ارائه شده بود. از قرار معلوم، شرکت هانا مبلغ هفده هزار دلار از بابت هر صاحب‌خانه پیشنهاد کرده بود؛ که این تخمینی سخاوتمندانه برای تعمیر هر خانه محسوب شده بود، زیرا هر خانه بیش از پانزده هزار دلار تعمیر در بر نداشت. آن پرونده می‌توانست به نتیجه‌ای قطعی و نهایی دست یابد، اما متأسفانه مسئله حق الزحمه وکلای ماجرا، همه چیز را نابود ساخته بود ... هانا اقرار می‌کرد که از همان آغاز کار، به اشتباه و خطای خود پی برده بود و بسیار آماده است تا جبران اشتباهات خود را با خسارتی منصفانه بپردازد. و غیره و غیره ...

شاکیان ماجرا، بی‌اندازه خشمگین و ناراضی بودند. خبرنگاری به حومه شهر رفت و با جلسه غیرمنتظره‌ای که در یک گاراژ خانگی برگزار شده بود، مواجه گشته و شخصاً به بررسی وضعیت خانه‌ها و خسارت‌های وارده پرداخته بود. او اظهار نظر بسیاری از افراد را جمع‌آوری نمود و در روزنامه، چاپ کرد: «ما باید خودمان مستقیماً با هانا وارد مذاکره می‌شدیم.» یا «این شرکت همیشه در این منطقه وجود داشته است، حتی پیش از آن که این وکیل شهری از راه برسد ...» یا «بتّایی به من گفت که با برداشتن آجرهای قدیمی و نصب آجرهای جدید، می‌تواند این کار را با یازده هزار

1. Baltimore Press

دلار به پایان رساند. آن وقت ما مبلغ هفده هزار دلار را نپذیرفتیم؟! من که هیچ نمی فهمم!» یا «من که هرگز با این وکیل ملاقات نکردم!» یا «من هرگز نفهمیدم در یک شکایت گروهی شرکت دارم، تا آن که نام خود را در فهرست شاکیان دیدم...» یا «ما به هیچ وجه میل نداشتیم که این شرکت محترم، به مرز ورشکستگی برسد» یا «نخیر! آن ها افراد بسیار مؤدب و خوبی بودند. آن ها قصد داشتند به یاری ما بیایند.» یا «آیا می توان از این وکیل شکایت کرد؟» یا «سعی کردم با این وکیل تماس بگیرم، اما خط تلفنش همواره مشغول است»...

سپس، خبرنگار ناگزیر شده بود اطلاعاتی درباره کلی کارتر به خواننده خود ارائه کند و طبعاً با حق الزحمه هنگفت او در پرونده دایلمت، توضیحات خود را آغاز نموده بود. از آن جا بود که ماجرا، از بد، به بدتر مبدل شد. سه عکاس، به شکل دادن آن مقاله، یاری رساندند. نخستین عکس مربوط به صاحب خانه ای می شد که خانه در حال فروریختن خود را به خبرنگار نشان می داد، عکس دوم مربوط به جلسه صاحب خانه ها در داخل آن گاراژ خانگی بود و عکس سوم، مربوط به کلی بود؛ در لباس مشکی ضیافت، در کنار ریدلی بسیار زیبا در پیراهنی رؤیایی در مقابل کاخ سفید برای آن شام دولتی... زیبایی ریدلی، به راستی شگفت انگیز بود. کلی نیز چهره ای خوش سیما و جذاب داشت، هر چند با در نظر گرفتن قالب آن مقاله، به سختی می شد آن زوج را به عنوان زوجی جوان و زیبا در نظر پنداشت. بیش تر بهتر بود آن دو را، زوجی کثیف و تازه به دوران رسیده نامید...

و طبعاً در پایان مقاله نوشته شده بود: «آقای کارتر که در عکس بالا، در یک ضیافت شام در کاخ سفید دعوت داشتند، در حال حاضر قابل دسترسی نیستند...»

کلی با خود فکر کرد: مسلم است که قابل دسترسی شما لعنتی ها نیستم...!

و بنابراین باز هم یک روز سخت و دشوار دیگر در شرکت آغاز شد. زنگ تلفن ها پایان نداشت، زیرا موکلانی خشمگین میل داشتند بر سر کسی

فریاد بکشند. به همان اندازه، مأموری امنیتی در طبقه پایین، حضور یافته بود تا در شرایط الزامی، وارد کار شود. دستیاران حقوقی، در گروه‌های کوچک به گفت‌وگو درباره بقای شرکت مشغول بودند و هر کارمندی، نظریه‌ای ارائه می‌کرد. رئیس هم در دفتر خود، در پشت درهای بسته حضور داشت. هیچ نوع پرونده دادرسی واقعی‌ای وجود نداشت، زیرا همه کارمندان شرکت مشغول کار بر روی پرونده‌های مکس‌تیل بودند، بدون آن که حقیقتاً کاری بشود انجام داد، زیرا شرکت گافمن هم به پاسخ تلفن‌های آنها، جواب نمی‌داد.

انواع شوخی‌ها و سرگرمی‌ها در تمام آن منطقه علیه کلی شروع شده بود، هر چند خود او، چیزی از آن نمی‌دانست، تا آن که سرانجام ماجرای آن در روزنامه پرس نقل شد.

ماجرا با داستان‌های مربوط به پرونده دایلفت در وال استریت ژورنال آغاز شده بود؛ با ارسال چند دورنگار به این‌جا و آن‌جا، در میان شهروندان واشینگتنی پخش شده بود تا همه کسانی که با کلی آشنایی داشتند، حال می‌خواست از دوستان دوران دانشکده‌اش باشند یا دوستان کودکی‌اش یا حتی کسانی که با پدرش رفاقت داشتند و یا در دفتر وکالت عمومی از اخبار کنونی، به خوبی مطلع گردند... این ماجرا، هنگامی شدت گرفت که مجله امریکن آترنی او را به عنوان هشتمین وکیل ثروتمند کشور معرفی کرده بود. این موجب شده بود تا باز هم دورنگارها و نامه‌های الکترونیکی با شوخی‌هایی مضحک، دست به دست شود. سپس، ماجرا هنگامی از شور و هیجان خاصی برخوردار گشت که هلن وارشا تصمیم گرفت علیه کلی، شکایت قانونی کند. وکیلی در نقطه‌ای نامعلوم در شهر، که ظاهراً کار زیادی برای انجام نداشته است، عنوان کلی را «شاه لباس‌های زیر»^۱ نام‌گذاری کرده بود. این موجب شد تا قالبی بسیار بی‌رحمانه شکل گیرد و موجب ارسال باز هم دورنگارهای بیش‌تری شود. شخصی هم که تمایلات هنری

داشت، کاریکاتور زشتی از کلی با اندامی برهنه کشید، در حالی که تنها لباس زیر ساده‌ای به پا داشت که از ساق پایش بر زمین افتاده بود. کلی در این نقاشی، ظاهری گیج و سرگشته و ناراحت داشت. باری، هر خبر تازه‌ای از سوی کلی، موجب می‌شد تا مطالب تازه‌تری علیه او اختراع شود. ناشران یا سردبیران، عادت داشتند داستان‌هایی را از اینترنت جمع‌آوری کنند، آن‌ها را به صورت خبرنامه چاپ کنند و به دست دوستان برسانند. سپس، ماجرای تحقیقات جنایی علیه کلی آغاز شده بود. بعد هم آن عکس مشکل‌آفرین در کنار کاخ سفید و شایعاتی درباره‌ی هواپیمای شخصی کلی و داستانی هم درباره‌ی پدرش.

سردبیران ناشناسی که دست به این کارها می‌زدند، از همان آغاز کار، نسخه‌هایی هم به دفتر کلی با دورنگار ارسال می‌داشتند، اما دوشیزه گللیک همواره عادت داشت آن‌ها را به داخل زباله بیندازد و اهمیتی به آن‌ها ابراز نکند. تنی چند از بچه‌های گروه بیبل نیز دورنگارهایی دریافت کرده بودند، اما آنان نیز به حمایت از رئیس خود پرداخته بودند

سرانجام، اسکار تازه‌ترین دورنگار را برداشت و آن را روی میز کار کلی نهاد و گفت: «صرفاً برای این که بدانید...» نسخه‌ی تازه، مربوط به ماجرای نقل شده در روزنامه‌ی پرس بود.

کلی سؤال کرد: «آیا می‌دانی چه کسی در پس این کارهاست؟»

«نه. آن‌ها مدت‌ها است به سراسر شهر، نسخه‌هایی را با دورنگار می‌فرستند و درست مانند نامه‌های زنجیره‌ای شده است.»

«آیا این افراد، کاری بهتر از انجام چنین چرندیاتی ندارند؟!»

«به گمانم نه. نگران این نباش کلی. انسان‌های موفق همواره تنها هستند.»

«که این طور... من نیز دارای خبرنامه‌ای شخصی برای کارها و کردارم شده‌ام... ای بابا...! حال آن که هجده ماه پیش، هیچ کس هیچ چیز درباره‌ی من نمی‌دانست.»

ناگهان سر و صدایی در بیرون به گوش رسید؛ صداهایی خشمگین و

بلند. کلی و اسکار از اتاق بیرون دویدند و مشاهده نمودند که مأمور امنیتی با آقای محترم بسیار آشفته خاطر و ناراحتی کلنجر می‌رود. دستیاران و منشی‌ها، کم‌کم تجمع می‌کردند.

مرد نعره زد: «کلی کارتر کجاست؟!»

کلی هم نعره‌زنان پاسخ داد: «این جا هستم! این جا چه می‌خواهید؟»
مرد ناگهان بی حرکت ایستاد، در حالی که مرد نگهبان، همچنان او را در میان بازوان خود، اسیر نگاه داشته بود. اد و ایات و دستیار دیگری به سمت مرد رفتند. مرد که به سختی نفس می‌کشید گفت: «من یکی از موکلان شما هستم.» سپس با بدخلقی گفت: «دست‌هایم را رها کنید!» و خود را از چنگ نگهبان آزاد ساخت.

کلی گفت: «راحتش بگذارید.»

مرد گفت: «میل دارم گفت‌وگویی با وکیل‌م داشته باشم.»

کلی با لحنی بسیار سرد پاسخ داد: «این راه و رسم تنظیم یک قرارملاقات با کسی نیست.» کارمندانش، به او چشم دوخته بودند.
«خب، بله... اما من شیوه صحیح را هم بارها به کار گرفتم، اما همه خطوط تلفن شما اشغال است. پیوسته! شما کار ما را با آن شرکت ساختمانی خراب کردید و موجب گشتید تا از گرفتن خسارت مالی محروم بمانیم. علت این موضوع را می‌خواهیم بدانیم. آیا پولش برایتان کافی نبود؟!...»

کلی گفت: «به گمانم از آن افرادی باشید که هر آن چه را در روزنامه‌ها می‌خوانید، باور می‌کنید...؟»

«من بر این باورم که سرمان کلاه رفته است! آن هم از سوی وکیل مدافع‌مان! و ما قصد نداریم بدون جار و جنجال، اجازه دهیم این موضوع به پایان برسد!»

«شما باید کمی آرامش خاطر پیدا کنید و از خواندن روزنامه‌ها دست بکشید. ما هنوز هم مشغول کار روی این پرونده هستیم تا خسارتی دریافت کنیم.» این دروغ بود، اما دروغی سفید، که با نیتی خیر بیان

می شد. لازم بود در اسرع وقت، به شورش پایان داده شود، دست کم در فضای دفتر.

مرد با بدخلقی گفت: «حق الزحمهات را کم کن و حق ما را بده! این مطلب را به نمایندگی از همه موکلانت می گویم!»

کلی با لبخندی تصنعی گفت: «نگران نباشید، خسارتان را خواهیم گرفت. فقط آرام باشید.»

«در غیر این صورت، برای شکایت به دیدار رؤسای کانون وکلا خواهیم رفت!»

«لطفاً آرامشتان را حفظ کنید.»

مرد به عقب رفت و سپس چرخید و شرکت را ترک گفت. کلی گفت: «همه به سر کارشان بازگردند.» در حالی که دستهای خود را به هم می زد، به گونه ای که انگار همه کارمندانش، به شدت گرفتار کارهای گوناگون بودند.

ربکا یک ساعت بعد از راه رسید. ملاقاتی تصادفی و بی خبر، که صرفاً پس از گردشی در خیابان، انجام می شد. او قدم به شرکت حقوقی جی.سی.سی. نهاد و یادداشتی به خانمی که در میز اطلاعات نشسته بود داد و گفت: «خواهش می کنم این یادداشت را به آقای کارتر بدهید. خیلی مهم است.»

خانم منشی نگاهی به نگهبان امنیتی انداخت؛ او در حالت آماده باش بود و چندین ثانیه طول کشید تا او دریافت که آن خانم جوان بسیار زیبا، هیچ نوع خطری برای شرکت حقوقی محسوب نمی شود. ربکا افزود: «من از دوستان قدیمی ایشان هستم.»

به هر حال، او هر که بود، موفق شد آقای کارتر را به سرعت از داخل دفترش بیرون کشد. هرگز در تاریخ کوتاه آن شرکت، کسی ندیده بود که آقای کارتر با آن سرعت، از دفترش بیرون بدود و به سراغ ارباب رجوعی بیاید...!

آن ها در گوشه ای از دفتر نشستند. برای مدتی طولانی، هیچ صحبتی

بیان نشد. کلی بی اندازه هیجان زده شده بود تا بتواند جمله‌ای عاقلانه بر زبان براند. حضور ربکا، می‌توانست صدها مفهوم گوناگون در بر داشته باشد، که هیچ یک، بد نبود...

او میل داشت به سوی زن جوان هجوم ببرد و دوباره با در آغوش کشیدن وی، کالبد دوست‌داشتنی‌اش را ببوید و عطر گردنش را استشمام کند. هیچ چیز عوض نشده بود... همان مدل مو، همان نوع آرایش، همان رنگ روژلب و همان دستبند...

ربکا گفت: «تو به پاهایم خیره شده‌ای...»

«بله همین‌طور است.»

«کلی، آیا حالت خوب است؟ در حال حاضر، مطالب بسیار بدی علیه تو منتشر شده است...»

«و تو به همین خاطر به این‌جا آمده‌ای؟!»

«بله، نگرانت هستم.»

«نگران بودن به این معنا است که هنوز مرا دوست داری.»

«همین‌طور است.»

«پس مرا فراموش نکرده‌ای؟»

«نه، فراموش نکرده‌ام. در حال حاضر، از مسیر اصلی دور مانده‌ام، با ازدواج و این وقایعی که پیش آمده است، اما خوب، بله... هنوز هم به تو می‌اندیشم.»

«تمام وقت؟»

«بله، بیش از پیش.»

کلی چشمان خود را بست و دست خود را بر روی زانوی او نهاد؛ دستی که ربکا بی‌درنگ به کنار زد و گفت: «کلی!... من دیگر متأهل هستم!»

«پس بیا و مرتکب گناه کبیره شویم!»

«نه.»

«گفتی از مسیر اصلی دور مانده‌ای؟ به نظر می‌رسد که معنایی موقتی

داشته باشد... چه خبر شده است، ربکا؟»

« من به این جا نیامده‌ام تا درباره‌ی ازدواجم با تو صحبت کنم. در این اطراف حضور داشتم، سپس به یاد تو افتادم و به طور تصادفی تصمیم گرفتم سری به تو بزنم.»

« مانند یک سگ آواره و گمشده؟ ... اصلاً باورم نمی‌شود!»

« نباید این طور باشی. ببینم، حال آن عروسکت چطور است؟»

« این جا و آن جا است. فقط یک برنامه‌ی ساده است.»

ربکا این موضوع را هضم کرد، در حالی که آشکارا، از هر نوع برنامه‌ی ساده‌ای که به کلی مربوط می‌شد، ناراحت و ناراضی می‌نمود. برای او اشکالی نداشت که با مردی دیگر پیوند زناشویی ببندد، اما به هیچ وجه دوست نداشت کلی را با زن دیگری ببیند.

کلی پرسید: « حال آن کرم چطور است؟»

« خوب است.»

« چه تأییدی جالبی از سوی همسری تازه ... با هم خوب هستید؟»

« با هم کنار می‌آییم.»

« کم‌تر از یک سال است که ازدواج کرده‌ای و این بهترین پاسخی است

که می‌توانی ارائه کنی؟! این که با هم کنار می‌آیید؟!»

« بله.»

« ببینم، همیشه با او به سر می‌بری؟»

« ما زن و شوهر هستیم.»

« اما آخر او یک کرم کوچک است! من تو را در شب عروسی‌ات وقتی با

او می‌رقصیدی تماشا کردم ... بعد هم میل داشتم استفراغ کنم. به من بگو

که شوهر، بسیار مزخرفی است!»

« بسیار چرند است. ببینم، آن عروسک چطور است؟»

« از دخترها خوشش می‌آید.» و آن‌گاه هر دو خندیدند، برای مدتی

طولانی ... و سپس، هر دو خاموش شدند، زیرا حرف‌های زیادی برای گفتن

داشتند. ربکا پاهای خود را دوباره جابه جا کرد، در حالی که کلی با دقت

این کار او را زیر نظر داشت.

ربکا پرسید: «آیا می‌توانی از این ماجراها، سالم بیرون بیایی؟»
 «بهتر است دربارهٔ من حرف نزنیم. بیا دربارهٔ خودمان حرف بزنیم.»
 «اما من قصد ندارم رابطه‌ای غیرقانونی داشته باشم.»
 «اما در فکر چنین رابطه‌ای هستی، نه؟»
 «نه، اما می‌دانم تو هستی.»
 «اما خیلی جالب و سرگرم‌کننده خواهد بود، نه؟»
 «هم بله، هم نه. من قصد ندارم به این شکل زندگی کنم.»
 «من هم همین‌طور، ربکا. من قصد ندارم تو را با کسی سهیم باشم. من در روزگاری، همهٔ تو را از آن خودم داشتم و اجازه دادم از کنارم دور شوی. من آن قدر صبر خواهم کرد تا تو دوباره مجرد شوی. اما ممکن است لطفاً عجله کنی؟ لعنت بر شیطان!»
 «ممکن است چنین اتفاقی هرگز روی ندهد، کلی ...»
 «چرا، روی خواهد داد.»

فصل سی و ششم

در حالی که ریدلی در کنارش در بستر خوابیده بود، کلی تمام ساعات شب را به خیال پردازی دربارهٔ ربکا پرداخت ...

او متناوباً در عالم خواب و بیداری به سر می برد، در حالی که هر بار، با لبخندی معصومانه از خواب می پرید. با این حال، هنگامی که ساعت پنج بامداد زنگ تلفن به صدا در آمد، هر لبخندی از چهره اش محو شد. او آن را از اتاق خواب جواب داد و سپس از دفتر کارش به صحبت پرداخت.

او کسی مگر مل اسنلینگ^۱ نبود؛ هم اتاقی دوران دبیرستانش، که حال، پزشکی سرشناس در بالتیمور بود. او گفت: «باید با هم حرف بزنیم رفیق. وضعیت اضطراری است.»

کلی که زانوهایش سست می شد گفت: «بسیار خوب.»

«ساعت ده بامداد، در مقابل مجسمهٔ یادبود لینکلن.»

«بسیار خوب.»

او گفت: «این امکان بسیار زیاد است که کسی مرا تحت تعقیب داشته باشد.» و سپس خط تلفن قطع شد. دکتر اسنلینگ، کسی بود که به بررسی

1. Mel Snelling

تحقیقات مربوط به داروی دایلفت پرداخته و این کار را صرفاً به عنوان نوعی لطف و خدمت دوستانه به کلی انجام داده بود. اما حال، مأموران فدرال او را یافته بودند ...

برای نخستین بار، این فکر به ذهن کلی خطور کرد که همه چیز را رها کند و از آن جا بگریزد. سپس هر آن چه پول برایش باقی مانده بود، به یکی از آن جمهوری‌های کوچک که تنها درآمدشان صادرات موز است، ارسال کند. بعد هم شهر را ترک گوید، ریشی بگذارد و برای همیشه ناپدید شود. و طبعاً ربکا را هم با خود ببرد.

اما مادرش یقیناً پیش از مأموران فدرال، آن‌ها را می‌یافت. او قهوه درست کرد و حمامی طولانی گرفت. او شلوار جین پوشید و میل داشت با ریدلی خداحافظی کند، اما زن جوان، به هیچ‌وجه بیدار نشده بود.

این امکان بسیار زیاد بود که مل همراه با میکروفونی باشد که به بدنش متصل کرده بودند ... از آن جا که مأموران اف.بی.آی او را یافته بودند، پس یقیناً همان حقه‌های کثیف همیشگی‌شان را روی آن بینوا انجام داده بودند. آن‌ها یقیناً او را تهدید کرده بودند که وی را محکوم خواهند ساخت چنانچه او حاضر به همکاری با آن‌ها نمی‌شد. تنها کاری که از وی انتظار داشتند این بود که دوستش را لو دهد. آن‌ها بدون تردید، او را با ملاقات‌های پی در پی خود، به ستوه آورده و همه مکالمات تلفنی‌اش را تحت نظر گرفته بودند. سپس او را تحت فشار قرار داده بودند تا حاضر شود میکروفونی به خود ببندد و دامی برای کلی بگستراند ...

متأسفانه زک بتل در آن هنگام در خارج از شهر به سر می‌برد، بنابراین کلی تنها و بی‌کس بود. او در ساعت نه و بیست دقیقه به مجسمه یادبود لینکلن رسید و با تعدادی از جهانگردانی که آن جا حضور یافته بودند، مخلوط شد. دقایقی بعد، مل از راه رسید و این موضوع، بی‌درنگ موجب شگفتی و حیرت کلی شد. آخر چرا او نیم ساعت زودتر، بر سر آن قرارملاقات آمده بود؟ آیا کمینی که برای او انجام داده بودند،

برنامه‌ریزی شده بود؟ ... آیا مأمور اسپونر و مأمور لُز در همان نزدیکی‌ها حضور داشتند، در حالی که هر یک دوربینی به چشم، میکروفونی در گوش و هفت تیری در دست داشتند؟ ... تنها با یک نگاه بر چهرهٔ مل، کلی دریافت که اخباری که دوستش قصد داشت بازگو کند، به راستی بد است.

آن‌ها دست دادند، سلام و احوالپرسی کردند و کوشیدند حالتی صمیمانه داشته باشند. کلی حدس می‌زد که همهٔ گفته‌هایشان در شرف ضبط شدن است. اوایل ماه سپتامبر بود و هوا هر چند خنک می‌نمود، اما سرد نبود. با این حال، مل خود را حسابی پوشانده بود، به گونه‌ای که انگار انتظار ریزش برف را داشت. شاید دوربین‌هایی در زیر لباس‌اش مخفی ساخته بود. کلی گفت: «چطور است قدم بزنیم؟» او به سمت مجسمهٔ یادبود جرج واشینگتن اشاره کرد.

مل گفت: «بله البته...» و شانه‌هایش را بالا انداخت. او هیچ اهمیتی نمی‌داد. ظاهراً هیچ دامی در کنار آقای لینکلن، برنامه‌ریزی نشده بود.

کلی سؤال کرد: «آیا دنبالت آمده‌اند؟»

«گمان نمی‌کنم. از بالتیمور به پیتزبورگ فرار کردم و از پیتزبورگ شهری در شمال شرقی امریکا به فرودگاه ریگان و بعد هم به سرعت سوار تاکسی شدم. گمان نکنم کسی دنبالم باشد.»

«آیا اسپونر و لُز به سراغت آمدند؟»

«بله، آیا آن‌ها را می‌شناسی؟»

«چندین بار به دیدنم آمده‌اند...» آن‌ها در کنار دریاچه صحبت می‌کردند، در پیاده‌روی سمت جنوبی. کلی قصد نداشت هیچ حرفی که بعدها موجب پشیمانی‌اش شود، بیان کند: «مل، من می‌دانم این مأموران اف.بی.آی چگونه عمل می‌کنند. آن‌ها دوست دارند شاهدان خود را تحت فشار گذارند. آن‌ها دوست دارند به سر و تن مردم، انواع میکروفون‌های عجیب و غریب وصل کنند، تا بتوانند مدارک و شواهد لازم برای پیشبرد اهدافشان جمع‌آوری کنند. آن‌ها هم با انواع اسباب‌بازی‌های مدرن و پیشرفتهٔ تکنولوژیکی ... آیا از تو خواستند تا میکروفونی به خودت وصل کنی؟»

« بله . »

« و ... ؟ »

« به آن ها گفتم : مطلقاً خیر ! »

« ممنونم . »

« من وکیل بسیار عالی و ماهری در اختیار دارم کلی . ساعاتی را با او گذراندم و همه چیز را برایش تعریف کردم . من مرتکب هیچ کار خلافی نشده ام ، زیرا کاری به سهام آن شرکت نداشته ام . حال آن که ظاهراً تو مرتکب این خلاف شده ای ... کاری که من یقین دارم به شکل و شیوه دیگری به انجام می رساندی چنانچه حال ، فرصت دوباره ای به تو داده می شد ... شاید من نیز اطلاعاتی از داخل این شرکت داشتم ، اما من هیچ کاری با این اطلاعات به انجام نرساندم . من پاک پاکم . اما مشکل زمانی فرا خواهد رسید که از سوی دادگاه عالی کشور ، برای شهادت احضار شوم . »

اما آن پرونده ، هنوز به دادگاه عالی کشور ، ارائه نشده بود .

مل حقیقتاً به اظهارات وکیلی کارگشته و کهنه کار گوش داده بود . با دقت کامل . برای نخستین بار پس از چهار ساعت ، کلی نفس راحتی کشید و با احتیاط گفت : « ادامه بده ... »

او دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرده بود . در پشت عینک آفتابی اش ، چشمانش مشغول نگاه کردن به همه عابران پیاده ای که از دور و نزدیک گام برمی داشتند ، بود . چنانچه مل همه چیز را به آن مأموران اف . بی . آی نقل کرده بود ، پس چرا باید آن ها به میکروفون و غیره نیاز داشته باشند ؟ ...

« سؤال بزرگ این است که آن ها چگونه موفق به یافتن من شدند !؟ من به هیچ کس نگفته بودم که مشغول بررسی آن گزارش محرمانه هستم . تو به چه کسی این موضوع را بیان کرده بودی ؟ »

« مطلقاً به هیچ کس ، مل . »

« به سختی می توان این حرف را باور کرد . »

« سوگند می خورم ! آخر چرا باید این مطلب را به کسی بازگو کنم !؟ »

آن‌ها برای دقایقی ایستادند تا اتومبیل‌های خیابان هفدهم عبور کنند. هنگامی که دوباره شروع به قدم زدن کردند، به سمت راست پیچیدند و از جمعیت مردم کناره گرفتند. مل زیرلیبی گفت: «اگر من در دادگاه عالی درباره آن گزارش دروغ بگویم، آن‌ها به سختی خواهند توانست تو را محکوم کنند. اما چنانچه مرا در حین دروغ گفتن غافلگیر سازند و به دام بیندازند، آن وقت من نیز روانه زندان خواهم شد. دیگر چه کسی می‌داند که من آن گزارش محرمانه را دیده‌ام؟ ...»

و با این جمله، کلی ناگهان پی برد که مل حامل هیچ نوع میکروفونی در زیر لباس خود نیست و هیچ کسی به گفت‌وگویشان گوش نمی‌دهد. مل در جست‌وجوی هیچ مدارک و شواهدی علیه کلی نبود، بلکه صرفاً نیاز داشت تا به او خاطرنشان شود که در هیچ وضعیت خطرناکی به سر نمی‌برد. کلی گفت: «نام تو در هیچ کجا نیست. من آن گزارش را با پست برایت ارسال کردم. تو هم که هیچ چیزی را فتوکپی نکردی، نه؟»

«نه.»

«بعد هم آن را دوباره برای من ارسال کردی. و من دوباره به بررسی آن پرداختم. در هیچ کجا، هیچ نشانه‌ای از تو وجود ندارد. ما همچنین شش هفت بار با هم تلفنی صحبت کردیم. و همه نظریات و عقاید تو راجع به آن گزارش، لفظی بوده است، نه؟»

«سایر وکلایی که با تو در این پرونده همکاری داشتند، چه ...؟»

«تنها تعداد معدودی از آن‌ها، آن گزارش را از نزدیک دیده‌اند. آن‌ها می‌دانند که من آن را پیش از آن که شکایتی به دادگاه ارائه کنم در اختیار داشته‌ام. آن‌ها همچنین می‌دانند که من آن را به پزشکی داده بودم تا نظریه‌اش را به من ارائه نماید، اما آن‌ها تحت هیچ شرایطی نمی‌دانند آن پزشک که بوده است.»

«آیا اف.بی.آی می‌تواند آن‌ها را تحت فشار گذارد تا شهادت دهند که تو آن گزارش را پیش از آن که شکایتی به دادگاه تحویل دهی، در اختیار داشتی؟ ...»

«به هیچ وجه! آن‌ها می‌توانند سعی خود را بکنند، اما این افراد، همه وکلایی کهنه‌کار و بسیار مجرب و کارکشته هستند؛ وکلایی غول‌پیکر در حرفهٔ ما، باور کن مل...! آن‌ها به این سهولت، به وحشت نمی‌افتند. آن‌ها مرتکب هیچ کار خلافی هم نشده‌اند؛ آن‌ها هیچ سهامی را خرید و فروش نکرده‌اند، به همان اندازه، هیچ اقدامی برای راه انداختن کار مأموران فدرال به انجام نخواهند رساند. در این جا، من خوب می‌دانم که تحت حمایت آن‌ها قرار خواهم گرفت.»

به هیچ‌وجه مطمئن نبود، سؤال کرد: «آیا مطمئن هستی کلی؟»

«کاملاً مطمئن هستم.»

«پس من چه کنم؟»

«به نصایح وکیلت گوش بده. امکان بسیار زیادی هست که این پرونده، هرگز به دادگاه عالی نرسد.» کلی این را گفت، در حالی که بیش‌تر این موضوع را ادعا می‌کرد، تا آن که آن را به شکل واقعیتی انکارناپذیر بیان کند: «اگر با تحکم ایستادگی کنی، همه چیز خود به خود از میان خواهد رفت.»

آن‌ها باز هم چند صد متری با هم گام برداشتند بدون آن که هیچ سخنی میان‌شان رد و بدل شود. بنای یادبود واشینگتن، کم‌کم در نزدیک‌شان قرار می‌گرفت. مل آهسته گفت: «اگر مرا به دادگاه احضار کنند، باید دوباره با هم صحبت کنیم.»

«البته.»

«من قصد ندارم از این بابت، به زندان بروم کلی.»

«من هم همین‌طور.»

آن‌ها در یک پیاده‌رو شلوغ، کنار بنای یادبود ایستادند. مل گفت: «هم اینک ناپدید می‌شوم. خداحافظ. از سوی من، عدم دریافت خبر باید برایت به نشانهٔ خوش‌خبری باشد.» سپس، در میان گروهی از بچه‌های دبیرستانی از خیابان گذشت و ناپدید شد.

ساختمان دادگستری منطقه کُکینو^۱، در فلگستف، در یک روز پیش از روز دادگاه، حالتی آرام و ساکت داشت. کار طبق معمول بود. از درگیری تاریخی و عجیب و غریبی که قرار بود در آن منطقه، هیاهو و غوغایی خاص پدید آورد، هیچ نشانه‌ای نبود... دومین هفته ماه سپتامبر بود و درجه حرارت از حالا، صد و پنج فارنهایت را نشان می‌داد.

کلی و اسکار در اطراف مرکز شهر به گشت و گذار پرداختند و سپس به سرعت وارد ساختمان دادگستری شدند تا کولر گازی خنکی برای خود بیابند.

در داخل دادگستری، دادخواست‌ها پیش از آغاز مراحل دادگاهی مورد بحث و گفت‌وگوی افراد ذینفع قرار گرفته و همه چیز، ماهیتی منقبض و فشرده داشت.

هیچ یک از اعضای هیئت منصفه در جایگاه خود حضور نداشت و مراحل گزینش، قرار بود در ساعت نه بامداد روز بعد، آغاز گردد. دلیل مونیهم و گروهش، یک قسمت از سالن دادگاه را به خود اختصاص داده بودند. گروه شرکت گافمن نیز که سردسته‌شان وکیلی عجیب و غریب از لوس آنجلس بود و راجر ردینگ^۲ نام داشت، نیم دیگر سالن را اشغال کرده بودند. لقب او، راجر موشک بود، زیرا همواره ضرباتی سریع و مهلک و بسیار دردناک بر حریف خود وارد می‌ساخت.

به همان اندازه، او را راجر سیار نیز می‌نامیدند، زیرا به هر گوشه‌ای از کشور سفر می‌کرد و با بزرگ‌ترین وکلای دعاوی سرزمین به مبارزه می‌پرداخت و همواره می‌کوشید رأی دادگاه را به نفع خود، به پایان رساند. کلی و اسکار بر روی صندلی‌هایی در کنار سایر تماشاچیان نشستند. شمار تماشاچیان بسیار زیاد بود. عوامل بانفوذ والاستریت هم قصد داشتند این دادگاه را با دقت و وسواس تمام، زیر نظر بگیرند. این برنامه، می‌توانست داستانی دنباله‌دار در مطبوعات اقتصادی کشور باشد. و طبیعاً

1. Coconino

2. Roger Redding

لاشخورهایی مانند کلی، به شدت نسبت به فرجام آن دادگاه، کنجکاو بودند. در دو ردیف جلو، ده‌ها وکیل دیگر، که بدون تردید از کارمندان گافمن بودند، با حالتی عصبی حضور داشتند.

مونیهَم به گشت زدن در سالن دادگاه مشغول بود؛ درست مانند یک پیشخدمت درشت‌هیکل یک بار، در حالی که گاه خطاب به قاضی دادرسی و گاه خطاب به راجر، نعره می‌کشید. صدای او بسیار رسا و عمیق و بلند و زیبا بود و جملاتش همواره ستیزه‌جویانه بود. او جنگجویی کهنه‌کار و پیر بود؛ با پایبی که گاه می‌لنگید و گاه سالم می‌شد. گاه، عصایی در دست می‌گرفت، تا با کمک آن به راه رفتن پردازد، سپس گاهی نیز از خاطر می‌برد از آن استفاده نماید.

راجر، همچون یکی از بازیگران هالیوود می‌نمود؛ با ظاهری بسیار خونسرد. او لباسی بسیار برازنده و شیک بر تن داشت، در حالی که موهایش جوگندمی و چانه‌ای چاک‌دار و مردانه، نیم‌رخ‌های بسیار زیبا و جذاب داشت. احتمالاً در برهه‌ای از زمان، تمایل یافته بوده است حرفه بازیگری را برای خود انتخاب کند. او با جمله‌بندی بسیار زیبا و دقیقی سخن می‌گفت و از واژه‌های گوش‌نواز و دل‌انگیز استفاده می‌کرد و لهجه کالیفرنیا را بدون هیچ تردیدی به کار می‌برد: هرگز از «آه...» یا «خب...» یا «راستش را بخواهید...» برای شروع جملاتش استفاده نمی‌کرد. هنگامی که برای بحث درباره نکتۀ خاصی زبان به سخن می‌گشود، از جملات و واژگان و اصطلاحاتی بسیار شایسته و ادبی که هم‌زمان، قابل درک همگان بود استفاده می‌جست و این استعداد تحسین‌آور را داشت که می‌توانست هم‌زمان، سه یا چهار استدلال جالب را در ذهن شنونده خود جای دهد، تا سرانجام برای نتیجه‌گیری نهایی، همه را با هم ادغام سازد و در نکتۀ بسیار منطقی و زیبا، آن‌ها را به شکلی یکپارچه به شنونده خود تقدیم بدارد. او هیچ ترسی از دلیل مونیهَم نداشت، به هیچ‌وجه از مقام قاضی دادرسی بیمناک نبود و از هیچ یک از مطالب موجود در آن پرونده، وحشتی احساس نمی‌کرد.

هنگامی که ردینگ می‌کوشید حتی از کوچک‌ترین مسائل موجود در آن دادرسی زبان به سخن بگشاید، کلی بی‌اراده مشاهده می‌کرد که مسحور حضور مغناطیسی آن وکیل زبردست شده است. و ناگهان اندیشه‌ای وحشت‌آور، به ذهنش خطور کرده بود، اگر ناگزیر بود در دادگاهی در واشینگتن حضور یابد، گافمن بدون تردید راجر سیار را برای رسیدگی به آن دادرسی به آن‌جا اعزام می‌داشت تا نبردی شایسته صورت گیرد...

در مدتی که کلی از هنرنمایی به راستی جالب و شگفت‌انگیز آن دو وکیل بزرگ و برجسته در برابرش لذتی عمیق می‌برد، چهره او نیز از سوی دیگران، شناخته شد. یکی از وکلایی که در پشت میز نشسته بود و در پشت ردینگ حضور داشت، نگاهی به اطراف سالن دادگاه انداخت و به نظرش رسید با چهره‌آشنایی مواجه شده است. او با وکیل دیگری وارد گفت‌وگو شد و هر دو با هم، توانستند هویت آن چهره‌آشنا را تعیین کنند. یادداشت‌هایی نگاشته شد و بی‌درنگ به کت و شلوارهایی که در مقابل‌شان در ردیف جلو نشسته بودند، داده شد.

قاضی، پانزده دقیقه استراحت اعلام کرد، تا بتواند شخصاً به دستشویی برود. کلی سالن دادگاه را ترک گفت تا برود و نوشابه‌ای خنک و گازدار بنوشد. دو مرد به تعقیب او پرداختند و سرانجام در انتهای راهرویی او را گرفتار ساختند.

نفر اول با صدایی خوشایند گفت: «آقای کارتر؟ ... نام من باب میچل^۱ است. من معاون مشاور اصلی شرکت گافمن هستم.» او دستی پیش آورد و دست کلی را محکم فشرد.

کلی گفت: «خیلی خوشوقتم.»

«و این هم استرلینگ گیب^۲، یکی از وکلای نیویورکی.» کلی ناگزیر شد با گیب هم دست بدهد.

1. Bob Mitchell

2. Sterling Gibb

میچل گفت: «فقط خواستیم سلامی کرده باشیم. جای تعجب نیست که شما را در این جا دیدیم...»

کلی گفت: «من هم علاقه کمی به این دادگاه دارم.»
 «کم لطفی می فرمایید. چند تعداد موکل جمع آوری کرده اید؟»
 «آه، نمی دانم. چه تعدادی هستند...» گیب صرفاً لبخندی زد و خیره به چهره او ماند.

میچل گفت: «ما هر روز، به تماشای شبکه اینترنتی شما می پردازیم. بیست و شش هزار نفر، در آخرین شمارش...» گیب نوع لبخندش را تغییر داد و کاملاً مشخص بود که از هر نوع وکیل متخصص در امر ستاندن خسارت مالی نفرتی عمیق در دل دارد.
 کلی گفت: «چیزی مانند این.»

«به نظر می رسد که دست از تبلیغات تان برداشته اید؟ ... به گمانم سرانجام به قدر کافی بیمار برای خودتان جمع آوری کرده اید، نه؟»
 «آه، انسان هرگز به قدر کافی بیمار جمع آوری نمی کند آقای میچل.»
 گیب که سرانجام به حرف آمد سؤال کرد: «قصد دارید با این همه مورد چه کنید؟ به ویژه اگر ما در این پرونده برنده شویم؟»
 کلی هم با همان حالت پاسخ داد: «قصد دارید چه کنید اگر در این دادگاه بازنده شوید؟...»

میچل یک قدم به جلو برداشت: «اگر ما در این جا برنده شویم آقای کارتر، به سختی خواهید توانست وکیل بینوایی را بیابید تا خواهان پذیرش بیست و شش هزار بیمار شما باشد و دوران بسیار بسیار بدی را در پیش خواهید داشت! آن وقت دیگر این همه بیمار، هیچ ارزشی نخواهد داشت.»
 کلی سؤال کرد: «و اگر شما بازنده شدید؟...»

گیب باز هم یک قدم دیگر به جلو برداشت: «اگر این جا ببازیم، مستقیماً به واشینگتن خواهیم آمد تا در برابر شکایت احمقانه شما، به دفاع از خود پردازیم. البته چنانچه تا آن زمان، در زندان حضور نداشته باشید...»
 کلی که در زیر حملات آنها، به سختی قادر بود دوام آورد گفت: «آه،

من آمادگی کامل خواهم داشت.»

گیب پرسید: «آیا می‌توانید اساساً نشانی ساختمان دادگستری را بیابید...؟!»

کلی گفت: «آه، نگران نباشید! من از حالا چند دور گلف با قاضی دادرسی بازی کرده‌ام. من همچنین با خبرنگار دادگاه، رابطه عاشقانه دارم.» همه دروغ بود! اما این موجب شد تا آن‌ها برای لحظاتی بر جایشان میخکوب شوند.

میچل بر خود مسلط شد، سپس دست راست خود را دوباره به جلو آورد و گفت: «آه، خب... فقط میل داشتم سلامی کرده باشم.»

کلی دست او را فشرد و پاسخ داد: «چقدر خوشوقتم خبری از گافمن شنیدم. زیرا به سختی حاضر شده‌اید به شکایت من، پاسخی ابراز کنید.» گیب پشتش را به او کرد و از آن‌جا دور شد.

میچل گفت: «بگذارید این ماجرا به پایان برسد، بعد درباره پرونده شما صحبت خواهیم کرد.»

کلی قصد داشت وارد سالن دادگاه شود که خبرنگاری جسور، در مقابل او قد علم کرد. او درک^۱ نمی‌دانم - چه بود که از روزنامه فاینانشیال ویکلی^۲ به آن‌جا آمده بود و میل داشت گفت‌وگوی کوتاهی با او انجام دهد. روزنامه او، دست راستی و متنفر از وکلای دعاوی، به‌ویژه آنانی که در کار ستاندن خسارت مالی از زیانکاران فعالیت داشتند بود! کلی بهتر دانست که صحبتی با او انجام دهد و از گفتن «هیچ نظریه‌ای ندارم» و یا «دست از سرم بردار...» اجتناب ورزد. نام درک تا اندازه‌ای به نظرش آشنا رسید. آیا او همان خبرنگاری بود که آن همه مطالب ناخوشایند را علیه کلی نوشته بود؟...

«آیا می‌توانم از شما بپرسم این‌جا چه می‌کنید؟...»

کلی گفت: «به گمانم بتوانید.»

« این جا چه می کنید؟ »

« همان کاری که شما این جا انجام می دهید. »

« یعنی ...؟ »

« از گرمای هوا لذت می برم. »

« آیا این صحت دارد که شما دارای بیست و پنج هزار مورد برای داروی

مکستیل هستید؟ »

« نه. »

« پس چقدر است؟ »

« بیست و شش هزار مورد است. »

« ارزش آن ها چقدر است؟ »

« چیزی میان صفر تا دو میلیون دلار... »

قاضی دادرسی بدون آگاهی کلی، وکلای دادرسی را از هر دو سو وادار ساخته بود تا پایان دادرسی، کوچک ترین صحبتی با هیچ خبرنگاری نداشته باشند. اما کلی حاضر شده بود بدون اطلاع از این قانون، با خبرنگاری صحبت کند، کم کم جمعیتی را به دور خویش جمع کرد. او از این که خود را با حضور تعداد بی شماری خبرنگار محاصره شده می یافت، به تعجب و شگفتی فراوان افتاد. او به تعدادی از سؤالات پاسخ گفت، بدون آن که حقیقتاً چیز مشخصی بیان کرده باشد.

روزنامه آریژناگفته او را چاپ کرده بود، مبنی بر این که پرونده او از قرار هر بیمار، می توانست تا دو میلیون دلار ارزش مالی داشته باشد. سپس عکسی هم از کلی در خارج از سالن دادگاه و با میکروفونی بر سر چاپ کرده بود. در پایین هم به عنوان « شاه زیانکاران » معرفی شده بود.

سپس از سفر او به آن جا، صحبت شده بود، به همراه توضیحات کوتاهی درباره جلسه دادگاه آن روز. خبرنگار، او را مستقیماً به عنوان وکیلی حریص و طماع و فرصت طلب معرفی نکرده بود، اما با گوشه و کنایه، همان

مطالب را بازگو کرده و او را همچون لاشخوری که بر فراز آسمان به پرواز در آمده است تا به لاشهٔ گافمن حمله آورد، نشان داده بود.

سالن دادگاه، پر از اعضای هیئت منصفه و تماشاچیان گوناگون بود. ساعت نه بامداد از راه رسید، بدون آن که هیچ خبری از وکلا یا قاضی دادرسی باشد. آن‌ها در اتاق قاضی حضور داشتند و بدون تردید مشغول بحث دربارهٔ برخی از نکات دادرسی بودند. نگهبانان و کارمندان دفتری دادگاه، خود را با انواع کار در اطراف میز دادرسی مشغول می‌ساختند.

سرانجام مردی جوان با کت و شلوار مرتب، از در عقبی سالن دادگاه داخل شد و از کنار میز گذشت و مستقیم به سوی مرکز سالن پیش رفت. او ناگهان از حرکت ایستاد، سرش را مستقیم به سمت کلی گرداند و سپس به جلو خم شد و آهسته زیر لب سؤال کرد: «شما آقای کارتر هستید؟»

کلی که به شدت غافلگیر می‌شد، سرش را جنباند.

«جناب قاضی مایلند با شما ملاقات کنند.»

روزنامه درست در وسط میز کار جناب قاضی قرار داشت. دلیل مونیهم در گوشه‌ای از دفتر بزرگ قاضی نشسته بود. راجر ردینگ هم بر روی میزی در کنار پنجره خم شده بود. قاضی مشغول گرداندن صندلی چرخان خود بود. هیچ یک از آن‌ها، چهرهٔ شادی نداشتند. احوالپرسی و معرفی طرفین، با حالتی بسیار معذب‌کننده صورت گرفت. مونیهم از برداشتن قدمی به سوی کلی و دست دادن با او، خودداری کرد و ترجیح داد تا صرفاً سرش را به علامت سلام، تا اندازه‌ای پایین بیاورد و نگاهی به او بیفکند که سرشار از نفرت بود.

قاضی سؤال کرد: «آقای کارتر، آیا شما از منعی که بنده دستور داده بودم به اجرا گذاشته شود، خبر داشتید؟»

«نخیر قربان.»

«خب، اما چنین منعی وجود داشت ...»

کلی گفت: «اما من که از وکلای این دادرسی نیستم!»

«ما در آریژنا، به سختی تلاش می‌کنیم تا دادگاه‌مان بسیار عادلانه و

منصفانه باشد، آقای کارتر. هر دو طرف، مایلند تا هیئت منصفه بی اطلاع و بسیار بی طرفی برای این دادرسی انتخاب شود. اما حال، با اشتباه شما، اعضای احتمالی هیئت منصفه به خوبی آگاهی یافته‌اند که دست کم بیست و شش هزار مورد دیگر که مشابه این مورد قانونی است، در گوشه و کنار این سرزمین وجود دارد...»

کلی قصد نداشت حالتی ضعیف یا پوزش خواهانه به خود بگیرد. به ویژه در حضور کسی مانند راجر ردینگ که مراقب همه حرکات او بود. کلی گفت: «شاید این امر، به هر حال، اجتناب‌ناپذیر از آب در می‌آمد.» او هرگز قصد نداشت در برابر این قاضی، پرونده‌ای را به دادگاه بکشاند... بنابراین هیچ نیازی نداشت که حالتی وحشت‌زده به خود بگیرد. مونیهم از گوشه اتاق فریاد زد: «چرا اساساً ایالت آریژنا را ترک نمی‌کنی و از این جا بروی؟»

کلی هم با همان حالت به او پاسخ داد: «نیازی به این کار نمی‌بینم.»
«مگر می‌خواهی که من بازنده شوم؟!...»

با این جمله، کلی احساس کرد به قدر کافی چرندیات شنیده است. به هیچ وجه نمی‌دانست چگونه حضورش می‌تواند موجب نابودی پرونده دادرسی مونیهم شود، اما چرا چنین کار خطرناکی را مرتکب شود؟...
«بسیار خوب عالی جناب، به گمانم دوباره همدیگر را خواهیم دید.»
قاضی پاسخ داد: «بله، فکر بسیار عالی‌ای است.»

کلی نگاهی به راجر ردینگ انداخت و گفت: «شما را در واشینگتن می‌بینم.»

راجر با ادب لبخندی زد، اما سرش را به علامت نفی تکان داد. اسکار موافقت کرد در آن جا بماند و اوضاع دادگاه را از نزدیک شاهد باشد. کلی هم سوار هواپیمایش شد و با روحیه‌ای بسیار عبوس و گرفته به خانه بازگشت.

او از آریژنا تبعید شده بود...

فصل سی و هفتم

در ریدزبورگ، خبر این که شرکت هانا، هزار و دویست کارگر خود را اخراج کرده بود، همه اهالی شهر را غرق در حیرت و ناباوری کرد، به گونه‌ای که همه دست از کار خود کشیدند... این خبر، در نامه‌ای مکتوب که مارکوس هانا نوشته و به دست همه کارمندان خود داده بود، اعلام شده بود.

در طول پنجاه سال، شرکت صرفاً چهار تن از کارمندان خود را اخراج کرده بود. شرکت مزبور، از فراز و نشیب‌های زیادی عبور کرده، بحران‌های زیادی را پشت سر نهاده و همواره کوشیده بود تا کسی را از کار کردن، محروم نسازد و همواره حقوق همه را به موقع پرداخت کند... اما حال، در ورشکستگی به سر می‌برد و قوانین کار، همه دستخوش تغییر و تحول شده بود... شرکت تحت فشار شدید به سر می‌برد و سعی داشت به دادگاه و طلبکاران خود ثابت کند که آینده اقتصادی ماندنی و قابل بقایی در پیش‌رو دارد.

در واقع، وقایعی خارج از کنترل مدیریت شرکت، باید مورد سرزنش و توبیخ قرار گیرند... این درست بود که بازار فروش تا اندازه‌ای راکد شده و کار از رونق معمول برخوردار نبود، اما این چیزی نبود که شرکت هانا، قبلاً هم در طول سالیان دراز گذشته، تجربه نکرده باشد. ضربه نابودکننده، عدم

رسیدن به توافقی دوستانه در شکایتی دادگاهی بود ... شرکت با کمال صداقت و با خوش نیتی کامل کوشیده بود خسارتی مالی بپردازد، اما شرکت حقوقی بسیار طماع و حریصی در واشینگتن، توقعات بسیار غیرمعقولانه‌ای به آن‌ها ارائه کرده و موجب شده بود تا آن‌ها به هیچ نتیجه مثبتی دست نیابند ...

بقای آنان در معرض خطر بود. مارکوس به افراد خود خاطرنشان می‌ساخت که شرکت پدرش هرگز قصد نداشت به نابودی سوق داده شود! البته لازم بود تا اندازه زیادی از مخارج اضافی کاسته شود. کاهش دردناک مخارج، برای سال آینده، می‌توانست ضمانت آینده پرسود و منفعتی را برای شرکت آن‌ها در بر داشته باشد.

مارکوس به همان اندازه، به همه افرادی که ورقه صورتی رنگ اخراج خود را دریافت کرده بودند وعده داد که هر آن چه کمک و یاری از دستش برآید، نسبت به آن‌ها دریغ نخواهد داشت. به همان اندازه پولی که از بابت بیکاری دریافت می‌کردند، تا یک سال ادامه خواهد داشت ...

از قرار معلوم، هانا قصد داشت آن‌ها را دوباره در اسرع وقت، به استخدام خود درآورد، اما هیچ قولی هم به آن‌ها نمی‌داد. این امکان بود که آن افراد اخراجی، در همین وضعیت باقی می‌ماندند.

در کافه‌تریاها، در آرایشگاه‌ها، در راهروهای مدارس و نیمکت‌های کلیساها، در نیمکت‌های ورزشگاه‌ها و در پیاده‌روها و اساساً در تمام فضای کوچک آن شهر، حتی در آبجوفروشی‌ها و سالن‌های بازی بلیارد، اهالی شهر از هیچ چیز دیگری صحبت نمی‌کردند. هر یک از یازده هزار فردی که جزء جمعیت آن شهر به شمار می‌رفتند، دوستی را می‌شناختند که کار خود را در هانا از دست داده بود. واقعه اخراج هزار و دویست نفر، بدترین فاجعه‌ای بود که در تاریخچه شهر آرام ریدزبورگ روی داده بود ...

خبرنگاری که در روزنامه بالتیمور پرس آن سه مقاله را درباره خانه‌های خراب منطقه هاروارد نوشته بود، هنوز هم مراقب اوضاع بود. او مراقب مراحل اقدام شرکت هانا برای اعلام ورشکستگی بود. او هنوز هم با

صاحبان آن خانه‌های خراب، به گفت‌وگو مشغول بود. او به کافه‌تریاها می‌رفت و با کسانی که در کنار میزهای بیلپارد و یا زمین‌های فوتبال، حضور داشتند، نظرخواهی می‌کرد.

داستان اولش، از دو داستانی که چاپ کرد، به اندازهٔ رمان کوچکی، طولانی بود. نویسنده‌ای که به شدت تلاش کرده بود شایعه‌پراکنی کند و حالتی بسیار بی‌رحمانه داشته باشد. او ماجرا را به گونه‌ای آشکار می‌ساخت که چنانچه وکیلی به نام جی. کلی کارتر تا آن اندازه خواهان دریافت حق‌الزحمهٔ زیادی نبود، هیچ یک از آن فجایع در ریدزبورگ روی نمی‌داد و از بسیاری ناراحتی‌ها و مشکلات جلوگیری می‌شد...

از آن جا که کلی روزنامهٔ موردنظر را مطالعه نمی‌کرد، حتی تا آن جا پیش رفته بود که از خواندن هر روزنامه و مجله‌ای خودداری کرده بود، شاید از شنیدن آن اخبار محروم می‌ماند؛ دست‌کم برای مدتی کوتاه. اما آن سردبیر ناشناس (پا آن سردبیران ناشناس و شرور) که به ارسال دورنگارهایی شرارت‌آمیز علیه او اقدام می‌ورزیدند، تازه‌ترین نسخهٔ غیرقانونی و غیرمجاز «شاه لباس‌های زیر» را چاپ کردند، تا با سرعتی خیره‌کننده، جدیدترین مقالهٔ موجود در روزنامهٔ پرس را به سمع و نظر خوانندگان مشتاق خود برسانند.

کلی نیز آن را خواند و بی‌درنگ خواست که علیه آن روزنامه شکایت رسمی به دادگاه کند و آن را تحت پیگرد قانونی قرار دهد. با این حال، او باید خیلی زود، مطالب موجود در روزنامهٔ بالتیمز پرس را به دست فراموشی سپارد، زیرا کابوس باز هم بزرگ‌تر و شوم‌تری در افق زندگی‌اش، خودنمایی می‌کرد...

یک هفته پیش از آن، خبرنگاری از نیوزویک^۱ با او تماس گرفته و طبق معمول، با پاسخ منفی دوشیزه گلیک مواجه شده بود. هر وکیلی، در آرزوی این به سر می‌برد که نامش در روزنامه‌های معروف و مهم چاپ گردد، البته

به آن شرط که صرفاً برای تأیید یا تعریف از او، یا مربوط به پرونده‌ای بسیار حائز اهمیت باشد که مبالغ هنگفتی پول را مطرح می‌ساخت. کلی حدس می‌زد که این مورد، مربوط به هیچ یک از این دو توضیح نباشد و حق نیز به جانب وی بود. نیوزویک کوچک‌ترین علاقه‌ای به کلی کارتر نداشت، بلکه دشمن سرسپرده او به شمار می‌رفت.

این کار نیز، هدیه‌ای گرانبها از سوی هلن وارشا بود؛ دو صفحه از افتخارات بی‌نظیر آن خانم وکیل ... مقاله‌ای که هر وکیل حاضر بود جان خود را برای داشتن چنین مقاله‌ای، از دست دهد! ...

در آن مقاله، عکس بسیار جذاب و خیره‌کننده‌ای از خانم وارشا چاپ شده بود که وی را در سالن دادگاهی در نقطه‌ای نامعلوم نشان می‌داد؛ در حالی که در مقابل جایگاه خالی هیئت‌منصفه ایستاده است و حالتی بسیار مصمم و درخشان و هوشمند و سراسر آکنده از پشتکار و اراده دارد. او همچنین حالتی بسیار باورکردنی به بیننده القا می‌کرد. کلی هرگز او را ندیده و هر بار آرزو کرده بود کاش «زنی بی‌رحم و بسیار زشت‌رو» باشد، آن‌گونه که سلسبُری او را به عنوان زنی بی‌رحم معرفی کرده بود ... حال آن که واقعیت امر، چنین نبود. او زنی بسیار جذاب و فریبنده بود؛ کوتاه قامت با گیسوانی تیره و چشمانی قهوه‌ای و نسبتاً اندوهگین که می‌توانست توجه و ترحم هر عضوی از هر هیئت‌منصفه‌ای را به خود جلب کند. کلی خیره‌خیره به آن عکس نگاه کرد و آرزو نمود کاش او بود که باید در جای خانم وارشا حضور داشته باشد. خوشبختانه آن‌ها قرار نبود که هرگز با هم ملاقات کنند. اگر هم چنین چیزی لازم می‌نمود، هرگز در فضای یک سالن دادگاه صورت نمی‌گرفت.

خانم وارشا، یکی از سه شرکای شرکت حقوقی کوچکی در نیویورک بود؛ تخصص او، رسیدگی به تخلفات وکلای دیگر بود؛ شاخه‌ای که به ندرت کسی در آن اقدام به کار می‌کرد. شاخه‌ای که کم‌کم بر تعداد علاقه‌مندان به آن، افزوده می‌شد ... و اینک، این زن وکیل، به شکار تعدادی از ثروتمندترین و بانفوذترین وکلای کشور رفته بود و به هیچ‌وجه قصد نداشت

با هیچ یک، وارد مذاکره‌ای دوستانه و صلح‌جویانه گردد. هلن وارشا در طول مصاحبه‌ای که انجام داده بود، اظهار داشته بود: «هرگز با پرونده‌ای روبه‌رو نشده بودم که تا این اندازه، دارای جذابیت برای اعضای هیئت‌منصفه باشد...!» و کلی میل داشت که در همان لحظه، رگ دست‌هایش را بزند و در دم جان سپارد.

او پنجاه بیمار دایلفت داشت که همه در شرف مردن و همه شاکی بودند. در آن مقاله، به طور خلاصه، از داستان کثیف پرونده دادرسی اولیه دایلفت صحبت شده بود.

جالب این‌جا است که از میان پنجاه بیمار، خبرنگار بنا به دلیلی نامعلوم، توجه خود را به آقای تد وُرلی معطوف ساخته بود. او عکسی از پیرمرد بینوا را که در حیاط خانه‌اش نشسته بود، در حالی که همسرش بازوان خود را بر سینه رسم کرده بود و هر دو با چهره‌ای گرفته و اندوهگین به دوربین خیره شده بودند، نشان می‌داد. آقای وُرلی، با چهره‌ای ضعیف و لرزان و خشمگین، از نخستین ارتباط‌اش با کلی کارتر سخن گفت: تماسی تلفنی از ناکجاآباد، در حالی که او سعی کرده بود مسابقه فوتبال تیم موردعلاقه‌اش را تماشا کند. آن شب، او خبر وحشتناک مربوط به مضر بودن داروی دایلفت را شنیده و صبح روز بعد به دیدن یک متخصص کلیه و مجاری ادرار رفته و آزمایش ادرار داده بود. سپس از ملاقاتش با آن وکیل جوان سخن گفت و این‌که چگونه شکایت‌نامه‌ای با هم‌علیه شرکت داروسازی متخلف، پر کرده بودند. او بارها و بارها در طول مصاحبه‌اش اظهار داشت: «من به هیچ‌وجه خواهان آشتی نبودم و نمی‌خواستم آن خسارت ناچیز را بپذیرم.»

آقای وُرلی، همه مدارک و اسناد خود را به خبرنگار نیوزویک نشان داد: گزارشات پزشکی‌اش، شکایت‌نامه‌های دادگاهی و قرارداد بی‌شرمانه‌ای که کلی کارتر به عنوان وکیل «مدافع» او، با وی بسته بود و تضمین وکیل جوان مبنی بر این‌که خسارت دریافتی، بیش از مبلغ پنجاه هزار دلار خواهد بود. همه چیز، حتی نامه‌هایی را که آقای وُرلی به آقای کارتر نوشته

بود تا اعتراض خود را بیان بدارد، ضمیمه شده بود... آقای وُری گفت: «اما این وکیل، حتی زحمت پاسخگویی به نامه‌های شکایت‌آمیز مرا نیز به خود نداد...»

بر اساس پزشکان معالج آقای وُری، پیرمرد کم‌تر از شش ماه عمر برایش باقی مانده بود. کلی که به آهستگی، به خواندن هر یک از کلمات وحشتناک آن مقاله باز هم وحشتناک‌تر مشغول بود، احساس می‌کرد که خود او، مسئول بروز بیماری سرطان در وجود آن پیرمرد شده است... هِلن توضیح داده بود که اعضای هیئت‌منصفه، قرار بود فیلم‌های بسیاری از بیماران دایلفت را با کمک نواری ویدئویی در سالن دادگاه تماشا کنند، زیرا یقیناً اکثر آن‌ها، تا پایان جلسات دادرسی، زنده نخواهند ماند. کلی با خود اندیشید: چه جمله خشن و بی‌رحمانه‌ای برای بیان کردن... اما خب، در آن ماجرای کثیف و پلید و زشت، همه چیز ماهیتی شریرانه و بد داشت.

آقای کارتر طبق معمول، از پاسخگویی و ابراز هرگونه نظری خودداری ورزیده بود. روزنامه، برای آزردن هر چه بیش‌تر کلی، عکس وی را به همراه ریدلی در کنار کاخ سفید چاپ کرده بود. آن‌ها همچنین افزوده بودند که کلی کارتر، مبلغ دوپست و پنجاه هزار دلار، به صندوق حمایت از پرزیدنت، واریز کرده بود...

هِلن وارشا افزوده بود: «او یقیناً به دوستانی مانند پرزیدنت، نیاز پیدا خواهد کرد.» و کلی تقریباً می‌توانست شلیک گلوله‌ها را در وسط پیشانی‌اش، به خوبی حس کند. او مجله‌ها را به نقطه‌ای دور پرت کرد و آرزو نمود کاش هرگز به کاخ سفید نرفته، هرگز با پرزیدنت ملاقات نکرده، هرگز آن چک لعنتی را ننوشته و هرگز با تِد وُری ملاقات ننموده و هرگز با کسی مانند مکس پیس آشنایی نیافته و اساساً هرگز قدم به دانشکده حقوق نگذاشته بود...!

او با خلبانان خود تماس گرفت و خواست که به فرودگاه بروند: «قربان، قرار است جایی تشریف ببرید؟...»

« نمی‌دانم... ببینم، شما دوست دارید به کجا برویم؟ »

« ببخشید قربان؟! »

« هیچ... می‌رویم بیلکسی، در می‌سی‌سی‌پی. »

« یک مسافر یا دو مسافر؟ »

« فقط خودم هستم. » بیست و چهار ساعت می‌شد که ریدلی را ندیده بود و هیچ میلی هم به دیدن یا همسفر شدن با او نداشت. او نیاز داشت تا برای مدتی، دور از فضای آن شهر باشد؛ و نیز هر آن چه وی را به یاد واشینگتن می‌اندازد...

با این حال، دو روز اقامت در کشتی تفریحی فرنچ، هیچ کمکی به قضایا نکرد. کلی به مصاحبت و حضور همدست دیگری نیاز داشت، اما فرنچ بیش از این‌ها گرفتار رسیدگی به پرونده‌های تازه دیگری بود تا بتواند به دوست خود برسد. آن‌ها صرفاً بیش از حد لازم، غذا خوردند و مشروب نوشیدند... فرنچ دو دستیار خود را به سالن دادرسی فینیکس اعزام داشته بود و آن‌ها هر یک ساعت دورنگاری برایش ارسال می‌داشتند. او همچنان به داروی مکسیتیل بی‌اعتماد بود، اما هم‌زمان، مراقب تمام اقدام‌ها و حرکات و فعالیت‌های دیگران در این زمینه بود. به هر حال، این حرفه او به شمار می‌رفت، زیرا بزرگ‌ترین وکیل متخصص در امر ستاندن خسارت‌های کلان مالی، از شرکت‌های متخلف و زیانکار بود. او نه تنها پول کافی، بلکه شهرت و اعتبار و تجربه لازم را نیز داشت. او یقین داشت که دیر یا زود، هر پرونده‌ای که مربوط به نابودی شرکتی متخلف و زیانکار باشد، بر روی میز دفترش قرار خواهد گرفت...

کلی به خواندن نامه‌های الکترونیکی خود مشغول می‌شد و با مالرونی حرف می‌زد. گزینش اعضای هیئت‌منصفه، یک روز کامل، وقت گرفته بود. دلیل مونیهم، به آهستگی مشغول معرفی پرونده شکایت خود علیه آن داروی مضر بود. گزارش دولتی مربوط به آن دارو، مدرکی بسیار قوی و مقتدر بود. اعضای هیئت‌منصفه، به شدت به آن گزارش ابراز علاقه کرده بودند. اسکار می‌گفت: « تا حالا که همه چیز بر وفق مراد پیش رفته است... »

مونیه هم بازیگر بسیار خوبی است، اما راجر، از ویژگی های خاصی که مخصوص سالن دادگاه و محاکمه است، بیش تر آگاهی دارد...
 در مدتی که فرنچ، هم زمان با سه تلفن تماس می گرفت و از سردرد شدیدی که ناشی از افراط در نوشیدن مشروب بود، گله و زاری می کرد، کلی در عرشه بالای دراز می کشید و می کوشید با گرفتن حمام آفتاب، مشکلات خود را به دست فراموشی سپارد. در اواخر عصر روز دوم، پس از چند لیوان ودکا بر روی عرشه، فرنچ سؤال کرد: «چقدر پول نقد برایت باقی مانده است؟»

«نمی دانم. دیگر می ترسم به سراغ شمارش پول هایم بروم.»

«حدسی بزن...»

«شاید بیست میلیون.»

«و چقدر بیمه؟...»

«ده میلیون. آن ها مهر ابطال به من زده اند، اما همچنان به خاطر داروی دایلفت، در حالت انتظار و آماده باش به سر می برند.»

فرنچ لیموی ترشی بر دهان نهاد و گفت: «گمان نکنم مبلغ سی میلیون دلار، برایت کافی باشد...»

«به نظر کافی نمی رسد، نه؟»

«نه. تو حالا، با بیست و یک شاکی طرف هستی و این رقم هر لحظه ممکن است بالا و بالاتر برود. تازه، باید خدا را شکر کنیم اگر بتوانیم هر مورد را با پرداخت خسارتی معادل سه میلیون دلار، فیصله دهیم...»

«تو چند مورد داری؟»

«نوزده تا، تا دیروز.»

«و چه مقدار پول نقد داری؟»

«دویست میلیون دلار. من مشکلی نخواهم داشت.»

کلی میل داشت بگوید: در این صورت چطور است پنجاه میلیون به من وام دهی؟! و از این که به آن سهولت، آن ارقام نجومی را به هم بیان می کردند، احساس سرگرمی کرد. مستخدمی، باز هم برایشان مشروب

آورد. چیزی که به شدت به آن نیاز داشتند.

کلی سؤال کرد: «بقیه وکلا...؟»

«وس مشکلی ندارد. کارلس هم می‌تواند زنده بماند، چنانچه شماره شاکیانش، پایین سی نفر باقی بماند. اما دو همسر سابق دیدیه، دمار از روزگارش درآورده‌اند و او را لخت و برهنه بر جای گذاشته‌اند. وضع او، فاجعه‌آمیز است. او نخستین نفر از میان ما خواهد بود که اعلام ورشکستگی کند. کاری که قبلاً هم کرده بود.»

نخستین نفر؟ ... در این صورت، نفر دوم چه کسی بود؟

کلی، پس از سکوتی طولانی گفت: «چه اتفاقی خواهد افتاد اگر گافمن در فلگستف برنده شود؟ آن هم منی که با این همه پرونده روبه‌رو هستم...؟»

«آن چه مسلم است، این است که درست عین یک توله‌سگ مریض خواهی بود... چنین واقعه‌ای ده سال پیش برای خود من روی داد؛ پرونده بدی که مربوط به تعدادی نوزاد می‌شد. من به جمع‌آوری بیماران پرداختم، با آن‌ها قرارداد بستم، خیلی زودتر از آن چه لازم بود شکایتم را به دادگاه ارائه کردم، سپس چرخ‌ها از واگن جدا شدند و دیگر به هیچ شکلی ممکن نبود بتوانم خود را نجات دهم. از یک سو، موکلانم در انتظار خسارتی درست و حسابی بودند، زیرا نوزادانی عجیب و غریب و ناقص‌الخلقه به دنیا آورده بودند، از سوی دیگر، به شدت عاطفی شده و به هیچ‌وجه ممکن نبود بشود با آن‌ها وارد مذاکره‌ای عاقلانه شد. باری، گروهی از آن‌ها علیه من شکایت کردند، اما من هرگز پول آن‌ها را ندادم. وکیل هرگز نمی‌تواند قول نتیجه‌ای مثبت را بدهد. با این حال، یک عالم پول ناگزیر شدم خرج کنم.»

«این آن چیزی نیست که میل داشتم بشنوم.»

«چقدر روی پرونده مکستیل خرج کرده‌ای؟»

«تنها هشت میلیون برای تبلیغات.»

«اگر جای تو بودم، مدتی صبر می‌کردم، تا ببینم گافمن دست به چه

اقدامی خواهد زد. شک دارم چیزی پیشنهاد کنند. آن‌ها یک مشت شاید متقلب هستند و پوست کلفت. با مرور زمان، موکلانت سر به شورش خواهند گذاشت و تو هم می‌توانی با خیالی آسوده به آن‌ها بگویی که بروند به دَرکِ واصل شوند...» جرعه‌ای طولانی از ودکایش را نوشید و افزود: «اما بهتر است مثبت بیندیشی. مونیهم سال‌ها است که در هیچ پرونده‌ای بازنده نشده است. او می‌تواند هنوز هم رأی بزرگی علیه گافمن به دست بیاورد. آن وقت، کل عالم، شکل دیگری برایت خواهد گرفت. تو روی یک معدن طلا نشسته‌ای...»

«گافمن به من گفت که قصد دارند مستقیماً پس از آریزنا، به واشینگتن و به سراغ من بیایند...»

«شاید داشتند بلوف می‌زدند. همه چیز به فلگستف بستگی دارد. اگر رأی دادگاه، علیه آن‌ها صادر شود، آن وقت است که باید در فکر مذاکره و رسیدن به توافقی صلح‌جویانه باشند. آن‌ها می‌توانند بپذیرند که خلاف کرده‌اند، اما صرفاً خسارتی بسیار ناچیز بپردازند، یا آن که می‌توانند سعی کنند به دادگاه دیگری بروند. اگر مورد تو را انتخاب کنند، آن وقت است که تو می‌توانی وکیل مدافع بسیار معروف و کهنه‌کاری برای انجام کارهایت انتخاب کنی تا دمار از روزگار آن‌ها در آورد.»

«یعنی تو هرگز به من توصیه نمی‌کنی که خودم به وکالت اوضاع بپردازم؟»

«هرگز. تو تجربه لازم برای این کار را نداری. سال‌ها تجربه حضور در سالن دادگاه نیاز است تا تو بتوانی خود را برای مقابله با آن وکلای بسیار معروف آماده سازی! کلی، تو به سال‌ها و سال‌ها تجربه، نیاز داری...»

هر چند فرنج در برابر پرونده‌های پرهیاهوی دادرسی، ظاهری آتشین و پرشور ابراز می‌داشت، اما کلی آشکارا مشاهده می‌کرد که او هیچ اشتیاقی برای بیان مطالبی که لحظاتی پیش برای کلی گفته بود، ندارد. او به هیچ‌وجه قصد نداشت وکیل کهنه‌کار و زبده‌ای باشد که به رسیدگی پرونده کلی در واشینگتن، همت خواهد گماشت. او صرفاً سعی داشت با جملاتی

تسکین بخش و امیدوارکننده، دوست و همکار جوان خود را آرامش بخشد و بس.

کلی اواخر صبح روز بعد، آن جا را ترک گفت و به پیتزبورگ پرواز کرد. هر جا، به غیر از واشینگتن، خوب بود. در طول مسیر، او با اسکار حرف زد و به خواندن نامه‌های الکترونیکی خود پرداخت و از گزارشات تازه دادرسی در فلگستف خبر یافت. شاکی که زنی شصت و شش ساله بود، دارای سرطان سینه شده و با شهادت در دادگاه با نحوی بسیار عالی، به نقل ماجرای خود پرداخته بود. او ظاهری بسیار خوشایند و دوست‌داشتنی داشته و مونیهم از این نکته، به نحو احسن بهره‌برداری کرده بود. کلی پیوسته زیر لب با خود می‌گفت: زودباش پسر... دمار از روزگار آن‌ها درآور! او اتومبیلی کرایه کرد و به مدت دو ساعت به سمت شمال رانندگی کرد و مستقیم وارد منطقه کوهستانی الِگنی^۱ شد. یافتن ریدزبورگ در نقشه، کاری بسیار دشوار بود. همچنان که از کوهی صعود می‌کرد و در حاشیه شهر حضور می‌یافت، کارخانه بزرگی در دوردست دید؛ به ریدزبورگ در ایالت پنسیلوانیا خوش آمدید! سپس، بر روی تابلویی بزرگ نوشته شده بود: سرزمین شرکت سیمان‌سازی هانا پرتلند - تأسیس در سال ۱۹۴۶.

دو لوله عظیم دودکش دودی گچی رنگ در هوا متساعد می‌کردند که در هوای نسبتاً بادخیز آن منطقه به آهستگی در دوردست‌ها حل می‌شد. کلی با خود اندیشید: دست‌کم هنوز مشغول کار است...

او با تعقیب علامتی، به مرکز شهر رسید و جای پارکی در خیابان اصلی یافت. او شلوار جین برتن داشت و کلاه بیسبالی بر سر نهاده و صورتش را با ریشی سه روزه، نتراشیده بود. بنابراین امکان این که از سوی کسی شناخته شود، وجود نداشت. او قدم به داخل کافه‌تریای ایتل^۲ نهاد، روبه‌روی میز پیشخوان، بر روی نیمکتی پایه بلند جای گرفت. خود ایتل به او خوش آمد گفت و سفارش او را گرفت. قهوه با چیزبرگر زغالی.

1. Allegheny

2. Ethel

در میزی در پشت کلی، دو کارگر پیر و کهنه کار مشغول صحبت درباره فوتبال بودند. تیم ریدزبورگ، سه نمره کمتر آورده بود و هر دو مرد، درست مانند دو مربی کارکشته، حرف می‌زدند در حالی که بهتر بود ماجرا را به همان وضعیت باقی می‌نهادند... همان شب، دوباره بازی دیگری آغاز می‌شد، که ساعت شروع آن، بر روی دیواری در کنار صندوق چسبانده شده بود.

ایتل قهوه کلی را آورد و گفت: «از شهر می‌گذرید؟»

«بله.» و ناگهان پی برد که آن زن، با همه یازده هزار نفری که در آن شهر زندگی می‌کردند، آشنایی دارد.

«اهل کجایی؟»

«پیتزبورگ.»

کلی نتوانست حدس بزند آیا این پاسخ خوب بود یا نه، اما زن، بدون هیچ سؤال دیگری او را راحت گذاشت. در پشت میز دیگری، دو مرد جوان تر مشغول صحبت درباره کار بودند. به زودی معلوم شد که هر دو بیکار هستند. یکی از آنها کلاهی پارچه‌ای بر سر داشت و علامت شرکت سیمان‌سازی هانا روی آن، نقش بسته بود. همچنان که کلی به خوردن چیزبرگر خود مشغول بود، به صحبت آنها گوش فرا داد، در حالی که آنها به بحث درباره پولی که باید به عنوان حقوق بیکاری دریافت می‌کردند، مشغول بودند. اما آیا می‌شد انتظار داشت که بتوانند پول اقساط خود و پول صورتحساب‌های خود را بپردازند؟... باید دنبال کاری نیمه‌وقت نیز می‌گشتند. یکی قصد داشت وانت فرد خود را به فروش رساند.

در کنار دیواری که نزدیک در ورودی قرار داشت، میز تاشویی بود که روی آن، بطری پلاستیکی بزرگی روی آن قرار داده بودند که در بره‌های از زمان، آب معدنی در خود جای داده بود. پوستری با دستخط شخصی ناشناس از همه می‌خواست تا به «صندوق کمک هانا» یاری رسانند. مقداری پول خرد و اسکناس، تا نیمه‌های بطری را پر کرده بود.

هنگامی که ایتل دوباره برای پر کردن قهوه کلی آمد، او سؤال کرد: «این

برای چیست؟»

«آه آن را می‌گویی؟ ... کمکی همگانی در جهت جمع‌آوری پول برای خانواده‌های کسانی که از سیمان‌سازی بیرون انداخته شده‌اند ...»
 کلی گفت: «کدام کارخانه؟» و کوشید ظاهری جاهل بگیرد.
 «شرکت سیمان‌سازی هانا، که بزرگ‌ترین کارخانه این شهر بود. هفته گذشته، ناچار شد هزار و دویست کارمند خود را بیرون کند. در این منطقه، ما همه به هم وابسته هستیم. از این بطری‌ها، در همه جا پخش شده است؛ در فروشگاه‌ها، کافه‌تریاها، کلیساها و حتی مدارس. تاکنون بیش از شش هزار دلار جمع شده است. این پول، برای پرداخت صورتحساب‌های خواربارفروشی مورد استفاده قرار خواهد گرفت. در غیر این صورت، برای مخارج بیمارستانی.»

کلی گفت: «مگر کارها ناگهان خراب شد؟» و به جویدن لقمه خود ادامه داد. گذاشتن لقمه در دهان کار آسانی بود، اما فرو دادن آن، مشکلی دیگر بود ...

«نه، این کارخانه همواره بدون هیچ مشکلی به کار خود ادامه داده بود. خاندان هانا خوب می‌دانند چه می‌کنند. متأسفانه یک پرونده دادرسی جنون‌آمیز در نقطه‌ای در بالتیمور به دادگاه تحویل داده شد. بعد هم وکلایی طماع، بیش از پیش حریص شدند و خواهان دریافت حق‌الوکاله بیش‌تری شدند. این موجب شد تا شرکت هانا، اعلام ورشکستگی کند.»

یکی از کارگران قدیمی گفت: «واقعاً حیف شد ...» حال، گفت‌وگویی همگانی در کافه‌تریا آغاز شده بود: «لازم نبود چنین وضعیتی پیش بیاید. خاندان هانا بسیار تلاش کردند که ماجرا را فیصله دهند، حتی با کمال صداقت و شرافت، به پذیرش خطای خود اقرار کردند، اما آن لعنتی‌ها در واشینگتن، آن‌ها را تحت فشار شدید قرار دادند ... هانا هم گفت: «گور پدرتان ...!» و از آن جا رفت.»

کلی در یک چشم بر هم زدن با خود اندیشید: چه چکیده مناسب و خوبی از آن وقایع ...

«من خودم چهل سال آن جا کار کردم، و هرگز نشد حقوقم را به موقع دریافت نکنم! واقعاً حیف شد. حیف...!»

از آن جا که از کلی انتظار می‌رفت پاسخی دهد، او گفت: «حتماً کم اتفاق می‌افتد که کسی از کارخانه بیرون انداخته شود، نه؟...»

«خاندان هانا هرگز به بیرون کردن کارمندان خود اعتقادی نداشته‌اند.»

«آیا قرار است آن‌ها را دوباره استخدام کنند؟»

«یقیناً سعی خودشان را خواهند کرد. اما حال دیگر دادگاه رسیدگی به ورشکستگی، مسئول همه چیز است.»

کلی سر خود را جنباند و به سرعت به سراغ ساندویچ‌اش بازگشت. دو مرد جوان به پاخاسته بودند، تا به سمت صندوق بروند. اِتل آن‌ها را با مهربانی روانه کرد و گفت: «هیچ پولی لازم نیست بدهید، رفقا... میهمان خانه باشید.»

آن‌ها سر خود را با ادب پایین آوردند و هر دو، مقداری پول خرد در داخل بطری کمک مالی انداختند. دقایقی بعد، کلی هم با آن‌ها خداحافظی کرد، صورت حساب خود را پرداخت و از اِتل تشکر کرد و یک اسکناس صد دلاری به داخل بطری انداخت.

پس از تاریکی هوا، او در قسمت تماشاچیان غیرمحلی نشست و به تماشای بازی تیم کوگاره‌های^۱ ریدزبورگ، علیه تیم انید الک^۲ پرداخت. نیمکت‌های مخصوص اهالی شهر، کاملاً اشغال بودند. صدای ارکستر، بسیار بلند بود و مردم با شور و خوشحالی در انتظار بُردی پیروزمندان بودند. متأسفانه مسابقه فوتبال نتوانست توجه کلی را به خود جلب کند. او به اطراف خود می‌نگریست و از خود سؤال می‌کرد چند تن از آن بازیکنان، از خانواده‌هایی بودند که یکی از اعضایشان، از شرکت هانا اخراج شده بود... او به زمین بازی خیره شد و به ردیف‌های بی‌شمار تماشاچیان شهر ریدزبورگ نگاه کرد و از خود پرسید کدام یک از آن‌ها دارای کار و کدام یک بیکار

1. Cougar

2. Enid Elk

بودند...؟

پیش از شروع بازی و درست پس از سرود ملی کشور، کشیشی به دعا پرداخت و سلامت بازیکنان را خواستار شد و هم‌زمان خواهان تقویت وضعیت اقتصادی آن منطقه گشت. او دعای خود را بدین شکل به پایان رساند: «خدای متعال! ما را در این دوران سخت، یاری بفرما... آمین!»

چنانچه کلی تا به حال، دچار عذاب وجدانی بی‌اندازه شدید شده بود، دیگر چیزی از گذشته به خاطر نداشت، زیرا عذاب او، در آن هنگام، بیش از هر چیزی بود که تا به حال در عمر خود تجربه کرده بود.

فصل سی و هشتم

ریدلی اوائل شنبه شب با او تماس گرفت، در حالی که لحنی بسیار پریشان خاطر داشت. چهار روز می‌شد که نتوانسته بود کلی را در هیچ کجا پیدا کند! به همان اندازه، هیچ کس در شرکت نمی‌دانست او به کجا رفته است و یا اگر هم می‌دانستند، چیزی به او نگفته بودند. کلی هم به سهم خویش، هیچ تلاشی نکرده بود تا با زن جوان تماس بگیرد. به همان اندازه، هر دو بیش از یک تلفن همراه در اختیار داشتند. آیا با این شکل، می‌شد به پیشبرد رابطه‌ای عاطفی امیدوار بود...؟ کلی پس از آن که برای دقایقی به شکایات ریدلی گوش فرا داد، خش‌خشی در گوشی تلفن شنید و سؤال کرد: «تو کجا هستی؟»

«در سنت‌بارت، در ویلایمان.»

«تو چطور به آن جا رفتی؟!» زیرا این کلی بوده است که از هواپیمای شخصی استفاده کرده بود.

«یک جت کوچک کرایه کردم. در واقع، خیلی کوچک بود و ما ناگزیر شدیم در سان‌خوان^۱ برای سوخت، فرود بیاییم. هیچ هواپیمایی

نمی‌توانست بدون توقف، آن مسیر طولانی را به انجام رساند. «
 دختر بینوا. کلی دقیقاً نمی‌دانست ریدلی چگونه توانسته بود شماره
 تلفن خدمات کرایه‌ای هواپیماهای کوچک را بیابد؟! ... سپس سؤالی
 احمقانه کرد: «ببینم، برای چه به آن جا رفته‌ای؟»

«بی‌اندازه تحت فشار روحی به سر می‌بردم کلی! زیرا نتوانسته بودم تو
 را پیدا کنم. تو دیگر نباید چنین کاری بکنی، کلی...»
 کلی کوشید این دو واقعه را به هم مرتبط سازد؛ ناپدید شدن خودش و
 فرار او به سنت‌بارت. اما به سرعت از این کار دست کشید.

کلی گفت: «خیلی متأسفم. ناگزیر شدم به سرعت شهر را ترک کنم. پتن
 فرنچ به حضورم در بیلکسی نیاز داشت. خیلی سرم شلوغ بود تا بتوانم
 تماس بگیرم.»

مکثی طولانی ایجاد شد، به گونه‌ای که انگار ریدلی در این اندیشه بود
 که آیا کلی را سریعاً مورد بخشایش خود قرار دهد و یا بگذارد یکی دو روزی
 سپری شود. او با لحنی گله‌مند نالید: «کلی... به من قول بده که دیگر چنین
 کاری را تکرار نخواهی کرد.»

کلی به هیچ‌وجه در حالتی نبود که آن لحن نالان را تحمل کند و یا
 اساساً قولی به کسی بدهد. به همان اندازه، بی‌درنگ دریافت از این که زن
 جوان در شهر حضور نداشت، بی‌اندازه آسوده‌خاطر و خشنود است: «دیگر
 تکرار نخواهد شد. در آن جا خوش بگذران و استراحت کن.»

«آیا می‌توانی به این جا بیایی؟ ...» او این پرسش را بدون هیچ احساسی
 سؤال کرده بود. گویی نوعی سؤال اجباری بود.

«نه اگر دادگاه فلگستف به پایان خود برسد.» کلی حقیقتاً شک داشت
 که ریدلی اساساً چیزی از دادگاه فلگستف می‌دانست یا شنیده بود.

«ببینم، با من فردا تماس خواهی گرفت؟»

کلی پاسخ داد: «بله، البته.»

تصادفاً جُنّا هم به شهر بازگشته بود و ماجراهای دریایی بسیاری برای
 نقل کردن داشت. آن‌ها قرار بود در ساعت نه شب، در رستورانی در خیابان

ویسکانسین، برای صرف شامی دیرهنگام و طولانی مدت با هم ملاقات کنند. حوالی ساعت هشت و نیم، زنگ تلفن به صدا در آمد، اما تماس گیرنده گوشی را بدون هیچ سخنی قطع کرد. سپس دوباره به صدا در آمد و کلی که مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش بود، گوشی را برداشت.

صدای مردانه‌ای سؤال کرد: «آیا شما کلی کارتر هستید؟»

«بله، شما...؟» زیرا رقم بی‌شمار ماکلانی ناراضی و خشمگین در گوشه و کنار، (اعم از بیماران دایلفت گرفته تا بیماران اسکینی پن و حال، به‌ویژه صاحب‌خانه‌های خشمگین منطقه هاروارد...) موجب شده بود تا کلی دو بار در طول دو ماه اخیر، شماره تلفن خود را تغییر دهد. او می‌توانست انواع ناسزاها را در محیط اداری خود تحمل کند، اما میل داشت در فضای خانه‌اش، در صلح و آرامش زندگی کند.

«من از ریدزبورگ، ایالت پنسیلوانیا زنگ می‌زنم و اطلاعات بسیار مفیدی درباره شرکت هانا در اختیار دارم...»

آن جملات، بسیار وحشت‌آور بود. کلی روی لبه تخت نشست. در حالی که می‌کوشید به درستی و وضوح بیندیشد، با خود گفت: او را همچنان در پشت خط تلفن نگاه‌دار! و سپس گفت: «خب، من گوشم با شما است...»

ظاهراً کسی از ریدزبورگ، موفق به یافتن شماره تلفن جدید و محرمانه او شده بود.

صدا گفت: «ما نمی‌توانیم در تلفن صحبت کنیم.» صدا به مردی سی ساله، سفیدپوست، با سابقه تحصیلات دبیرستانی تعلق داشت.

«چرا نه؟»

«ماجرای طولانی است. یک رشته اسناد هم در دست من است.»

«شما کجا هستید؟»

«من در شهر حضور دارم. من با شما، در طبقه همکف هتل چهار فصل در خیابان ام، ملاقات خواهم کرد. آن‌جا می‌توانیم حرف بزنیم.»

نقشه بدی نبود. در آن مکان، یک عالم افراد پیوسته مشغول رفت و آمد بودند و امکان این که کسی هفت تیر خود را در آورد و بخواهد به سوی

وکیلی تیراندازی کند، بسیار کم بود. کلی سؤال کرد: «برای کی؟»
 «برای خیلی زود! من تا پنج دقیقه دیگر آن جا خواهم بود. چقدر طول
 خواهد کشید تا شما به آن جا برسید؟»
 کلی قصد نداشت به او بگوید که تنها شش چهار راه از آن هتل فاصله
 داشت، هر چند همه از نشانی منزل او خبر داشتند: «من هم تا ده دقیقه
 دیگر می‌آیم.»

«بسیار خوب. من شلوار جین به پا دارم و یک کلاه سیاه ورزشی هم بر
 سر گذاشته‌ام.»

«پیدایتان می‌کنم.» و گوشی را گذاشت. او لباس خود را پوشید و به
 سرعت از خانه اربابی خود خارج شد. همچنان که با گام‌هایی سریع در
 امتداد خیابان دامبارتن^۱ راه می‌رفت، کوشید بیندیشد با چه نوع مدارکی
 علیه شرکت هانا مواجه خواهد شد؟ اساساً چه اطلاعاتی علیه آن شرکت
 نیاز داشت و یا خواهان بود؟ ... او هجده ساعت در ریدزبورگ سپری کرده
 بود و به شدت سعی داشت آن خاطره عذاب‌آور را از ذهن خود دور سازد و
 همه چیز را فراموش کند. او به سمت جنوب پیچید و وارد خیابان سی و
 یکم شد، در حالی که با خود زیرلب حرف می‌زد و در دنیایی از توطئه و
 اخراج شدن کارمندانی بدبخت و جاسوسانی درست مانند فیلم‌ها، غرق
 شده بود. خانمی با سگی کوچک از کنارش گذشت، تا حیوان بینوایش در
 گوشه‌ای آرام و مناسب، ادرار کند. سپس مرد جوانی که کت چرمی سیاهی
 بر تن داشت، با سیگاری بر لب به او نزدیک شد و کلی به سختی موفق به
 دیدن او شد. همچنان که آن دو از کنار هم می‌گذشتند و در برابر نور
 ضعیف چراغ خانه‌ای اربابی، در زیر شاخ و برگ‌های انبوه درخت افزایی
 سرخ با هم مواجه می‌شدند، آن مرد ناگهان با زمانبندی بسیار دقیق و با
 مهارتی شدید، دستش را به سرعت پیش برد و ضربه‌ای بسیار کارساز و
 محکم به صورت کلی و به سمت چانه او وارد آورد. کلی هرگز آن ضربه را

1. Dumbarton

ندید. او فقط به خاطر داشت که صدای « تلق ... ! » محکمی را بر روی صورت خود شنید و این که سرش با شدت تمام، با حصار آهنی خانه اربابی برخورد کرد. در ضمن، نوعی چوب یا عصا هم وارد ماجرا شد و مردی دیگر به او حمله کرد و هر دو، بدون آن که لحظه‌ای از این کار خود دست کشند، پی در پی به صورت و بدن او مشت می‌زدند. کلی به پهلو غلتید و فقط موفق شد زانوی خود را خم کند و آن را حفاظ بدنش سازد؛ سپس چوب دست، دوباره مانند شلیک گلوله بر روی قسمت عقب استخوان جمجمه‌اش فرود آمد.

او صدای فریاد زنی را در دوردست شنید و سپس از هوش رفت. آن خانم، مشغول گردش سگ خود بود که ناگهان سر و صدایی را در پشت خود شنیده بود. ظاهراً از قرار معلوم، نزاعی خیابانی در گرفته بود، در حالی که دو تن به یک تن حمله کرده بودند و مردی بر روی زمین افتاده و بیش‌ترین ضربات ممکن را از سوی آن‌ها دریافت می‌کرد. آن زن، نزدیک‌تر دویده و از مشاهده دو مرد با کت‌های چرمی که با در دست داشتن چوب‌دست‌هایی بزرگ و سیاه‌رنگ، مشغول ضربه زدن با حالتی بسیار خصمانه و وحشیانه به آن مرد افتاده بر زمین بودند، فریاد کشیده و از آن‌جا گریخته بود. او به سرعت تلفن همراه خود را در آورده و شماره ۹۱۱ را گرفته و درخواست کمک کرده بود. آن دو مرد، به سرعت دویدند و در کوچه‌ای در تقاطع خیابان ام و ساختمان کلیسایی در جنب آن، از دیده‌ها ناپدید شدند. زن بینوا کوشید به مرد جوانی که بیهوش بر زمین افتاده و به شدت دچار خونریزی شده بود، یاری رساند.

کلی را به سرعت به بیمارستان دانشگاه جرج واشینگتن بردند؛ در آن‌جا، گروهی پزشک متخصص در امر ضربه‌های مغزی، به وضعیت او رسیدگی کردند. دو آزمایش اولیه، حضور دو جراح بسیار و خیم را در

قسمت سر، نشان می داد. ظاهراً بر اثر برخورد چیزی تیز. جراحی هم بر روی گونه راستش بود و زخمی هم بر روی گوش چپ او، با کبودی های گوناگون و بی شمار در همه قسمت های بدنش. به همان نسبت، استخوان پای راستش دقیقاً به دو قسمت شده و استخوان کاسه زانوی راست از هم متلاشی شده و ساق پای چپش هم کاملاً خرد شده و شکسته بود.

سر او را به سرعت تراشیدند و هشتاد و یک بخیه برای بستن آن دو جراحی سخت، نیاز شد. استخوان جمجمه اش به شدت ضربه دیده، اما خوشبختانه شکسته بود. شش بخیه هم بر روی استخوان گونه اش لازم شد و یازده بخیه هم برای گوشش و سپس بی درنگ او را به اتاق جراحی بردند تا پاهایش را دوباره به حالت اول بازگردانند.

چون که پس از نیم ساعت انتظار، به ستوه آمده و نگران شده بود، با کلی تماس گرفت. اما بی هیچ نتیجه. سرانجام پس از یک ساعت، رستوران را ترک گفته و مستقیم به سمت خانه اربابی کلی، پیاده به راه افتاده بود. او چند بار زنگ خانه را زد، ضرباتی به در زد و زیر لب چند ناسزای جانانه خطاب به دوست خود بیان کرد و آماده بود تا تعدادی سنگ به سمت پنجره خانه کلی پرتاب کند که ناگهان مشاهده نمود که اتومبیل کلی، میان دو اتومبیل دیگر، در همان خیابان پارک شده است. به هر حال، با خود اندیشید که این باید احتمالاً اتومبیل کلی باشد...

آهسته به سمت اتومبیل رفت. چیزی، آن طور که باید و شاید، درست به نظرش نمی رسید. او زیاد مطمئن نبود. بله! آن اتومبیل یک پُرشه سیاه رنگ بود، اما پوشیده از پودری سفید رنگ بود. چنان بی درنگ با پلیس تماس گرفت.

به زودی، کیسه پاره و خالی شده سیمانی متعلق به شرکت هانا پرتلند در زیر اتومبیل یافت شد. شخصی از قرار معلوم، کل بدنه ماشین کلی را با سیمان پوشانده بود... سپس، روی آن، آب ریخته بود. در برخی از قسمت ها، به ویژه بر روی سقف و کاپوت پُرشه، لکه های بزرگی از سیمان خشک شده به فلز بدنه، چسبیده بود... همچنان که مأموران پلیس به

بررسی اوضاع مشغول بودند، چنا به آن‌ها گفت که هیچ خبری هم از صاحب اتومبیل نیست. پس از تجسسی طولانی مدت با رایانه، نام کلی ظاهر شد، و چنا بی‌درنگ به سمت بیمارستان شتافت.

او در میان راه، با پلِت تماس گرفت و زن جوان، پیش از رسیدن چنا به آن‌جا رسیده بود. کلی در اتاق جراحی حضور داشت. اما این فقط مربوط به استخوان‌های شکسته پاهایش بود و بس و احتمالاً نظری اجمالی در مورد مغز او برای مشاهده نوعی ضربه مغزی... اما روی هم رفته، به نظر نمی‌رسید که جراحات کلی، تهدیدی برای زندگی‌اش باشند.

بانویی که با سگ خود، پلیس را به صحنه ماجرا فراخوانده بود، گزارش داد که آن‌ها هر دو مرد و هر دو سفیدپوست بودند. به همان اندازه، سه پسر دبیرستانی که وارد باری در خیابان ویسکانسین شده بودند، گزارش دادند که دو مرد سفیدپوست را با کت‌های سیاه چرمی دیده بودند که با عجله از کنار خیابان‌ام، گذشته بودند. آن‌ها سوار یک وانت سبز متالیک شده بودند. از قرار معلوم، راننده‌ای در انتظار آن‌ها به سر برده بود. متأسفانه هوا بی‌اندازه تاریک بوده است تا آن‌ها بتوانند شماره پلاک ماشین را تشخیص دهند.

تماس تلفنی‌ای که کلی دریافت کرده بود، برای ساعت هشت و سی و نه دقیقه مشخص شد. پس از ردیابی معلوم شد که تماس از یک باجه تلفن عمومی صورت گرفته بود. واقع در خیابان‌ام، که تنها پنج دقیقه از محل مسکونی کلی فاصله داشته است.

ردیابی آن دو مرد سیاهپوش به سرعت و به گونه‌ای مبهم پایان یافت. به نظر تنها نزاعی خیابانی بوده است... آن هم از نوع نزاع‌های شنبه‌شب. همان شب، دو مرد هر یک جداگانه به دو زن بینوا حمله برده بودند، دو راننده به هم تیراندازی کرده و موجب زخمی شدن پنج عابر پیاده شده بودند و دو قتل هم صورت گرفته بود و همه این حوادث، ماهیتی تصادفی و بی‌دلیل داشت...

از آن جا که کلی هیچ قوم و خویشی در شهر نداشت، جُنا و پُلِت به عنوان سخنگویان او در آمدند و ناگزیر گشتند که به جای کلی، تصمیماتی اتخاذ کنند. در ساعت یک و نیم بامداد، پزشکی به آن‌ها اعلام کرد که عمل جراحی با موفقیت انجام شده بود و همه استخوان‌ها جا افتاده بودند تا به نحو شایسته، بهبود یابند. البته پیچ و مهره‌هایی در استخوان‌های پای کلی نصب شده و همه چیز بر وفق مراد بود... آن‌ها هم‌زمان قصد داشتند فعالیت مغزی کلی را با دقت مورد بررسی قرار دهند. آن‌ها یقین داشتند که ضربه‌ای به مغز او وارد آمده است، اما نمی‌دانستند شدت آن چقدر است. خانم دکتر پیش از رفتن، به آن‌ها هشدار داد: «نترسید! او فعلاً چهره‌ای بسیار به هم ریخته دارد...»

دو ساعت سپری شد، کلی را به آهستگی به طبقه بالای بیمارستان انتقال دادند. جُنا اصرار ورزیده بود که اتاقی خصوصی به او بدهند. آن‌ها سرانجام در ساعت چهار بامداد، موفق به دیدار کلی شدند. احتمالاً یک مومیایی، کم‌تر از او نوارپیچی شده بود...

هر دو پای او، در گچی کلفت و دراز پوشیده شده و چند سانتی‌متر بالاتر از بدن کلی و سطح تخت، با کمک یک رشته بندهای فلزی و پارچه‌ای و وزنه‌های گوناگون، قرار داشت. ملافه‌ای، سینه و بازوانش را پنهان ساخته بود. باندی کلفت، همه مغز سر او را به همراه نیمی از صورتش پوشانده بود. چشمان کلی پفکرده و متورم و بسته بود. جای شکرش باقی بود که او هنوز در بیهوشی به سر می‌برد. چانه‌اش هم به شدت متورم و لبانش کبود و ورم کرده بود. مقداری خون، در قسمت گردنش، خشک شده بود.

آن‌ها در سکوتی خاموش، به تماشای او پرداختند، در حالی که گستره عمیق آن جراحات را مشاهده می‌کردند و آن را در وجودشان هضم می‌نمودند... آن‌ها به صدای دستگاه‌های الکترونیکی متفاوتی که کلیک کلیک و بیپ بیپ می‌کردند، گوش می‌دادند و به تماشای بالا و پایین رفتن آهسته قلبش مشغول بودند. سپس، جُنا شروع به خندیدن کرد و گفت: «به این حرام‌زاده نگاه کنید...!»

پلِت که آماده بود سیلی سختی بر گوش او بنوازد با خشونت زیر لب گفت: «هیس...! بس کن جُنا!»

جُنا که از شدت خنده، کنترل خود را از دست داده بود گفت: «نگاهش کنید! شاه زیانکاران، در این جا غنوده است...»

آن هنگام، پلِت نیز جنبه طنزآلود ماجرا را مشاهده کرد و موفق شد بدون آن که دهان خود را بگشاید، بخندد؛ با این حال، آن‌ها تا مدت‌های طولانی، در کنار تخت کلی ایستادند، در حالی که می‌کوشیدند خنده خود را مهار سازند.

هنگامی که بحران خنده هیستریکی آن‌ها گذشت، پلِت گفت: «باید از این کارت، بسیار خجل و شرمنده باشی!»
«هستم. خیلی متأسفم.»

پرستاری وارد شد، و تختی آورد. پلِت قصد داشت شب اول را در کنار کلی سپری کند و جُنا برای شب دوم در بیمارستان بماند.

خوشبختانه آن ماجرا، دیر اتفاق افتاده بود، در نتیجه روزنامه‌سندی پُست^۱ خبر آن را چاپ نکرد. دوشیزه گلک با همه اعضای شرکت حقوقی تماس گرفت و از آن‌ها خواهش کرد که به هیچ‌وجه به عیادت کلی در بیمارستان نروند و هیچ‌گلی هم برای او نفرستند. شاید حضورشان برای اواخر هفته نیاز می‌شد، اما در حال حاضر، فقط خوب بود که آن‌ها دعایی برای سلامت کلی به درگاه الهی می‌کردند و بس.

سرانجام، در ظهر یک‌شنبه، کلی از عالم اموات به دنیای زندگان بازگشت. پلِت مشغول پهن کردن تخت سفری بود که ناگهان صدای کلی را شنید که می‌گفت: «کی این جا است...؟»

زن جوان از جا جهید و به سمت کلی دوید: «من هستم کلی.»
کلی با کمک چشمان متورم و کدرش، موفق به دیدن چهره‌ای سیاه شد. به هر حال، ریدلی که نبود! او دستش را پیش آورد و گفت: «کی؟...»

« پُلِت ... کلی! آیا نمی‌توانی ببینی؟ »

« نه. پُلِت؟ این جا چه می‌کنی؟ » او جملاتش را به سختی بیان می‌کرد،
و همه چیز ماهیتی بسیار دردناک داشت.

« فقط دارم از شما پرستاری می‌کنم رئیس. »

« من کجا هستم؟ »

« در بیمارستان دانشگاه جرج واشینگتن. »

« چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟ »

« به این کار می‌گویند یک کتک خوردن جانانه به سبک قدیم...! »

« چه گفتی؟! »

« بر سرت ریختند. دو مرد با چوب‌دست. آیا به قرص مسکن نیاز

داری؟ »

« بله خواهش می‌کنم. »

زن جوان به سرعت دوید و پرستاری یافت. دقایقی بعد، پزشکی از راه رسید و با ارائه جزئیاتی بسیار دقیق و دردناک، به کلی توضیح داد که چگونه مورد ضرب و شتم شدید اشراری ناشناس قرار گرفته است. باز هم قرص مسکن دیگری داده شد و کلی به عالم خواب شتافت. او اکثر ساعات یک‌شنبه را در دنیایی تار و کدر و نسبتاً خوشایند سپری کرد، در حالی که پُلِت و جُنا، به مراقبت از او مشغول بودند و با خواندن روزنامه‌ها و تماشای مسابقه فوتبال وقت خود را سپری کردند.

اما در روز دوشنبه، این خبر با ضربه‌ای جانانه و با حالتی بسیار پرهیاهو در روزنامه‌ها چاپ شد. همه یک مضمون را داشتند. پُلِت تلویزیون را پایین گرفت و جُنا هم روزنامه‌ها را مخفی ساخت. دوشیزه گللیک و سایر کارمندان، به حمایت از رئیس خود پرداختند و پیوسته اظهار می‌داشتند: «هیچ حرفی برای گفتن نداریم!».

به همان اندازه، دوشیزه گللیک نامه‌ای الکترونیکی از ناخدای کشتی‌ای در دوردست دریافت کرد، که خود را پدر کلی می‌نامید. او در شبه جزیره

یوکاتان^۱، در کنار خلیج مکزیکو حضور داشت. آیا لطفاً کسی می‌توانست دربارهٔ شرایط پسرش کلی، اطلاعاتی به او بدهد؟! ...

دوشیزه گللیک این کار را کرد و اعلام داشت که وضعیت کلی ثبات یافته است، هر چند استخوان‌هایی در بدنش شکسته و دچار ضربه مغزی هم شده بود. پدر کلی از آن خانم خیلی تشکر کرد و قول داد که دوباره روز بعد، جویای وضعیت پسرش شود.

ریدلی، دوشنبه عصر از راه رسید. پلِت و جُنا، خوشحال از ترک فضای بیمارستان، برای مدتی آن‌جا را رها ساختند. از قرار معلوم، گرجی‌ها با مراسم معمول و سنتی رسیدگی به بیماران بستری‌آشنایی کامل نداشتند. در حالی که امریکاییان در اتاق عزیزان‌شان مستقر می‌شوند، تا به یاری عزیز مجروح یا بیمارشان برخیزند، افراد دیگری که از فرهنگ و تمدنی دیگرند، شایسته‌تر می‌دانند که تنها یک ساعتی به عیادت بیمارشان بیایند و اجازه دهند تا مقامات بیمارستانی به رسیدگی و مراقبت از بیمارشان همت گمارد. ریدلی برای دقایقی، محبت عمیقی از خود ابراز داشت و کوشید دربارهٔ آخرین طراحی‌هایی که در ویلا انجام داده بود، کلی را سرگرم سازد. اما سر کلی، بیش از پیش به درد افتاد و او درخواست قرص مسکنی کرد. ریدلی روی تخت سفری نشست و کوشید کمی استراحت کند، زیرا از سفر بازگشت به خانه، بسیار خسته شده بود. او بدون هیچ توقف به امریکا بازگشته بود. آن هم با گالف‌استریم. کلی نیز به خواب رفت و هنگامی که از خواب بیدار شد، زن جوان رفته بود.

سپس، بازرس پلیسی از راه رسید تا پیگیری ماجرا را دنبال کند. همهٔ سوءظن آن‌ها به اشراری از شهر ریدزبورگ معطوف شده بود. اما متأسفانه هیچ مدرکی دال بر اثبات این موضوع وجود نداشت. کلی قادر نبود مردی را که نخستین ضربهٔ مشت را به صورتش نواخت، توصیف کند. او در حالی که چانه‌اش را با ملایمت می‌مالید گفت: «هرگز او را ندیدم...» بازرس

پلیس، برای آن که حال کلی را بهتر کند، چهار عکس بزرگ و رنگی از پُرشهٔ عزیز و نازنین کلی گرفته بود که با سیمانی سفید، به شدت لکه‌دار شده بود. کلی دوباره به قرص دیگری نیاز پیدا کرد.

انواع دسته‌های گل، بر سرش فرو می‌بارید. آدلفا پامفری، گلندا از دفتر وکالت عمومی، آقا و خانم رکس کریتل، رادنی، پتن فرنچ، وس سلسبری و حتی قاضی نازنینی که کلی با او آشنایی داشت و در دادگاه عالی کشور، قضاوت می‌کرد. جُنّا، دستگاه لپتاب کلی را به بیمارستان آورد و مرد جوان موفق شد گفت‌وگوی طولانی و خوبی با پدرش داشته باشد.

در روز دوشنبه، خبرنگار شاه لباس‌های زیر سه خبرگوناگون منتشر کرد، که هر یک، با تازه‌ترین اخبار و شایعات مربوط به کتک خوردن کلی در خیابان، همراه بود. کلی هیچ یک از آن‌ها را ندید. او در اتاق بیمارستانی مخفی شده و با محبت و دوستی دوستان و همکارانش، مورد محافظت و حمایت کامل قرار گرفته بود.

سه‌شنبه صبح، زک بتل به بیمارستان آمد تا پیش از رفتن به دفترش، حال کلی را جویا شود. او خبرهای خوبی همراه داشت. مأموران اف.بی.آی از انجام تحقیقاتی علیه کلی، دست برداشته بود. او همچنین با وکیل مل اسلینگ، دوست پزشک کلی، در بالتیمور صحبت کرده بود. مل همچنان مهر سکوت بر دهان زده و قصد نداشت تسلیم آزار و اذیت‌های اف.بی.آی شود. اف.بی.آی هم بدون کمک مل، هرگز نمی‌توانست مدارک و شواهد لازم را جمع‌آوری کند.

زک گفت: «به گمانم مأموران فدرال نام تو را در روزنامه‌ها دیدند و با خود حساب کرده‌اند که تو به قدر کافی، مجازات شده‌ای...»

کلی سؤال کرد: «مگر نامم در روزنامه‌ها است؟!»

«در یکی دو مقاله.»

«آیا دوست خواهم داشت آن‌ها را بخوانم؟»

«توصیه می‌کنم این کار را نکنی.»

وضعیت کسالت‌آور در فضای بیمارستان کم‌کم بر کلی، سخت می‌نمود.

تعویض ملافه‌ها، ملاقات پایان‌ناپذیر پرستارها در هر ساعت از شب و روز، گفت‌وگوی جدی با انواع پزشک‌ها در آن چهار دیواری بسته، غذاهای وحشتناک، پانسمان و باندپیچی پایان‌ناپذیر جراحات او، گرفتن خون برای انواع آزمایشات پزشکی و خستگی دراز کشیدن بی هیچ فعالیتی بر روی تخت، بدون آن که حتی امکان حرکت وجود داشته باشد. قرار بود تا هفته‌ها، پاهایش در گچ باقی بماند و او به هیچ‌وجه نمی‌توانست زندگی در شهر واشینگتن را با نشستن بر روی صندلی چرخ‌دار و یا با کمک چوب زیربغل تحمل آورد!... از سوی دیگر، دست‌کم دو عمل جراحی دیگر نیز برای او برنامه‌ریزی شده بود؛ این وعده‌ای بود که پزشکانش به او داده بودند.

تازه در آن دوران بود که شوک کتک‌هایی که خورده بود، به سراغش آمد و به آزردن روح و جانش همت گماشت. او کم‌کم صداهایی را در طول آن زد و خورد به یاد می‌آورد و نیز احساسات فیزیکی بسیار ناخوشایندی را که زیر مشتش و لگدها تحمل کرده بود. او همچنین چهره‌ی مردی را که نخستین مشتش را بر صورتش زده بود، در پرده‌ی خیال دید، اما نمی‌توانست مطمئن باشد که آیا او ماهیتی حقیقی داشت یا صرفاً خواب و خیال بود. بنابراین چیزی به بازرس پلیس نگفت. او همچنین فریادهایی را در شبی تاریک می‌شنید، اما آن فریادها هم می‌توانستند بخشی از کابوس او باشند. او به یاد آورد که چوب‌دست بزرگ و سیاهی که به اندازه‌ی چوب بازی بیسبال بود، در هوا بلند شده بود و سپس با حالتی بسیار دردناک بر بدنش فرود آمده بود... خوشبختانه، او زود از هوش رفته بود و وقایع زیادی را به خاطر نداشت.

کم‌کم از شدت تورم صورتش کاسته شد. ذهنش هم از حالت دقیق‌تر و واضح‌تری برخوردار گشت. کم‌کم مصرف داروهای مسکن را ترک کرد تا در اندیشه فرو برود و کوشید از طریق تلفن و پست الکترونیکی، به مدیریت شرکت حقوقی خود ادامه دهد. در شرکت، همه چیز در وضعیت بحرانی و به هم ریخته‌ای قرار گرفته بود. به‌ویژه پس از صحبت و گفت‌وگو با

کارمندانش . اما کلی خوب می دانست که خلاف این است .
 ریدلی هم صرفاً یک ساعت در اواخر صبح به دیدنش می آمد، یک
 ساعت در اواخر عصر . او همواره در کنار تخت او می ایستاد و بسیار مهربان
 می نمود، به ویژه هنگامی که پرستاران از راه می رسیدند . پلِت از او نفرت
 داشت و هر بار که زن جوان وارد اتاق می شد، به سرعت اتاق را ترک
 می گفت تا دور از او بایستد .

او به کلی همواره هشدار می داد: « او صرفاً به دنبال پول تو است ! »
 کلی هم پاسخ می داد: « من هم به دنبال اندام او هستم . »
 « خب، اگر راستش را بخواهی، در حال حاضر، او است که در این معامله،
 برنده محسوب می شود ! »

فصل سی و نهم

برای مطالعه، ناگزیر بود تا اندازه‌ای در بستر خود نیم‌خیز شود و از آن جا که پاهایش به سمت بالا بود، ناگزیر بود خود را به حالت دردناکی درآورد و به شکل حرف V مبدل شود... او نمی‌توانست بیش از ده دقیقه در این حالت باقی بماند، زیرا دوباره ناگزیر بود فشاری را که بر وجودش می‌آمد، کم کند. با دستگاه لپتاپ جُنا بر روی پاهای گچ‌گرفته‌اش، او به تماشای مقاله‌های روزنامه‌های آریژنا مشغول بود که ناگهان پِلِت با شنیدن زنگ تلفن، گوشی را برداشت و گفت: «اسکار است.»

آن‌ها یک‌شنبه شب، برای مدت کوتاهی با هم حرف زده بودند، اما کلی را به دلیل مصرف داروی مسکن، حالتی گیج و خواب‌آلود یافته بود. اما حالا، کاملاً هشیار و سرحال و آماده شنیدن کوچک‌ترین جزئیات بود. او گفت: «گوشم با تو است! تعریف کن...» او تخت را صاف کرد و کوشید بدنش را بکشد.

«مونیهم روز شنبه صبح، هیچ حرفی نزد. پرونده‌اش به نحو احسن معرفی شده است. این مرد، به راستی عالی است! از حالا، همه اعضای هیئت‌منصفه درست مانند کبوترهایی، از کف دستش دانه می‌خورند!... افراد گافمن در آغاز دادگاه، به خود می‌بالیدند و خودپسند بودند، اما حالا

اوضاع به گونه‌ای شده است که در جست‌وجوی مکانی برای پنهان ساختن خود هستند... راجر ردینگ، دیروز، متخصص خود را که ستاره پیروزی آن‌ها به شمار می‌رفت به جایگاه شهود احضار کرد. این محقق شهادت داد که کوچک‌ترین ارتباطی میان آن دارو و سرطان سینه شاکلی وجود ندارد. به نظرم، شهادت این مرد، بسیار موفقیت‌آمیز بود. بسیار قابل قبول و باورکردنی. لعنت بر شیطان! سه دکترای گوناگون دارد. اعضای هیئت‌منصفه، به اظهاراتش، به دقت گوش فرا دادند. سپس مونیهم او را تار و مار کرد! او گزارش بسیار بدی را که آن محقق، بیست سال پیش در مورد دارویی دیگر ارائه کرده بود، از آستینش بیرون کشید و آن را در مقابل مرد بینوا گرفت. سپس به سواد و تحصیلات او حمله کرد. در پایان کار، شاهد بینوا، کاملاً از پا در آمده و نابود شده بود. اوضاع به گونه‌ای شد که با خود می‌اندیشیدم: ای بابا! یک نفر ۹۱۱ را بگیرد! در این جا مرد بدبختی حضور دارد که به کمک فوری نیاز دارد! من هرگز ندیده بودم شاهدهی، این‌گونه تحقیر شود! راجر رنگ بر چهره نداشت. افراد گافمن هم درست مانند گروهی اشرار بدکاره، که در صف زندانیان اداره پلیس نشسته بودند، ساکت و بی‌حرکت نشسته بودند...»

کلی پیوسته می‌گفت: «عالی شد! عالی شد!» او گوشی تلفن را به باندهای سمت چپ صورتش چسبانده بود، چرا که گوش دیگرش، همچنان مجروح بود.

«حال، قسمت خوب ماجرا را گوش بده: من کشف کردم افراد گافمن در کجا اقامت دارند!... بنابراین هتل را به آن جا انتقال دادم. من آن‌ها را در هنگام صبحانه می‌بینم، بعد هم شب‌ها در بار هتل. آن‌ها خوب می‌دانند من کیستم، بنابراین درست مانند سگ‌های هاری هستیم که در برابر هم، دندان‌هایمان را نشان می‌دهیم! آن‌ها وکیلی دارند به نام فلیت^۱ که دیروز، مرا در طبقه هتل، درست پس از پایان جلسه دادگاه، به تور انداخت.

درست یک ساعت پس از قتل آن متخصص بینوا، به دست مونیهم. او گفت که میل دارد مشروبی با من بنوشد. او یک لیوان نوشید، من سه لیوان. یگانه علتی که او تنها یک لیوان نوشید این بود که قصد داشت دوباره به سوئیت گافمن بازگردد که در طبقه بالای هتل واقع است و شب را با قدم زدن سپری می‌کنند، تا شاید بتوانند به انواع امکانات موجود برای آغاز مذاکره‌ای صلح‌جویانه دسترسی پیدا کنند...»

کلی با ملایمت گفت: «یک بار دیگر این جمله را بگو...!»

«صدایم را شنیدید رئیس! گافمن در همین لحظه‌ای که با شما صحبت می‌کنم، در اندیشه این است که در اسرع وقت، با مونیهم وارد مذاکره شود. آن‌ها به شدت به وحشت افتاده‌اند. آن‌ها متقاعد شده‌اند که هیئت‌منصفه قصد دارد دمار از روزگار شرکت‌شان درآورد و این عقیده‌ای است که همه حاضران در جلسه دادگاه دارند! هر خسارتی، به میزان ثروتی هنگفت ارزش خواهد داشت، زیرا مونیهم پیر، به هیچ‌وجه اهل مذاکره نیست. کلی، او دارد دمار از روزگار آن‌ها در می‌آورد!... راجر کارش عالی است، اما او حتی لیاقت حمل کیف دستی مونیهم را هم ندارد!»

«به مبحث مذاکره بازگرد.»

«به مبحث مذاکره باز می‌گردم! فلیت میل داشت بداند چند تعداد از شکایات ما، قانونی است. گفتم: «هر بیست و شش هزارتایشان!» او برای مدتی از این در و آن در حرف زد و سپس از من سؤال کرد، آیا به نظر من، تو حاضر خواهی شد خسارتی معادل صد هزار دلار برای هر یک از بیماران مان بپذیری...؟ این رقم معادل است با دو میلیارد و ششصد هزار دلار کلی...! آیا محاسبات ریاضیات را انجام می‌دهی؟...»

«انجام دادم!»

«و حق الزحمه شرکت...؟»

«آن را هم محاسبه کردم.» و با این آگاهی، همه درد و رنج فیزیکی‌اش از میان رفت. ناپدید شد. سردرد دائمی‌اش که پیوسته به مغزش ضربه می‌زد، متوقف شد. همه آن گچ‌های سنگینی که آزارش می‌دادند، همچون

پر، سبکبال می نمودند! جراحات و زخم‌ها و کبودی‌ها هم دیگر وجود خارجی نداشتند! کلی احساس کرد مایل است گریه کند.

«بگذریم، این سؤال به هیچ‌وجه پیشنهادی مستقیم برای مذاکره‌ای صلح‌جویانه نبود، بلکه صرفاً قصد داشت بداند نظرمان چیست. آن هم با چه فشار روحی شدیدی!... انسان انواع شایعات را در گوشه و کنار دادگاه می‌شنود، به‌ویژه از سوی وکلا و تحلیل‌گران سهام. بر اساس شایعات، گافمن قادر است خسارتی تا سقف هفت میلیارد دلار بپردازد. بنابراین اگر این شرکت از حالا به توافق برسد، نرخ سهامش می‌تواند همچنان ثابت باقی بماند، زیرا در این دوران، کابوس وحشتناک مکستیل به پایان خود رسیده است! این یکی از نظریات است. اما پس از خونریزی دیروز که از سوی مونیهم صورت گرفت، این نظریه، بسیار معقولانه است. فلیت از این جهت به سراغ من آمده است که می‌داند شمار موکلان ما، بسیار بسیار بیش‌تر از همهٔ وکلای دیگر است! شایعات این‌جا، رقم‌شاکیان از این دارو را به شصت هزار نفر تخمین زده است. بنابراین ما در حدود چهل درصد از بازار را در اختیار خود داریم. اگر حاضر شویم برای هر پرونده، مبلغ صد هزار دلار خسارت بگیریم، آن وقت می‌توانند مخارج خود را از حالا، پیش‌بینی کنند.»

«قرار است چه وقت دوباره او را ببینی؟»

«ساعت این‌جا، تقریباً هشت است. جلسهٔ دادرسی تا یک ساعت دیگر به پایان می‌رسد. ما قرار گذاشتیم که در بیرون فضای دادگستری با هم ملاقات کنیم.»

«به محض آن که آزاد شدی، با من تماس بگیر.»

«نگران نباش رئیس! استخوان‌های شکسته در چه وضعیتی است؟»

«حالا دیگر خیلی بهتر شدند!»

پلِت تلفن را گرفت. لحظاتی بعد، زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد. او گوشی را گرفت و پاسخ داد و سپس بی‌درنگ آن را به کلی داد و گفت: «برای تو است. من می‌روم بیرون.»

ربکا بود. در طبقه پایین بیمارستان، با تلفن همراه خود، میل داشت بداند آیا ملاقاتی کوتاه مدت، مناسب خواهد بود؟ ...

دقایقی بعد، او وارد اتاق کلی شد و از دیدن مرد جوان به آن شکل، به شدت یکه خورد. او گونه کلی را، میان دو زخم عمیق، بوسید.

کلی گفت: «آنها با چوب دست‌هایی به من حمله کردند. برای یر به یر کردن ماجرا. در غیر این صورت، من امتیاز ناعادلانه‌ای در مقابل آنها به دست می‌آوردم.» او به دکمه‌های کنترل تختش حمله کرد و دوباره خواست که خود را مانند حرف V درآورد.

ربکا گفت: «قیافهات وحشتناک است.» و چشمانش پر از اشک شد.

«ممنونم. اما تو برعکس، معرکه هستی!»

ربکا دوباره او را بوسید، در همان جای قبل و به مالیدن بازوی چپ کلی مشغول شد. لحظه‌ای سرشار از سکوت، میان آن دو مستقر شد.

کلی سؤال کرد: «آیا می‌توانم سؤالی از تو بکنم؟»

«بله.»

«شوهرت در حال حاضر در کجا است؟»

«یا در سائوپائولو یا در هنگ‌کنگ. دیگر نمی‌دانم به کجاها می‌رود...»

«آیا می‌داند تو این‌جا حضور داری؟»

«البته که نه!»

«اگر می‌دانست این‌جا حضور داری، چه می‌کرد؟»

«بسیار ناراحت خواهد شد. بعد هم شک ندارم که با هم دعوا خواهیم

کرد.»

«آیا این کار، غیر معمول است؟»

«نه، متأسفانه پیوسته روی می‌دهد. ازدواجم موفق نیست. کلی، میل

دارم او را ترک کنم.»

کلی، با وجود جراحات سخت بدنش، روز عجیب و شگفت‌انگیزی را پشت سر می‌نهاد. ثروتی هنگفت در دسترس‌اش قرار داشت و ربکا نیز حال، دیگر بار، می‌توانست به او تعلق یابد! ... در اتاقش آهسته باز شد و

ریدلی وارد شد. او به پایین تخت کلی نزدیک شد، در حالی که هیچ یک از آن دو، حضور او را متوجه نشده بودند. تا آن که سرانجام ریدلی گفت: «بخشید مزاحم شدم...»

کلی با صدایی ضعیف گفت: «سلام ریدلی.»

آن دو زن، نگاه‌هایی به هم انداختند که می‌توانست موجب وحشت یک عالم مار کبری شود... ریدلی به سمت دیگر کلی و درست در مقابل ربکا رفت و ایستاد. ربکا نیز دست خود را همچنان بر روی بازوی مجروح کلی باقی نگاه داشت.

کلی گفت: «ریدلی، این ربکا است. ربکا، این ریدلی است.» سپس با کمال جدیت در این اندیشه فرو رفت که ملافه‌هایش را بر روی سرش بکشد و تظاهر به این کند که مرده است.

هیچ یک از آن دو، لبخندی بر چهره آشکار نداشت. ریدلی هم دست خود را تا اندازه پیش آورد و به مالیدن بازوی راست کلی پرداخت.

هر چند کلی در آن لحظه، به وسیلهٔ دو زن بسیار زیبا، مورد نوازش قرار می‌گرفت، لیکن بیش‌تر خود را همچون قربانی نگون‌بختی مشاهده می‌کرد که قرار بود لحظاتی بعد، به وسیلهٔ گرگ‌هایی درنده، از هم دریده شود...

از آن‌جا که هیچ یک از آن‌ها، برای لحظاتی چند، مطلقاً هیچ حرفی برای گفتن نیافتند، کلی سرش را به سمت چپ چرخاند و گفت: «او دوستی قدیمی است...» و سپس سرش را به سمت راست گرداند و گفت: «او دوستی جدید است...» هر دو زن، دست‌کم در آن لحظه، خود را از نظر احساس بیش از یک دوست ساده، به کلی نزدیک حس می‌کردند. هر دو نیز بی‌اندازه بدخلق و خشمگین بودند. هیچ یک قصد نداشت زمین‌نبرد را ترک گوید و یا حتی برای یک سانتی‌متر از جای خود تکان خورد. موقعیت آن‌ها، به خوبی مشخص شده بود.

ریدلی سرانجام گفت: «به گمانم ما در مراسم جشن عروسی شما حضور داشتیم.» کنایه‌ای بسیار واضح و نه چندان ظریف و مؤدبانه تا به ربکا یادآور شود که وی زنی متأهل است.

ربکا هم پاسخ داد: «بله، میهمانانی که چنانچه به خاطر داشته باشم، دعوت نشده بودید ...»

کلی گفت: «آه! لعنت بر شیطان! وقت دستشویی ام رسیده است.» اما هیچ یک نخندید، مگر خود کلی. چنانچه همان لحظه، نزاعی سر می گرفت، او یقیناً تار و مار می شد! آن وقت، وضعیت اش بدتر از پیش می شد! پنج دقیقه پیش، او با اسکار با تلفن حرف زده بود، در حالی که در اندیشهٔ یک عالم حق الزحمه فرو رفته بود، اما حال، دو زن، در شرف بیرون کشیدن شمشیرهای خود بودند.

دو زن بسیار بسیار زیبا.

با خود گفت: اوضاع می توانست بدتر از این هم باشد! ... پس آن پرستارهای لعنتی کجا بودند؟ آن ها در هر ساعت روز و شب مزاحمش می شدند، بدون آن که کوچک ترین احترامی به زمان خواب و یا خلوت هر بیمار ابراز بدارند... گاه نیز دو به دو وارد اتاق می شدند. آن وقت، چنانچه ملاقات کننده ای در اتاق کلی حضور می یافت، پرستاری همیشه ظاهر می شد تا سؤال کند: «آیا میل دارید چیزی برایتان بیاوریم آقای کارتر؟» یا «آیا میل دارید شکل تخت تان را تنظیم کنیم؟» یا «آیا میل دارید تلویزیون را روشن کنم؟» یا «... خاموش کنم؟»

اما حال، تمام راهرو، در سکوتی عمیق فرو رفته بود. هر دو زن، به سمت او نشانه گرفته بودند.

ربکا، نخستین نفری بود که مژه بر هم زد. چاره ای نداشت. او روی هم رفته، شوهری داشت. گفت: «به گمانم دیگر باید بروم...» او به آهستگی اتاق را ترک گفت، به گونه ای که به هیچ وجه میل نداشت کلی را ترک گوید و یا از حق خود به زن دیگر بدهد. کلی از این وضعیت، به شدت به هیجان افتاده بود.

به محض آن که در اتاق بسته شد، ریدلی به سمت پنجره رفت، برای مدتی طولانی ساکت ایستاد، بدون آن که به نقطه ای مشخص خیره شود. کلی هم به تماشای روزنامه ها پرداخت، در حالی که کوچک ترین اهمیتی به

ریدلی یا حالات روحی او نمی‌داد. بی تفاوتی و سردی که ریدلی سعی داشت با جدیت تمام از خود نشان دهد، در آن هنگام، بسیار مورد پسند کلی واقع می‌شد و خوش‌هنگام می‌نمود.

ریدلی گفت: «تو او را دوست داری، نه؟» در حالی که هنوز هم از پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد و می‌کوشید ظاهری جریحه‌دار و مغموم از خود آشکار سازد.

«چه کسی را؟»

«ربکا را.»

«آه، او را می‌گویی؟! نه...! او فقط یک دوست قدیمی است.»

با این پاسخ، ریدلی به سرعت رو به سوی کلی کرد و به کنار تختش نزدیک شد: «من احمق نیستم کلی!»

«نگفتم هستی.» او همچنان به خواندن روزنامه‌اش پرداخت، در حالی که از تلاش ریدلی در جهت ایجاد فضایی دراماتیک، به هیچ‌وجه تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت. زن جوان کیف خود را برداشت و با خشم از اتاق خارج شد، در حالی که پاشنه‌های کفشش، با صدایی بلند به گوش می‌رسید. کمی بعد، پرستاری از راه رسید تا به بازدید از خسارات وارده بپردازد.

اسکار دقیقی بعد تماس گرفت. با تلفن همراهش، در حالی که در خارج از سالن دادگاه حضور داشت. استراحتی کوتاه مدت تعیین شده بود. اسکار گفت: «شایع است که امروز صبح، مونیهم مبلغ ده میلیون دلار خسارت را رد کرده است.»

«فلیت این را به تو گفت؟»

«نه. با هم ملاقات نکردیم. او با یک سری دادخواست‌هایی که باید به دادگاه ارائه می‌کرد، گرفتار بود. سعی می‌کنم در هنگام ناهار، با او وارد گفت‌وگو شوم.»

«چه کسی در جایگاه شهود حضور دارد؟»

«باز هم یکی دیگر از متخصصان گافمن. خانم استادی که از دانشگاه

دیوک^۱ آمده است تا به بدگویی از گزارش بسیار مخرب دولت علیه داروی مکستیل پردازد. مونیهم در حال تیز کردن چاقوهایش است. یقیناً دقایق بسیار بد و زشتی را در پیش خواهیم داشت ...»

«آیا آن شایعه را باور می‌کنی؟»

«نمی‌دانم چه چیز را باور کنم. بچه‌های وال استریت به نظر هیجان‌زده می‌رسیدند ... آن‌ها میل دارند به سرعت به نوعی توافق برسند، زیرا عقیده دارند که این بهترین شیوه برای پیش‌بینی مخارج بعدی است. من هنگام ناهار با تو تماس خواهم گرفت.»

سه نتیجه‌نهایی احتمالی، در طول دادرسی فلگستف وجود داشت؛ دو نتیجه، برای کلی بسیار خوشایند می‌نمود! رأی علیه گافمن می‌توانست فشار شدیدی را روی شرکت وارد آورد و آنان را وادار سازد تا در اسرع وقت، به نوعی مذاکره دوستانه دست یابند و از سال‌ها دادگاه و آرای بسیار سنگین و شدید، اجتناب کنند. به همان نسبت، مذاکره‌ای دوستانه در وسط یک پرونده دادرسی، می‌توانست به منزله جبران خسارتی مهم و در ابعاد ملی و سراسری برای همه شاکیان آن داروی بد باشد!

به همان اندازه، رأی به نفع گافمن موجب می‌شد تا کلی به سرعت به پاخیزد و برای آماده ساختن پرونده دادرسی خود در واشینگتن به کار افتد. از فکر این برنامه‌ها، دوباره دردی شدید در همه قسمت‌های بدن کلی و نیز مغزش شروع شد.

ساعت‌ها بی‌حرکت دراز کشیدن در بستر بیمارستان، خود به قدر کافی شکنجه‌آور بود. اما حال، سکوتی که در تلفن وجود داشت، اوضاع را وخیم‌تر از پیش می‌ساخت. گافمن می‌توانست در هر لحظه، آن قدر پول به مونیهم پیشنهاد کند که وی را به توافقی نهایی، متقاعد سازد. اما غرور بی‌حد مونیهم می‌توانست او را وادار سازد تا همه مسیر معمول برای دستیابی به یک رأی نهایی دادگاه را طی کند، اما آیا آن وکیل پیر، به

راستی می‌توانست تا آن حد، منافع موکل خود را نادیده بگیرد؟ ...
پرستاری وارد شد، پرده‌ها را کشید، و چراغ اتاق کلی را به همراه
تلویزیون، برایش روشن کرد. هنگامی که از اتاق خارج شد، تلفن را روی
شکمش نهاد، ملافه‌ها را روی سرش کشید و در انتظار ماند.

فصل چهارم

صبح روز بعد، کلی دوباره برای تنظیم یک سری از پیچ و مهره‌هایی که در پاهایش قرار داشت برای جراحی به اتاق عمل برده شد. پزشک معالجه‌اش نام این کار را «محکم کاری» می‌نامید. به هر حال این کار هر چه بود، به بیهوش شدن کامل مرد جوان نیاز بود و این موجب شد تا اکثر ساعات آن روز از میان برود. او کمی پس از ظهر به اتاقش آورده شد و سه ساعت خوابید تا سرانجام تأثیر داروها از بین رفت. سرانجام هنگامی که به هوش آمد، نه ریدلی نه ربکا در کنارش حضور نداشتند، بلکه پلت با وفا بود. کلی با صدایی خواب‌آلود و غلیظ پرسید «هیچ خبری از اسکار شده است؟»

پلت گفت: «او تماس گرفت و گفت که وضعیت دادگاه بسیار خوب و عالی است. فقط همین.» او سپس بستر کلی را مرتب کرد و به او آبی داد تا بنوشد. سپس هنگامی که مرد جوان کاملاً به هوش آمد، وی را ترک گفت تا به انجام یک رشته از کارهایش بپردازد. در هنگام خروج، پاکتی بسته به او داد که در طول ساعات شبانه به دستش رسیده بود.

نامه از پتن بود. یادداشتی دستی که با آرزوی صمیمانه وکیل مزبور برای سلامت هر چه زودتر کلی همراه بود. همین‌طور هم چیز دیگری که کلی قادر نبود از آن سردرآورد. گزارش ضمیمه نامه، یادداشتی خطاب به

اعضای کمیته رسیدگی به پرونده دایلف بود (که حال به عنوان متهم قلمداد می‌شدند). هلن وارشا، بر تعداد اسامی شاکیانی که علیه آن‌ها شکایت رسمی به دادگاه کرده بودند افزوده بود. نوعی کار سرگرم کننده برای هلن که به طور هفتگی آن را به انجام می‌رساند. بر تعداد اسامی روز به روز بیش‌تر افزوده می‌شد. خسارت‌های ناشی از مصرف دریافت، در سراسر آن کشور آشکار شده و بیمارانی از هر گوشه و کنار، اظهار وجود کرده بودند و متهمان لحظه به لحظه بیش‌تر در مرداب فرو می‌رفتند... حال ۳۸۱ بیمار شاکی وجود داشت، در حالی که بیست و چهار نفر آن‌ها از موکلان سابق جی. سی. سی بودند که حال با خانم وارشا قرارداد بسته بودند. کلی طبق معمول به خواندن اسامی آنان همت گماشت و دیگر بار از خود سؤال کرد چگونه مسیر زندگی آن‌ها با او تلاقی کرده بود...؟

به طور حتم موکلان سابق او چنانچه درمی‌یافتند اینک در بیمارستان با تنی مجروح، زخمی، استخوان‌هایی شکسته، بدبخت و دردمند بستری است، بسیار خشنود می‌شدند. شاید حتی یکی از آن شاکی‌ها، اکنون در همان بیمارستان در اتاق دیگری حضور داشت و پزشکان سعی داشتند غده‌های بدنش و بعضی دیگر از اعضای داخلی آن را در آورند، در حالی که عزیزان‌شان در کنار آن‌ها حضور دارند و گذر زمان به سرعت و به شدت احساس می‌شد. او به خوبی می‌دانست موجب بروز این بیماری‌های لاعلاج در وجود آن افراد نشده است. اما به هر حال، بنا به دلیلی نامعلوم خود را مسئول رنج و ناراحتی‌شان می‌دانست.

سرانجام ریدلی در راه بازگشت از ورزشگاه به خانه به دیدن او آمد. تعدادی مجله و کتاب برایش آورد و کوشید ظاهری نگران به خود بگیرد. سپس بعد از دقایقی گفت: «کلی... طراح با من تماس گرفت. لازم است دوباره به ویلا بازگردم.»

آن طراح مرد بود یا زن...؟

کلی در اندیشه فرو رفت و روی این سؤال تعمق کرد، اما هیچ سؤالی نکرد.

چه فکر بکری!

سؤال کرد: «برای چه وقت؟»

«شاید فردا. اگر هواپیما در دسترس باشد.» چرا نباید در دسترس باشد؟ کلی که قصد نداشت به جایی پرواز کند...
«البته! هم اینک با خلبان‌ها تماس خواهم گرفت.» خارج ساختن زن جوان از شهر، زندگی او را آسان‌تر می‌ساخت. او هیچ فایده‌ای برای وی، در بیمارستان نداشت.

ریدلی گفت: «ممنونم.» سپس روی صندلی نشست و به ورق زدن مجله‌ای پرداخت. بعد هم پس از نیم ساعت به پاخاست. وقتش به پایان رسیده بود. او بوسه‌ای بر روی پیشانی او نهاد و ناپدید شد. نفر بعدی، بازرس پلیس بود. در اوایل صبح روز یک‌شنبه، سه مرد در ریدزبورگ دستگیر شده بودند؛ در خارج از باری در هجرزتاون^۱ واقع در ایالت مریلند. نوعی نزاع درگرفته بود. آن‌ها تلاش کرده بودند صحنهٔ ماجرا را ترک گویند و با وانت سبزرنگ خود پا به فرار گذارند، اما راننده مرتکب اشتباهی در رانندگی شده و آن‌ها را به داخل چاله‌ای بزرگ فرو انداخته بود. بازرس سه عکس رنگی از آن مظنون‌ها ارائه کرد؛ همهٔ آن‌ها ظاهری خشن و ترسناک داشتند. اما کلی قادر نشد آن‌ها را شناسایی کند.

آن‌ها در کارخانهٔ هانا کار می‌کردند. آن هم براساس اظهارات ادارهٔ پلیس ریدزبورگ. دو تن از آن‌ها اخیراً اخراج شده بودند. اما این تنها اطلاعاتی بود که بازرس موفق شده بود از مقامات انتظامی آن ناحیه به دست آورد. او گفت: «آن‌ها زیاد اهل همکاری نیستند.» کلی که به ریدزبورگ رفته بود به خوبی می‌توانست علت این موضوع را درک کند.

بازرس گفت: «چنانچه نتوانید این افراد را شناسایی کنید، آن وقت من هم چاره‌ای نخواهم داشت مگر آن که این پرونده را مختومه اعلام کنم.»
کلی گفت: «من هرگز آن‌ها را ندیده‌ام.»

1. Hagerstown

بازرس آن عکس‌ها را در آن پرونده قرار داد و آن ماجرا تا ابد نامعلوم باقی ماند. سپس انبوهی از پرستارها و پزشک‌ها از راه رسیدند و به انجام هزاران کار گوناگون مشغول شدند و تازه پس از یک ساعت، کلی توانست به خواب رود.

جلسه دادرسی

اسکار حوالی ساعت هشت بامداد تماس گرفت. آن روز تازه به پایان رسیده بود و دادرسی به روز بعد موکول شده بود. همه خسته بودند، به‌ویژه به این دلیل که دیل مونیهم چنان کشتار گروهی وحشتناکی با همه شاهدان گافمن به انجام رسانده بود. گافمن با بی‌رغبتی تمام، سومین متخصص خود را به جایگاه شهود فرستاده بود؛ پزشکی با عینکی بدون فرم که از آن موش‌های آزمایشگاهی ساکت و خاموشی بودند که مسئولیت رسیدگی به شکایات پزشکی مربوط به داروی مکستیل را برعهده داشت. پس از سؤال و جواب بسیار دقیق و خارق‌العاده‌ای که با ماهیتی خلاق همراه بود و راجر سیار از او به عمل آورده بود، نوبت مونیهم فرا رسید تا مردک بدبخت را مصلوب کند و به سلاخی او پردازد...

اسکار خنده‌کنان گفت: «این کار نوعی بازی قدیمی و بسیار سنتی شده است! گافمن حقیقتاً باید از احضار شاهدان دیگری به جایگاه شهود خودداری ورزد!»

کلی پرسید: «خسارت مالی به کجا رسید؟ آیا توافقی صورت گرفته است؟» او هنوز هم در عالم خواب و بیداری به سر می‌برد و از مصرف داروهای مسکن گوناگون، ذهنش به‌کندی کار می‌کرد، اما هم‌زمان به شدت سعی داشت از همه جزئیات مطلع گردد.

«نه، اما ما با شب بسیار درازی روبه‌رو هستیم... شایع است که گافمن قصد دارد دل به دریا بزند و متخصص دیگری را فردا به جایگاه شهود احضار کند. سپس در انتظار نتیجه رأی دادگاه بنشیند. مونیهم از حرف‌زدن با آن‌ها خودداری می‌ورزد. او به‌گونه‌ای حرف می‌زند و رفتار می‌کند که

انگار منتظر یک رأی بی سابقه است. کلی دوباره از هوش رفت، در حالی که گوشی تلفن هنوز به یک طرف صورتش متصل بود. یک ساعت بعد، پرستاری آن را از صورت کلی کنار کشید.

چهارشنبه شب، مدیرکل شرکت گافمن از راه رسید و قدم به شهر فلگستف نهاد. او را به سرعت به مرکز شهر بردند و به داخل ساختمان آسمان خراشی که سایر وکلایش مشغول توطئه بودند، راهنمایی کردند. همه اطلاعات لازم، از طریق راجر ردینگ به او ارائه شد و سایر اعضای تیم نیز به ارائه توضیحات بیش تر پرداختند و سپس از سوی افرادی که در کار تحلیل سهام تخصص داشتند، در جریان تازه ترین اطلاعات قرار گرفت. همه بحث ها و گفت وگوها بر حول محور فرجامی شوم می گردید و متمرکز شده بود.

از آن جا که دمار از روزگار ردینگ درآمده بود، او به شدت اصرار داشت که اعضای دفاع همچنان خود را به نقشه اولیه وابسته نگاه دارند و به فراخواندن شاهدان از قبل برنامه ریزی شده ای که قرار بود به جایگاه شهود فرا خوانده نشوند، ادامه دهند. یقیناً نوبت پیروزی آن ها نیز فرا می رسد. به طور حتم او می توانست فرصتی به دست آورد تا امتیازهایی از اعضای هیئت منصفه بگیرد. اما باب میچل، رئیس وکلای خائن گافمن، که رئیس مشاوره و هم زمان معاون مدیرکل شرکت گافمن به شمار می رفت و همین طور هم استرلینگ گیب که وکیل همیشه وفادار شرکت مزبور و از دوستان و همبازی های مدیرعامل شرکت، در زمین های گلف بود و به قدر کافی تحقیر شده بودند و حوصله ای برای ادامه بیش تر آن بازی نداشتند، کافی بود یکی دیگر از شاهدان آن ها، زیر ضربات جملات تند و تیز مونیهم به قتل رسد تا اعضای هیئت منصفه از روی صندلی ها برخیزند و به نزدیک ترین رئیس اجرایی شرکت گافمن حمله بیاورند! غرور ردینگ هم به شدت جریحه دار شده بود. او میل داشت به کار خود ادامه دهد و در انتظار معجزه ای به سر می برد. اما دنبال کردن نظریات و پیشنهادات او، امری اشتباه بود.

میچل و گیب به تنهایی با مدیرعامل شرکت ملاقات کردند. ساعت سه بامداد بود، آن‌ها با نوشیدن قهوه و دونات بر سر میز مذاکره نشستند. فقط همان سه نفر. هر چند اوضاع برای شرکت گافمن بسیار بد بود، به همان اندازه اسراری بسیار محرمانه دربارهٔ مکستیل وجود داشت که آن‌ها هرگز نمی‌توانستند در جایی درج کنند...

اگر مونیهم از آن اطلاعات خبر داشت و یا می‌توانست آن اطلاعات را از زبان یکی از شاهدان آنان بیرون بکشد، آن وقت آسمان به راستی به سرِ شرکت گافمن خراب می‌شد...

در آن برهه از زمان، درست در وسط دادرسی، آن‌ها می‌توانستند هر چیزی را از سوی مونیهم انتظار داشته باشند... سرانجام مدیرعامل شرکت تصمیم نهایی خود را مبنی بر متوقف ساختن آن حمام خون اتخاذ کرد. هنگامی که جلسهٔ دادرسی در ساعت نه بامداد آغاز شد، راجر ردینگ اعلام کرد که وکلای مدافع قصد نداشتند هیچ شاهی را به جایگاه شهود فرا بخوانند.

قاضی پرسید: «هیچ شاهد دیگری ندارید؟» دادرسی طولانی و دشواری که دست‌کم باید پانزده روز به طول انجامد، در همان لحظه به نصف زمان خود کاهش یافته بود! او می‌توانست یک هفته تعطیل باشد و به بازی گلف عزیزش پردازد!

ردینگ با لبخندی خطاب به سوی اعضای هیئت‌منصفه و به گونه‌ای که انگار همه چیز بر وفق مراد بود اظهار داشت «همین‌طور است عالی جناب»
«آیا قصد اعتراض دارید آقای مونیهم؟»

وکیل مدافع شاکی آهسته به پاخاست. سرش را خاراند، اخمی به سوی ردینگ کرد و گفت: «اگر کار آن‌ها به پایان رسیده است، پس کار ما هم تمام است.»

قاضی به هیئت‌منصفه توضیح داد که آن‌ها باید برای یک ساعت استراحت کنند. در طول این مدت او به همراه وکلای مربوطه به اتاق کار خود خواهد رفت تا راجع به برخی نکات با آن‌ها به مذاکره پردازد. پس از

بازگشت مجدد آن‌ها به سالن دادگاه، لازم بود که اعضای محترم هیئت‌منصفه به سخنان پایانی وکلای مربوطه گوش فرا دهند. سپس تا زمان ناهار، وضعیت آن پروندهٔ دادرسی مشخص می‌گشت. اسکار به همراه سایرین به راهروی دادگستری قدم نهاد، در حالی که تلفن همراه خود را برمی‌داشت. اما هیچ‌کس گوشی تلفن اتاق کلی را در بیمارستان بر نمی‌داشت...

او سه ساعت از وقت خود را در اتاق رادیولوژی سپری کرد، سه ساعت دیگر را هم بر روی تخت برانکاری در راهرویی شلوغ گذراند، جایی که پرستاران و کارکنان بیمارستان بیهوده با گام‌هایی شتابزده راه می‌رفتند و به گپ‌زدن با دوستان خود مشغول بودند. متأسفانه کلی تلفن همراه خود را در اتاق بر جای نهاده بود، بنابراین به مدت سه ساعت از همهٔ جهان جدا مانده بود، در حالی که در اعماق راهروهای بیمارستان دانشگاه جرج واشینگتن منتظر بود.

عکس‌های رادیولوژی تقریباً نزدیک به یک ساعت به طول انجامید، اما یقیناً می‌توانست وقت کم‌تری را بگیرد چنانچه بیمار مذکور کم‌تر بی‌حوصله و خشن بود و حتی در برخی مواقع نیز حالتی بی‌ادب می‌گرفت. سرانجام کارمند بیمارستان او را به اتاقش بازگرداند و با کمال خوشوقتی وی را تنها گذاشت.

کلی مشغول استراحت بود که اسکار با او تماس گرفت. ساعت به وقت کلی پنج و بیست دقیقه و به وقت فینیکس، سه و بیست دقیقه بود.

اسکار سؤال کرد: «پس کجا بودی؟»

«لطفاً نپرس!»

«گافمن اول وقت امروز، سر تسلیم فرود آورد و کوشید به مذاکره‌ای صلح‌جویانه پردازد، اما مونیهم حاضر نشد به مذاکره پردازد. همه چیز با سرعت بسیار زیادی روی داد و پس از این ماجرا اوضاع از سرعت باز هم بیش‌تری برخوردار گشت. سپس نوبت سخنرانی پایانی هر یک از وکلا فرارسید. به گمانم ساعت ده بامداد بود. اعضای هیئت‌منصفه هم رأس

ساعت دوازده ظهر، رسیدگی به پرونده دادرسی را رسماً برعهده گرفتند.»
 کلی که آشکارا در پشت خط تلفن فریاد می‌زد، سؤال کرد: «یعنی هیئت‌منصفه پرونده دادرسی را در اختیار خود گرفت؟»
 «بله گرفت.»

«منظورت چیست؟!»

«منظورم این است که در اختیار خود گرفت! همه چیز به پایان رسیده است. آن‌ها به مدت سه ساعت به مذاکره نشستند و سرانجام گافمن را گناهکار پنداشتند... خیلی متأسفم کلی. در این‌جا نیز همه در حالت شوک به سر می‌برند.»

«نه!»

«متأسفانه چرا.»

«به من بگو که دروغ می‌گویی اسکار...!»

«کاش این طور بود. هیچ نمی‌دانم چه اتفاقی روی داد. هیچ‌کس نمی‌داند چه شد... ردینگ برنامه بسیار نمایشی و جالبی ارائه کرد، اما من مشغول تماشای اعضای هیئت‌منصفه بودم و تصور می‌کردم که مونیهم آن‌ها را کاملاً در چنگ خود دارد...»

«یعنی دلیل مونیهم در یک پرونده دادرسی بازده؟!»

«نه هر پرونده‌ای، کلی!... او پرونده ما را باخت...»

«اما آخر چطور چنین چیزی صورت گرفت؟!»

«نمی‌دانم. من حاضر بودم همه دارایی‌ام را علیه گافمن شرط ببندم.»

«که این دقیقاً همان کاری است که ما کردیم.»

«خیلی متأسفم.»

«ببین اسکار من تک و تنهایی روی تخت بیمارستان افتاده‌ام... چشمانم را هم‌اینک بستم و فقط میل دارم که تو در این دقایق با من حرف بزنی. می‌فهمی؟ مرا تنها نگذار... در این اطراف کسی حضور ندارد. فقط با من حرف بزن. از هر چیزی می‌خواهی صحبت کن...»

«پس از اعلام رأی دادگاه، فلیت مرا در نقطه‌ای دور از چشم همگان

یافت. دو نفر دیگر هم به سراغم آمدند. باب میچل و استرلینگ گیب. واقعاً پسرهای خوب و نازنینی هستند. آن قدر شاد و سرحال شده بودند که نزدیک بود منفجر شوند! آن‌ها از من سؤال کردند؛ آیا تو هنوز در قید حیات به سر می‌بری یا نه... نظرت در این باره چیست؟! سپس مراتب احترام خود را ابلاغ کردند. با کمال صداقت و صمیمیت، آن‌ها به من گفتند که قصد دارند همهٔ افراد نمایش خود را با برنامه‌های مخصوص‌اش به نزدمان بیاورند. می‌دانی که... راجر سیاره گروه زیر دستانش را... و ظاهراً قرار است دادگاه بعدی در شهر واشینگتن برگزار شود. علیه آقای کلی کارتر، شاه زیانکاران! کسی که ما می‌دانیم در طول عمر خود هرگز حمله به پرونده‌ای در زمینهٔ رسیدگی به تخلفات زیانکاران را در دادگاه تجربه نکرده است... پیش دیگر چه حرفی باقی مانده بود که می‌توانستم به او بگویم؟ آن‌ها دقایقی پیش موفق شده بودند وکیل بسیار معروف، معتبر و بزرگی را مغلوب کنند! آن هم در زمین بازی خود آن وکیل!

«پرونده‌های ما هیچ ارزشی ندارند اسکار».

«آن‌ها نیز دقیقاً همین تصور را دارند. میچل گفت که هرگز حاضر نخواهد شد حتی یک سنت برای یکی از پرونده‌های مکستیل در سراسر کشور پردازند. آن‌ها خواهان رفتن به سالن‌های دادگاه هستند. آن‌ها خواهان انتقام‌جویی هستند. خواهان پاک کردن هر لکه‌ای از نام خود هستند، باری از این چرندیات...»

او به مدت بیش از یک ساعت، اسکار را پشت خط تلفن نگاه داشت، تا سرانجام اتاق خاموشش بیش از پیش در تاریکی فرو رفت. اسکار دوباره به نقل وقایع و بازگو کردن سخنرانی‌های پایانی هر یک از وکلای دادرسی پرداخت و از حالت انتظار شدید و فشار عصبی بسیار زیادی که متحمل شده بود، سخن گفت. او سپس به توصیف چهرهٔ زن شاکی؛ زنی در حال مرگ که وکیلش حاضر شده بود، مبلغ پیشنهادی گافمن را که ظاهراً ده میلیون دلار بوده است بپذیرد و چهرهٔ مونیهم، که سال‌ها بود در هیچ پرونده‌ای بازنده نشده بود به گونه‌ای که دیگر کاملاً از خاطر برده بود چگونه

در هنگام باخت، واکنش نشان دهد: او با چالشی خشمگینانه از اعضای هیئت منصفه خواسته بود که پرسش‌نامه‌هایی را پر کنند و علت‌گزینش خود را توضیح دهند. پس از آن که مونیهم از حرف زدن خسته شد و موفق گشت به پا خیزد (با عصایش...) رفتار بسیار احمقانه‌ای از خود ابراز داشت. البته از سوی وکلای گافمن نیز، حالت ناباوری و حیرتی عمیق و شدید مشاهده شده بود. جمعیت به هم فشرده وکلایی باکت و شلوارهایی تیره که سرهای خود را پایین گرفته و گویی مشغول انجام دعایی همگانی بودند، تا سرانجام رئیس هیئت منصفه آن جملات جادویی و سحرآمیز را بر زبان رانده بود... جنجالی به راه افتاده بود!

و همه به سرعت سعی کرده بودند از سالن دادرسی به بیرون هجوم برند، در حالی که تحلیل‌گران والاستریت هم به سرعت بیرون دویده بودند تا تماس‌های تلفنی خود را انجام دهند.

اسکار با این جمله به سخنان خود پایان داد: «حال قصد دارم به یک مشروب فروشی بروم.»

کلی هم پرستاری را به اتاق خود فراخواند تا قرص خواب‌آوری را از او درخواست کند.

فصل چهل و یکم

پس از یازده روز اسارت و حبس در اتاق بیمارستان، کلی سرانجام مرخص شد. گچ سبک‌تری به دور پای چپش دیده می‌شد، البته او هنوز قادر به راه رفتن نبود. اما به هر حال بهتر از روزهای پیشین بود و لااقل می‌توانست تا اندازه‌ای به این سو و آن سو گام بردارد. پلت، صندلی چرخ‌دار او را به جلو پیش می‌راند و مرد جوان را از فضای بیمارستان خارج ساخت، او را سوار وانت کرایه‌ای کرد که اسکار برای این منظور به آن جا آورده بود. پانزده دقیقه بعد، او را به داخل خانهٔ اربابی‌اش بردند و در را پشت سرش بستند. پلت و دوشیزه گل‌یک، اتاق‌های طبقه پایین را به شکل اتاق خواب موقت تغییر داده بودند. همهٔ تلفن‌هایش، به همراه دستگاه دورنگار و رایانه‌اش، بر روی میز تاشویی در کنار بستر استراحتش منتقل شده بودند. لباس‌هایش هم با دقت و سلیقه بر روی قفسه‌هایی پلاستیکی در کنار بخاری دیواری اتاق چیده شده بودند.

در طول دو ساعت اول حضورش در خانه، کلی صرفاً وقت خود را به خواندن نامه‌ها و گزارش‌های مالی‌اش سپری کرد. اما صرفاً آن چه پلت برای مطالعهٔ او در دسترس وی قرار داده بود، مطالب و مقاله‌هایی که دربارهٔ کلی به رشته تحریر درآمده بود، دور از سمع و نظر مرد جوان قرار گرفته بود.

کمی بعد، پس از استراحتی کوتاه، کلی به همراه پلت و اسکار که دوباره بی خبر به آن جا آمده بود، پشت میز آشپزخانه نشست.

نخستین موضوع بحث، درباره شرکت حقوقی کلی بود. کرتیل موفق شده بود مقداری از مخارج شرکت را بپردازد، اما مبالغ پرداختی کلی، همچنان به گونه‌ای زیاد بود که باید تلاش بسیار می‌کردند تا ماهی یک میلیون دلار به دیگران بپردازند. بدون هیچ‌گونه درآمدهای جاری و بدون آن که انتظار درآمدهای هم باشد، اخراج برخی از کارمندان شرکت، امری اجتناب‌ناپذیر از آب درآمد. آن‌ها به بررسی فهرست کارمندان شرکت پرداختند. نتیجتاً وکلا، دستیاران حقوقی، منشی‌ها، کارمندهای اداری، مستخدمان، با کمال ناراحتی ناگزیر شدند عمل انتخاب را به انجام رسانند. هر چند پرونده‌های مربوط به داروی مکستیل را دیگر کاملاً بی‌ارزش در نظر می‌پنداشتند، لیکن هنوز لازم بود تا آن پرونده‌ها را مختومه اعلام نمایند. بنابراین کلی صرفاً چهار وکیل و چهار دستیار وکیل را برای انجام این کار در شرکت نگاه داشت. او به شدت تصمیم داشت تعهدی را که با کارمندان زیردستش بسته بود، تا پایان محفوظ نگاه دارد و رفتاری شرافتمندانه داشته باشد، اما انجام این کار به معنای نابود ساختن یک عالم پول نقد بود، آن هم پولی که به شدت مورد نیاز سایر کارهای مهم‌تر بود.

کلی به اسامی کارمندانی که قرار بود اخراج کند نگاهی انداخت و حالش به هم خورد. بنابراین در حالی که هنوز به اتخاذ تصمیم نهایی مبادرت نورزیده بود گفت: «میل دارم باز هم کمی در این مورد بیندیشم».

پلت گفت: «به هر حال اکثر آن‌ها چنین انتظاری را می‌کشیدند».

او به اسامی کارمندانش خیره شد و کوشید شایعات و غیبت‌هایی را که به شدت درباره او در همان راهروهای شرکت حقوقی‌اش می‌شد، در نظر تجسم کند.

دو روز پیش‌تر، اسکار با کمال بی‌میلی حاضر شده بود به نیویورک برود و با

هلن وارشا وارد گفت‌وگو گردد. او تصویر عظیمی از دارایی‌ها و امتیازهای کلی کارتر و قدرت برنده شدن بسیار محتمل وی را به آن خانم وکیل ارائه کرده بود. و اساساً التماس کرده بود تا آن وکیل به آن‌ها ترحم کند. او گفته بود که کارفرمایش مایل نبود اعلام ورشکستگی کند، اما چنانچه دوشیزه وارشا قصد داشت بیش از اندازه اصرار ورزد، آن‌گاه کارفرمایش چاره‌ای مگر انجام این کار نخواهد داشت. اما خانم وارشا به هیچ‌وجه تحت تأثیر این موضوع قرار نگرفته بود. کلی، عضو گروهی از وکلا بود. وکلایی که خانم وارشا علیه آن‌ها شکایت کرده بود، آن هم با خسارتی معادل یک و نیم میلیارد دلار که انتظار داشت از آن‌ها دریافت کند. خانم وکیل اعلام کرده بود که هرگز به کلی اجازه نخواهد داد که پرونده‌های وی را به ازای هر پرونده یک میلیون دلار فیصله دهد، به‌ویژه آن هنگام که همان نوع پرونده‌ها علیه پتن فرنچ می‌توانست سه برابر بیش‌تر از آن رقم را ارائه کند. در ثانی، خانم وکیل به هیچ‌وجه در خلق و خویی نبود که با او از در آشتی درآید. قرار بود دادگاهی بسیار مهم شکل بگیرد، تلاشی بسیار جسورانه و بی‌باکانه در جهت اصلاح زیان‌ها و تخلفات موجود در نظام حقوقی بود؛ چیزی که قرار بود نمایش جالب و دیدنی برای عامه مردم محسوب شود. به همان دلیل آن زن قصد داشت تا آن‌جا که امکان داشت، از هر لحظه آن نمایش لذت عمیق برد. اسکار به واشینگتن دی. سی بازگشت در حالی که مانند سگی کتک خورده می‌نمود... او دیگر یقین یافته بود که هلن وارشا به عنوان وکیل مدافعی که علیه کلی شکایت رسمی کرده بود و او را موظف پرداختن بیش‌ترین تعداد طلب‌کاران می‌ساخت، تنها خواهان نابودی مطلق کلی بود! واژه وحشتناک «ورشکستگی»، در آغاز از سوی رِکس کریتل بیان شده بود آن هم در اتاق بیمارستان کلی. آن واژه مانند گلوله‌ای هوای اطراف را از هم دریده و همچون پُتکی محکم بر سر کلی فرود آمده بود. سپس از نو مورد استفاده قرار گرفت. سرانجام کلی نیز آن را استفاده کرد اما صرفاً خطاب به باطن خودش، پلت هم یک بار آن را بیان کرد. اسکار هم به نوبه خویش آن را در نیویورک استفاده کرده بود. با این حال این واژه هنوز جا

نیفتاده بود و آن‌ها از آن خوششان نمی‌آمد، با این حال در طول هفته
اخیر، این واژه جزء کلمهٔ همیشگی آن‌ها شده بود.

به همان اندازه، اجازهٔ آن دختر زیبا می‌توانست با اعلام ورشکستگی
کلی، به پایان برسد.

به همان اندازه، از طریق اعلام ورشکستگی، گالف استریم را
می‌توانستند با شرایط بهتری پس بفرستند.

به همان اندازه، از طریق اعلام ورشکستگی، موکلان داوری مکستیل که
به شدت ناراحت و خشمگین شده بودند می‌توانستند بی‌هیچ نتیجهٔ مثبتی
بر جای بمانند.

به همان اندازه، از طریق اعلام ورشکستگی، موکلان شرکت هانا
می‌توانستند متقاعد شوند تا به مذاکره‌ای رضایتمندانه دست یابند.

و مهم‌تر از همه، هلن وارشا می‌توانست از طریق اعلام ورشکستگی کلی
دادرسی خود را وقفه بیندازد. اسکار نیز به اندازهٔ کلی، افسرده‌خاطر شده
بود. او پس از چند ساعت اندوه و ماتم، دفتر را ترک گفت. پلت، کلی را از
اتاق خارج ساخت و او را وارد پاسیو کوچکی کرد. در آن‌جا آن‌ها یک
فنجای چای سبز با عسل نوشیدند. پلت که بسیار نزدیک کلی نشسته و به او
خیره شده بود گفت: «دو چیز است که باید بیان کنم. نخست آن که قصد
دارم مقداری از پولم را به تو بدهم.»

«خیر این کار را نخواهی کرد.»

«چرا این کار را خواهم کرد! تو در زمانی که لازم نبود، مرا ثروتمند
ساختی. تقصیر من نیست که تو یک پسر سفیدپوست بسیار احمق هستی
که دمار از روزگارت درآمده است، اما به هر حال تو را دوست دارم. من قصد
دارم به یاری تو بیایم کلی.»

«آیا این وقایع باورت می‌شود، پلت...؟»

«نه. ماورای این چیزها است. اما خب، حقیقت دارد. این اتفاق افتاده
است. و اوضاع قرار است پیش از آن که دوباره رو به بهبودی رود، بسیار
بدتر از حالا هم بشود، روزنامه‌ها را نخوان کلی! خواهش می‌کنم! این را

حتماً قول بده!»

«نگران من نباش.»

«من قصد دارم به تو کمک کنم. اگر همه چیزت را از دست بدهی، من در کنارت حضور خواهم داشت و مراقب خواهم بود که در مخمصه نیفتی.»

«نمی دانم چه بگویم.»

«پس هیچ چیز نگو.»

آن‌ها دست‌های یکدیگر را گرفته، کلی کوشیده بود مانع فروچکیدن قطرات اشک خود گردد. دقایقی به این شکل سپری شد.

پلت گفت: «نکته دوم من با ربکا صحبت کردم. او بیم دارد به دیدنت بیاید، زیرا می ترسد که مبادا گرفتار شود. او یک تلفن همراه تازه خریده است. تلفنی که شوهرش هیچ اطلاعی از آن ندارد. او شماره تلفنش را به من داد. مایل است که با وی تماس بگیری.»

«و چه توصیه زنانه‌ای داری...؟»

«هیچ چیز. دست‌کم از سوی من! تو خودت خوب می‌دانی نظرم درباره این دخترک روس وقیح چیست. ربکا دختر نازنین و شیرینی است، اما چنانچه بخواهم ملایم‌تر سخن بگویم، باید اظهار بدارم که با مشکلاتی همراه است... در واقع تو تک و تنها و بی‌کس هستی...»

«از همه چیزی که به من تقدیم کردی ممنونم!»

«خواهش می‌کنم. او میل داشت، امروز عصر با او تماس بگیری. شوهرش خارج از شهر است یا خلاصه چیزی شبیه به آن. من هم تا دقایقی دیگر می‌روم.»

ربکا در جنب خیابان پارک کرد و سپس پیاده به راه رفتن در خیابان دامبارتن پرداخت تا به در خانه کلی رسید. او در انجام کارهای مخفیانه چندان مهارت نداشت. کلی هم همین‌طور، نخستین کاری که درباره آن تصمیم گرفتند این بود که هرگز به انجام چنین کاری! ادامه ندهند.

او و جیسن می‌ریز تصمیم گرفته بودند که با حالتی دوستانه و با صلح و تفاهم کامل به ازدواج خود پایان دهند. جیسن در آغاز کار تمایل یافته بود از طریق مشاوره روانی، طلاق را به تأخیر اندازند. با این حال، او همچنین ترجیح می‌داد روزی هجده ساعت به کار خود ادامه دهد، حال می‌خواست در نیویورک حضور داشته باشد یا در واشینگتن، سائوپائولو یا هنگ‌کنگ. شرکت حقوقی بسیار عظیم و مهم او در سی و دو شهر مهم دنیا، شعبه داشت و موکلان او در سراسر عالم حضور داشتند. برای او، کار مهم‌تر از هر چیز دیگر بود. بنابراین با کمال سادگی همسرش را ترک گفته بود... بدون هیچ پوزش و عذرخواهی، بدون هیچ برنامه‌ای در جهت تغییر در راه و رسم معمول زندگی‌اش. قرار بود اسناد مدارک مربوط به جدایی آن‌ها تا دو روز دیگر به دادگاه تحویل داده شود. ربکا وسایل شخصی‌اش را جمع‌آوری کرده بود. جیسن قصد داشت ویلایشان را برای خود نگاه دارد. ربکا هم در مورد مکانی که قصد داشت به آن‌جا برود، سخنی به میان نیاورده بود. در کم‌تر از یک سال ازدواج، آن‌ها وسایل زیادی جمع‌آوری نکرده بودند. جیسن شریکی مهم در شرکت حقوقی پدرش به‌شمار می‌رفت با هشتصد هزار دلار حقوق سالیانه، اما ربکا به هیچ‌وجه خواهان پول او نبود. براساس اظهارات ربکا، والدینش به هیچ‌وجه مداخله نکرده بودند. در واقع آن‌ها هیچ فرصتی برای این کار نیافته بودند. می‌ریز از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. چیزی که برای کلی به هیچ‌وجه تعجب‌آور نبود. کلی حدس می‌زد می‌ریز از این جهت شعبه هنگ‌کنگ شرکت حقوقی‌اش را ترجیح می‌داد که بسیار دور از خانواده و آن‌ها واقع بود.

در واقع، هر دو، دلیلی برای فرار داشتند.

کلی تحت هیچ شرایطی حاضر نبود در سال‌های آتی در واشینگتن باقی بماند. احساس حقارت او بسیار شدید و عمیق بود و در عالم بزرگ بیرون، هزاران هزار انسان حضور داشتند که به هیچ‌وجه با او آشنایی نداشتند. کلی به شدت خواهان گمنامی بود. ربکا هم برای نخستین بار در زندگی، صرفاً خواهان «رفتن» و دور شدن از همه چیزهای آشنا بود؛ میل داشت از

از دواجی بد، دور شود، دور از خانواده‌اش، دور از باشگاه ییلاقی‌اش و آن افراد خودپسند و تحمل‌ناپذیری که همواره به آن مکان رفت و آمد داشتند، دور از فشارهای پول درآوردن و جمع‌آوری انواع و اقسام وسایل زندگی، دور از مک‌لین و یگانه‌دوستانی که تا به حال در عمر خود داشته بود.

یک ساعت طول کشید تا کلی سرانجام موفق به متقاعد ساختن ربکا شد. بدین ترتیب ربکا شب را در آن‌جا سپری کرد و سرانجام تصمیم گرفت دیگر آن‌جا را ترک نکند. صبح روز بعد، هنگام نوشیدن قهوه، کلی ماجرای زندگی‌اش را از تکیلا واتسن و داروی تاروان شروع و همه ماجرا را برای او تعریف کرد.

پلت و اسکار، با یک رشته اخبار ناراحت‌کننده از دفتر به آن‌جا آمدند. ظاهراً بازرسی، در منطقه هاروارد، صاحب‌خانه‌های مربوط را تشویق کرده بود تا شکایاتی علیه کلی کارتر به دادگاه ارائه کنند، برای رفع هرگونه امکان مذاکره‌ای دوستانه با شرکت سیمان‌سازی هانا. در حدود ده‌ها فرد در دادگاه واشینگتن انتظار کلی را می‌کشیدند. به همان نسبت شش شکایت‌نامه قانونی علیه کلی، به دادگاه تحویل داده شد. همه این شکایت‌نامه‌ها از سوی وکیل مزبور هدایت شده بود. دفتر حقوقی کلی هم در شرف پایان بخشیدن به طرحی دقیق برای رسیدن به نتیجه‌ای مثبت در میزان خسارتی بود که باید به قاضی دادرسی تحویل دهند. جالب این بود که شرکت کلی هم می‌توانست انتظار دریافت حق‌الزحمه‌ای را از بابت رسیدگی به این امر داشته باشد. البته رقم آن، خیلی کم‌تر از چیزی بود که کلی در وهله اول میزان آن را رد کرده بود.

به همان اندازه، دادخواستی اضطراری از سوی وارشا ارائه شده بود تا شهادت چندین موکل دایلفت را معرفی کند. وضعیت اضطراری از این جهت ارائه شده بود، زیرا اکثر بیماران رو به مرگ بودند و شهادت ویدئویی آن‌ها می‌توانست در نتیجه نهایی رأی دادگاه امری بسیار حیاتی و اساسی محسوب شود. دادگاهی که قرار بود تا یک سال دیگر آغاز گردد. استفاده از تاکتیک‌های معمول وکالت که شامل تأخیر انداختن جریان پرونده و موکول

ساختن آن به تاریخی دیرتر و انجام هزار کار گوناگون برای دنبال نکردن پرونده، به راستی می‌توانست برای آن موکلان نگون بخت، به دور از انصاف و عدالت باشد. کلی با تاریخی که خانم وارشا برای معرفی این شاهدان در نظر گرفته بود، موافقت کرد، هر چند به هیچ‌وجه قصد نداشت در این جلسات حضور یابد.

کلی که از سوی اسکار تحت فشار قرار گرفته بود، سرانجام موافقت کرد تا ده وکیل شرکت را به همراه اکثر دستیاران حقوقی، منشی‌ها و کارمندان اداری خود را اخراج کند. کلی برای هر یک از آن‌ها، نامه‌ای شخصی نگاشت. نامه‌هایی کوتاه و بسیار پوزش‌طلبانه. او همچنین مسئولیت کامل همه چیزها را برعهده گرفت.

حقیقت امر این بود که هیچ‌کس دیگری حضور نداشت تا مورد سرزنش و ملامت قرار گیرد. به همان اندازه نیز، نامه‌ای به موکلان پرونده مکستیل نگاشته شد. در آن نامه نیز کلی به نقل دقیق وقایع دادگاه فینکس اقدام ورزید. او اعتقاد داشت که آن دارو همچنان به عنوان دارویی خطرناک به‌شمار می‌رفت، اما این که او بخواهد این امر را به اثبات رساند، آن هم در آن برهه از زمان، کاری «بی‌اندازه دشوار و یا شاید غیرممکن می‌نمود...» به همان نسبت، شرکت داروسازی در نظر نداشت پرداخت کوچک‌ترین خسارتی را به عهده گیرد و با در نظرگیری مشکلات پزشکی فعلی کلی، او نیز به عنوان وکیل دعاوی آن‌ها، به هیچ‌وجه در موقعیتی نبود که بتواند دادگاهی دیگر را در نظر گیرد. کلی به شدت ناراحت بود از این که ناگزیر بود از کتک خوردنش را در خیابان دستاویزی قرار دهد، اما اسکار موفق شد او را متقاعد سازد. این مطالب در چارچوبی مکتوب ماهیتی باورکردنی می‌یافت. کلی در آن برهه از دوران حرفه‌ای بسیار ناخوشایند خود در حالی که در پست‌ترین وضعیت ممکن به سر می‌برد، ناگزیر بود هر امتیازی را که می‌توانست به دست آورد تا با دستیابی به وضعیتی مفید آن‌ها را به کار گیرد.

به این ترتیب، کلی سعی داشت هر یک از موکلان خود را از قید

اخلاقی‌ای که با وی داشتند رهایی بخشد و آنان را آزاد سازد. به این شکل، او به هر یک از موکلان خود فرصت می‌داد تا به سرعت و در حالی که هنوز وقت دیر شده بود، وکیل تازه‌ای برای رسیدگی به کارهای خود بیابند و به شکایت خود علیه گافمن ادامه دهند. او حتی برای آن‌ها آرزوی سلامت کرد.

آن نامه‌ها، یقیناً موجب بروز توفانی از تضادهای می‌گشت. اسکار هم پیوسته می‌گفت: «نگران نباش ما به رسیدگی همه این اوضاع می‌پردازیم. دست‌کم خود را از شر این افراد رهایی خواهیم بخشید.»

کلی بی‌اراده به مکس می‌اندیشید: «دوست و رفیق حرفه‌ای قدیمی‌اش که آن دو را به درون جریان اسفبار و ناراحت‌کننده داروی مکستیل فروانداخته بود. پیس، که یکی از پنج نام جعلی آن مرد به‌شمار می‌رفت، متهم به انجام یک رشته کارهای تقلب‌آمیز در بخش‌های امنیتی شده بود. اما هنوز او را نیافته بودند. در ورقه اتهام او اعلام شده بود که او از اطلاعات فردی در داخل شرکت داروسازی گافمن سوءاستفاده کرده بود تا چیزی نزدیک به یک میلیون سهم آن شرکت را پیش از آن که کلی از آن شرکت شکایت کند، به فروش رساند.

بعدها، او فروش خود را به دست آورده و با رقمی معادل پانزده میلیون دلار از کشور بیرون خزیده و به نقطه‌ای نامعلوم فرار کرده بود. اگر او را دستگیر می‌کردند و دوباره به کشور باز می‌گرداندند تا در دادگاه شرکت جوید، این امکان وجود داشت که تمام اسرار کثیف‌شان را برملا سازد.

در فهرست کارهای الزامی اسکار، صد موضوع دیگر نیز وجود داشت اما کلی دیگر کاملاً خسته و ضعیف شده بود.

پلت در آشپزخانه آهسته سؤال کرد: «آیا باید امشب به عنوان پرستار تو در این جا باقی بمانم؟»

«نه، ربکا این جا است.»

«بینم ظاهراً به دنبال دردرس هستی، نه؟!»

«فردا قرار است دادخواست طلاق خود را به دادگاه تحویل دهد.»

«پس آن دخترک روس چه می‌شود؟»

«اگر زمانی از سنت‌بارت باز گردد، باید بداند که دیگر به زباله‌دان تاریخ

تعلق دارد.»

در طول هفته بعد، کلی هرگز خانه اربابی خود را ترک نگفت. ربکا همه وسایل شخصی ریدلی را در داخل کیسه‌های زباله بزرگ جای داد و آن‌ها را در انباری گذاشت. سپس یک رشته از وسایل شخصی خود را به خانه کلی آورد، هر چند کلی به او هشدار داده بود که قرار است به زودی آن خانه زیبا را از دست دهد. ربکا غذاهای بسیار لذیذ می‌پخت و هربار که مرد جوان به کمکی نیاز داشت به پرستاری و مراقبت از او می‌پرداخت. آن‌ها هر شب تا نیمه شب به تماشای فیلم‌های سینمایی قدیمی می‌نشستند و صبح‌ها تا دیر وقت می‌خوابیدند. ربکا همچنین او را برای معاینات پزشکی به نزد دکتر می‌برد.

ریدلی یک روز در میان از جزیره سنت‌بارت زنگ می‌زد. کلی به او نگفت که دیگر جایی در زندگی‌اش برای او ندارد. او ترجیح می‌داد این کار را رو در رو انجام دهد، هنگامی که زن جوان به نزدش باز می‌گشت. طراحی خانه ویلایی به طرز زیبایی به مراحل نهایی رسیده بود، هر چند کلی با کمال جدیت از میزان بودجه معمولش کاسته بود. به نظر می‌رسید که زن جوان هیچ اهمیتی به مشکلات اقتصادی او نمی‌دهد.

آخرین وکیل که قدم به زندگی کلی نهاد، مارک مانسن^۱ بود. وکیل متخصص در امر سقوط‌ها و ورشکستگی‌های عظیم و به هم ریخته و آشفته فردی. کریتل او را یافته بود، پس از آن که کلی او را به استخدام خود درآورد، کریتل کتاب‌های حسابرسی خود، اجاره‌نامه‌ها، قراردادهای امتیازات و امکانات گوناگون موجود در برنامه‌های حرفه‌ای را به او نشان داد. باری، او

1. Mark Munson

همه چیز را به وی نشان داد. هنگامی که مانسن و کریتل به خانه اربابی آمدند، کلی از ربکا خواهش کرد که خانه را ترک گوید. او به شدت میل داشت که ربکا را از شنیدن جزئیات وحشتناک، رهایی بخشد...

در طول هفده ماهی که کلی دفتر وکالت عمومی را ترک گفته بود، او مبلغ صد و بیست و یک میلیون دلار حق الزحمه وکالت دریافت کرده بود. او همچنین مبلغ سی میلیون دلار را به رادنی، پلت و جُنا عنوان پاداش کاری هدیه داده بود؛ به همان اندازه بیست میلیون برای مخارج دفتر وکالت و گالف استریم مصرف شده بود. شانزده میلیون هم برای کارهای تبلیغاتی و آزمایشات پزشکی برای داروهای دایلفت، مکستیل و اسکینی بن به هدر رفته بود. سی و چهار میلیون برای مالیات که یا پرداخت شده یا در شرف پرداخت بود. چهار میلیون برای مخارج ویلا، سه میلیون برای کشتی بادبانی و یک میلیون هم خرج‌های متفرقه، مانند خانه اربابی، «قرضی» که به مکس پیس داده بود و مخارج و اسراف‌کاری‌های معمول و طبیعی و چشمگیری که هر فرد تازه به دوران رسیده به انجام می‌رساند.

به همان اندازه کشتی بادبانی جرت، موضوع جالبی برای بحث شده بود. کلی پول آن را پرداخت کرده بود، اما مقامات دولتی باهاماس و شرکتی که قرارداد آن را در اختیار داشت، ثابت می‌کرد که آن کشتی کاملاً و مطلقاً به پدر کلی تعلق دارد.

مانسن معتقد بود که شاید دادگاه ورشکستگی یکی از دو موضع بعدی را در پیش خواهد گرفت، یا آن را به صورت هدیه در نظر می‌گرفت؛ و این شامل آن می‌شد که کلی صرفاً به پرداخت مالیات‌های آن «هدیه» اکتفا کند و یا آن که تشخیص می‌داد که آن کشتی به فرد حقیقی و حقوقی دیگری تعلق دارد و در نتیجه هیچ ارتباطی به املاک و دارایی کلی نداشت.

کلی همچنین هفت میلیون و صد هزار دلار در خرید و فروش سهام‌های اکرمَن به دست آورده بود و هر چند مقداری از آن پول در بانک‌های خارج از کشور سپرده شده بود، لیکن لازم می‌نمود که آن‌ها نیز به کشور بازگردانده شوند. مانسن با لحنی اندرزگونه گفته بود. اگر تصمیم به پنهان

دارایی‌ات داشته باشی، مستقیماً به زندان خواهی رفت. او شک نداشت که کلی به هیچ‌وجه حاضر نبود با چنین احتمالی روبه‌رو شود. دفاتر حسابرسی مبلغی معادل نوزده میلیون دلار را با طلبکارانی بسیار معدود نشان می‌داد. با این حال، احتمال پرداخت خسارت‌های مالی به موکلان، احتمالی وحشتناک و فاجعه‌آمیز به نظر می‌رسید. به همان نسبت انتظار می‌رفت که بر تعداد شاکیان افزوده گردد و به سختی می‌شد تخمین زد ارزش هر پرونده به تنهایی چه مقدار خواهد بود. شاکیان شرکت هانا نیز در شرف سازماندهی خویش بودند تا به طور گروهی از کلی شکایت کنند. به همان اندازه ماجرای مکستیل، می‌توانست ماهیتی شریرانه و طولانی مدت در برداشته باشد. متأسفانه هیچ‌یک از این مخارج، قابل پیش‌بینی دقیق نبود.

مانسن گفت: «اجازه بده وکیل مسئول رسیدگی به پرونده‌های ورشکستگی به این امر رسیدگی کند. تو تنها خواهی توانست با لباسی که بر تن خواهی داشت از دادگاه خارج شوی، اما دست‌کم به هیچ فردی مقروض نخواهی بود.»

کلی گفت: «آه! به‌به!... واقعاً از لطف همه شما ممنونم!» در حالی که هنوز هم به کشتی بادبانی پدرش می‌اندیشید. اگر آن‌ها موفق می‌شدند موضوع کشتی را خارج از مبحث ورشکستگی کلی نگاه می‌داشتند، آن وقت جرت می‌توانست آن را به فروش رساند، چیز کوچک‌تری برای خود خریداری نماید و کلی با مقداری پول نقد به دست آمده از فروش کشتی به زندگی خود ادامه دهد.

پس از دو ساعت بحث و گفت‌وگو با مانسن و کریتل، میز آشپزخانه از انواع کاغذهای پرینت و یادداشت‌های بیهوده پوشیده شد. همه چیز مانند نوعی شهادت‌نامه از اعمال و کارهای هفده‌ماه گذشته کلی بود... او از طمع خود خجل و شرم‌منده بود و از حماقتی که نشان داده بود، بی‌اندازه به راستی نفرت‌انگیز می‌نمود کاری که پول توانسته بود با او انجام دهد.

تنها فکر ترک آن شهر، به او کمک می‌کرد هر روز زندگی‌اش را زنده باقی

نگهدارد و به روز بعدی برسد...

ریدلی با این خبر ناراحت کننده از سنت بارت با او تماس گرفت مبنی بر این که کسی، تابلوی «برای فروش» را در مقابل «ویلایشان» نصب کرده بود. کلی گفت: «این به آن دلیل است که حال برای فروش گذاشته شده است.»

«نمی فهمم.»

«به خانه بیا تا همه چیز را برایت توضیح دهم.»

«آیا مشکلی پیش آمده است؟»

«شاید بتوان گفت: بله.»

پس از مکثی طولانی ریدلی گفت: «ترجیح می دهم همین جا بمانم.»

یعنی من نمی توانم باعث بازگشت تو به خانه شوم، ریدلی...؟»

«نه نمی توانی.»

«بسیار خوب. پس تا زمان فروش ویلا، همان جا بمان. برایم هیچ

اهمیتی ندارد.»

«چقدر طول خواهد کشید تا ویلا به فروش برسد؟»

کلی به راحتی می توانست در نظر مجسم کند که زن جوان دست به هر کار قابل تصویری می زد تا شاید بتواند با آن کار، خریداران احتمالی را از خریدن آن ویلا منصرف سازد.

اما در آن لحظه بخصوص، این موضوع کوچک ترین اهمیتی برای کلی نداشت: «شاید یک ماه دیگر، شاید یک سال دیگر. نمی دانم.»

«من این جا می مانم...»

«بسیار خوب»

رادنی، دوست قدیمی خود را نشسته بر روی پله های ورودی خانه

اربابی بسیار زیبایش مشاهده کرد. چوب‌دست‌های کلی در کنارش بود و شالی کلفت بر دوش انداخته بود تا از نسیم پاییزی در امان بماند. در امتداد خیابان دامبارتن، باد مشغول پرواز دادن برگ‌های پاییزی بود. کلی گفت: «به هوای آزاد احتیاج داشتم. سه هفته است که در فضایی بسته حبس شده‌ام.»

رادنی سؤال کرد: «وضعیت استخوان‌هایت چطور است؟» و در کنار کلی نشست و به تماشای خیابان مشغول شد.

«به خوبی در شرف جوش خوردن است.»

رادنی شهر را ترک گفته و یک حومه‌نشین واقعی شده بود. با شلوار راحت سربازی و کفش ورزشی و یک اتومبیل مدرن برای جابجایی بچه‌ها به این سو و آن سو؛ وضع سرت چگونه است؟

«روح‌ت چطور است؟»

«حداقل چیزی که می‌توانم بگویم این است که رنج می‌کشد. اما زنده خواهم ماند.»

«پلت می‌گفت که قصد داری شهر را ترک کنی.»

«به هر حال برای مدتی می‌روم. هفته آینده قرار است اعلام ورشکستگی کنم و در هنگام بروز فاجعه حضور نخواهم داشت. پلت، آپارتمانی در لندن دارد که می‌توانم برای چند ماهی از آن استفاده کنم. آن‌جا خودمان را مخفی خواهیم ساخت.»

«نمی‌توانی مانع ورشکستگی‌ات بشوی؟»

«هیچ راهی وجود ندارد! یک عالم ادعاهای گوناگون علیه من صورت گرفته است، که ماهیتی بسیار هم دقیق و درست دارند. آیا تدوّرلی، نخستین موکلان را به خاطر داری؟»

«بله البته!»

«او دیروز از دنیا رفت. این من نبودم که باعث و بانی این کار شد. اما به همان اندازه نتوانستم از او حمایت کنم. پرونده او در برابر هیئت‌منصفه پنج میلیون دلار ارزش خواهد داشت. از این مورد بیست‌وشش نمونه دیگر هم

هست. من عازم لندن هستم.»

«کلی من مایلیم به کمک تو بیایم.»

«من قصد ندارم هیچ پولی از تو بگیرم. به همین خاطر است که به این جا آمده‌ای، من این را می‌دانم. من همچنین دوبار دیگر چنین گفت‌وگویی با پلت داشتم، یک بار هم با جُنا. تو پولت را به حق به دست آورده‌ای و آن قدر هوشمند و عاقل بودی که به موقع پولت را نقد کنی و بروی. من نه.»

«اما ما نخواهیم گذاشت که تو نابود شوی، رفیق! نیازی نبود که تو به هر یک از ما ده میلیون دلار بپردازی! اما این کار را کردی. ما فقط قصد داریم مقداری از آن را به خود تو بازگردانیم.»

«خیر!»

«چرا! ما هر سه، در این باره با هم حرف زده‌ایم. آن قدر منتظر می‌مانیم تا ماجرای ورشکستگی‌ات به پایان رسد. آن وقت هر یک از ما، مبلغی به تو تقدیم خواهیم کرد. به صورت یک هدیه.»

«رادنی!... تو مستحق آن پول بودی! آن را برای خودت نگاه دار.»

«کلی... هیچ‌کس در عرض شش ماه، مبلغ ده میلیون دلار پول به دست نمی‌آورد. ممکن است آن را برنده شوی، آن را از دزدی به دست آورده باشی و یا از آلمان بر سرت سرازیر شده باشد، اما هیچ‌کس به این شکل، پولی به دست نمی‌آورد! این کار مسخره و نفرت‌انگیز و وقیحانه است. من فقط قصد دارم مقداری از آن را به خودت بازگردانم. پلت هم همین‌طور. در مورد جُنا، مطمئن نیستم، اما او را نیز متقاعد خواهیم ساخت.»

«حال بچه‌هایت چطور است؟»

«در حال تغییر موضوع بحث هستی.»

«بله قصد دارم موضوع بحث را تغییر دهم.»

بنابراین آن‌ها از بچه‌های رادنی سخن گفتند و دوستان قدیمی‌شان در دفتر وکالت عمومی و موکلان قدیمی‌شان و پرونده‌های دوران گذشته. آن‌ها تا پس از فرا رسیدن تاریکی بر روی پلکان خانه نشسته بودند. سرانجام ربکا

از راه رسید و زمان خوردن شام فرا رسید.

خبرنگار روزنامه پست، مردی به نام آرت ماریانی^۱ بود. مرد جوانی که به خوبی با کلی کارتر آشنایی داشت، زیرا او بود که درباره ظهور خیره کننده و شگفتی آور وکیل جوان و نیز سقوط به همان اندازه حیرت آور و جنجال برانگیز او، با ارائه جزئیاتی بسیار دقیق و همراه با میزان معقولانه‌ای عدالت و انصاف سخن گفته بود. هنگامی که ماریانی را به داخل خانه اربابی، به طرف آشپزخانه راهنمایی کرد، در آنجا افرادی در انتظار نشسته بودند. کلی به زحمت به پاخواست، خود را معرفی کرد، سپس به آن سوی میز رفت. جایی که وکیل مدافع اش زک بتل، دوستش و ربکا وان هرن، شریک حرفه‌ایش و اسکار مالرونی حضور یافته بودند. دستگاه‌های ضبط صوتی شروع به کار کرد. ربکا با قهوه، به پذیرایی از آن‌ها پرداخت.

کلی گفت: «این یک داستان طولانی است.» اما خب، ما یک عالم وقت داریم».

ماریانی گفت: «من هم از هیچ محدودیتی برخوردار نیستم.»

کلی، کمی از قهوه خود را نوشید، نفس عمیقی کشید و شروع به نقل داستان کرد. او با کشته شدن رامن «پامپکین» پامفری، به وسیله موکلش تکیلا واتسن، داستانش را آغاز کرد. کلی تاریخ همه وقایع و اماکن مورد نظر را با دقت یادداشت کرده و همه پرونده‌ها و مدارک لازم را در اختیار داشت. سپس از واشاد پرتو و دو قتلی که مرتکب شده بود سخن گفت. سپس آن چهار قتل دیگر و کلینیک ترک اعتیاد «کمپ رستگاری» و «خیابان‌های پاک و سالم» و نتایج خیره کننده دارویی به نام تاروان. هر چند کلی هرگز قصد نداشت نام مکس پیس را بر زبان براند، لیکن با دقت تمام به نقل تاریخچه داروی تاروان پرداخت؛ و آزمایشات پنهانی در مکزیکوسیتی، بلگراد،

1. Art Mariani

سنگاپور و علاقه و میل شدید سازنده دارو برای آزمایش بر روی نژاد
افریقای، ترجیحاً در ایالت متحده امریکا و ورود این دارو به شهر
واشینگتن.

ماریانی که به شدت یگه خورده و تحت تأثیر قرار گرفته بود سؤال کرد:
«چه کسی این دارو را تولید کرده است؟»

پس از مکثی طولانی، به طوری که کلی ظاهری عجیب به خود گرفته و
گویی قادر نبود آنرا پاسخ مرد خبرنگار را بدهد. پاسخ داد: «دقیقاً مطمئن
نیستم. اما به گمانم فایلو باشد.»

«تولیدات دارویی فایلو.»

کلی به جست‌وجوی اسناد قطور رفت، آن را به سمت ماریانی پیش برد.
گفت: «بله...» این یکی از توافقنامه‌های پذیرش خسارت مالی است.
همان‌گونه که مشاهده خواهید کرد: دو شرکت در خارج از کشور وجود دارد
که از آن‌ها نام برده شده است. اگر بتوانید به مرکز آن‌ها نفوذ پیدا کنید و
مسیر ردپای آن‌ها را دنبال نمایید، احتمالاً شما را به یک شرکت جعلی
واقع در لوکزامبورگ هدایت خواهد کرد. و آن‌گاه به شرکت فایلو.»

«بسیار خوب. اما چرا به فایلو سوءظن پیدا کرده‌اید؟»

«منبعی این را به من گفته است. تنها همین موضوع را می‌توانم به شما

بگویم.»

به نقل از کلی، این منبع اسرارآمیز و مرموز، وکیل جوان را از میان
فهرستی که نام همه وکلای واشینگتن در آن وجود داشت، برگزیده و او را
متقاعد ساخته بود تا کلی روح خود را در عوض دریافت میلیون‌ها دلار به
فروش رساند. کلی به سرعت دفتر وکالت عمومی را رها ساخته و شرکت
خود را گشوده بود. ماریانی از حالا بسیاری از این نکات را می‌دانست. کلی با
خانواده شش تن از قربانیان ارتباط برقرار کرد، قراردادی با آن‌ها منعقد کرد
و به سرعت آن‌ها را متقاعد ساخت که هر یک پنج میلیون دلار را بپذیرند و
ساکت باقی بمانند. سپس در عرض سی‌روز، ماجرای وحشتناک را به سرعت
فیصله داده بود. به همان اندازه، جزئیات بیش‌تر و بیش‌تری در دسترس

کلی قرار می‌گرفت و انواع و اقسام اسناد و توافقی‌های مربوط به دریافت خسارتی مالی به دست او رسید.

ماریانی پرسید: «هنگامی که این مقاله را چاپ می‌کنم، چه اتفاقی برای موکلانت و خانواده‌های قربانیان خواهد آمد؟»

کلی گفت: «من شب‌های زیادی را با این اندیشه خوابیده‌ام، اما به گمانم مسئله‌ای برایشان پیش نیاید. نخست آن که، اینک یک سال است که این پول را در اختیار خود دارند، بنابراین عاقلانه است که بیندیشیم بخش زیادی از آن پول تاکنون مصرف شده است. دوم آن که، سازنده دارو چنانچه بکوشد این خسارت‌های مالی را پس بگیرد، حماقت کرده است.»

زک با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «به همان اندازه، خانواده‌ی مربوطه می‌تواند مستقیماً از سازنده دارو شکایت کنند. و رأی دادگاهی که اعلام شود قادر خواهد بود هر شرکت معتبر و بسیار مقتدری را از بین ببرد و نابود سازد. من هرگز با چنین مجموعه‌ای از اطلاعات و داده‌های عجیب مواجه نشده بودم!»

کلی گفت: «شرکت مربوطه هرگز به توافقی‌هایی که با موکلان خود رسیده است، حمله نخواهد برد. جای شکرش باقی خواهد ماند که با خسارتی معادل پنجاه میلیون دلار به قضیه فیصله دهند.»

ماریانی سؤال کرد: «آیا خانواده‌ها می‌توانند توافقی‌های منعقد شده را نادیده گیرند، به‌ویژه هنگامی که از اصل ماجرا اطلاع یابند؟»

«چنین چیزی به سختی ممکن است.»

«خود شما چه می‌شوید؟ آیا شما هم به صورت محرمانه، قراردادی امضا کرده بودید؟»

«من دیگر هیچ نوع واسطه‌ای به شمار نمی‌روم. من به زودی قرار است ورشکسته شوم. من قرار است به زودی جواز وکالت‌م را پس بدهم. آن‌ها هرگز نخواهند توانست آزاری به من برسانند.»

این یک اقرار غم‌انگیز بود، از نوعی که موجب فشردن قلب دوستان کلی و نیز خود مرد جوان شد.

ماریانی یادداشت‌هایی نوشت و نوع سؤالاتش را تغییر بخشید: «چه بر سر تکیلا واتسن، واشاد پُرتِر و سایر مردانی که به ارتکاب قتل محکوم شده‌اند، خواهد آمد؟»

«نخست آن که قادر خواهند بود از سازنده دارو شکایت رسمی و قانونی کنند، که البته این موضوع هیچ فایده‌ای برای آن‌ها نخواهد داشت زیرا در زندان حضور دارند. دوم آن که این امکان وجود دارد که پرونده‌های دادرسی‌شان دوباره مورد بررسی قرار گیرد. دست‌کم از لحاظ مدت و نوع محکومیت‌شان.»

زک بتل سینه‌اش را صاف کرد و همه منتظر صحبت او شدند: «به طور محرمانه و دوستانه عرض کنم. پس از آن که هر آن‌چه را تصمیم گرفتید چاپ کنید، منتشر شد و پس از پایان توفان، قصد دارم این پرونده‌ها را در دست گیرم و به بررسی آن‌ها بپردازم. من به نیابت از آن همه گناهکار، شرکت مزبور را تحت پیگرد قانونی قرار خواهم داد. البته به شرط آن که بتوانیم هویت آن شرکت داروسازی را مشخص سازیم. شاید بتوانم دادگاه‌های جنایی را متقاعد سازم که دوباره به بررسی پرونده‌های آن‌ها بپردازند.»

ماریانی که به بیان موضوعی بارز مشغول بود گفت: «این ماجرا بسیار جنجالی است. او برای مدتی طولانی به بررسی یادداشت‌هایش پرداخت: «چه چیز موجب شد به پرونده دادرسی دایلفت منتهی شود؟»

کلی گفت: «این یک داستان دیگر است. به هر حال، شما خودتان آن را بیش‌تر به صورت مقاله‌هایی دقیق و مستند به خوانندگان‌تان ارائه کردید. من قصد ندارم درباره آن سخن بگویم.»

«عادلانه است. آیا این داستان به پایان رسیده است؟»

کلی پاسخ داد: «برای من که پایان یافته است.»

پلت و زک آن‌ها را به فرودگاه بردند. جایی که در برهه‌ای از زمان، گلف‌استریم محبوب و عزیز کلی، درست در نقطه‌ای که وی آن را برای نخستین بار مشاهده کرده بود قرار داشت. از آن‌جا که آن‌ها قصد داشتند دست‌کم برای شش ماه آن مکان را ترک گویند، یک عالم چمدان در اطراف‌شان وجود داشت. به‌ویژه وسایل مربوط به ربکا، کلی در طول ماه گذشته مقادیر زیادی از وسایل خود را به دیگران بخشیده بود و به صورت سبک سفر می‌کرد. او همچنین با چوب‌دست‌هایش، به خوبی راه می‌رفت. اما نمی‌توانست هیچ چیز در دست بگیرد. زک هم به عنوان حامل چمدان‌هایش عمل می‌کرد.

کلی با کمال شجاعت، هواپیمایش را به آن‌ها نشان داد، هر چند آن‌ها همه می‌دانستند که این سفر، آخرین سفر کلی با آن هواپیما بود. کلی، پلت را در آغوش فشرد و زک را به سینه فشرد. از آن‌ها تشکر کرد و به آن‌ها قول داد که ظرف چند روز آینده با آن‌ها تماس بگیرد. هنگامی که کمک‌خلبان در را قفل کرد، کلی کرکره پنجره‌ها را پایین کشید، تا هیچ‌چیز از شهر واشینگتن را به هنگام بلند شدن هواپیما نبیند.

به نظر ربکا، هواپیمای جت، نمادی وحشتناک از قدرت نابودکننده حرص و طمع بود. زن جوان به شدت در آرزوی رسیدن به داخل آپارتمان کوچک واقع در لندن بود؛ جایی که هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شناخت و هیچ‌یک به آن چه بر تن می‌کردند، رانندگی می‌کردند، به چیزهایی که می‌خریدند، به غذایی که می‌خوردند و یا در جایی که به کار مشغول می‌شدند، خرید می‌کردند یا تعطیلات خود را در آن سپری می‌کردند، کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دادند. ربکا به هیچ‌وجه قصد بازگشت به خانه را نداشت. او برای آخرین بار با والدینش نزاع کرده بود.

کلی هم در آرزوی دوپای سالم و یک زندگی از نو آغاز شده به سر می‌برد. او بازمانده یکی از شرم‌آورترین و بدنام‌ترین ماجراهای حقوقی در

تاریخچه قوهٔ مقننه امریکا به شمار می‌رفت و قصد داشت بیش‌تر و بیش‌تر این ماجرا را پشت سر گذارد و همه چیز را به دست فراموشی سپارد. او ربکا را تماماً برای خود داشت و چیز دیگری برایش حائز اهمیت نبود. در نقطه‌ای بر فراز نیوفاندلند، آن‌ها کانایهٔ هواپیما را گشودند و در زیر پتوها، به سرعت به خواب رفتند.

۱۵ خرداد ۸۲

۵ ژوئن ۲۰۰۳

از همین مترجم

اسکندر (دوره سه جلدی) (تألیف والریوماسیمو مانفردی)
(منتشر شده)

کاترین (تألیف ژولیت بنزنی)
(در دست انتشار)

آخرین سامورایی (شوگون) (تألیف جیمز کلاول)
(در دست انتشار)

The King of Torts

دفتر وکالت عمومی از شهرت شرکت های حقوقی خصوصی بهره مند نیست، اما برخی از وکلای این دفتر با اخلاص کامل همچنان متعهد به دفاع و حمایت از فقرا، مستمندان و محرومان اجتماع بودند و برخی نیز کار در این دفتر را همانند دوره های آموزشی و پلی برای کار در شرکت های خصوصی معتبر می دیدند.

کلی کارتریکی از همین وکلای جوان بود، که چند سالی در این دفتر به کار مشغول بود. تلاش های مستمر او برای احقاق حقوق زیان دیدگان و تشکیل پرونده علیه شرکت های ساختمانی و داروسازها و ... از او فردی مشهور و معتبر ساخت به گونه ای که به «شاه زیانکاران» معروف گشت. اما ...



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
WWW.PPOIR.COM

۳۳۵۰۰ ریال

